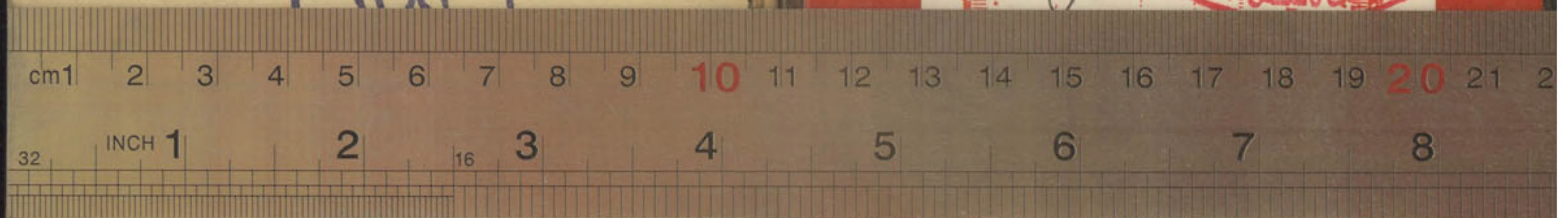
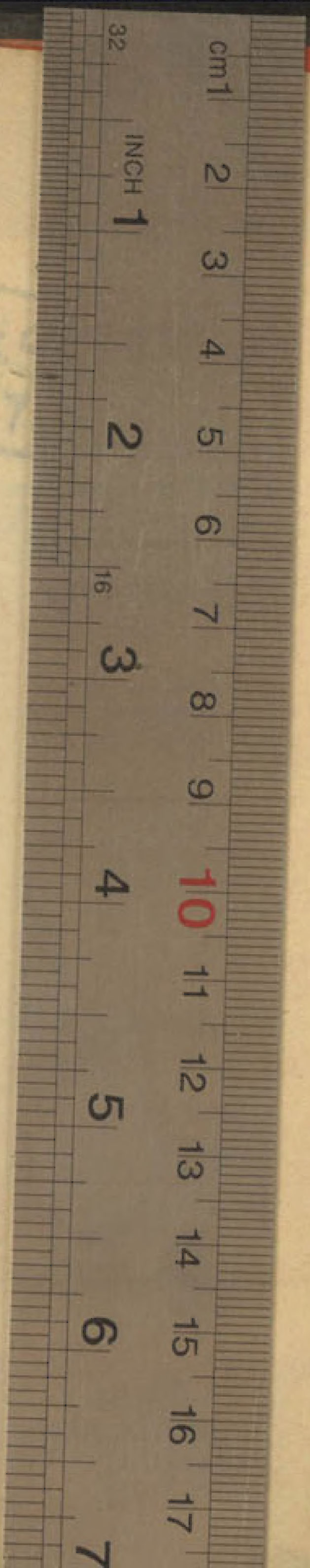
بازدید شد
۱۳۸۲



۵۹۶۰
کتابخانه مجلس
کتاب: دیوان انوری
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب ۸۴۳۲۱
۶۳۰۹۶
خطی، فهرست شده
۵۸۴۵

با سی شد
۱۷ - ۳۶









بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه جوانی و جمال است جهان را / وین حال که نو کرد زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود بدل شد / ناقص همه این راشد و زاید همه آن را
هم چهره برآورد فرو برده بنفشه را / هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل / از روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست / آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم / زاغال همی کم نشود سرو نوان را
آهو بر سبزه مگر نافه بینداخت / کز خاک چمن آب دهد عنبر بان را
کز خام تر خفته است صبا رنگ ریاحین / از عکس چراغ لاله دهد تاب روان را
خورشید ز نظر گشت نهان باز دل آن / تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان گم / در سایه او روز کنون نام و نشان را
تا دام دو مغز است گره از خم الماس / تا داده لبش بوسه سراپای فغان را
ژاله سپر برف ببرد از کف کوه / چون رستم دستان بجهم او برکان را
گر بیضه کافور زبان گرد و گهر شود / بینی که چه شود است این ابر زبان را
از قافله تری که هوا راست عجب نیست / کز خاصیت ابر همه طبع دخان را
کز نایره ابر خشد پاک بسر بده / چون هیچ عنان باز نپیچد سبلان را

وداریم

وز ابر ندزدد که گل لعل شکوفه است / تا زان سوی ابر از چه گشاده است دهان را
ور لاله نبود مشتری افروخته شمع است / روشن زچه دارد همه اطراف مکان را
نی نی ز بهار است که در معرکه کرده است / از خون دل دشمن شه لعل سنان را
فیروز شه عادل و منصور معظم / کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را
آن شاه سبک حمله که در کینه چو جوشن / بیرون نکند رهبت او حمل گران را
شاهی که چو گر بند قران بیلک ترکش / آن نه که کمان خم ندهد حکم قران را
منعش بفلک باز دهد طالع بد را / حکمش بعمل باز برد حامل جان را
کز باره کشد ماهی خرمش بود راه / جز خارج او نبرد دخول حدثان را
ور تیره زند لشکر عزمش بود ملک / جز داخل او نبرد نعت سرطان را
گر نور چه عقرب نشدی نافه چشم / در قبضه شمشیر فشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری / با تو نه دهد فایده یک ملک ستان را
در قیمت شاهی تو همچون نشه شطرنج / نامیست دگر هیچ نه پیمان نه فلان را
تو قرص سپهری بخوانند بهمین نام / خباز که جلوه گری هیات نان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو کبنی / همکاسه کجا دید فنای عطشان را
جز عرصه بزم که آکنین تو گردون / هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را
از اکر شب لرزه حرب تو بگیرد / عیسی نکند به ز ادنا توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد / ابستنی بارد همه مادر کان را
گر خون دل لعل که فاسد نشود هیچ / قهر تو که واریه ببندد خفقان را
از ناصیه کاه ربا گر چه طبیعی است / سعی تو فرو شوید و رنگ یرقان را
در پیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک / دو شال نخست از نقطه بپهد دوران را
در کار با مید قبول تو کند خوش / امن المرسلین و خراشیدن سان را
انصاف تو سطر نسب کرد ز دستار دو عو / نظم از جهت مخلص داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر / در حفظ رمه بارد گر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش / در اصل لغت نام ندانند گران را
بر غاز جاه تو گراد و یکی رهاند / چون مهر وشد چه بعض و چه کان را
دو زنگ چه آتش همه در جوش فولاد / بر باد نشیند همه ز آن جولان را
از قبضه در این سوی فلک جانی بندد / بیکار در هشتان ناصل ز انه امان را

خطی

از زلزله حمله چنان خاک به جنبد / کز هم نشناسند سکون را و سنان را
سر جنبش کند افعی زبان چون زند / پرواز کند کرکس تیرکش طیران را
از عکس سنان سلب لعل طرازش / میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
گاهی چو فغان نعره کند راه هوا گم / کز نعره بلب در شکند نای فغان را
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام / آن لحظه که در دست جز کین داد عنان را
چشم زره اندر دل گردان بشمارد / بی واسطه در بدن شیر ژیان ضربان را
هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد / چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
هر لحظه شود رمح تو در دست تو نخلی / از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو دلو هند از بهر درو دام / کز کاسه سر سفره کاسه بود خوان را
قارون نکند اندر درون نفس تیغ جهادی / یکطابعد میراث خورد مرثیه خوان را
بود رکف حفظ خدائی جهانی / طعمه شده کان حوصله مور هوا را
تا بارد که پیر جوان کرد دهر سال / گیتی قبه بند رمح کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد / تا حصر کند نام هر جرم بیان را
باقی بد و امی که در الطاف بسنجش / ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بود زیری که ز آثار وجودش / مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که ز جبر فتوی مفتی نفاذش / در ملک معتبر نکند ایت شان را
در خال رضا روح فزاینده بدن را / در رفق سخط پای کشانده روان را
آن خواجه دربیه که ندید برصوابش / در بندگی شاه کند قیصر و خان را
دستور جلال الدین کز درگه عالیش / انصاف رسانید هم انصاف ستان را
انجا که زبان قلمش در سخن آید / بر معجزه تفصیل بود سحر بیان را
و انجا که محیط کف او ابر برانگیخت / برابر کشد حاصل باران بنان را
از سبزی سنان رشک ملوک عمالک / حاصل نتوان کرد چنین سبز سنان را
از مهر دانیست در این مهر ذاتی / یزدان ندهد مهر خورم مهر دان را
تا هیچ گمان که نکند در وزن یقین را / تا هیچ خبر خم ندهد چشت عیان را
شر تا کند آتش حیه خان و ربیع الملک / یارب تو نگهدار دم این ناکه زمان را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را / ای مرتبه نو ز بنان تو قلم را

خوانی

از کرمان

از سحر بیان تو و اعجاز کف تست / کز کار که داراست قلم زاد و کرم را
تقدیم تو خاتمیت که از پیروی او / افلاک عنان باز کشیدند قدم را
اجرام فلک پیک بیک اند رقلم آرد / کز عرض دهد عارض جاه تو حشم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام است / یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو / گردد سر مسمار کشد جدی را صنم را
اند رحرم جاه تو امنی که ثنا کند / از بوسه ان خواب خوش آهوی حرم را
از صدر جهانی تو که در شارع تعظیم / همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایه اشیاست / تشکفت کرد رخ انزف شانند عدم را
بادا بر عفو و سخط خوی گرفتند / چون نافه بهیند شفا را و الم را
تا خاک کف پای تو را نقش پذیرند / اسباب تب و لرزه ندادند قسم را
انصاف بده تا در انصاف تو باز است / هم خوار تر از گرگ شبان نیست غنم را
سوفان فلک تا گل عدل تو شکفته است / تیزی نتواند که دهد خار ستم را
برز نکند قدر تو زادست و زارت / افزون نکند سوی شمر [illegible] هم را
گر شاه نشان خواجه بود خواجگی اینست / ز و راست در او رشک تند هیچ حکم را
از حاصل گیتی چه تو پیراهه تمتع / از خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را
زین پیش باندازه هر طالب عنبر مردم / آوازه اعزاز قوی بود نعم را
امروز در ایام توان صبر ندارد / بیچاره نعم چون تو شد بوغا به کرم را
دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد / افتاده تر از ابر بود زادن نم را
انجا که درآید بنوا بلبل بزمت / جز جغد زبار بت نکند باغ ارم را
روزی که دوان برانر آتش شمشیر / چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج / گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
بلک ناله که کلک تو کند در صف ملک / انجا که رعد و جلوه دهد [illegible] را
یا فا بده زانکه همه روز و همه سال / از شست کمان ناله دهد پشت بخم را
در همت تو کس نرسد زانکه محالست / همچون ان پایه مقابل هم را
خصم از کمال تو نشتبه نکند به / تامی چه کند تا زوی بیک علم را
بخت تو سمین است که زه گر کند اقبال / گر نیل کشد دشمن بد بخت رقم را
بدخواه تو بر سکنه این تخته خاکی / صفر است که بیشی ندهد هیچ رقم را

حساد تو را دیدن از خوف تو خون بست
سبا بهر اطراف قضا ایکم کناف
تا خاك بر آمد شد هر کائن فاسد
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت
در بار کهت شیوه حجاب گرفته
در بزم کهت چهره بعیوق نموده
خاك در تو ان سجده احرار مجدد
این شعرهان وزن دو قوافی و دو بحر

ور هست چنان نیست که اصناف امم را
شرباره هدوی تو و شربان نعم را
برد اخته و پر نکند پشت و شکم را
کاندر شکم چرخ نوئی شادی غم را
بهرام فلك نظم خواستی و خدم را
ناهید فلك شعبده مثلث بم را
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
کام تو ز دنشاه الهی است فره فضل و کرم را

ای داده بدست مجهها را
بر کوش نهاده سر زلف
تاکی زده روغ ناست مانند
هر لحظه کجی نهی دکر کون
بردی دل و عشوه دادی ابجان
ما غافلینی گرفته بو د ، ہم
ازو زکه کنج حسن کردی
گفتم که کنون زدر که دل
یکدم دو سخن بهم بگو نیم
در هجره وصل نا نشسته
جان گفت که کیست گفت کتای
گستاخ در آمد و بر آمد
یاد وصل بخشم گفت آ د ری
تادی تو بدامن وفا دست
خواهی که خبر کنم هم اکنون
شهزاده حمادین که بخش
احمد که ز بهجت شائی است
اندم که بجهت تاخت بجنبد

خود رسم چنین بود شما را
از کوشه دل نهاده ما را
زین درد امیدکی دوا را
کبر دین ند هد بن این بلا را
یاد این جفا بود و فا را
دادی تو بما نشان جفا را
این کنج وثاق بی نوا را
امید عیان کند و فا را
زان کام دلی بود هوا را
محبز امد و دربزد فضا را
بیکانه مدارا شنا را
بهد بد کنان حد احدا را
کرمن بکشم تو تا سزا را
اند رزده ا استین حیا را
زین حال کنان پادشا را
صد پاره بذیره شد وغا را
هم نامی ذات مصطفی را
برد لدل شد مرتضی را

کردسپهش

کرد سپهش بحکم رد کرد
خاك قدمش بفهم بنشاند
ای کرده خجل نسیم لطفت
طبع تو که ابر ازاو کشد در
دست تو که کوه از او برد کان
در بزم امل ز بخشش تو
در رزم اجل ز کوشش تو
از عزت ذات تو فلك دید
در عالم معدلت صبا یافت
روزی که فلك خسک کند ورث
در کرد زمه بازد ا ر د
از ریع تو مار کرزه بیچان
از لعل حجاب سازد الماس
کز حسرت سر بود کله را
در دیده فتح جای سازی
پیش تو اکر زمین نبوسد
عکس سپر سهیل شکلت
تا روی بخطه خراسان
اینجا ز صواب رای غائبت
چون نیك نظر کنم ز مبدا
آراسته نظم من بوسی اسیت
آخر ز برای خود نکردی اد
یکدم منه از کناد فکرت
تا هیچ نسب بود زایمان
این معجزه یادت از بزرگی

از چهره دیده تو نبا را
در کوشه کوش کیمیا را
در ساحت بوستان صبا را
یك نفحه کرده صد سخا را
صد کنج نهاده یك عطا را
محروم ندیده جز ... یا را
زنهار نخواست جز ... با را
در حفظ شده خط استوا را
از عدل تو معتدل هوا را
در دیده هوای با صفا را
چون ظلمت چشم صنبا را
خون کرده رمهره اژدها را
رخساره مجه کهربا را
کر فرقت تن بود قبا را
از کوری دشمنان لوا را
منکر الحی رسد فنا را
از پای دراورد سها را
او ردی وماند مرجنا را
یك شغل بمیرود خطا را
جز نام تو در توری شنا را
شایسته کار ... کبریا را
این پرهنر نکو اد ا را
این خوب نهاد خوش لقا را
در دیده مرهمی حیا را
در جاه که بوده انبیا را

زان پس که قضا شکل دکر کرد جهان را
وازخاك سپهر زبر قدر امیر جهان را

در بلخ چه پیری و جوانی بهم افتاد / اسباب توافق بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر کشادند / بر منفعت خلق در و دست زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را / همواره دعاگو به ملک دولت آن را
این مزرعه تخم ثنا کرده زمین را / آن دفتر آیات ثنا کرده زمان را
آن دیده جهان از کرم هر دو کرم کن / در حصر نیاید به یقین زانکه کمان را
فرزند تو اگر صورت اقبال نهان است / بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بوطالب عمر چه شهاب نجم که اختر جود / بگشند که او رخ چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در این بحر فرو بست / در دست جهان باز پامال کمان را
آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت / از لجه کف بر چه در پای دوان را
تا بر دهن خشک جهان تا بره بگشاد / و زنج بزد شعله نار حدثان را
ورنه که بین باز رسانید بی انامیقو / تا کم عدم رفته در و صد قافله جان را
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان / اوفتاده تو دانی که نماند گران را
العصر از این طایفه کز دوره وقت / آسان کند آن نه جهان کن زان را
بخت است جوان اهل جهان را بحقیقت / یارب تو نگه دار مر این بخت جوان را

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا / بهاء دین خدا آن جهان قدر و بها
ابو علی حسن ای مسند مدار علو / که آفتاب جلال است آسمان سخا
بعقد در و اسطه عقد جنبش و آرام / بعدل قاعده ملک آدم و حوا
کشد ز کلک خطا بر رخ قضا و قدر / نهد بنطق خطا بر کف صواب و خطا
همش بحظه فرمان دو دون چو شرط بود / همش بنابر احسان درون خیال دعا
ابا بپای تو باران فلک بدست لطف / و با سبوی تو ناظر قضا بعین رضا
خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون / عمیق ز وسعت طبع تو وسعت دریا
بهر جنب رای تو منسوخ چشمه خورشید / به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا
زبان کلک تو ناطق به پاسخ نقد بر / سحاب دست تو حامل بلؤلؤ لالا
ز برد امن امن تو فتنها پنهان / بر پیش دیده وهم تو دانها پیدا
برد رنگ زمین رکاب تو فی درنگ / بر شتاب عنان تو بی شتاب صبا
سحاب لطف تو کر قطره بر زمین بارد / حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما

سموم قدر

سموم قدر تو گر شعله بر سپهر کشد / شهاب وار بسوزد زحل ز دوری سما
همیشه تا که نیاید بقین نظر که کمان / مدام تا که بنا شد فنا عدیل بقا
کمان خاطر تو از صدق باد جعبه بقین / بقای خاصه از رنج باد جفت فنا
گذشته بر تو هزار از بهار کانون / نهاده با تو هزار امروز وعده فردا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا / علاء دین که سپهر است از سنا و علا
علای دولت آن مقصد سمو علو / ابو علی حسن آن منبع بهاء و علا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام / خلاصه بحقیقت خلاصه بشر را
نظام داده مقامات ملک را بسخن / چنانکه کار مقیمان خاک را بسخا
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر / برش سپهر بود چون بر سپهر سها
شکسته طاعت او قامت صبی و مسن / به بسته قدرت او کرد نصیح و رسا
نهفته راز قدر بر کشد بجذب ضمیر / درون به رنگ صواب آید و بروی خطا
زیاد صولت او خاک خواهد استعفا / زتف هیبت او آب کرد استسقا
نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد / دهد عتاب و نوازش نشان خوف و رجا
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی / چه بود فایده در عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات تو داده رنگ زمین / زهی عنان سخای تو داده تاب صبا
بدرگه تو فلک را کند رسپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضا
نواهی تو ببندد همی کشاد قدر / او امر تو نیابد همی عنان قضا
تو اصل داده و دادی چه جز تو اصل کرام / تو محض دانش و دینی چه اصل صوم و صلات
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب / کمان مبر که زموجست لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت است / ز شرم نطق تو در رشک لؤلؤ لالا
ز نور رای تو روشن شدست روی سما / وگرنه کی ورد از آفتاب جز نعصا
تو آنکسی که ز باران فتح باب کف است / مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما
تو آنکه کر سخطت ابر ژاله بار شود / اجل بر [illegible] نتواند شدن ز موج فنا
بصد قران نزاید یکی نتیجه چه تو / ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
بسعد و نحس فلک زان رضا دهد که او / بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
مبارک اقتضا زان ابیمرا تش فعل / که بار کاب تو خاکست و با عنانت هوا

خطی

برفتن اندر عرصش برابر خشکی بجستن اندر کوهش مقابل صحرا
نه چرخ و چرخ از او کاج خورده در جنبش نه کوه و کوه از او کوب خورده دریا
که درنگ زخاک زمین ربوده قرار که شتاب بباد هوا نموده قفا
بشکل آب رود چون فرو رود به زمین ببر باد رود چون درآید از بالا
زمرد بن سمش اندر وغا بقوت جذب زد به مهره افعی برون کشد دقیقا
مگر نباید او برفشاندش نقد بر وگر سنگی بغبارش رسد سوار ذکا
برو زخرم غباری که نعلش انگیزد کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا
زمانه سبزی کام و زمش ابر انگیزی تعالی برون کاندر وجود فردا
ز دکوارا مر بنده که چه بود نهایت که باز ماندم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات چه با خواص و عوام چه در خلا و ملا
بنعت هر که سخن رانده‌ام فزون ز امکد هم مدیح زاندازه هم طمع زعطا
مگر مدیح تو کز غایت کمال و نهایت چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن ببسته را اندرین قصیده زعجز همی چگویم جز نیست این قصیده گوا
بشکل و شبه تو کرد نگران برقرار بند زمانه نیک شناسد ز مرم ار زمنا
خدایگان اندکی خجلت تو باد ل دختش که تا بمقطع شعر آمد ستم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که زهره و کرمان همی چه گفتم گفتم که نصره و خرما
همیشه تا بود اندر بقای عالم کون امید و عافیت اندر حساب بیم و رجا
حساب عمر تو در رفاهیت حیوان تا ادا که چون ابد نکند برون شود ز بقا
بهر چه گوئی قول تو برنمانند وان بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا
بر استقامت ز حال تو بر بسیط زمین بر آسمان کف الخضیب کرده دعا

صبا بسبزه بهار است داردنبا را نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک ببرد همه آب معجزات عیسی را
بهار در ز وگهر میکشد بدامن ابر نثار مرکب اردی بهشت و اضحی را
مذکران طیور ند بر منابر شاخ ز نیم شب متر صد خشنه اعلی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ خنثی طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنها است که اطفال تاج … بگونه‌گونه بلاغت بلوغ طوبی را

کجا است

کجا است مجنون تا عرض داده در بادیه نگارخانه حسن و جمال لیلی را
خدایگان جبل کوئی از طریق مزاج باعتدال هوا داده جان مانی را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد بشب بنفشه سر چه دراو و رهاین تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت ولاله بخند بنفس نامیه برداشت این و معنی را
چه دید نامیه کین باب درون ز لشکر او متابعت نمود نه عقل و تقوی را
زبان سوسن آزاد چشم نرگس را خواص نطق و نظر داد مهر ایمنی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت نامی مرتبند چه انکار و چه دعوی را
چنار پنجه گشاده است و فی کردست دعا و خدمت دستور صدر دینی را
سپهر فتح ابوالفتح انکه هست ظفر زظل رایت فرخش سپهر اعلی را
زهی بتربیت دین نهاده صد بکشش مآثر ید و بیضات دست موسی را
نموده عکس یکینت بچشم دشمن ملک چنانکه عکس زمرد بدیده افعی را
زکنه رتبت تو قاصر است دیده عقل بلی ز دور زخیر نیست چشم اعمی را
تصور عقل تصور کند جلالت تو اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار طعنه زده است سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
ز دابح کرمت تا ستیزه رانی جمع خواص تشکر اورده مزاج کسی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ ذبول کاه دهد کوههای …
دو معنی اند که فتوی امر و نهی … قضا و رای تو ملک عالی تعالی را
بهر چه معنی آیت قلم بدست گرفت قضا جواب تو بسید جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو چه واجبست مقادیر امر شوری را
هزار مثال که توقیع تو بران نبود زمانه طی کند جز برای حتی را فی را
زغایت کرم اندر کلام توفی نیست در اعتقاد تو ضد است نون منکر
هیچ لفظ تو بون هم بنا نه پیوندد وجود نیست مکرر ضمیر نونی را
بیارگاه تو دایم بیک شکم زاید زمانه صوت سوال و جواب …
وجود بی کف تو شک عیش بود چنان که امن و سلوت همی خواند من و سلوی را
وجود جود تو رایج فتاد اگر نه وجود بر نهد بان قضا مبغض خنا جری را
ز هیچ رایج جودت نه راه استعداد امید شرکت احیا فکنده موتی را
برو ز جلوه انشا آراوی مدحت بیارگاه در آرد عروس افتی را

برقص درکشد اندر هوای یار کهت / هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک / ورای پایه خود ساختند هاوی را
به پنجره زره روی بسقف او بردند / حیر کلات و عزی اطراف تاج و مدی را
شکوه مصطفویت اخر از طریق نفاق / ز طاقتهاش فرا فکند کلات و عزی را
طریق خدمت اگر نسپرند باکی نیست / زمانه نیک شناسد طریق اولی را
ز چرخ چشم تیغ تو داشتند آب / ز خصم تا شره حلق بهر مجری را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند / بگاه خشم و رضا خوف را و بشری را
زمانه کلک تو شمشیر فتنه باد چنان / که تیغ بید نماید بچشم خشی را
زاعطیه عمری چنانکه هیلاجش / کند کجیسه سالش عطای کبری را

نصر فزاینده باد ناصر دین را / صدر جهان خواجه زمین و زمان را
صاحب بوالفتح طاهر آنکه ز رایش / صبح سعادت دمیده دولت و دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد / رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانکه قدر در ادای خدمتش افکند / موی کشان گردن نبال و نگین را
ملازم و کار زاد و مستعد بخشند / کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
وانکه بسیر و سکون همین و جابدش / نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
بپای نظم چو کند بلندی قدرش / رمز اشارت کنان شک و یقین را
تقل قدر بشکند تفحص حزمش / کشف نهان خانهای غث و سمین را
عو طمر توان داد رو زعرض ضمیرش / در عرض آفتاب چرخ برین را
حسرت زینب جعد گوهر کلکش / در عین کرد رشک در ثمین را
بیشرف مهر خازنش نهاده است / در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بیمهد حزم تا هرش نگشاد است / کوکبه روزگار هیچ کمین را
بپای فوتش از خیال سرک فرو جست / مشکل آسان علمهای کهین را
واهب روح از پی طفیل وجودش / قابل ارواح کرد قالب طین را
جز بدر جامه خانه کرم او / کسوت صورت بمهد هند جنین را
تا افق آستانش راست نکردند / شعله زند روز نیک هیچ حزین را
برد ر لطفش بخاک در نشانند / باد صبا را نه ملکه ماء معین را

فاتحه داعش از زمانه همیخواست / شیر سپهر از برای لوح سرین را
کف قضا کز پی سباع نوشته است / کاتب تقدیر حرز روح امین را
ای ز پی آب ملک و رونق دولت / داغه فتنه کرده رای رزین را
از پی اجنای من خزان و بهاری / بر سر خر زین نهیده خنک تو زین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک / راحه صلح داد صرصر کین را
رسم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان / بدرفه شد کیمهان حنین و انین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش / مثله کند شیر چرخ شیر عرین را
حصن هزار است اگرچه بر در آن ملک / سد قدیم است حصنهای حصین را
کعبه دهلیز شه چه دید فضایلش / سجده کنان زیر زمین نهاد جبین را
خود مده تیغ پادشه مجیر کار است / خاصه تنهای کارهای چنین را
سپهر سریع شهاب کلک تو دیر بود / رجم چنان صد هزار دیو لعین را
ضیف حواد زم شاه گز ترکش شاه / چشمه خون کرد چشم حادثه بین را
دست بقبرال اصطناع تو در زد / معتصم ملک کرد حبل متین را
شاد زی ای در ظهور معجز تدبیر تو / روی سیه کرده رسم سحر مبین را
ناصر تو خیر ناصر است معین است / طاعت تو خیر طاعت است معین را
تاج وجود از بهار عدل تو چنانکه / رشک فزاید نگارخانه چین را
ملک و ملل از تو در لباس نظام اند / بی تو نشان را نظام باد نه این را

غزل

اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب / خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یا رب درین مجلس بکف جز و مدیح / وان توئی یا رب در آن مسند بکف جام شراب
اخر آن ایام ناخوش تر ز ایام مشیب / رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
گرچه دانم در فراق خدمت تو داشتند / هر که بود از عمر و زید و خاص و عام و شیخ و شاب
ابر چون باران ز کثرت در بدیع چون ابر از مترشک / نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب
حال من بیند ز حال دیگران بودی بتر / حال و عد الحق بتر باشد که باشد بی رباب
از جهان تو مسند گشتم چون ز تو غایب شدم / هر که گفت از اصل گفتست این مثل من غاب خاب
لا بو خال الخود از شعر معزی یک دو بیت / شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین جواب
کاندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد / جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود اشکم همچون شراب سرخ در دُرج قدح / ناله چون زیر و رباب و دل از آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود / یک جهان خان بود و دل همچو قصب در ماهتاب
در دو پای خاک پا و سعت او هر شبی / ذره را گنج دراز درج دعای مستجاب
دل ز بیم آنکه باد سر و بر تو نکند / روز و شب چون آنکه ماهی از ابلذای زناب
ملجیه ترک سپید و قومی زیر دکان دیگون / ماهیم اندر حسرت از خود بی کی چون سراب
انوری آخر نمیدانی چه میگویی خموش / کاو پای اند میان دو اد زمان خرد خراب
شکر یزدان را که کردون با تو عهدی کرد / تا بنجه حسن عهد او شد ابر حسن المآب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران / ای جهان عدل انصاف تو مالک رقاب
آسمانی نه که تابت رای تو د آسمان / آفتابی نه که راید نور نبود آفتاب
سیر او همچون سپرا خزان بی ... بداد / در عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ / دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
فهم مانند رخ جام زهره زهر کرد اندر عتاب / لطف اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب
ملک را کلک تو ازد بوان دولت یاد کرد / ملک کوی آسمان شی و کلک تو شهاب
کر نشیند پای پاست در برنای تیغ / خون شود در ناف آهو نارد بکوشد تاب
در کف آرام یاد پیچد زکینی جز عنان / دیگران در پای افتاده ز خواری چون رکاب
تا ابد وه دخان یار بدیه کرد دخون سحاب / کر بیفتد بر فلک از دست تو یک فتح باب
عدل تو چندان عمارت کرد در کیتی که برق / تا ابد کر نابارد کرد می مست خراب
جود دستت هر دو همزاد ند همچون رند کل / کی توان کردن جدا رنگ از کل و بوی از کلاب
بخشش بی منت و احسان بی لاف کنند / ابر و دریا از خجلت خشک چون ... سراب
بالله ار کر سرد بندان شود تا لاف رعد / فی المثل کر بارد آب زندکانی از سحاب
ابر کی باشد ابر با کف دستی که کرد / کان ببخشد ... کیرد نصواب
کوس عدر را ابر ... همی بکذاشتیم / لب سوال المرء الجواد ... تر عتاب
قطره باران از او بر روی ابر کی چکید / کو کلاهی بهر سر ... خالی از حباب
جلوه احسان خود در عمر کرد ستی تو به / کر همه صد بیت ... اصد ز بی حساب
خود خراب آباد کیتی نیست جای تو ولیک / کجها نهند ... کرد درجای خراب
آسمان قدرا زمین حلما خداوندا مکن / تا کسی کی تو کز بر نیست ... عتاب
ای اسلام تو جز بخت تو را / لب جهان را برده اند ... عدل تو خراب
خو نکردستم بمعبودی مراد بر ... / خود همیشه اندر عالم الشامخ من کل باب

ای صاحب غرض دفتر سفینا دم زراه / این مثل نشنیده باری از اکان الغراب
چین ابروی تو بر من رستخیز اردو کیف / دور زما شد تا اسلام را نفرموی جواب
داشت دو چشم دو عشم آفتاب عون تو / ور عطا آمد شیم حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم کوید که من الاعدا / قهر تو هر لحظه ام کوید که هان الاحتساب
من میان هر دو با جانی بغرق آمده / در کف غم چون تن در و مانده در چنگ عقاب
خود روا داری که چشمی کز جهان و ز جنت / هر شبی باشد ز خون و همو تا شد ز خواب
از فلک رسید کی تو سپر هم نفکنم / کر همچون من کند تیغ حوادث را خضاب
نیست در علم که جز تو کر خدا ویندم بود / هست در علم کوا من عنده ام الکتاب
ذات اخر چون تو فی را چون منی باشد ضرور / چون نکیم برد اشتم از روی ایمعنی حجاب
کر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا انجام چرخ را نبود شرح همچون ستون / تا طناب صبح را نبود کره چونانکه تاب
در جهان شاه لشکرگاه اقبال تو را / خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب
عرض تو چون جرم کردون باد ایمن از فنا / عمر تو چون دور کردون باد بیرون از حساب
از بلندی پایگاه دولتت فوق الفلک / و از زبونی جایگاه دشمنت تحت التراب

ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب / طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
انجا که راستی است ندا رند در جهان / پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بند ندا کرد همی تو اجازه چه بند کان / در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک غالیه / و ز روی تو کرفته اثر ماه و آفتاب
ای ماه آفتاب تو را بنده کشته اند / باد و عشق همچه شکر ماه و آفتاب
در صف نکوان بمقام مفاخرت / خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو / در بزم شهریار دیگر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز عنف و ز لطف او / کیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چرخ و ز کمان / در پیش او کرفته سپر ماه و آفتاب
خاقان کمال دولت و دین آنکه بر فلک / چونانکه لون و طعم ثمر ماه و آفتاب
نغز و دعز و دولت او جاه و فال را / از سهم او کشند حذر ماه و آفتاب
از شخص او نکشته جدا جاه و مفخرت / در حکم او نکرده کذر ماه و آفتاب

بنموده در دلی وعد و خلقش ان اثر
کاندر رقصت نموده از ماه و آفتاب

آفاق را جلال ز جاه و جلال اوست
جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب

شاها نهند اگر تو اجازه دهی بفخر
بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب

با عزم و با بقای تو با سرعت و ضیا
ننهاده گام و ناز زده بر ماه و آفتاب

اندر ظلال موکب میمون عزم تو
دارند شغل و بیشه سفر ماه و آفتاب

در دفع دشمنان تو هر لحظه میکشند
لشکر بجایگاه دگر ماه و آفتاب

از گنج سعد هر شب و هر روز نزد تو
آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب

تا مانده اند بحزم فرمان ایزدی
در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب

بادا اکنون لوای بقای عدوی تو
چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از طارم سپهر عجیم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ای نعمت را مسبب الاسباب
وی کرم را مفتح الابواب

آستان تو چرخ را معبد
بارگاه تو خلق را محراب

کف تو تاب کان پر گوهر
در ثواب مجرهی تا تاب

عنف تو در لب اجل خنده
لطف تو در شب امل مهتاب

صاحبا گرچه از بهشتش تو
حرمت شب تا منم بشتاب

از حدوث قدیم هست مرا
آستان مبارک تو مآب

بارها عقل مر مرا میگفت
کز این بارگاه روی متاب

تا نگیرم صواب روز خطا
تا در رنگ شود بدل بشتاب

دو و جنبش مباش هیچ عنان
در آرام باش همچو رکاب

دوش تا بار خویش میگفتم
سخن دوستوار از هر باب

تا رسیدم بدین که عقل شریف
مینماید مرا طریق صواب

کرده در زیر لب تبسم و گفت
ای تو را نام در عنا و عذاب

بر سلام تو را دهند علیک
بر سوال تو را زند هر جواب

طبع گاه سکوت انا عدا
خجل وقت دعوی از احباب

تو چه هر غافلی و بی خبری
تن زدستی درین و تا قرب

روز و شب محرم تو کلک دوات
سال و مه مونس تو رحل و کتاب

بر تو را راحت بقا و حیات
بر تو را لذت طعام و شراب

رمضان آمد و همی شاند
کمخدائی سرا و کالا لباب

زنی کافخدمت اشراف
نکشی بار منت اصحاب

هم غریو تو چو نعره بوغ ب
هم خروش تو چون خروش غراب

چون فلک بیقرار دی از غم و درد
چون ملک بی نصیبی از خور و خواب

معده حلق ناز و نعمت تو
طعمه صعوه و گلوی عقاب

گرچه در فضل و جود بنماید
شاید صاحب آفتاب و سحاب

گرچه اقبال او کند دایم باد
از رخ ملک بر گرفت نقاب

در بر چنگ همتش گیتی
هست چون زر تو زیر زر ناب

تشنگان حد و در عالم را
در دیگی جام چون کند سیراب

در سمرقند و در بخارا هست
قدری مال و اندکی اسباب

دخل آن در میان خرج فراخ
دیو از دم را بود چه شهاب

محرم من تو نی مرا هم تو
بیرای رسان زبهر ثواب

بشنوا از ره حقیقت و صدق
مشنوا از ره حسد و عتاب

بکر از مجد خدمت صاحب
مکش از زر دی اضطراب عقاب

ای از کمال حسن تو جزوی از آفتاب
خطت کشیده دایره شب بر آفتاب

زلفت چه مشک تو رانده مشکاب
روی چه آفتاب تو را چاکر آفتاب

اینجاکه زلف تست همه یکسره شب است
وانجاکه روی تست همه یکسر آفتاب

با غیبت عارض تو که دارد ستاره زر
سرو است قامت تو که دارد بر آفتاب

بر ماه مشک داری چه بهر و گلستان
در لاله نوش داری و بر عنبر آفتاب

گر حور را آفتاب تمام نام نور داد است
کاندر رکاب حور و لقد در بر آفتاب

از چهره آفتابی و از بوسه شکری
در لاله بقیت تا شکر آفتاب

انگیخته است حسن تو کل نامه تمام
وانگیخته است لعل تو با شکر آفتاب

کر تاب سپهر نهد زلف تو حرا
در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

خال لبسته رخ تو بنا میزد انجا که
خواهد همی ز خوبی و زیور آفتاب

کوئی که نوک خامه دستور پادشاه
تا کرد مشک شب نقطی بر آفتاب

خطی

مجد دوم ملک و دین صدر جهان کو هست — در پیش بارگاه شرف حدث کز آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر — دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
عالی ابوالمعالی ابن احمد آنکه هست — از فخر آسمانی و از منظر آفتاب
لشکرکشی که هست لشکر کش آسمان — فرماندهی که هست فرمان بر آفتاب
بر طالع فزون ز دعاگوی مشتری — بر طلعت مبینش ثناگستر آفتاب
هر صبحدم نسوزد بهر بخور او — عود سیاه شب زند مجمر آفتاب
بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند — بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
نجید زمانه گر بود بهر مدح تو — خامه شهاب و دوده شب دفتر آفتاب
از سروری که دائم در آسمان ملک — دارد ز رای روشن او معجر آفتاب
ای نقطه جهان که زهرا ز بیم جان — وی از شرف چنانکه زهرا اختر آفتاب
آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان — وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه چون عیون — از فناه رایت تو کشد افسر آفتاب
نام شب از صحیفه ایام بسترد — از رای تو اجازت گر یابد آفتاب
رغم آنکه دیده خون عدوی تو — هر روز تا ابد کشد خنجر آفتاب
کامل بدانت او است خرد پرورادمی — قاصر ز جود دست گهربار و زر آفتاب
تا کیمیای خاک در تو [illegible] — در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح [illegible] صباح — تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو زاید سر از نیام — گوید هم زاید از خاور آفتاب
تا بند کانت پای ندارد [illegible] سرکشان — مهر و سپاه شب چه کند لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوی لشکرکشی به تیغ — در بحر خون نماند [illegible] آفتاب
از نقد و تاب خنجر برهان لشکرت — در سر کشد ز شکل زبان [illegible] آفتاب
ای آفتاب دولت غالب [illegible] — روی ز ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای خاک درگه تو لایق آسمان — روی بندگی در تو نزاد [illegible] آفتاب
هر شعر آفتاب که شود بدین نمط — خصمی کند ز هنر [illegible] محشر آفتاب
نشکفت گر تو [illegible] این شعر [illegible] — بر روی [illegible] ز کار تاب ز [illegible] آفتاب
تا نوبهار سبز بود آسمان کبود — تا سایه کلاله جوید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد ناصح [illegible] — پژمرده حسود [illegible] آفتاب

در جشن

در جشن آسمان وش تو بود مجد جهان — ساقی ماه دوری تو بود ساغر آفتاب

ای جهان عدل را قضا تو مالک رقاب — دین چو انجم کرده [illegible] آفتاب
دست عدلت خاک را بیرون کند از دست باد — لطف کیفیت آتش دوزخ بر انگیزد آب
پیش سر حکم تو چون خاک باد اند و زمان — پیش مسند حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از بلندی اوج کرده در پیش سقف [illegible] — در [illegible] کی جرم کیوان شاید منع طناب
[illegible] حکم منع کرده [illegible] — دهر از عزمی که تو [illegible]
کشته قهر تو را [illegible] — نشته فضل تو را ایام [illegible]
دست عدلت [illegible] — کلک زاد در مخلب شاهین و منقار عقاب
در جهان مصلی با احتساب عدل تو — [illegible] از شراب
ای اسلام و انصاف تو [illegible] تو را — ملک جهان را برده اند [illegible]
دشمنت [illegible] از خاکساری [illegible] — لاجرم بر آتش [illegible] دارد کباب
[illegible] زمین [illegible] — گر [illegible] همچون [illegible] سحاب
و ضمیر خصم تو باد تو همچو نان [illegible] — کز اثر اندر هوای [illegible] شهاب
[illegible] رای تو با مجد دین [illegible] — عالمی در اضطراب [illegible] اضطراب
[illegible] از لطف تو [illegible] — در [illegible] چرخ هست [illegible]
[illegible] دولت و دین [illegible] — [illegible] طبع [illegible]
[illegible] طبع تو [illegible] — ور نبودی دست تو بخشش [illegible]
چرخ پیش همت تو [illegible] — [illegible] پیش پاس تو همچون [illegible] آفتاب
تو [illegible] خواهی بزرگی و شرف — او ز بهر خدمت تو [illegible] و شتاب
[illegible] تو خواهی صد [illegible] — [illegible] تو [illegible] خواهد جاه [illegible]
[illegible] عهد آن [illegible] — دست جور از دهر [illegible]
هر [illegible] اقبال تو [illegible] سلطان جهان — [illegible] و جاه [illegible] و آفتاب
[illegible] شکند [illegible] — تا [illegible] صبا [illegible] سحاب
[illegible] — [illegible] هر [illegible]
تا بود [illegible] سعد [illegible] — تا بود [illegible] کرم و شیخ و شباب
[illegible] کرم [illegible] — عالم [illegible] باد از [illegible] خراب

عرض نکنند هیچ دانا عقل این ارشاد — سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب
بد سگالت ... وکین ... دسفر ناموس ... — بلکه خواهنده ... وکین ... دستار ... نوا

چو نمود صبح چشم جهان سر ز خواب — بگشوده شد ز غنچه مشکین ... نقاب
بنمود در روی صورت صبح از نگار شب — چون موی سیم بر طرف سنبل کوه ...
چشم ز جای خواب و خشم نمانده — بلک سحر ز آتش و ... آب
باشد که بیم از رخ ... ارخشان — باشد که بام از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست کردم و بر داشتم قلم — آلوده کرده نوک قلم را بمشک ناب
اول دعا نکردم و بر حسب حال خویش — گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب
گه عذر و گه ملامت که ناز و گه نیاز — که صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب
کای نوش جان افزا ... چون ... — در فصل دلربای تو چون ... شباب
در خانه فراق تنم را مکن اسیر — ز آتش شکیب دل مرا مکن کباب
با دست ... — از باد نا مهربان ... با عذاب
هر چه چه کم موج زند خون دل مرا — ... هزار شعله ... زلف و تاب
چرخ بلند زاده هم از تف ... تاب — کف الخضیب ... از خون دل خضاب
که هیچ کو ... اگر ... — داری ... در ... مصاب
بودم در این حدیث که ناگاه در ... — دلدار ماه ... رنگ آفتاب
از غمزهای ... بیمار ... — در ... شاخهای ... ناب
چون ... ز جای جستم ... — بگرفتمش ... نقاب
او ... نشاند و ... پیش — بر دست بوسه دادم و بر ...
خیره چنان شدم که چنین میهمان ... — هر کز بعمر خویش نیابد کسی بخواب
چندان ز ... که کم ... — چندان ... که کم ... گلاب
محو اسم ... خود ... — و ز آب ... زمین ...
القصه بعد از آنکه ... — گفتا ... نکویم ...
گفتم بگوی گفت ... — اورده ام ... تو ... ناب
... نهاد ... کاغذ ... — اندر حریم مجلس ... کامیاب
... — خوشتر خط چند ... لؤلؤ مذاب

کای کرده بخت رای تو را هادی الرشاد — ای گفته چرخ جود تو را مالک الرقاب
از عدل کامل تو بود ملک را نصیب — از بخت شامل تو بود بخت را نصاب
شد ... صورت ... جهان از آنکه — جود تو کرد قاعده ... خراب
کر ... بحر ... بر هوا ... — تا ... ز ... سحاب
بوسند ... — گیرند ... جهان ... رکاب
... اقلیم ... — اشراف ... و الای ... باب
... — ... غم ... باب
... — زرد ... زعفران ... سبزی ...
تا ... حضرت تو ... — بگرفته ... جناب ... جناب

گشتا ... — کار ... شود ... نوائب
دل غم خورد و دل فریب شادان — غم خاطر و غمگسار غائب
بر ضعف تنم ... — بر سوز دلم ... مواظب
اولا ... — ایام ... مصائب
ما ... شکایت ... — ما ... ملامت اقارب
... ز جهان ... — ... مراتب
بر چهره ... شمع سوزان — بر ... ساکب
... عجب ... — ... خلاف نوائب
... وصل مغلوب — ... غالب
شاخ گل ... — ... مواضب
با این همه ... — تا این همه ... طالب
... — ... عجائب
... — با شهد و شکر ... مناسب
از نوش ... — ... عقارب
چین ... عقیق ... — ... کمان حاجب
رخساره ... گلستان ... — زلفین ... لاعب
تا ... — تا عقل ... مغانب

کای کرده

از تو بنوا آمده رخاش — هر تیر و زهر اندر مرد ناشب
غماش بداده چشم عشاق — خلاش بداده ورق ناب
شهری که ز فضلش نبوادر — زیباب و صحنش از غرایب
زیبا بود آن سخن که باشد — دیباجه آن بی صاحب
صدر تو زامور ملک الملک — دست و دل و دیده مراتب
دریای کرم بقای مشایخ — خورشید فرح فزای صاحب
ممدوح ائمه سلاطین — مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو — چون ابر بطابدست واهب
معمور بعدل مشتمل اقالیم — منصور بیمن و لشکر کاتب
از خون مخالفان طاغی — در مغز بخار دارد ناب
آلوده هزبر بر آتش — آنکه ورده عقاب امخالب
مکشوف بکوشش و بخشش — مشعوف بقادم و بدین آ
در قبضه علم او مهمات — در صدق و ساییر او تجارب
ملک غالم و صدهزار جاهل — ملک صادق و صدهزار کاذب
عقل به نظر تو مر مساعی — جود و کرم تو مر مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن — بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی — قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخالف — وی هر ملکی ترا مخالب
نام تو میان امان معروف — کام تو چه روزکار غالب
درگاه تو عام را مطامع — ایوان تو خاص را مکاسب
کرم ون دست ابر تو ما ابل — اختر به سپهر ستش تو راهب
کهسار تو را ائمه عاشق — دعا در تو را ملوک طالب
منشور تو ده برج جواهر — ایوان تو برج بر کواکب
چون ماه تو را هزار همی — چون تیر تو را هزار کاتب
خالالک تر از عصای موسی — وز رخ فلک کنه مادب
ای جود تو را بحار خازن — وی حلم تو را جبال نایب
آزاده ده هر ضد اسلام — تا درده نوایب مصایب

زنده است تو

زنده است تو که زنده کردی — او زار جهانیان مراتب
روشن تو کشت شمع کمی — شارق تو گشت شمع غارب
تا هست علوم را مبادی — تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد نافذ — عزم تو همیشه باد ثاقب
با چرخ کمال تو مشارک — با دهر جمال تو مصاحب

ای لعل مهیا که هلال تو محجب — غایب تو که تو بیزاری پرتب
ایام خزو خو که گرمست از ان سبب — خرکاه آسمان همه در ادکن آ
خالی ها دیده ز آتش رود عوق — تا در چمن نشسته کانون خزان آ
از عهد نیست بکند اوان کند — کهنی که رکار کاهر بملوک
سلطان نی بلشکر و هر جوانان کند — بی کجو وصرصری چو جهان
در خیمه کرد ز مهر و چرخ و زا — تو ابکر ها همه تا تیغ و جوشن
نفس نهال ز ریب خانه باز شد — هیبت مکن که مادر کیتی بپرورد
باد صبا که همه بنان غنان بود — مرهم گاه شد که سر و سهی است
از جوش فتود لب ثنا از رشت — از دو و ستوه و سر که تن ضمن ایست
در باغ برکه رقص موج عکند — بچاره برکه زا چه دل رفتن گرد
کز دست نی چو تمن بسوسن مد — کز نای تا بهر چه جن بنا هن آ
پیشه بکی و در زبر نقوش کار الله — خاک در شن ملوک بها از نسیم آ
از پادشه نشان که زده کین کلاه — هر پادشه که رسم کلاه کنست
از کوهی نقش به مو سنا سنبل — خون ده و رخ و فتنه خشک چهر
هر ابری کیا آمده دو نشان که بربا — ابد رقیبان ناصبر و صبر ایست
از قبه قدر او وسنک برا بیع سقف او — خورشید عنکبوه ز طالبی
و از قلعه جای او سنگ کو بهر مهر — در محبوس چهر سلاطین آ
چیره کاب لعل عقار ز نقاد — زادم کرد و ز [illegible]
خورشید سرکه کند آبله ز هر خون — مرغ رزم کرده ون کوان وزن
انجا که کوه و فرشیجو قهر است — نقش سلاح تار و رنگ ماند
کلکش چهر قابل است که جعفران — بجنی که نقش الطاف چیزی الکی

سوی حضرت معجز از دو جانب
تا کنون مزاج حضرت اسم در نگاه دار
ای صاحبی که نظم جهان از انساط تو
در شرع ملک ابتغای تواست در
در رتبت ممالک جاه تو ملک کون
در استین دهر چه عشق و ستمین نهاد
از خشوع چرخ بر فتو بحوف همت ان
ان ابر دست توست که خاک الاسیل
بر داشت رسم موکب باران و کوس عل
تنکست بر تو سکندر کیتی ز کبر تاب
در نظر فر که هست بر اعدات تیر تند
خود در جهان که تا بود و شد بر حضر دستها
از فن عدو … شود زانکه محنا و
دشمن کز برگاه فنا زاید ست کرد
صد زاتو دا یعقوب جاه تو را خاطر
وانجا که در معانی مدحت نکاوش
گوینده در نما انکه بدتر …
در بوستان کفتمش که جای جای
در حجره نما شری که بهانی است
تا این همه چه بنگری از شیوه های شعر
تا بی مراست هر صفت از شعر که …
کرم انم از اکابر کرد نکشان نظم
تا جلوه گاه عارض و راست … کف
دور زمانه لازم عهد تو باد از انکه
این ایکنه خانه مردم که رود و شب
بادا چراغ وار ه فراش جاه تو

در صورت خیال چنان معجز افکن آ
ده گوش و ده زبان چه بنفشه است …
چون آفتاب در د ز جهان را معتبر
یعنی که بی تکلف برهان …
بر کاخ و صفت شعله …
دست قضا کمان …
سیمرغ همت تو چو مرغان …
تاریخ عهد از در و نقشان …
وین مختصر نمونه کنون اسلف …
در جنب کبریای تو خود این چه مسکن آ
در چاه یوسف است که بر چاه بیژن
تا کنون همه جهان نه بر چشم سوزن
کاو … ولیکن اکنون …
تا نماند … بود که تا جان … دشمن آ
کاند … تا ی فکرت تو … گو …
کوی جهان جاه … معدنست
ادی نه سنگ و چوب همه لعل و جدنست
با سرو یاسمن مثلا سرو و یاسمن است
کیتی نه بلبل ضعیف وکر دو …
اکنون باتفاق بهمن شیوه من است
کر نام تنست … ور نامدون است
کو راصریح خون در دیوان کردن آ
این پیره کل که لازم این سبز گلشن است
از توست … زهر کرد این عهد …
از شعله های آتش الوان نه بر است
تا هیچ در فضل خورشید در عشست

ای ملک بهمن دکن تو را کلک زر است
کلکی است کرد نظم جهان خاصه ممالک
کلکی که بگوید بصر بر اخر تو شد
منسوخ … است کز ملک
احوال خود نشود و زان بدایند
در رزم شناطین ممالک چه شهاب آ
اسلف … هیبت … کرد
با زلف که صیدش همه مرغان …
چون بحر ستم موج زد کشتی نوح است
ابر دست کز و کشت امل تازه و سبز آ
… دیگری شاخ نبات است
این مهر زان یافت کرد نظم ممالک
دستور خداوند خراسان که خراسان
ان صدر جلال انور ز اکر د زر است
هم طاعت … وضع است …
با ابر کفش جامه چون ابر عقیم است
جاهش نه بانداز با لاو نشیب است
عفوش ز جرم شود عذر …
قهرش … خصم شود معرکه چوبان
کو خواجه کمالی که همی لاف علی زد
او با بحدانی که ز رای تو جهان را
انکشت اشارت بکمالت نرسد زانکه
در ملک کمال تو همه چیز تو را هست
ز موکب رای تو جنیبت کشی کرد
در حضرت غائب بخدمت کری …
انجا که نه فرمان تو … تعجب
بر ملک فلک حکم کند دست …

کلکی که فلک خدمت و سیاره سپر است
تا عدل و ستم هست بشر است …
وین سهلتر ز معجزان کلک …
تکبیر همه صورت …
زین دوری یقین شد که … بصر
کاند در سرا و ما به صد چرخ اثیر آ
هر چند برخ زرد تر از … در است
شاخیست که بارش همه مضمون …
چون کرد بلا … ابر مطیر است
تیر دست کز و کار جهان راست …
پیر … اطفال هنوزش …
جانش … انکشت که بر یاد و زیر است
تا نیست … زها باد … است
چون انکه زانجم … منبر است
هر خد … حصن صغیر است کبیر آ
تا بحر دلش و اسطه … است
جودش نه … قلیل است …
حلمش … عفو چنان عذر …
قرمش که … کشته … است
بادی عمری … صد … است
ان صبح … که خورشید …
از با به او هر چه … تو تصبر است
ان چیز که ان … تو را عیب نظیر
خورشید … چشم چرخ امیر است
مهر از ان … اعمال خطیر است
وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر
ملکی که در او کلک همایون وزیر

هرکار که کرم ورنه بغیر شان تو شاد — همه جهات که برنا ساختن چون سوسن و سبز
از مملکت فتنه بعون تو برون شد — ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است
بادی مثل او مثل موزه و گل بود — داکنون مثل او مثل موی بختیر است
از شیر فلک روی بگردان که خواند — بر خصم تو آموخته چون بود و منبر
وین طرفه که چون ابرها و سرا شد — وین نقش بزد همه رسان نقش چو بر
تا مجلس دیوان فلک زاهد و فتی — تا هست زن مطربه و تیر دبیر است
در مجلس دیوان نو صد باد چنان — تا نام صبر و قلم و ناله وزیر است
سیدا در جوان باش و هم دولت هم بخت — تا هیچ جوان شیفته غالب پیر است

ای رفعت شهریار تیغ زرکار — تا قیامت شهریاری یادکار
ای تیغ زا بیرون زین شاهی [illegible] — باد بر بیرون زین شاهی [illegible]
ای جهان که آسمان [illegible] — کرد همی تا بر کجا اند روان
هرکجا که تیغ زار بر تیغ بی کاری — جنبش کره ورنه فضل الخبار
هرکجا عزم تو سد حیات [illegible] — روح و روح نصرت اند نظاره
خدا خبر ز تیغ بی غبار است — تا اندر نار بدل بی عمارت
داغ طاعت سر بر تاجر — مهر حبت و ربان [illegible]
در مقام سمع و طاعت هم کران — خیر شاد روان [illegible]
خود باطل را اگر بکار کرد [illegible] — حزم پنهان و [illegible] انتظار
دی فرو زا ابر بیش تو ارد — برد را مرقد از مرگ مکار
هر مراد که آسمان بر حساب — بار یاقوت کر عجوه [illegible] نگار
نقش هند و دی نهار در سنجر — جز یا شعور از [illegible] شعار
برد کر عنکبوت چو دهر کر — کی [illegible] عدل باشد [illegible]
پرده شب که بهشت پرده کشتی — کز اظهار با فی [illegible]
پاره دهر نثار کرد کشتی — ثابت [illegible]
ای جهان شد روز هیجا — تیر [illegible] خصم خوار
از دل غار اسا همیچ آتش — فتنه سوی اجر تیغ ابدار
گنج را لاله کند بیدل عجیب — [illegible]

کلک از در پایگاه چون [illegible] — زانکه این معنی [illegible] اعجاز
لازم دستبرد پایی [illegible] — کلات [illegible] شاهوار
تا فلک خورشید نوازند کریمش — کنون [illegible] رخشاه بیکار
چاوش [illegible] نوازند [illegible] — تا کجا تا [illegible] صف [illegible]
در [illegible] افتاد [illegible] — [illegible] آسمان [illegible]
و فلک در [illegible] — حکم [illegible] کرد [illegible]
در [illegible] آسمان [illegible] — در [illegible] کار [illegible]
رخنه در کوه انگند چو کرد [illegible] — [illegible] انگند [illegible]
شهریارا [illegible] — انگاه [illegible] باد [illegible]
در [illegible] — [illegible]
هر سوار از لشکر دشمن [illegible] — [illegible] خنجر چون [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
سا [illegible] آگاه کرده — [illegible] خصم [illegible]
جز [illegible] جمع کرده [illegible] — کشتر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
باد دوام [illegible] — [illegible] دایم [illegible]
کشته [illegible] — باد [illegible]
خسروا [illegible] شعر [illegible] — [illegible]
شاخ دانش مثل [illegible] — [illegible]
کر [illegible] — باد صد [illegible]
[illegible] تیغ هندی [illegible] — [illegible] شاد [illegible]
ای [illegible] حفظ [illegible] — [illegible] حفظ کرد کار

اگر [illegible] قضا — [illegible] احوال [illegible] قضا
[illegible] — [illegible]
[illegible] بود — [illegible]

کسی چون وچرا دم نمیتواند زد   گر بعقش بند حوادث ورای چون وچرا
اگرچه رنگ همی از جهات آمیزد   درین سراچه کون وفساد شور وغماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی   زخامه ایست که در دست جنبش آنجاست
بدست ما چه ازین حل وعقد چیزی نیست   تعلقی با خوش وناخوش گر قضا دهد ما را
که زیر گنبد خضرا جهان نتوان بودن   که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چه در ولایت طبع ازانکه زنبی نیست   که بر طبایع موالید را الی و ولاست
کسی چه داند این کوز نیست مبادی فلک   چگونه مولع از آدم مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال او در او واقف   نه هیچ دیده براسرار حکم او بیناست
چه جنبش است که در اولش نبی آخر   چه گردش است که بی مقطع است و بی مبتدا
مراد گردش این چرخ از آن شکاف نیست   که منتج آن همه جز مکر است و دهاست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیار است   بجای من چه کزین گونه صد هزار جفاست
چه غم ز خدمت آن بارگاه دید مرا   که صحن و سقفش بیغاره زمین و سماست
چه دید کز پی تشریف نعت جاهم   چه بندگان وی ام قصد حضرت والاست
بدست خادم بندی نهاد برپایم   که هیچ خادم شه کاهی جهان و کهرباست
ببسته بقوت و چون نان کران بقوه طبع   کز نشست قوتم از بار او همه شد دنیاست
نظر بجهد اعضا بجذب نمیکند سر   کراست بند بر اعضا که انعام را اعضاست
عصاست پایم و در وضع او نبین خلق   شنیع که کسی انجامی پای عصاست
اگرچه در دل هدف تیر محنت است و غم است   وگرچه بر سپر تیغ آفت و بلاست
ز دور روزگار خویش است مهم حر انکلم   ز دست دور فرو خداوند روزگار جدا
خدایگان وزیران مشرق و مغرب   که زو وزارت حسب شریعت و وزراست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر ان صاحب   که بر سپهر کمالش سپهر کرسیهاست
بنای ملت و پشت هدای و ناصر دین   که دین و ملت از او حفظ نصرت نماست
جهان خواجگی خواجه جهان که بنا   بخواجگان ممالک بهین علو و عداست
زمانه ملکی کز کلک و خاتمش در ملک   هزار بند و گشاد و هزار زنگ نواست
زبار حلمش در جرم خاک استسلام   زنعت قهرش در طبع آب استسقاست
ز مهر اوست که نار سپهر نابود است   ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضاش گفت ببخشد همی ز نام جهان   زمانه گفت که او جود جهان مستوفاست

نحط طاعت زمان از زمین و حوض الحمود   بزیر سایه عدل اند زیر ظل لواست
اگر سپهر نوالی که پیش صدر تو کجاست   سخای ابر ده دریغ و نوال بحر دغاست
بپیش وصف تو چرخ کو بنا بسته است   بجای دانش تو عقل کودک نادانست
توانکسی که ز سپهر شلوه نحت تو   بمادح تو برآید و زکار مدح و ثناست
بدر که تو فلک را که در سپای ادب   بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
عبار فکر نوان اوج جهاکه بر گردون   عبا لده ست توان موج جاه گردون را
رسوم مجلس تست از طرب گر دروزه   ز بهر خدمت دستان که گر که چون تا
نوال دست تو ز موج عمر بد اشتهاست   سپر امر ترا بال برق و پای صباست
ازاعدا الهوالی که دولتت دارد   جماد را چه نبات انتمای نشو و نماست
خلاف جود تو سازد لطیفهای جود   مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
کف جواد ترا هر خواست گفت سخی آ   سپهر گفت بخواهش سخی که غیر سخاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو   بذات کل جهانی و کل او اجزاست
وجود خوف و رجا زخشم و حلم تو باد   که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجا
قضا چه ذات تو زاد بگفت ای عجب   جهان که گشت هنوز اند و مرتبهاست
اگر فساد و هستی بکل و راند آید   ترا چه باک نه ذات مستعد فناست
وگر بقا نبود و جهان ترا چه زیان   بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
تبارک الله از آن ابر و ابر فعل   که بار کاب تو خاک است باعنان هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک عراب   هوائی فلک فلد و دریا سراب کر صحرا
نشیب بالا یکسان شمارد ازپی انکه   بکام او بجهان نه نشیب نه بالاست
جهان نوردی که مهر فرزند ابراکبری   بغایتی رساند که اید رود فرود آ
سپهر اگر بدلیل خویش صورتی سازد   بریش چه صورت اسبی بود که برد بها
قضا چنانکه تا زاد زوی خلعت تو   دلم قرین عذابست و دیده جفت کافت
ولیک آمدنم نیست ممکن از پی انکه   که رفتنم بدرت و نشستنم بقفا آ
همی بدیت چه کشی سفر نهادم گرچه   که راه و وادی دشوار عبر چون دریا
چنان بعد از آنکه تغافل نموده باشم ازا   که درگاهی خالی ازین قصیده کوا
بلی گناه بزرگ است اگرچه عذر هست   که گر بگویم کو نیست تو جای دعاست
ولیکن از ندید مرده و بار بخت چنان   که خدمت تو کند تا زمانه کجا

این سؤال و جواب دیوان را / تعلقی بود کان شعار و شیم شما آ
سوالکی است در این خاتم ز غایت لطف / کان نه از چنین است کان منار بنات
در غایب کرم است با رضای من / کر تا کاه جبار هنکرم امید عطات
بدین قصیده کرد اندم کمان کلیر / بر بنده کرچه کنار شعر بعت شعر است
سر مرا بطلع غایب بوس فر باشد / کر ساله است کر در بعت ابیات عنات
همیشه تا بجهان اندر روز دوری فلک / شب است و روز در این هر دو [illegible]
شبست همیشه ز اقبال روز روشن باد / کرد روز روشن اقبال تو شب اعدا آ

هجر تو بی و خوشی کند را ز عفار کردها
بهر چه جز تو بی و خوشی همه بود آست

احراح حال خراسان از داد یزدان نجات / از بلای غربت خالیه ره کرگانج کاث
در فراق خدمت کرد همان موکبی / کاهد و عقل از هلالت است امیر ارباب
موکب صد جهان پشت هدی و ظفر / خواجه دنیا ضیاء الدین خواجه الکفات
لاجرم باد نسیمی لطف چون باد مسیح / لاجرم [illegible] چون [illegible]
انکه کرد ون زا برد رنج نوال نهاد / عقل کل در هیچ معنی جز کرد تقید بیم ذات
زاده کلک بیغرا دیمن کار عالم را قرار / داده رای با ثبات [illegible] کار عالم را ثبات
هرچه در کیتی به نام عطا اندر کهش / جلوه اکنون است [illegible] الکفات
در رضای خواهد افتاد از کهش کیتی خزانه / بر شاکر طرح باید کرد اموال زکوة
ای بشرم جاه تو سر کشته اوج اندر فلک / [illegible] رسد [illegible] نوال اندر زکوة
[illegible] اند هنر اقصی غایت الکمال / چون محیط آسمان اقصی غایات الجهات
از خدا و ندای جدا هرگز نبود بیتی چنانکه / نفس موجود از وجود و زان موجود صفات
بعد از ان ذاتی که بنیاد وجود از جود تست / بر خلاف چون تو [illegible] بود [illegible]
دست نقصان تو دریغ سرانی در کار / دست محمود است [illegible] نهانی [illegible]
کر حرم را چون حرم حرمت بود بی شکوه / درد دین [illegible] هرگز [illegible] کلات
هر که را در دل هوای تست ایمن از هوان / هر کرا [illegible] وفای [illegible] ایمن ز وفات
خود صلاح اهل عالم زان سبب [illegible] رسم / اعتصام الا بحبل الطاعت بعد از صلوة
زانکه امر زان او لو الامر بهر آن زیر / همچنین [illegible] خواسته [illegible] بکر [illegible]
خون دل باید ز پاس تو صبر کرد [illegible] بشکند / در عظم [illegible] ملک [illegible] رفات

صد عتاب [illegible] کرم و ز عذر کرده کرد / چون زد بوانت بجان کرد تخصیص زکات
خصم اگر هر چه خواهی کن که [illegible] ملک / از خبر دانی خدا وندا کرد ادم کل شات
صاحبا صدرا خداوندا کجا باید کرد / تا بدان زجر مان عالی بارگاه تو نجات
بعد از این خدمت سر پای [illegible] قلم / زانکه کشته است ز فراق تو سر دل [illegible]
در قضای [illegible] قاضی [illegible] نهاد / اکرچه بر بهانش صد داده است هر دم ز فوات
اندرین خدمت که دار طبع از شوران / پیش [illegible] خراسان [illegible] چون [illegible]
کرچه بعضی شابکان [illegible] گوهر [illegible] بیش / عفو کن وقتا فا دانی [illegible] برادات
بود الحق [illegible] چند [illegible] از وجدان [illegible] / چون ممات و چون [illegible] وچون [illegible]
کفتم از شابکان خوش [illegible] وجدان [illegible] / فی المثل چون [illegible]
می کنم [illegible] ناداری کرد / هر که بیتی شعر دانسته ز عیب و از [illegible]
ز جلال الدین خطیب [illegible] خواندار / مسلمات مؤمنات قانتات عابدات
تا کند تقطیع این [illegible] زبان [illegible] / فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
عنبر بو باد ابلق [illegible] بو باد ابر / بارگاهت [illegible] مقام اندر [illegible]

اگر چه بر کسی کمال است / ز آثار کمال الدین خیال است
جهان مجد محمود صدری / که بر مسند جهانی زو جلال است
کمال آیات زو غالم که تا او / جز اندر بحر [illegible] محال است
ز بهر بخشش [illegible] بنهاد / کرد ایم [illegible] ایشان [illegible]
بکی در حضر فخر [illegible] است / بکی در حضر چون جبال است
بعهد او که دایم باد عهدش / کمینه [illegible] آمال [illegible] است
طمع کی کرد [illegible] / که بخل [illegible]
چنان بیم سؤال از دهر [illegible] / که بنهاد [illegible] بار [illegible] است
سؤال ار [illegible] / سؤال [illegible] از بهر سؤال آ
نخواهم کان اورا [illegible] / کرده [illegible] سؤال است [illegible]
مثال [illegible] / [illegible] زلال آ
چه کرد [illegible] / نهایات [illegible] است
بحمد الله [illegible] / کرده [illegible] زوال آ

چه خورشید است زاتش بر که انجا | خللهای کسوف است و زوال است
معاذالله نه زان نوعست زاتش | که او زاد ما شر سته بر خیال است
خداوندا نکو بشنو هرچند | که بر خلقان خداوندی و بال است
توانی کرد فرمان خدمت | میان چرخ را جوزا و بال است
کرشمه همچنست اکر دایم | زکینی التفاتش را ملال است
مرا ار کوشادی نبودی | صبا را کنز بن دانش نهال است
زنیکو گفت خالق بی نیاز است | کسی کاسمان نیکو سکال است
علو شد مدیح تو ان بخت | که باز فکرت را پر و بال است
کسی چون در سخن کمتر کند حسن | نه در اندازه وهم و خیال است
جیاد راک نو همه خاطر حرام است | که فهم شعر من سحر حلال است
کمالت چون تراند نظم بدهد | چه جای حرف و صوت و قیل و قال است
نورا گرد ز من سفال ابد ز عیب | اگر چه ابتدا انتهای کمال است
مرا از طبع رنگین انچه زاید | صدای اصطکاک آن سفال است
پس ان بهتر که خاموشی کنم بیم | که اینجا از من این خیر الخصال است
الا تا سال و ماه روزگار | بد اختر در قیاس نیک فال است
بد اختر خصم و نیکو فال بادی | همی تا کون دور و ماه و سال است
هلالی اگر بر کردون نسب | دلت تو امید صد جاه و جلال است
ز دور زاده تر باد نورش | الا تا بر فلک بدر و هلال است

بر سیم ملک عدنک است | شهد بشر جهان شرنک است
کردون بخور دغم کرشوخ | کیتی همه در دهنت کرشنک است
برکشتی عمر کبر کمرکن | کاز نیل تنهی نهنک است
در کوی هنر مباشر کا کو | انطاع قدیم شاهنک است
با جهل بساز کاند در باغ | باید همه سر ز تنک است
منصب مطلب که هر کجا هست | هر خرد در این ... است
بر کرده ز اخبار احرار | اکنون نه در است اهل است
در پنجه موش خاندمن | اینست که ناخن پلنک است

تا چهره ارزو

تا چهره ارزو ببینم | رایش امید زنک است
بوقی نبود همی شادی | تا از این چه کلیم وا این چه رنک
زبر قدم همیشه کوفی | کز زلزله خاک پی و رنک
نامی که بر زمین باشی نیست | اینست که اسمان بجنک
مرزو به پوستین بکار | وین گرسنه شیر در جنک
کوبند ز سنان نهنک | دانی که نه جای سنک هنک
تا تیره شد است امر ز سر | اشکم بخلاف ز چه رنک
پنهان کردم ز مردم چشم | زیرا که جهان نام و ننک
در پنجه ما ز خروش و شور | صد نغمه زنای چنک
ای صبح جهان مهر کرچرخ | در موزه بخت من چه سنک
تا دست شکسته پای جهدم | در جستن اگر بلنک است
در ناب ها و زود در باب | کین ... شکسته ...
در دور بر زاد نادر خشت | تارخش سپهر ... لنک

دو روزی چو دیدن و شادی نشاط طرب است | تا انقطعه است کر غره ماه رجب است
یک دیران همه حال فرو باید رخت | بقطع انجا از او برک و نوای طرب است
باد و باغ سترون شد و زادن بکند است | حکند نامیه عنین و طبیعت عزب است
سحر در کره بو بطاره تاکش دیدی | مدتی شد که در ان تاک و سر برش رکب است
موسم خنک مبدء رحش تیغ زفت | تاعطوت لب خم ز لب بنت العنب است
کوسحران خزان کینه فشان شد از باغ | چون جهان زد ها دش همه رکن ز ذهب است
وین عجب بین که چرا برنا لخو بد | کفتی اهو بره میناستم بیجاده لب است
باد با الماس تیغ باز که کرد و شبه سم | سپری بر کند فیروزه که چون بو العجب است
است همه سکنه صحرا است که کفتی سموم | زرب ابر حرف و دستی از رطب است
خبر از سعی دخان بن دو زنانش هوا | باد را بن هر دو کون چند دو عجب است
در زمین از همه برده ز بن زده است | عرصه از همه پر شیر سیمین سلب است
بعهر سکندر کانون شده بر خود پیچان | انفی کاه زنا بیکر و جهان عصا است
دو دعطر شده در سلخ هوا خم در خم | سطرها انیست که مکتوب بباز ذهب است

شعله آتش از این دود که گفتم گوئی
در مقادیر کار قلم منتخب است

هر زمان از زه رباب تو افتد مکرش
در مزاج از اثر هیبت دیو سوزی تب است

صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح
جنبش رایت غالبش قوی سبب است

طاهر از ذات مطهر که سپهرش گوید
صدر عالی گهر طاهر نسب است

آنکه در بینش جهل از فضل خوانی کرمش
هیچ دل نیست که از آرزوی دل کرب است

آنکه از سر فلک از رفعت کمالی مجهد
هم از آثار ضمیر خاطر او مکتسب است

حیث بار که هش مولد خالد عجم است
عدل او در باد روش و آورده بر عرب است

ضبط ملک فلک اندیشه همی گردیش
زانکه شب روز و مقیمان فلک اندر جنب است

چه از ملک هم به جرا وانکه آن را
مدحت از وصف به نسخ جای عجب است

نام سلطان نه بدانست که تا خواند ش
با بلای شرف شکر و فخر خطب است

گوشه بالش تو چیست کله گوشه ملک
ور نه در وهم زنسب و فخر و هم از حسب است

مسند منبر از آن است که در وصف تو را
چرخ را کج تمنا و مجال طلب است

عرض از کون تو بوده که در پرده نغل
گرچه از خار که نیست عزم و طرب است

آسمان که روح آنکه بهمت حسبی
جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضب است

مرتعل سم اسب تو اشتر محنت
خالد و باد نراد برد که دولت ادب است

گر جنبش تو دشمن همه اعضا نحس است
تا که را جرب شد و آنکه همه سال جرب است

چرخ چون کوز شکسته است از آن رو همه جا
چهره چون چهره بادام همه پر نقاب است

خصم اگر لاف تقابل زند آنرا چه شد
خوش شناسد که بوالقاسم و کر بوالعجب است

که مقابل همش نیز یک چیز رواست
تو چه جو مشتری او چه فرو دنب است

ربت شرک قدرش شود لازم از آنکه
وز او از خشب و تخت تو هم از خشب است

انوار از انظار فهم کجا خواهد شد
سوخت پیر نفاذت نه سبای هر سیب است

در کشد شده سکند و ملا کرده نقاش
آن مهندس که در افعال و رای لعب است

عقل دانا که چه مهتاب زند مشتغل
رد و منعش نه باندازه ورع و قصب است

همه روشن شد و مجهد و نزاد ادب هفت
عزیز بستان و بهر آنکه تمامی ادب است

تا که تبدیل شب روز و مه و سال است
تا که ترکیب مه و سال از روز و شب است

بی تو تربیت شب روز و مه و سال مبا
که زسر جمله از صدف تو منتخب است

بحر و مطرب خوش نغمه مشغف باش باو
کز زاغصاف نوا تطارد جهان نشر شب است

روز عیش طرب بستان است
روز بازار گل و ریحان است

بوده خاک عنبر و عبیر است
دامن باد عبیر افشان است

ورز طلا قان صبا روی عدو
راست چون اژدهی بوی ها

لاله بر شاخ زمرد همشیر
اندر جی از شبه و مرجان است

تا کشیده است صاحب نید
همه گل از بر از سبکا نست

فلک از ما نه د سپر اختر مکر
باز همی نشان عهد لیمان

مسیر العفا از بهار از فی قوت
سوی تالا بطبیعت زان است

که کنون از رو صد بر دو نیز
هر که ز انفس باقی جان است

باز بر پرده الحان بلبل
مطرب به مکر نشناخت

که فتنت تو روزی
باغ را باد صبا مهمان است

شاهد باغ ز مشاطه طبع
غرفه ما اند رگهر آلوانست

چهره باغ ز نقاشی ها
نیکوی چه نگارستان است

از آستین در تبسّم کر آن
و ذکر آتش گهر ارزانست

بکف خواجه ما مانند زانست
نه کرای بحوی آن برهان

معتمد که گه در بسیار است
مدغم اند بدل آن نازانست

گرچه این سبب نشغا است
گرچه ابرهه طوفانست

بدل آن که بکه و دشوار است
جود این حسبم زانسان است

گرچه بیند آنکه کار کف کعب
کرده نام که پنهانست

کف سخی است که بر ناصر
نام او با بدیه سوانست

عماد بن بوالحسن عمرانی
که نظیرش عمرانست

آنکه در معرکه سحر بنان
قلمش همچو عصا ثعبانست

طول عرض و
بود بار کهش از احسانست

چرخ با قد رطه شرح آند
که برادر وجه زحل ناز انست

از باد سخواهش وانند
که برادر نام سحاب نیسانست

نظرش صد اقبالست
حفظش علامه صد فلانست

تا اولیاد شکر چون دا
سایه حشمت او انست

دایم بهر چراغ است ونقش … خار عقرب جو چنگل ببر است
بر فلک مهر مکافات عدو … زخم زهره شل کیوان است
نفخ صور است صریر قلمش … نفخ صوری نه که در قرآن است
کان نشور همه از کرمش … بر سر کوی اجل قربان است
در جهان عدل از کرمش … کشته خاد شده و زان است
ای تمامی که بر از ذات خدا … جز کمال تو همه نقصان است
نبرد بوان تر امستوفی … چرخ عمال تو راد بوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر … ماه بر درگه تو دربان است
فتنه از امر تو در زنجیر است … جور از عدل تو در زندان است
بالله ار با سر انصاف شوی … عدل تو نایب نوشیروان است
جور از این درگه دریکار … جور عبد الملک مروان است
شیر با مرغ بره جنگ است … گرگ با عدل تو چوپان است
این نه شیر است که چون روباه است … وانه گرگ است که چون چوپان است
هست جزوی که در شرف فلک … همه بوشیده و او عریان است
نیست که چون کمال قضا … ایمن از شبهت از لغفلان است
از پی مدحت تو کوی فلک … مصورة صحف چوگان است
صبر شاید تو دان علم … معنی صور انسان است
در رسای امل از از خواست … سفره در سفره و خوان در خوان است
زانکه عز شخوان تو مقیم … بر فلک ثور و حمل بریان است
هر چه در مدح تو گویند … جزو دوان ازل سبحان است
شعر جز مدحت تو زنبر … شغل جز طاعت تو عصیان است
رمزی از نطق تو صد … سطری از خط تو صد دیوان است
نیر مقال من عطش تو … راست چون زیره و چون کرمان است
وصف احسان تو نتوان کرد … من کیم در تمثل حسان است
من چه دانم شرف رتبت تو … عقل در ما هنر حیران است
ار توان یابم تا در خردم … که ترا جز تو ثنا خوان است
ای جوادی که دل و دست ترا … صحن دریا و انامل کان است

دور تو دور نوایب چشم ما … همه هشیار تر از خواب است
کرد کناره در این دم رسد … بس محمود که چیره همه شعبان است
نخل ار بحقیقت نگری … همه شعبان صفر کنان است
همه کدام کدامین که راست … گرد دون از کرم یزدان است
ناکسه دایره گردون را … حرکت گرد جهان ارکان است
در جهان حزم و ازا دبزی … زانکه تا تا د جهان ویران است
از بد خاد و نهفت باد نیاه … اگر بر خاد و نهش زنهار است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه او … دو سپهر … درگاه جاه اوست
بود ودشه مؤید بن پهلوان شرق … کامروز شرف وز همه جهان در پناه او
گردون غبار پایه تخت بلند او … خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج … بر گوشهای کنگره بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر نهد … بر سمت ظل رایت گرد سپاه اوست
ای تیرهای بخت که بر دار میکند … در سایه کرد رعقب سلک خواه اوست
هم سبز خنک چرخ کمین بارگیر او … هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
زاسان چرخ هست قدم نهند … گردی که خاید قد هر خاک راه اوست
انصافا اگر گواه دوام است لاجرم … انصاف او بد دولت دایم گواه اوست
در جبین که هست همیشه بکام باد … کان ایمنی شیخ دور بگاه اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او … کابن عاقبت ز نصرت قشون کاه اوست

زما ملک باز جعفر مختصر است … از آن زمانه دون در کنز گرده رکند را
محل و عقد جهان از زمانه است دگر … که پیشکار قضا و مدبر قدر است
کف کفایت و رای صواب صدر اجل … محل و عقد جهان از زمانه دیگر است
صفی ملت اسلام و صدر دین زهی … عمر که وارث عدل و صلابت عمر است
طلب همی صدری که دست فلکش را … قضا بنام دهست وقدر بنام جر است
عجب همی او در کوهسار جوانست … بجای حالم او بحر کوهسار عمرش است
بعد رهست همی کرد دون اگر چه در چشم … برای هست همی خورشید اگر چه بار فرا

بر عنایت او سعی چرخ نامشکور ‖ ز عطیت او ملک دهر بی‌خطر است
چه لطف او نبود بیچاره زمانه هبا است ‖ چه قهر او بود اقبال آسمان هدر است
ز لطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر ‖ از آن قبل که نهاد دلش همه شکر است
ز مهر چند صفت اندیشه کرد و دل او شست ‖ زبان ناطق من صد چنان ناگر است
انار زمانه مثالی که از سیاست او ‖ چه غافلی که زمانه زمانه در خطر است
نوش که معده از عطات ممتلی است ‖ نوش کرده نحل از سخات در ضرر است
سها دست تو را جود کمترین یاران ‖ محیط طبع تو را علم کهترین گهر است
باثر ابد ز آب عنایت تو بیم است ‖ نابید رستم و سیاست شرر است
چه جرم شمس همه عنصر نواز نور است ‖ چه زان عقل همه جوهر نواز هنر است
سپهر بشد راضی بداد انگریش ‖ کر مرطلا بجرم تر از آن خبر است
چه اتصال سعود و نحوس چرخ کبود ‖ رضا و خشم تو زاد و جهان هزار اثر است
برار خدنگ حوادث همی پرید ازانکه ‖ همای قدر تو را دور زگاه زیر پر است
مثال زاغ اگر نیزه بشکند چه عجب ‖ کنون که چتر حوادث حمایت سپر است
توان جهان امانی کرد حمایت تو ‖ قدر تو باشد و وناه ماده شیر نر است
جهان امر تو را چون حرم دو صد حرم است ‖ سپهر قدر تو را چون قمر دو صد قمر است
ز خواب ناز تو در کون گر نشان ندهد ‖ که جز بدیده بخت تو ایند رون سهر است
عدو ز خواب راست از فریب کهن تو نیز ‖ بدان دلیل که بیند و کاک و کور و کر است
اگر چه غایب خواب از دو طو بر طبع است ‖ خلاف حیث که ان از جوارح حکر است
شب حسود تو شامی بیت سکر انجاست ‖ که در ز حشر دو صبحش بگاه خیز تر است
همیشه تا همه چیزی بدی پایه و سق ‖ چهار عنصر و نه چرخ و ماه و رو پدر است
چه چار عنصر اند جهان بصرف باد ‖ که این چهار چه نه چرخ هم بشر است
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر باد ‖ کرداد و دین در جهان ز تو سمر است
مباد جسم تو خالی ز جامت کز ان ‖ که جان زجان تو دارد هزار جان تو است
بکام کام بساط زمانه را بسپرد ‖ که پای همت تو چون فلک فلک سپر است

شاها زمانه بنده درگاه جاه تست ‖ اسلام در حمایت و دین در پناه تست
پرورد شاه عادلی و پرورد ملک ‖ بهتر گواه عدل بود زان گواه تست

کرد و زهنا زبانه تخت بلند تو ‖ خورشید عکس کوهر طرف کلاه تست
هر ابه از عنا و عنایه که منزلست ‖ در شان بیکال تو و بلند جواه تست
سپهر سیارگان فلک نیست در بروج ‖ بر گوشه‌های کنگره بارگاه تو است
جسم محاصد از خطر نیست بر قدر ‖ رحمت بود ز ایت و کردی پناه تست
قدر تو گفت چرخ تمام را که گفت ان ‖ مزید خویش کرد که خاشاک راه تو است
رای تو گفت حرم مهر را که چشمان ‖ نقد بر کف ساید کرد سیاه تست
و جهروی که واسطه عقد دو و کاه ‖ تا سال و ماه دور کند مثال ماه تست
تا نوید فلک مصد ام نقش شد ‖ تا نو بخی است گفته که خورشید ماه تو است
با خاک بارگاه تو من بنده انوری ‖ گفتم چه زند جان تر مدم بجاه تو است
شهر خدمت تو چرا دو دی او فتاد ‖ گفتا تو دی هایه جنادی نگاه تو است
گفتم گر اب جیحون گفتا غزی مکن ‖ بگذر که غالی همه اب و گیاه تو است
گفتم بطالم خللی هست گفت نیست ‖ عیب زخیالهای تباه دماغ تست
یوسف نه و پیرن اینه بگفتی ‖ کاندر ازای مجلس شه یلج جاه تست
گفتم تو فقه از انجمله هیچ نیست ‖ این حضرتی که عرض بود از گناه تست
زان اعتمادهاست که چون دو زخو ‖ و ملک کشیده دور زنگاه تو است
گفتا ضمان تو که کند این شغب ز ‖ گفتم که حفظ دولت خویش کاه تست
تا که نا چه دست تصرف بدرگاه ‖ ز عدل شه خطاب رسد کار نگاه تو است
پیروز شاه باد ندا از زمانه این ‖ پیروز شاه احمد بوبکر شاه تو است

شهر یا فتنه در پی مشغله و پر غوغا است ‖ سبب و صدد جهان بار پناه دهنگا است
دو رشته برکه خورشید فلک دوی عود ‖ حیث امر تو که خورشید جهان پناه است
بارگاه عمر ز برنکان و ز اعیان پر شد ‖ او نیز بر عادت خود دو دی جهان کرده جر است
دوش گفتند که در نحو و ترك بود اری ‖ بارها داده امر تو زبر او قول گواست
پرده داران تو کجی در شو و احوال بپرس ‖ تا چگونه است بهش هست کی دلها دنیا است
ور تو را بار بود خدمت عام رسان ‖ مرد می کن بکن انکار که انکار شما است
در تو ای که رهی از کجی نه باشد ‖ بار زا هم و سلامی بکنیم از تنها است
در حیات است که خالی نه بود بر قوم ‖ خود مگو برای خورشید اجلال کرا است

که نواند کماند بسر برآرد در جهان
وانکه باقی بنده زاد در جاهش بود
وانکه رخواست از او بیم بدی چون
و [illegible] حکند کز نکشد بار قضا
والی ما که سپهر [illegible] سوز است
اجل از بار خدای اجل اند رنکه شست
ای ز اولاد پیمبر وسط عقد [illegible]
ای دو قرن از که [illegible] نوا
ر وفات تو جهان [illegible] اولاد رسول
[illegible] چه تو [illegible] مرهم ما را
با تو کینی که جفا کرد وفا اگر کند
[illegible] هر [illegible] اگر نخورد
که چه خلق جفاهای فلک [illegible] چند
دهر اهیج جفائی چه وفات تو نبود
[illegible] با تو خیالی که جهان داشت [illegible]
کی [illegible] کار جهان بود [illegible] جهان
[illegible] بودی [illegible] جهان [illegible] معنی
ور [illegible] کنون [illegible] نکرد
که چه دهر جگری [illegible] عشق [illegible]
ما چه دانیم که [illegible] کند
کیست تا این همه [illegible] همه شب
کیست ای بوده [illegible]
تا [illegible] آرام نکرد [illegible] سپهر
ای [illegible] نبود [illegible] بدست
وی [illegible] که غم [illegible] تو
وی [illegible] که شاهانه [illegible] افتاد
یار [illegible] لطف [illegible] خود داد

کز جهان آنکه جهان صنعت ملک از آن بود
[illegible] زند و خال بقا
چو چنین است بهین کاری تسلیم رضا
کاو [illegible] همه سلسلهٔ بند قضا
ای [illegible] سوره [illegible] و الا
کز تو کوفی که [illegible] بود
کز فراق تو [illegible] عنا
تو [illegible] که جهان [illegible] تو
تازه [illegible] مگر [illegible] شود
کز [illegible] جهان [illegible] سیلاب فنا
ور عجب نیست که خود عادت [illegible] خطا
[illegible] دوست [illegible] وفا
[illegible] کامل شود [illegible]
[illegible] فلک [illegible] خطا
کز جهان [illegible]
شب و خورشید [illegible]
داند آنکه [illegible]
وانکه [illegible] خلا [illegible]
[illegible] چون [illegible]
وان [illegible] ما
سقف [illegible] و لوله [illegible] صوت
کز فراق [illegible] کار [illegible]
هر چنان [illegible] خدمت [illegible]
وای [illegible] که در [illegible]
نیست [illegible] امید [illegible]
چون چنین است [illegible] بهین کار وفا
کان چنان لطفی [illegible] ترا

چون ربا[illegible]

چون رها [illegible] جمع کرد
[illegible] نظری کرد [illegible] مکر
[illegible] از آل عبا است
که جهان [illegible] وما [illegible]

سال [illegible] از او [illegible]
[illegible] وجود [illegible]
[illegible] و دولت [illegible]
[illegible] اصلی [illegible]
[illegible] کتاب [illegible]
طوفان حوادث [illegible] بگیرد
ای آنکه [illegible] شاه [illegible]
ای [illegible] احوال جهان خدمت میمون
تو [illegible] اقبالی [illegible] شکر
کرد [illegible] خلاف تو [illegible] چرخ
در خدمت میمون تو کو [illegible] وفا زد
ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی
[illegible] شود [illegible]
کلک تو [illegible]
فرخنده قدوم تو [illegible] زان
اقبال جناب تو [illegible]
[illegible] کوفه [illegible] بودم
[illegible] تو [illegible]
تا منقطع [illegible] فلک [illegible] جهان
تا [illegible] تو [illegible] توقیع [illegible] فرمان
این چند [illegible] منظوم کرد [illegible] جلوه [illegible]
زان [illegible] چو [illegible]

آنخواجه [illegible] است که سلطان قضا
هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثبات است
[illegible] ذات [illegible] ذات
[illegible] اسباب فلک [illegible] زکوة
[illegible] کار [illegible] است
[illegible] کشتی نجات است
[illegible] جهان است [illegible] جهات
[illegible] صوم و چه صلوة
[illegible] تو کوی [illegible]
[illegible] کوید [illegible]
[illegible] اجل [illegible] وفات است
کان [illegible] جمله اوصاف صفات است
[illegible] محتاج ثقات
کز [illegible] فرات است
تمکین [illegible]
در راست قدوم تو [illegible] اقبال [illegible]
گفتی که عظام [illegible] رفات است
[illegible] دست تو مگر [illegible] حیات است
هر [illegible] توقیع [illegible] برات است
تا [illegible] فلک [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
کز شعر غرض شعر [illegible]

[illegible] ملکت [illegible]
کرد [illegible] لشکر [illegible]

در تو ملک سلیمان پیمبر داده — چون سلطان چه عجب گر شب او داده است
چشم بد دور که بس منتظم است این دولت — ای این دولت را منتظمی معهود است
ای برادر سخنی راست بخواهم گفتن — راستی هنر با قاسم اندر هود است
عقل داند که مهیا بوجود دگر است — هرچه از نظم و ترتیب را موجود است
از یکی از دوی اسلام همه شاه خواجه — و زدگر طالع دولت ابد مسعود است
کو هر تیغ ظفر پیشه این از فتح است — هیبت دست گهر گستران از جود است
مردی و مردمی از هر دو جهان منتشرند — که شعاع از مه و رنگ از گل و بو از عود است
فضا مجلس ایشان چه بقا دارید — گفت رضوان بر ما جنت همین موجود است
هرچه در ملک جهانست چه ظلم و چه حج — هر دو در رفعت از هر دو نظر مردود است
تیغشان کر ابو صبح شود غوطه خورد — در زمین ظل زمین کان ابد ممدود است
خصم دولت را چو زخود سر سوخته — کار دولت چه عجب سوخته کر چون عود است
برتماوی حسد حاسد اگر بید کن — چرخ را این بنعادار بعلو محسود است
نیست لفظ کمالی که نه حاصل دارند — جز قلم را که قد تیغ صف معبود است
با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان — نیست چیزی که بجز دولت نوان معقود است
کیستند این دو خداوند بیقین بتمام — گر فلان غایت این شعر و فلان مقصود است
گفت این هر دو یکی جز کرم شهاب الدین — گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
گفتم اغلوطه مده این چه دو بی است بگوی — دو بی عقل که هم شاهد هم مشهود است
دیر مانای کمالی که ز آغاز وجود — بی وجود چه توئی راه دوی مسدود است
ملکی از حصر برون باد عمری ز عدد — کرچه در عالم محصور بقا محدود است
خالی از ورد ثنای تو مبادا سخنی — تا قلم را چه سخن ورد زبان موجود است

ملک موصوف تو چه حصن ملک حصین است — منت دار خدا را که چنین است
شعله بار است هرچه حرم ملک است — شاید قدیست هرچه ساحت دین است
خنجر تشویش با ایام بصلح است — خامه انصاف با قرار مکین است
خام سپهر از فساد و درد سپهر بحث — ملک جهان گو که دور شاه معین است
خواب که در چشم فتنه است نه ضرورست — ملک که جو نامه سرنوشت عجین است
آنکه در جوی ملکها است نه تنها — باز در ذاتی که کرد رو دوام قرین است

با قران

غافلا آسمان که زد دو نوبش — سبلت و بید دو زکار جمله یقین است
هر که بگوید که اعتصام جهان را — از ملکان زکیست که محل متین است
دو رزمان دارد انکه وقت قتال — عروة وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر انکه بنده امرش — قیصر و فغفور و خان و رای تکین است
شیر شکاری که داغ طاعت فرضش — شیر فلک را حروف لوح سرین است
نام تو را در کار سکه صحیفه است — نعت تو را در فریب خطبه قرین است
انکه در آثار عدل سمند تست — طعمه بدخواه ملک چنبره شین است
انکه نیارش بنام حمل کرا است — وانکه عمیقش بنام حمله کزین است
بحر ز موج و الرت دو لرزه — کز غم اسب ان شرار و یمین است
تیغ جهاد تو کشیده دو ید وظفر کفت — انکه بد و قایم است ذات مبان این است
راه حوادث برو ز رانت رایش — عقل چه داند که آن چه رای رزین است
باره عواهد جهان همی که جهان را — امر کنون خود نگاه بان امین است
عرش بلند است همی که ستم و را — دور زنخشین چه ره دو زنار ز چین است
مکر بنازی بر وجای اگر چه — در رحم مادر زمانه جنین است
نعتش از استحق کرد نداد — کز همه در لطفش بعیب لطیف است
تا کرم ای لطف که هیچ ندارد — در سر شکون هوای شرع تعین است
ای بخدا شاه خدای که دین را — شاه خیر فن هزار حصن حصین است
قهر اره هیبتی که در شب ظلمش — در رتبه نامزاد کوهر کمین است
حکم ترا روزکار زیر رکاب است — رای تو را آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو باشد — نوش ایام را نمی ز بن است
خطبه ملک ترا که داند با ذیب — کیست خطیبش هر آنکه عرش نشین است
تا قلم خود گرفت خازن حرمت — هرچه قضا را نه سر غیب دفین است
بی شرفه مهر شرفان وقوف — کز عدم را که نام عث و سمین است
مه ملک چشم جو ز الهه دارد — تاکه درابری احتیاط مقرون است
قد دو نوجانی زده است خیمه که نقش — برد را چون طناب خاک نشین است
ناصیه قدر رفع که شیر علم را — در صف رزم تو مستر شیر عرین است
مکر پسانی بهر کف تو معرکه سود است — چشم زره در بر تو خاد شرین است

کو نیاکی خود در کمال تو کو دا — سده ساخت بر رخ چرخ برین ا
لازم آمد این است خصم منهزمت را — آنکه چنین تفاتقان چنین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت — آتش خشم خدا و در بو لعب است
بنده در این مخلص غرض که تو کفتی — ابن تحصیل آن چه در و ربیس است
قاعده تهنیت نهادهمی زانکه — خصم تو تعقو و چین و عور نه چنین است
کرچه هنوز از غم بولشکر خصمت — جمجمه کوه پر صدای انین است
ور چه ز تیغ مبارزان سپاهت — سنگ بچون مخالفانت حجین است
باچه تو صاحبقران بذکر نبرزد — ور سخن الهام آسمان نه برین است
ذکر تو باد کر کرد کار کنم زانکه — نام تو با نام کردکار قرین است
کوهر از خطبه باد بر سکه — هر که بعقیق نیک و در بد جهین است
تاکه نام شد شهور و سنین در — لی شدن عمر شادمان و حزین است
شادی عمر تو باد کهن و سعادت — مصلحت کلی شهور و سنین است
ناصر جاهت خدای عز و جل باد — کوست که در خیر ناصر است معین است

کر چرخ را در این حرکت هیچ مقصد است — از خدمت محمد بن نصر احمد است
فرزانه کر نایب کاهست الرأست — آزاده که در خور صد راست مسند است
با بذل دست بخشش او بر مدخل ا — با سیر برق خاطر او برق مقعد است
از عزم او طلایه تقدیر منهزم — با رای او زمانه خورشید اسود است
چون حرف آخر است زابجد کرم حق — وز راستی چه حرف نخستین ابجد است
تا ملک را اهتمام تو تمهید با فتر است — شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
ای سروری که عزم تو شد بند ملک را — هنگام دفع حادثه سد مسدد است
از عادت حمید تو هر دم بناز کی — رسمی است در جهان که جهان را مجدد است
تا دست تو کشاده شدانده مکانه — از جمله تو دست عطا در معقد است
اصل جهان تویی دار او بیشی بجا آنکه — اصل هدیه بکوی ولیکن معقد است
چشم نیاز بی کف تو حیران بود — کویی که چشم اعمی و بیش ز مرمد است
خصم ترا بفرق براست از زمانه تیر — تا پای و سر تبه برق و فرق است
اسب فلک چو از عنان تو شد چنانکه — ماه و مجره اسب ترا نعل و مقود است

تا سنگ کند فلک در رخ آفتاب — چون در رقعه کوکب دروغ مزور است
تیغ فلک بتیغ تو باد و سیام تا د — تا بر فلک مجره چه تیغ مهند است
چشم بد از تو دور که در روزکار تو — چشم بلا و فتنه ایام ارمد است

ملک یوسف ای خاتم طی را علامت — ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی — از آن بنده کی میکند خاص و عامت
جهان کیست پرورده اصطناعت — فلک چیست دروازه احتشامت
نجز بذل از شهریاری مرادت — نجز عدل بر پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان بتعظیم ذکرت — لب سکه خندان ز شادی نامت
حمایل تو شعلهای سنانت — ظفر فاهی چشمهای حسامت
باطراف کردون غبار سنانت — در او تاد غالب طناب خیامت
برآید زخسروی کوس کردی — کرزه بی نیازی علم کرد نامت
زهی فتنه و عافیت را همیشه — قعود و قیام از قعود و قیامت
سلامی ز کیتی بسوی تو آمد — بکیر آن کند باملاد آن سلامت
توان ابر دستی که کر همت دریا — همه قطره کردد بنا بد تمامت
عطا و ام تو عجب آنکه دایم — جهانی است از شکر تو زیر وامت
کرچه می نهند از کرام ملوکت — کره می نهند از ملوک کرامت
مرا بیها ندانم همیدانم و لیکن — کرز بند ابیها و ابهاء غلامت
اکر لای توحید واجب نبودی — صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسان در جهان زیر نافذ — نیراست این لب ابد سیل دوامت
چرا زشت نفع مقیمان عالم — جهان تا مقیم است باشد مقامت
جهانی تو کویی که هرکز ندارد — جهان آفرین ساعتی بی نظامت
چه در رزم ذاتی مراکب فریبت — چه در بزم فانی خرابن حطامت
بعزم و بسر بزم تو کو برد تا مدد — بر چرخ شد زد چون در آمد مدامت
چرا زر دری معنی عشقی است زیبا — نوکرمی خودی بی نیاشد حرامت
فلک ساغر از ماه تو بیش دارد — چه ساقی جرع باد در بزم جامت
همی خیزم ای افتاب صلاح طلبی — اکر سوی کردون شود یک پیامت

تایل

که خاتم بنامی شود در یمین
تو خورشید گردون ملکی و چتر
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد
نه منعم ز آنکه امکان ندارد
کجا شد عنان نفاذ تو حنان
کجا شد جهاد رکاب تو ساکن
بود هیچ ملکی که ضبط نگردد
الا تا که صبح است و طی شامی
مباد آنکه ملک لا لم فتح درود بد

گر گوهر ترا شود بر سنامت
که خبر است از او خرمن همه عامت
اگر چند رسانید کبر و مدامت
چه خلق همه علت انتقامت
که خالی نشد توسن چرخ رامت
که خالی نشد کار ملکی بکامت
چه باشد نفاذ امر و عدل امت
بلاد جهان باد در صبح و شامت
نه در سبزه خضر سبز فامت

مباد آنکه خورشید بصر و فرماید
جز از سایه زرده شبر کامت

می باد وکه جشن دستور است
فتنه کز نوای طرب و مست
صور ذکر ز اقتضای شهوت نیست
ز بی خشکی مزاج جشن دارا
آفتاب برج سقفش دارا
ماه از آسیب سقفش ادبر این
کز نخر و ظل او همه سال
چشم بد دور باد از او که بلطف
نی حفظ گفتم ابد ها زچه دو
دست آفت بد و چگونه رسد
ناصر دین حق که رایت دین
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر
آنکه ملک بقاش راست دو
علم او ز انجمل جو دی
جرعه خنجر حلا فتش دارا
جبر فرمانش زانکه نافذ باد

جشن عالی سرای معمور است
کوه وادر سر از صدا شور است
که بجش ز امزاج کافور است
آب چون آفتاب مزدور است
تابش آفتاب ما جور است
نکند در سپهر معذور است
خایف است ز خشو رنجور است
چشمه چشمه نشابور است
زانکه خود چشم بد از او دور است
تا در او دست بیم دستور است
تا کرد رفوج او سنه منصور است
بر مراد هواش مقصور است
از سواد و بیاض منشور است
رای و دار تجلی طور است
چون اجل صد هزار مجبور است
چون قضا صد هزار مجبور است

قهر او قهرمان آن عالم
جود او که خدای آن کشور
عدل او در آنکه گه امر عدل
رای او و نور آفتابی نه
امر او ممالک الرقابی نیست
آتش اندر نیستان است او
آب از آفت رعایت اوست
ای خداوند رفیق که باعزمت
جرعه خجام حکم تو دارد
عسل از غایت تفاخر گفت
گر چند معنی دری شرف
معجزه زنجانی قلمت
نثر امواج میکند مصر بر
کشف اسرار میکند برموز
وصف مکتوب او همیکرد مر
شهد گفت آن کرکه می‌سپی
عجبا لا اله الا الله
تا که معقد و رحل و عقد و قضا
دست فرسود حل و عقد تو باد
دور کارت چنانکه شوان گفت
هم زان سان که بو الفرج گوید

کردار دور کار مشهور است
کز او احتیاج مهجور است
بعد از او هر که هست مامور است
که بتعقیب سایه مشهور است
که بملک نفاذ مقصور است
طبع او زان همیشه مخمور است
سخن زان همیشه مشکور است
دور باز دی آسمان دور است
باد از آن در مسیر محمود است
نام او وصف خط دستور است
سال و مه در میان زنبور است
هر چه در ضمن لوح مسطور است
مکرمش از بنش صور است
برموزی که در منشور است
جلاوت چنانکه مذکور است
زین سبب در میان زنبور است
از کمالت چه حظ موفور است
در حجاب زمانه مستور است
هر چه در کمال تو هر معقود است
کرد او هیچ در محل دور است
دور کاری عصیر انگور است

ملک هم ملک فرا گرفت
ج اقبال بار شو نمود
مجلس ملک ز تزلزل بود
ملک تاج بخش تاج ملوک
آنکه گیتی سوال بداد

دور کار اعتبار گرفت
شاخ انصاف بار زبار
تا صبر ملک قرار گرفت
کز همه ملک زینهار گرفت
وآنکه ملکی مسکو او گرفت

فرزاد تهران

صبح شکوهش چو ز نیلم فشاند / آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس پرش چتر بر سپهر افتاد / خانه زهره در کنار گرفت
بزم او را ز ملک یاد آورد / فکرتش رونق نوبهار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد / ساعتش تیغ آبدار گرفت
سایه حلم بر زمین افکند / کوه هم خاک آن وقار گرفت
شعله بأس بر اثیر کشید / گنبد چرخ از او شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا / این سپهر نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عد و حصر قضا / چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل و جزو قدر / بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عدل تو دید / ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار گشت چو تو / کرد کارت استوار گرفت
دور چندی ز سر خطا بستی / ملک از این خطه بر کنار گرفت
خجل اینک بعذرخواه آمد / سر بحکم تو در کنار گرفت
شاه بر کار خصم یک نظری / گرچه زاندازه بیش کار گرفت
همت بهمن و رفعت بسته / انفرادی و اختیار گرفت
گوشه از جهان بدو بگذاشت / گوشه تخت شهریار گرفت
تا بناچیز ستاره خار شمرد / تا بدستش زمانه مار گرفت
روز هیجا که از طراده نقل / موکبت شکل لاله زار گرفت
کارزار از هراس سهمت / صورت قهر کرد کار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را / آب ناخورده پیش پار گرفت
فتنه را باز در روی خواب نا / هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بجوادی فتاده هر خصمی / کار خصمی تو خار گرفت
خصم اگر غره شد بملک / چون دماغش دمی خمار گرفت
پای در دامن امل بنشست / دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش نگذاشت / ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و رای صبوحی ولیکن / هین که خصمانت از خمار گرفت
نادر امثال این تا نکو / دی چه بگذشت حکم یار گرفت

روزگار تو باد در ملکی / که بر گیتی بهر روزگار گرفت

منصبی از منصب رفیعتر است / هر زمانت منصب دگر است
این مناصب که در بنده جزو نیست / کار کلی هنوز در قدر است
باش تا صبح دولتت بدمد / کین هنوز از نتایج سحر است
پای تشریف صاحب عادل / که جهان زان بعید لیک چون عمر است
در ره آستان خاک پایش تا / خاک بوسیده هر که تاجور است
ذکر تشریف شاه نتوان کرد / که زمین سخن فراخ تر است
ورنه حقا که گفتمی به تو / کانچه گویم مجمل مختصر است
والله ار گرد دامن تو سزد / هر چه در دامن فلک گهر است
هر چه من بنده زین سخن گویم / همه از بکر صواب تر است
سخن از انس و خلافی نیست / خود تو بنگر عنایت با خبر است
من نگویم اغر مگو بر / تا تو گویی هباست تا هدر است
بر تن نام قضا همیرا شد / بر قضا هم بدین جهت راست
ای جوادی که پیش دست و دلت / ابر چون دود و بحر چون شمر است
استخوان ریزهای خوان تواند / هر چه بر خوان هر ما حضر است
هر کجا از عنایتت خصی است / در هم چون حلقه از بر در است
هر کجا از حمایتت حرزی است / در دلم چون شفا همراه اثر است
پاس تو آنچنانکه گاه دوا / از ملاقات گاه بر حذر است
عصمت ما براست از رحمت / گرچه در طی صورت بشر است
خط رایت ز راستی که بود / همه خطهای چند دل هنر است
وقت گفتار گاه دیدارت / سنگ را سمع و خاک را بصر است
هست با خامه تو خام همه / هر چه صد ساله نجم فکر است
ناوک دور انتقام بدی / سپر دور فتنه و خطر است
در دو ظالک کمان بد ملک الف / که هم او ناوک و هم او سپر است
یا سر خامه تو آمده کمر / هر چه در قبضه قضا ظفر است
گردش آفتاب سایه تو است / زیر قبضی که آسمان زبر است

زانکه دایم همای همت تو را / هرچه در کرد شد اسیر ترا
سوخ چشمی آسمان [illegible] / [illegible] افتاد [illegible]
ورنه از شرم تو [illegible] / گر عرق [illegible] آفتاب ترا
کرکند [illegible] کر با کوه / [illegible] پای [illegible]
بکسلد [illegible] انتقام تو [illegible] / هرکجا [illegible]
کرده ها خصم خواب خرگوش / مصلحت [illegible] عشوه [illegible]
چرخ [illegible] / [illegible] دشت [illegible] کوه [illegible]
[illegible] / تا [illegible] اگرچه کوه [illegible]
که بسوز آتش عود [illegible] بود / مثل موش [illegible] شیر ترا
[illegible] / که [illegible] مردمان [illegible]
[illegible] / هفت [illegible] سفر ترا
تخته کارگاه صنعت [illegible] / که سواد [illegible]
[illegible] / [illegible] شب [illegible]
چمن بوستان نعت ترا / خاطرها [illegible] باد [illegible]
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا / دائمش شاخ [illegible]
شعر [illegible] جهان [illegible] / که شعار [illegible] جهان [illegible]
[illegible] نظیر [illegible] / [illegible] نظر است
نقش عشق [illegible] / [illegible] لاجرم [illegible]
تا سر [illegible] / [illegible]
تا گر [illegible] / تا [illegible]
پای قدر [illegible] اوج فلک / تا جهان [illegible]

ملک کون شرف و مرتبه و کام گرفت / که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم دارای عجم وارث جم / که از او [illegible] جم و ملک عجم نام گرفت
شاه [illegible] خورشید [illegible] / دامن [illegible] هر کام گرفت
آنکه در معرکه ها ملک [illegible] شمشیر ستد / وانکه [illegible] زمان [illegible] انجام گرفت
لمعه خنجر [illegible] صبح ظفر شعله کشید / [illegible] فلک [illegible] گرفت

ساقی همتش از جام کرم جرعه [illegible] / از [illegible] راه در و بام گرفت
[illegible] / [illegible] نام گرفت
نامش از سکه [illegible] چرخ [illegible] / [illegible] احرام گرفت
[illegible] / [illegible] انعام گرفت
حرم کعبه ملک چه بنا کرد قضا / [illegible] احرام گرفت
[illegible] / چون بکف تیغ [illegible] انجام گرفت
ای سکندر [illegible] / [illegible] گرفت
هرچه بنا کرده عزم تو قضا [illegible] / هرچه [illegible] عزم تو [illegible] گرفت
[illegible] عدل تو [illegible] / [illegible] اعلام گرفت
[illegible] / [illegible] ابتسام گرفت
[illegible] الف [illegible] / که [illegible] الف [illegible] گرفت
[illegible] / که [illegible] کام گرفت
صبح ملکی که [illegible] عزم تو [illegible] / [illegible] گرفت
[illegible] حفظ تو [illegible] / [illegible] گرفت
[illegible] عقد [illegible] / [illegible] گرفت
ای عجب [illegible] احسان [illegible] / شکر احسان جهان [illegible] دوام
هرچه در باغ سخن شاخ [illegible] / [illegible] دام گرفت
دست [illegible] / [illegible] گرفت
[illegible] / هرچه [illegible] گرفت
تا ظفر [illegible] / که سر [illegible] هنگام گرفت
[illegible] / که ز تیغ تو جهان [illegible] گرفت
[illegible] بستان [illegible] / که [illegible] بستان گل بادام گرفت

[illegible] کرد کار [illegible] / [illegible] نظام [illegible]
سعد [illegible] / قدم [illegible]
[illegible] / از [illegible]
تا [illegible] صبح دولت [illegible] / [illegible]

ای جوادی که دست فیض ترا   کان و غا کوه ... [illegible]
بیش از دست و دل تو تا چیزها   هرچه در بحر و کان زر و [illegible]
دم کلک تو در بیان و بیان   گرچه در خشم تو دست [illegible]
برتر از روح عیسی است از آن   خجلت چون موسی از دل آ
هرچه در زیر چرخ دانائیست   راستی بدری از اهمن آ
واندر این جهان نوا ز احکام   کز جمالت رخ زمانه تراشت
بیش از دست تو ابر چون دریا   ز طبع تو مهر چون سیم آ
دعوی الکن تو ناطق چون آ   نوک کلک تو مشتری آ
در حضار جناب حرمت   مه چون حلقه بر [illegible]
مهر و خورشید شوخ و بیش مند   تا جز ابر مهر تو [illegible]
چون توان شنید ازو بد   مهر مگر کور و آفتاب کر آ
فایقی داز خوان خود بیند   هرچه بر خوان ز هر ناحضر آ
بحقیقت بدانکه مثل تو نیست   ز بر که وز [illegible]
ام کن تا عهد است خود بشی   که تو طار مرد ما [illegible]
بجلالی که مرد واژده [illegible]   هفت یکرش مدام [illegible]
عمل کارگاه صنعت او نیست   کز سواد عمر از بیاض خود آ
بصفای صبح حق آدم   که سر انبیا و بوالبشر است
بیهائی که کرد نوح نجی   کرده آفاق هنوز از او آ
برضای خلیل و ابراهیم   که بحلم در جهان سمر آ
بنماز و نیاز یعقوب   در غم یوسفی که از پسر آ
حرمت موسی کلیم که بر   بدم عیسی که زنده گر است
حق داود و لطف نعمت او   که تراد و بهشت منظر آ
بدر مصطفی شریعت فرش   که بجمع وصل عزیز است
بوفا و صفای صدق عتیق   کرد دل و جان فروز [illegible]
بدلیری و هیبت عمری   که ظهور شریعت از عمر آ
بحیا و حیات ذوالنورین   که حقیقت [illegible]
بکف و ذوالفقار مرتضوی   که [illegible]

حرمت جبرئیل

حرمت جبرئیل روح امین   که بعصمت جهانش زیر پر آ
حق میکائیل خواجه ملکوت   که ز ذکر و بیان مهبط [illegible]
بصدا و ندای اسرافیل   که منادی و منهی خبر است
بجمال و جلال عزرائیل   که کمین ذات جان جانور آ
بصلوه و زکوه و حج جها   کاصل اسلام از این چهار در آ
بحق کعبه و صفا و منی   حق آن رکن کش لقب حجر آ
بکلام خدای عزوجل   که [illegible]
حرمت روضه و منبر [illegible]   حق حسنی که نام او سحر آ
بعزیزی حق نعمت حق   که ز باده ز قطره مطر آ
که [illegible] وفای عهد تو   [illegible]
چمن بوستان نعت تو را   خاطرم زان درخت بارور آ
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا   تا همیشه شاخ و بیخ و برگ [illegible]
وانچه گفتند حاسدان بغرض   پیر تو که حلیه هنر آ
خاک نعل سمند تو بر من   بهتر از توتیای چشم تر آ
زانکه دایم سر بیش [illegible]   او بنفس مجله مختصر است
سبب خدمت تو از دل [illegible]   جان من بسته و میان کمر آ
بس کرا اعتماد در دوستی   خائنی گو فتادگان بسر آ
تو نپسندی که مرد کبی سخن   چون منی را چون تو نظر
حکیم یا ذکرم از تو مدیح   بنده را [illegible]
چه حدیث است این تو کرم   الله الصمد قول مختصر آ
جو تعالی [illegible] مقصو   [illegible]
پس بگو بنده را [illegible]   [illegible]
ای جوادی که خالق [illegible]   بوسه ده [illegible]
عفو فرما اگر مثل که هم   خون شیر و کشتن شیر آ

تو شکر لب لعل تو قیمت شکر شکست   چین سر زلف تو قیمت عنبر شکست
تو به خوبی [illegible]   کشور [illegible]

حشر زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح
طره مشکین شب چرخ انجم اندر شکست

ره در [illegible] ز عشوه تو بر رسید
خانه اندیشه را غمزه تو در شکست

لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست
درج تو سر رشته شد سلک گهر در شکست

جرعه جام لبت [illegible] عیسی [illegible]
نقطه تو خط [illegible] از شکست

[illegible] دم چو [illegible] بود در [illegible]
کبر تو یکجا ندارد لشکر [illegible] شکست

شکر [illegible] کنم [illegible] خدمتی
شیر شکاری [illegible] آهوی [illegible] شکست

با تو بیاورد کشاد مهر فلک همرکاب
کبر تو چون جود شاه فاقه [illegible] شکست

خسرو بحر و بر شاه اکبر بیزم و برزم
[illegible] لشکر [illegible] لشکر شکست

تا علم لشکر [illegible] قضا
از ورق آسمان کاغذ [illegible] شکست

کرد سپاه [illegible] ز پرده خورشید [illegible]
عکس سنانش [illegible] شکست

بیرق عشق برد [illegible] آتش ببین
نوع چه جنبش ز [illegible] عرض چه جوهر

کرد [illegible] علم خانه خورشید [illegible]
کرچه [illegible] در [illegible] شکست

کی بود از روم و چین [illegible] ظفر در رسید
کاله و سپاه کران شاه مظفر شکست

جوشن چینی به تیر [illegible] فغفور دوخت
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

وقت [illegible] خصم سر زده از بیم جان
کرده [illegible] کر کر و کر در شکست

[illegible] کشاد راز نهان گفتنی
زهره در آن رزمگاه [illegible] شکست

شاه بدان [illegible] گفت کرد و [illegible] چنین
[illegible] هم شکست

وهم [illegible] شمرد انکه شد از [illegible]
در [illegible] شتر [illegible] شکست

اسب سکندر [illegible] انکه [illegible]
در ظلمات مصاف کوهر انجم شکست

تا [illegible] کاتش [illegible]
تا [illegible] افسر شکست

انکه [illegible] صد هزار بنده و بندی [illegible]
تا [illegible] مؤمن [illegible] کافر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت
[illegible] شکست

از ملکان عهد تو هر که [illegible] بخت
مذهب باطل [illegible] شکست

حزم تو از [illegible] خطر [illegible]
عدل تو از [illegible] شاخ ستم [illegible] شکست

[illegible] ز پاس تو بود [illegible] ستم
در شد و چون دست یافت [illegible]

ناصر [illegible] را نام تو مطلق [illegible] گشت
تا کلمه خطبه را [illegible] شکست

پشت ظفر تیغ [illegible] کز [illegible]
شعله [illegible] گشت [illegible] شکست

کوس تو در رزمگاه رعد [illegible]
کر چه خصم از نهیب رعد [illegible] شکست

در ورق [illegible] اکر خصم برد از [illegible]
زانکه ترا [illegible] تیغ [illegible] کوهر شکست

ز حسد تیغ تو خصم تو [illegible] کرد آب
[illegible] در شکست

[illegible] کرم [illegible]
کین در روزی کشاد وان در خیبر شکست

خصم تو [illegible] در [illegible] پیکان زند
تیر تو در چشم و دل [illegible] و مغفر شکست

سده قدرت کجاست [illegible] که چرخ [illegible]
در [illegible] حمله شهپر شکست

دست [illegible] تو که از باس [illegible]
تا [illegible] شکست

در صف آن رزمگاه [illegible]
زلزله رزمگاه [illegible] شکست

[illegible] خان تیغ کرد
دست [illegible] شکست

[illegible] زهره چون [illegible]
صاعقه اسب [illegible] شکست

گوهر خنجر چه شد لعل چون [illegible]
[illegible] هوا [illegible] شکست

تشنگی خاک [illegible]
بر کف [illegible] ساغر شکست

[illegible] کرد [illegible]
پهلوی خصمان [illegible]

هر چه از آن [illegible] تیغ [illegible]
هر چه از آن [illegible] شکست [illegible]

[illegible] تو [illegible] چشم زد
لشکر چون کوه قاف [illegible] شکست

[illegible] خواجه ای
[illegible] شکست

[illegible] چون تو سلیمان ندید
کاسه [illegible] شکست

بار در ایام [illegible] ملک
خواجه [illegible] اندر شکست

دین [illegible] شد قوی [illegible]
[illegible] ناموس [illegible] شکست

خواجه [illegible]
[illegible] شکست

معرکه [illegible] شکند
چرخ [illegible] شکست

زینت خواجه [illegible]
[illegible] چرخ [illegible] شکست

[illegible] ازان [illegible]
[illegible] شکست

کرچه [illegible]
[illegible] شکست

تا [illegible]
اصل فساد جهان [illegible] شکست

[illegible] طوفان [illegible]
کردن کفر [illegible] شکست

[illegible] شاه باد [illegible] جهان [illegible]
دست ستم [illegible] شاه تا دم محشر شکست

هر چه ز آب و ز آتش و خاک و هوای عالم است — راستی باید طفیل آب و خاک آدم است

باز هم کاندر ره وام جزو کلی دست او — بر بنی آدم فزونی خر همین بر عالم است

گر کسی تعبیر کند کان کیست گو این است — معنی از معنی که مقصود همه [illegible]

عیسی ار ز آسمان هم ز ابتدا خواهی پرس — نام گوید این سخن صفوة الدین [illegible]

یاد شاه شرع خداوندی که در زیر ملک — هر چه رای و ست رای پادشاه عالم است

آنکه در انگشت ندهد سلیمان [illegible] — منشور نهای تو [illegible]

[illegible] که در وطن [illegible] امید شناس — طوطی معنی [illegible] نام اکرم است

[illegible] چون حلقه بر در سرای [illegible] — من چه گویم چون [illegible] از حروف معجم

بعد نعت تو حاصل ز آن بر سنان شود — کاو [illegible] علم الانسان ما لم یعلم است

گر [illegible] مدح تو گفت از آن — هر چه عقل [illegible] باطن [illegible]

قدر [illegible] تو شکل مشکل است — دید [illegible] خود شده [illegible] معظم

[illegible] در چهره و ز آن [illegible] — ز آن [illegible] آسمان [illegible] است

خواستم گفت آسمان رفعت کشا مگو — کانشان از جمله [illegible] طارم است

بود ز آن اندازه از کبریا کاندر [illegible] — هیچ کس را دست [illegible] نهاد [illegible]

باد راد در شارع حکمت شاد [illegible] — خاک را [illegible] اساس محکم است

[illegible] پاسته خواهی چه [illegible] سازی — فتنه را [illegible] دم است

باد ر انعام تو [illegible] شد — از [illegible] بی [illegible] هم است

فتح بابت [illegible] تو شکل است [illegible] — دود [illegible] چون [illegible]

موج شادی [illegible] از کفت — نیست غم گر کان [illegible] شادی غم است

سعد اکبر [illegible] کاندر [illegible] مقنع — این سعادتهای [illegible]

گر [illegible] کرده [illegible] خاصیت — مشتری [illegible] معظم است

[illegible] سقف فلک — با چراغ صبح [illegible] شام [illegible]

آتش جود تو [illegible] فارغ است — این سعادت باد دایم [illegible]

رایت عزم تو بر بام قضا [illegible] گذشت — طره [illegible]

هر [illegible] گفت [illegible] باد عهد تو [illegible] — ز آنکه جود [illegible]

تا درین بارگاه دستور است — تا [illegible] معمور است

تا سپهر است ماه مسرع آن — مسرع قصر است فغفور است

تا بهشت است حوض کوثر او — خام [illegible] کوثر است

تا سپهر است کاندرو شب قدر — ماه و خورشید [illegible] محور است

تا بهشت است کاندرو [illegible] — باده کوثر [illegible] حور است

از صدای نوای مطرب او — دایم اندر [illegible] شور است

وز ادای [illegible] شاعر او — گوش [illegible]

غایتی [illegible] اعتدال هوایش — [illegible] معمور است

فتنه را از هوا [illegible] — [illegible] مخمور است

مرده را زنده چون کند [illegible] — [illegible] صور است

بی عمل [illegible] باشد هیچ — [illegible] طور است

دامن شاید کشیده او [illegible] — کز [illegible] دستور است

مسرع صبح اگر [illegible] — شعله آفتاب [illegible] است

[illegible] اگر چه [illegible] — [illegible] نور است

گر تباشیر صبح رای [illegible] — دست [illegible]

[illegible] عادل [illegible] جهان — [illegible] مامور است

صدر اسلام [illegible] — [illegible] مقصور است

آنکه [illegible] کمال [illegible] شد — هر چه در [illegible]

آنکه [illegible] ز [illegible] — هر [illegible] مقصور است

آنکه [illegible] حلم [illegible] — حال معروف و یاد مذکور

آنکه تا [illegible] — کعبه [illegible]

تا [illegible] مهندس فلک است — فتح معمار [illegible]

تا که در جلوه عروس [illegible] — [illegible] خورشید [illegible]

شب [illegible] — تا [illegible] مشهور است

ای شاهی ز همه شاهها فرد — مشتری طلعت و مریخ نبرد

آسمان مثل تو یاد ندهد بخواب — مجلس و معرکه را مردم مرد

تا درین بارگاه

بر جهان ای جهان فند ر تو بخش
کرد زان سایه کوه نهاد بر شاخ
بار رحمت کان نه باند از مما است
بر توان امکان از در باخشک
باست از سوی معادن نکرد
مسرع حکم تو صد باد فرو ن
کونه از عشق تو کیفیت بود می
بی نجاتی که کشد خاک د رت
مدتی بود که میکرد خراب
من محنت زده دن شد و عجز
تا بکی رو زکرد در بن جان
زار د حضرت عالی برسید
تا سکالید از آن شان بکر بخت
بنده از بر سر جان هر د ر تو
جان نو داد تنش را خالی
پس از این در کف خدمت تو
تا کمر بر کرد زمین میکرد د
در جهان اندر هی کشور بخشی

دولت شاه از آن شان گسترد
همه پنجاه رهی آید و رز د
تا هوای نوکران نخست کند رد
بر توان خواستن از د و رخ سرد
لعل زا د و ی جیب زد کرد د رزد
چرخ را گفته بر و از ده کز د
تا نگین موم کجا کشی فرد
دامن اندر فلک باد نو ز د
کشور بخش مرا و الی د ر د
بی بر ه ن شو شده چون همه ره
تن بی ز د د مرا می از ز د
چون د زا مد زده دم برد ابرد
کر تو هم زهر شد بس بکرد
شربتی داد که چون بنده نخورد
وان بعارت شده را تا را ورد
بنده کافی بد و جان خواهد کرد
کره کشند د ولا بی کز د
چون سکندر همه آفاق بکرد

از پی حضرت تو مستور و بر کسور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشن
رایت و رایتش کرد نظم ما لک ابتی
من نکویم کز پی تو بهر ملک و هم چنین
کو هم از بهر نظام ملک سلطان سپهر
تیغ رنگ از آب کیرد ملک نقصان ازو
هر که مهجور زان انکو باز شد دل
دروا باب عدم کز جلا فرو آرد آ

جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
تا که بود و شاید باشد شاید باد و بود
تا زوال ایمن حضرت بود منصور باد
بر دو شه ایم رسول قیصر فغفور باد
در درکابش از اختران پیوسته صد مذکور
زین سبب الحق ملک و جاه نا معمور
در خبر خورشید چون آید انکور باد
همچنان در طی سطر نسخی مستور باد

هرچه در الواح کرد و نشت از اسرار عجیب
آسمان از فلک و بد هرا بی کامل کند
و د برای با سعادت او یعنی زحل
مشتری را از شرف دولت سرای حضرتش
در کار بار کاهش در صف حجاب باد
آفتاب از کله بد خواه او روشن کند
زهره کرد مجلس بزمش نباشد مطربی
منشی ملک فلک در هر چه منشور نوشتی
کرد و بر آفتاب جمع صدق کردن کند
ملک معمور است با مقدار او تدبیر حسنا
ای بتدبیر آصف ملک سلیمان زد و مهر
در عمارتها ی عالم کز تو خواهد تمام
نقش جاه تو عالم را مهتا نقشی است
فتنه را غفلت بدانا جنبت نکو همچو ابر
هر کجا کنجی شد در کان و در با آفتاب
کر همه کام تو ای ابد هست البستن شود
هر کراد بهر نظام و رفاقت مشتی
خواستم کفتن جهان ماموریت باد با
دهم مرا وصف تو خورشید جهان
حضم بد بخت که کهف ملک را عصیم
ورنه دایم چار چشمش در غم لب استخوان
شاعران از شعر ممدوح چون صدقی کند
منع میکو بد نبا دش مرا جل عمر دراز
لیکن از جاه تو هر دم بر نهاد عقصه
باغ دولت را که از آب و نعاب کاملست
وز جهان از دسرو مرا نعتی شرط
تا که بر هر هفت کشور سایه شان شامل بود

در وجود نهای تو فتح و ظفر مسطور باد
شان او بر انقضای رای تو معصوم باد
در بنه اقلیم فلک باد و زهر شب نور باد
چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
وال عقرب کر بر دشمنه چون زنبور باد
در وز دوران از کسوف کل شب مهجور باد
در میان اختران چون زاد فی الطنبور باد
حکم رای صایبش توقیع آن منشور باد
از جمالی کا فتابش میدهد مهجور باد
تا جهان با فتنه این معمار معمور باد
جرم هر بنده را چه آتش جز ملک مجبور باد
هر کجا زانست مهندس آسمان مزدور باد
حظ برخورداری عالم از او موفور باد
هر چه در امکان بداری فتح و صور باد
اکر جنبت لیال او دارد ترا مجبور باد
شب عزیب رهم سقفور رفد کافور باد
جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد
کفتم آن مامور و اکر کو بیش مامور باد
در چنین حضرت کرش سهوی و دعید
کرکند خدمت همیشه جان باد و هم ناجور باد
بر زرقصا از اندر سر بر شنا ملمور باد
رسم را کو بند کر قهر اجل مقهور باد
همچنان بعزم در این ادا العزم در دور باد
کا مد دا و راحت شمار دو مرا در نجور باد
با تمامی عهد نشان حاصل باجور باد
از عالم هر یکی خشم ود لک مسرور باد
شود بلخ و هر یکی مرد و خنا بور باد

ور باد
سلطان

تا که المقتدی بکاین شرط کار عالم است | کامل زاین کار سازکار و عقد و بناد
بلی صد مسند غالب هر یکی چنین | از نحول شاعران صد شاعر مشهور باد
[illegible]

[illegible]

چو

در بارگاه حضرتش از احترام و جاه | برج قمر بنان و عطارد دبیر باد
[illegible]

انکس که از دو کون بیکباره دل گسست   او را دو چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد
ترسا نه زمین و زمان هیچ بر که جهد   با همت مطهر او در خور اوفتاد
ای ملجا ملوک سلاطین که شخص را   از کار رفته اعتبار تا چو شتر اوفتاد
بر سعد نمالک وخاهش گواه شد   صیتی که کرده در زمانه زخشک و تر اوفتاد
چون بکذرد زمرکز علوی سفر کند   از بیم لرزه بر فلک واختر اوفتاد
ور با خبر شما استاده چون کمان کشید   تیرش سپهر سپر شد ودر خاور اوفتاد
ای شاه چو که صورت جان عکس ملک   از قهر تو ز آسیب خنجر اوفتاد
در بادلی که قطره در بای نیستی   از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد
خاکی که عرصه کرد جهان با تو نقد ملک   افساده در مقابل افسر اوفتاد
بودی که عنف خشم شد از باد چرخ را   آتش ز کاه و باد بود چنبر اوفتاد
مرلها زبرای تو از ... طلب شد   بیمار هیبت تو چه بر بستر اوفتاد
در موضعی که جود تو برها زکرد رود   در پیش زائران تو زر بر زر اوفتاد
در دره رنج کوشها انتظار جهود دا   از لفظ تو نظم همه بر گوهر اوفتاد
قصد جبین ماه ورخ آفتاب کرد   حرفی که از مدیح تو بر دفتر اوفتاد
دریای انتقام تو انجا که موج زد   از صد هزار دشمن بقیع معفر اوفتاد
از بلبل صبر به کمال تو در نو برج   از کشتی حیات وعنا لنگر اوفتاد
اقبال تو بچشم رضا در ملک بدید   خورشید بر سرای تو بی کو تر اوفتاد
پیغام تو بکفر در افکند اضطراب   از برقعی بتر زلزله در خیبر اوفتاد
از نسل آدم انکه یقین بود مهر او   بر خدمت تو بر شکم مادر اوفتاد
از شاخ خدمت تو که طوبیست نخل او   هر میوه بخاصیت دیگر اوفتاد
الحق جمال نیست که ... چه دیگر است   از عشق خدمت تو بدین کشور اوفتاد
او را که شکرهای شکر بزن شعرهاست   زهری بدست حاسد تو در شکر اوفتاد
از حضرت حشر ید رش خاص آمدند   تا دید مرا در فرع عنبر اوفتاد
شمارش از نعرض همه حنجر فرود   دستارش از عقب اصد مجمر اوفتاد
نشنو که در عذاب چگونه رسید جهر   بنگر در خلاب چگونه خر اوفتاد
با منکران عقل در این خطه کار ما   زانده همی خدای که در منکر اوفتاد
کاه ورد رعذابش با انظار هر شبی   از جور او بجوش در کافر اوفتاد

از بسکه بار داوری

از بسکه داوری این آن کشید   او را سخن بحضرت این داور اوفتاد
تا آگه است عقل که از خامه قضا   نقش وجود قابل نفع و ضرر اوفتاد
بادا همیشه طالب آذرم تو سپهر   گرچه از او عدوی تو در آذر اوفتاد

ای نموداری سپهر لاجورد   گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت قدرت خجل   هم بهشت از نزهت صحبت بدرد
آستان این چون آب شنگرف تو سرخ   روی آن چون دانه در بیخ تو زرد
آسمان چون لاجورد حل شده   در سر شک از عین سنگ لاجورد
ساکنی در بحجره ماهیست فرد   از تو تا این گنبد کیخی نورد
جنتی در خاصیت زان چون ملک   وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رشتهای تو بر سعی نما   جمله بارک تمام از شاخ و برد
بلبل زاغت استعداد نطق   ور بنه دایم باشدی در ورد و رد
باز وکبک بیحرک در مشاب   عیش و کوکب بی عداوت در نبرد
پرده اهل طرب زاصدات   کرده زنجب از ظر تو عکس وطرد
آسمان آفتاب وصاحب است   آفتاب کاسمانی چون تو کرد
آفتابی کاسمان ساکن شود   کز نفاد حکم او گوید مگرد
آفتابی کز حدوث واز کسوف   دامن جاهش بند و خداست گرد
کعبه ز ابن در شب معراج جاه   آفتاب و ماه را از راه کرد
دست زادش کرده در اطلاق رزق   آدم و را مثل از پیش خورد
فاصل روزی بعقبی هم برد   هر که از دست باشد پایمرد
تا نباشد آسمان از دور دور   تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد همچون آفتاب و آسمان   در نظام کل وجودش تا ابد
گشته کردم مرکز تدبیر او   گاه تدبیر آسمان نیز گرد
بوده در نزهه فرح نقشش بکام   تا فرح تا هیچ این نقش است و نرد

باغ سرفانیه دکر دارد   کان شد از لسکه سیم وزر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست در او   گرنه بر ابر دگر دارد

بیناید که از رسیل هند | چون دکرم فرمان خبر دارد
جمع بر کارگاه شاخ نگر | کرچه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بباد نرگس مست | خام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر | صد نوای عجب بر دارد
ابر بکوس رعد می برد | تا گل اندر جهان حشر دارد
کرد بجاده تاج دارد گل | زیبدش ملک تاجور دارد
بود تا چین چمن ملک آ[illegible] | نه سر و کار مختصر دارد
وکدام است از کجا بازش | کرز بیروزه صد کمر دارد
هر زمان چار سوی فلک | عنبا جا دست بر دارد
مکر اندر دعا استسقا | ور نه با او فلک چه سر دارد
بیش پیکان گل نیم کشاد | هر شب ز هاله سپر دارد
تا عطا های لشکر سر ما | گر صبا عزم کوه در دارد
تیغ در دست باد چکد | در چه معنی بره شمر دارد
در چنین موسمی که باغ عشق | کس نداند چه ماجرا دارد
یاسمین یاسمین که تا [illegible] | تار جهان سر سفر دارد
دهر کلاه چون کلاه صدف | ابر پیوند بر کهر دارد
لاله کوفی که بر زبان هنر | مدح دستور دادگر دارد
ناصر الدین که شاخ دولت | از عطا لبش برلب [illegible] دارد
طاهر ابن المظفر آنکه خدای | هر تخت خاش با ظفر دارد
آنکه چون شکر هستی او | کند جهان تا ابد شکر دارد
وآنکه از عشق نام صورت او | خاک شمع و هوا بصر دارد
زابش اندر نظام کار جهان | از قضا سعی بیشتر دارد
کالکش اندر بیان باطل و حق | کمتر از شمع قدر دارد
دستش ار داوری جهان جوید | در جمادات چون اثر دارد
اثری [illegible] بود که مزد | کلک نطق و نکته نظر دارد
کشو [illegible] اوست [illegible] | کز نهم چرخ استر دارد
ورنه اقلیم انشا حکش | کاره از آن خبر [illegible] دارد

زده پشت پای همت او بست | هر چه ایام خشک و تر دارد
ذات تو پاس اوست لشکر هوا | روز و شب شعله شرر دارد
سعد اکبر که از شفا غام | خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش ز آسمان بپرسیدم | کز چه آن اختصاص و فر دارد
گفت شاگرد رای دستور است | بس بود کو چنین هنر دارد
ای بجایی که رای او خواهد | رسم شب از زمانه بر دارد
تا بماند دگر بچشم نظرت | هر چه تقدیر منتظر دارد
کلبه از جهان چاه تو نیست | فوق و تحتی که این دو در دارد
چشم بخت تو در جهان تا | سال و مه سر بسر سهر دارد
فتنه را سوی خوابگاه فنا | روز و شب شوق و حذر دارد
چه سپهر [illegible] نو جنبش سپهر | کاخ [illegible] دارد
در ضمیر تو [illegible] | کیمیا از [illegible] دارد
حشر [illegible] تو [illegible] | بلکه جهان عقل کل [illegible]
مهر [illegible] از هیبت [illegible] | مهر تو [illegible] از سفر دارد
عقل آزاد در تو [illegible] | که جهان [illegible] بر [illegible] دارد
مرغ فکرت [illegible] | ریشه در [illegible] خواب خود
هم از این [illegible] درشت | هر [illegible] که این فکر دارد
بلکه [illegible] آدم آنکه وجود | سر [illegible] دارد
قبله آسمانیان [illegible] | گرچه بود در زمین [illegible] دارد
در [illegible] دو مرکب تو [illegible] | دین حق عقل معتبر دارد
کو [illegible] آنکه [illegible] | جای رحمت [illegible] دارد
آفتاب [illegible] | کار هر کو [illegible] دارد
جرم [illegible] | کاب [illegible] دارد
در بو چندان علم [illegible] | مکه [illegible] عمر دارد
[illegible] خصم | خود ندارد هنوز کر دارد
چون کلیم و مسیح باشد | هر که چوب کلیم [illegible] دارد
خصم چندان ز هوس [illegible] | حلم [illegible] دارد

باخلاف تو دست کیست بکی — کرده بکام دو سفر دارد
نوح پیغمبر که برا عدا — نفرت انجار کلاند رد دارد
شکر این دو جهان که بار دگر — انکه تو خوی زاهد دارد
کار رجوی تسبیح چرخ چیر — دشمنانرا الکه سیر دارد
تا نکرارد و چنبر چرخ — رجهان خسرو سر کرد دارد
دور عمر تو باد کز نیست — کرسب لشان وبار چو دارد
دگران باد بی خطر جهان — بنو دارد اگر خطر دارد
چون گل ار خنده زند بکرم — تا نج چو لاله در جگر دارد

تا ملک جهان امدار باشد — و تا نده ان شهر یار باشد
سلطان سلاطین که بارجنرش — در عمر که سلطان شکار باشد
ان خسرو خسرو نشان که نخلش — در مرتبه کردون غبار باشد
ان شاه بزد ان که تاج او را — از تابش خورشید عار باشد
ان شاه که در کان زعشق نامش — زر در رفع اضطرار باشد
در خطبه چه محمد او بر امید — دین در طرب افتخار باشد
تختی که نه فرمان او فراز د — خاشاک بر عم دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد — کی گوهران اشاهوار باشد
تا تیغ جهادش نموده کاری — از حمیذ و افتخار باشد
کردی که برانگیخت موکب او — بر عارض عدو اعتذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او — بر گوش فلک گوشوار باشد
در مجمر فراش مجلس را — مکنون جبال و بحار باشد
ادعیه ابر تو بهاری — در کام صدف چو شکوار باشد
لکن چه بیاز ادحوش اوری — در دیده خورشید خار باشد
شاه از پی انکه شاعران را — اینواعضر کفتن شعار باشد
کفتم که حدیث عراق کو هر — در خود همه کنجی سرخار باشد
چون سلک معانی نظام دادم — تا زان سخنم ابدار باشد
الفام الهی چه کفت کفتا — اسرا اگر خرد هیچ تار باشد

جون کایه

چون شاه بهارا مدیح گوید — با ذکر عراقش چه کار باشد
خسرو و دیو بار بانه بخشد — چون ملک عراق از هزار باشد
ای شاه بزان پادشاه کردانش — ازاد ز هر عیب عار باشد
روزی که ز اشوب صف هیجا — صحرای فلک پر غبار باشد
از دار لجل سوار ان — او باد زمین بی قرار باشد
وز نوک سنان خضاب کشته — الطراف هو الاز ار باشد
بات پای علم بر سپهر پیچد — باران کمان بی بخار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد — آن فتنه کرد و کار زار باشد
میدان سپهر از غریو انجم — پر لولو زنهار باشد
چون شعله کشد اتش سنانش — پر چون زحباب شرار باشد
چون شاه رخ کشته کردد — بر منهزمان شاه بار باشد
چون لاله تیغ شکفته کردد — در عالم حضرت مهار باشد
در دست تو گویی که خنجر تو — در دست علی ذو الفقار باشد
خون در جگر ملان بجوشد — کر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم نفی بر ممر بیمینی — کا علام ترا در هکذا باشد
از خیمه سرنان خصم بینی — دشمنی که پراز چو بیار باشد
جز رایت تو کشته شد ار د — کش فتح و ظفر بود تار باشد
الحق ظفر و فتح کرسنا سد — انرا که مدد کردکار باشد
تاد ابر نقدیر اسمان را — ور نه جهان در کنار باشد
ملکی چه جهان پایدار بینی — خود ملک چنین پایدار باشد
تلق بد نامی که امتدادش — چون عمر ابد بی کنار باشد
در دین تو ذیری که مملکت را — از عدو و پدر یادکار باشد
ان صاحب عادل که کار عدلش — در دولت و دین وکیر دار باشد
ان صدر که در بارگاه جاهش — تقدیر بحاجب بار باشد
ان طاهر طاهر نسب که تا کی — از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود ان گهر که نشوش — [illegible] باشد
صدر ملکا صاحبا تو ان — کت ملک بجان خواستار باشد

تدبیر تو چون کار ملک سازد | بر باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع رانند | بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست تیغ ستم زهدت | چون انکه بدست چنار باشد
خوشتر ز فتنه از شکوهت | چون انکه دل اندر انار باشد
عفوت ز هر جرم که نویسند | نقش تو چنان بر مدار باشد
حزمت چیره هم راز داند | رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا بنشاند و ببیند | نزد تو چیره و آشکار باشد
کرده ون سپهر غبار فضا | تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فانبید | تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که مدار حزم ضبط کردی | گر باره چرخش حصار باشد
در خال تو اندر که ها بجنبد | گر چونکه فاحش و خار باشد
دهلیز سرا پرده و رفعتش بر | تا در سوی آن دیار باشد
جنبان شده سپهر سوی آن | چون نور و صبر که اندر قطار باشد
گر بشار از حس خطر باشد | در ساکن ان نمود و بار باشد
زان چیره هم وقتی بارگاه | ویدند صعاد و کار باشد
دان چیره سخن دو عراق مستو | کار چشمه زابر مرغزار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید | چون انکه زاز اعتبار باشد
تقدیر چنان کن که دی نیخ | در ملک قندهار باشد
عزم تو قضا نیست هرچه زاید | مسمار قضا استوار باشد
در بیشی عزم تو دو مالک | پهلوی صالح زار باشد
هر چیز ان تو کنی در تعود | بشنا بیر اضطرار باشد
کانجا که مراد تست عیان | در پیچ کرم و دنبهار باشد
وانجا که قضا با تو مهابت | مردان بوفا حوکذار باشد
هرچند چنان خوبتر که خضر | از باد اجل خاکسار باشد
مستا بدین از بهر عمر خود | کرنکه عمرش دو بار باشد
صد زاعجهان در یمن طبع | کار اسر هانا ابسار باشد
کز میوه تلقین لفظ بصحت | بوستر هر باغ و بهار باشد

چون کلک تفکر بدست گیرد | بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو هیچ دولت تو | هر سال جوان تر بهار باشد
شب سخن روزگار دهر | مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کنف خلاق باز کاهی | گر چرخ برین جواد باشد
در مدح و ذم جهان کدام | از عزت او دو لعکار باشد
عمری سخن عذب بحر راند | شب سخن و روزگار باشد
تا در سپهر کبود گشت | نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید | چون انکه بداز اعتبار باشد
امکان ز دولتش مبادا برکن | الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مبادا | تا ملک جهان را مدار باشد

خبر بد که هنگام صبوح در آمد | شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد
نزد ملک ... رفع پیدا می شان | دربست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می آید ز افق جام نگون | چون لشکر خورشید با فاق بر آمد
از می حشری به کرد ز ادیم مجلس | زندانشه چه بر خواب خماری خبر آمد
اعیان بهیاد ز فی می بخبری دا | کز باد رکبی همه کس بیخبر آمد
... کیتی ... | کبریت که گیتی همه یکسر دبر آمد
بر بوی ... که عمر و کرامی ... | خود بخت ما جدا ز دولت و مکر آمد
... | زان می که دو زش ... آمد
... بخش که من ... | زان دست که صد قلزم از ان یک ...
از دست که هر کسر ... | دستی نه محیطی که نوالش که در آمد
دستور جلال الدین ... | الشاخ کرد ... بر آمد
صدری که ... | بر کوشه خوان نعمتش ما حضر آمد
هرگز چه فلک راه ... | از اکر فلک سوی ... بر آمد
جز بر ... روزی ... | ازی ... چون در ... بر آمد
... | با همه ... بر آمد
از همه ... جهان ... | در ... جهان مختصر آمد

ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را / در وصف نیاید که چه بر بحر و بر آمد
عدل تو همانست که چون سایه گستر د / خاصیت خورشید از آن مختصر آمد
نام تو بهین زینت نام عمر گرد / زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایه دریا نه بیا زودی دست تو / زان روی نقیض ذکر آن بحر در آمد
کان در نظر ما ی تواند ز حقیری / کان چیست گران زای تر اندر نظر آمد
بد ست تو گرد ابر ادای شد دست / بوسید ز دست تو از آن معتبر آمد
در شان شان ابر احسان باد تو / چون پیرهن یوسف چشم پدر آمد
بر نو قدیم است چنان کز ره تقدیر / نزد همه در گوی که جواب دگر آمد
عزم تو چه عجب است که بر وصف تدبیر / در هر چه بکوشید نصیب ظفر آمد
غالب گر ز سرپرده مجلس کلکی کرد / زان کلک قدر ترا استر آمد
گردون که زنی هم مهندس تدبیرش / اندیشه تدبیر تراپی سپر آمد
اول قدم قدر تو تو انکه چه برد دست / عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
آصف که ز تدبیر قلمش تیغ سکون یافت / خاتم که ز دست کرمش کان گهر آمد
اوصاف تو در شنت آوازه ایشان / وصف نفس عیسی آواز خر آمد
در دامن تو امکان تغییر بهفتند / گوئی که مثالی ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت بنهادند / گوئی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
دشمن که کین تو از بیم تو بر بست / زینبار زبی حمله صرصر گر آمد
از آتش پاس تو مکر ده ... / کز ساده دلیش از دو رخ و پس شو
پاس تو شفا بیست که در کام شابرا / تا آخر نفس آن چه شراب کدر آمد
خصم تو چه بی بهره شود صاعقه زا / کوران فلک دود و زاخر شرر آمد
تو شاکی و خصم تو حیات چنین به / زیرا که سکون ... شکل سپر آمد
عنقا که ز تارک قمیصی جای که داشت / هر که طرفه امر از غار بر آمد
در هر زه در دو سرچه در تو کر دیه جای / بگسال ... ناده و بکسال بر آمد
ای ملک ستان که ز درگاه تو زیر ... / هر سیمرغ که در عرصه ملکی ببر آمد
من بنده که زنجیر ز ره زخم در دستی / گردون که زین احوال من او را سپر آمد
در مدت ده سال که این گوشه و سکه / در قبه اسلام مرا مستقر آمد
هر نو ز نظامی کرد ز امد زدر من / از حق تو امید ز هر جای دگر آمد

گردون ز کرم

گردون ز کرم داد که احسان نه ز دل / احسان تو آن بود که ارزان بجگر آمد
صد ز آنو خداوند خدایی نه مراتبش / ز آنکه هنرهای من او را بنظر آمد
اقوال مرا در نظم بیش بود ادی / زاینده تو بخششان همه چون آب زر آمد
از ابر حضرت خاقانی تو باز بکشند / هر کز کند شعر بعد تو شانه ببر آمد
انعام تو با هل هنر گرچه عجب نیست / کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد
نظمی که بر احوال هنر آمد همه ور حقی / از فضل تو امد نه ز فضل هنر آمد
خاتم کرد او بقش هوای تو که فنا است / تا بند ز آن نقش حجر به حجر آمد
اقبال ز توقیع تو نقشی بنمود ش / هر لحظه که بر عرض سمع و بصر آمد
از تو نکرده که نبود در قالب عالم / خالی و یقین است که جان تا کدر آمد
نادر مثل ار بند که راند وسفر عمر / جان هر که ... زاد و جهان رهگذر آمد
بکام جهان جان تو خورشید دعا را / کز یک نظر به ره جنین صید سفر آمد
مقصود جهان کام تو باد اگر آمد / زان که تو را مدحت کام دگر آمد

خدایگانا سال تو همایون باد / همیشه در تو چون بر رخ بد میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبه فلک است / هزار سال طواف سعود گردون باد
چنانکه داعی عدل امر مفعول نشست / زمانه بر که ... ولت تو مفعول باد
جهان عمارت نسکین برای عدل تو یافت / همیشه هم تو معمور باد و مسکون باد
چه بار گاه تو بار شود و دوق زحروف / دران ورق الف قد حشران نون باد
نهال بخت که بر باغ دولت تو بر سد / چه شاخ خشک زامکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز مهر خداست ستهنند / ز نقل اسب حوادث خراب هامون باد
اگر خلاف هوا ... زنند در دنیا / بجای هر که هم ... دل صدف خون باد
ورا نژاد تو ... باز هر ضد کرده درون / با اضطرار چه گرچه بون تا زکش ... ون باد
... نام تو هر سکه که بندد چرخ / وجوه ساز معادن قریب قارون باد
زیر که تو در رخ خطه کز بشوید د هر / سلام جمعه بکیر صور مقرون باد
قدر چه دفتر تو چه ر ... ها شکند / عروض فلک از کف تو ... باد
بر رزم هر که سوء المزاج نصرت را / ز خون خصم تو مطبوخ باد معجون باد
چهار حیز تو سیل ظفر بر انگیزد / از آن دکمه بجای فرات و جیحون باد

بهار که بنشست ز فوج نو فوج خاد برد
اگر قضا رخ کرد چون ز شنر زرد کند
وگر قدر شب فکرت برد زد بر برد
همیشه تا بجهان در رکوع فرو بنشست
زکرد کار سپهر طاعتی که قصد کنی
ز دور زکار سپهر همی کرده وی نهی
خدایگانا از غایت سمو علو
دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود
بدان دلیل که هردم سپهر میگوید

زمان زمان ز کین قضا [illegible] با
زاجه [illegible] زادوی [illegible] کلکون باد
ازاد [illegible] زبال تو ادور [illegible] همین باد
عدوی ملک تو کرباد وملک افزون باد
هزار اجرت وهزار اجر غیر ممنون باد
هزار ضد [illegible] وهر چه [illegible] زکون باد
همی بدام [illegible] کرد ولب جون باد
کرد رد نهان سخن [illegible] زمکنون باد
همین زمان وهمین ساعت هم اکنون باد

حصر [illegible] هم کشین تو باد
خواهر احزان غلام تو گشت
خاتم و مجر قضا و قدر
آسمان و مجره و جو رشید
چون قضا [illegible] غاد نار
چون قدر [illegible] کا ناد [illegible]
در ره عیش و [illegible] ابر د
در نوع ملک استقلال
از جواد کرم کاه جهان
ابر باران فتح وصل وظفر
سبز خال سپهر بوستان
انا فی که خازن کانها
مشکل کان کلیم حل نکند
معجزی کان مسیح [illegible]
در وقایع که کشتی هود
تا کر اندرون [illegible] گوید
سعد نحس مدار ان فلک

مشتری در زبان قربت تو باد
مهر آسمان همین تو باد
در رفتار نور همین تو باد
تخت و تیغ نور یکین تو باد
ناظر حرم بیش بین تو باد
دهر [illegible] همین تو باد
بر [illegible] جبین تو باد
دایم از قوه متین تو باد
حصن [illegible] حصین تو باد
ارکان نور یکین تو باد
[illegible] زرین تو باد
نایب خازن امین تو باد
نجوم دست آستین تو باد
زاه تحصیل [illegible] همین تو باد
[illegible] تیر کش [illegible] زین تو باد
حوض خلق [illegible] زین تو باد
هر دو موقوف مهر و کین تو باد

چرخ زاد ومقام کون وفساد
مکتد [illegible] اسد بی
همه توفیق خدای عز و جل

جاد [illegible] فوقهان همین تو باد
از شهور نور حسین تو باد
حافظ و ناصر و معین تو باد

خراب کرد مجل بیکار کشور جود
زوال کشت همه فضل وعلم [illegible]
[illegible] باد [illegible] بکشت خاک [illegible]
[illegible] فتنه [illegible]
زان بمهر نشد بکرمان مطیع [illegible]
[illegible] کشت [illegible] تاکنی ز الطف
[illegible] بعهد [illegible] شام [illegible] عدل
[illegible] عهد [illegible]
هلاک کشت عقاب امل ز کرسنگی
[illegible] هوای [illegible] امید
وجود جود عدم کشت [illegible]
[illegible] کرصبح [illegible]
سپهر عدل [illegible] قطب شرف
در این هوس که [illegible] نکار [illegible]
[illegible] که [illegible] لطف صانع لطف
[illegible] کف [illegible]
امید جود [illegible] جهان [illegible]
بعون همت سلطان عصر شاه جهان
خدایکان سلاطین ستوده عز الدین
جهان کشای [illegible] کر همت او
[illegible] مکر [illegible] سوسن [illegible]
بهام حکمت [illegible] حاصل است مشکل علم
[illegible] در زوایدش [illegible] کرم

نماند در صدف مکرمات گوهر جود
شر ملک کشت همه شهد ونوش شکر جود
[illegible] فوت [illegible] جود
نماند [illegible] شوی ماند [illegible] جود
جهان بکام نشد بکرمان [illegible] جود
[illegible] کشت [illegible] جود
[illegible] جود
[illegible] عهد ملک محو جود
مکر نماند برج شرف کوکب جود
کر آفتاب هنر [illegible] اختر جود
[illegible] جهان کرم [illegible] منظر جود
درون [illegible] شود آفتاب خاور جود
سپهر ملک [illegible] محور جود
[illegible] خنجر جود
[illegible] صبح داور جود
[illegible] جود
فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
شجاع دولت [illegible] صفدر جود
[illegible] تاج ومغفر جود
[illegible] انعام [illegible] پرور جود
قوی [illegible] کلک [illegible] لشکر جود
[illegible] مظهر جود
سر [illegible] طبع جوهر جود

مجمع نادر

ببین به دولت و کشت چرخ خادم ملک　　ببود همت و همت تو چاکر جود
زهی بعزم و فراست کمال رتبه و جاه　　خهی بعزم و سیاست جلال و زجود
تو بی بطالع میمون همیشه نایب ملک　　تو فی برای همیون مدام در خور جود
باحتشام تو فرخنده باد طالع عدل　　باحترام تو درخشنده باد اختر جود
زعکس تیغ تو تابنده باد زدی مجد　　ببوند کمال تو بوقع باقی محصر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف　　عروس بخت تو بر زد دی نسب مجمر جود
نه بد مثل تو هنگام عقل جیش خرد　　نزاد شیر تو هنگام لطف عادر جود
نیاد صید تراد در کار بر سر تخت　　ببرد ریخ تر اقطار در بر جود
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد　　مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
زهون کرد تو لاجرم شده است فربه محل　　زامن تیغ تو فربه شده است لاغر جود
شده است نام تو مجموعه وجود کرم　　لب بنصفان شده ام در زمانه سرور جود

خدای جل جلاله من چنین داند　　کرهرکه نام خدا و بدیر زبان راند
چرا زد رنجه کوش اند راندم بدماغ　　دم بهشت بیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که میهمان دل اند　　بکوی بحجاهم دو کروه شو اسد
که بیش جده سنا وارد و بپای جنید　　زدل بهار دو بر جای خالش بنشاند
زهی بپای عقیده کرد و زکار او روی　　بمجنبو اجل خالق هم سوی ترا امد
مکر هوای تواصل حیات سد کر قضا　　براست عمر بتوقیع او همی داند
خضا بعی که هوای تر است اقبال　　خرد بجبهه دران همی فرو ماند
بجواهکیم رساند بخت موجب این　　کرد و زکار مرا بنده تو میخواند
کجا بماند که اقبال تو بدست قبول　　طرایف سخنم را همی بپیرا اند
چه مدحت تو بر اکبر نراست فکرت من　　زجوی قدرت ادراک عقل بجهاند
چه بای من بود اند درکار خدمت تو　　عنان مدحت من چرخ بر نکرم اند
بغمه تو که کرد در مقاکاه اجل　　قضا بر در تمام در دین عجب اند
مراد کرهنری نیست این چه خاطب است　　کدهرکرا بود از مرد ماش کرداند
نبرد رمناصب او ران حسد بیاز از　　نبرد و رصد و دزبه کان طمع برهاند
خود چه رکان هنر د بد خاطرم برسید　　کدام کرکه ز دخترا بستدن برهاند

چه نام و دولت اکفی الکفاة عزم کهف　　بکار دولت اکفی الکفات مینامند
تو فی که ای زمانه فتح بابت کهف　　تو انداز همه اب حیات بار اند
نسیم نام نکو مجری زبان نکنی　　برین بیان که کرد مرکوم همین همانند
عنان با بلوغ ایام ده که زابطن او　　سعادت نجست کرد و موکب تو میرانند
غبار موکب همو نیز از بسط زمین　　سوی محیط فلک چون عنان بیرنجانند
زبهر تکیه او کر بعزم فتح کند　　سپهر کوشر هستند زماه بقشانند
تو نامدیده ملکی شکوه ند ببرت　　زبام کیتی هفت برید هم بر آید
جهان ثاب و قار و هم عهده بشوید　　فلک به پشت ظفر جنید ملاعبت
زمانه مهر و نشود جز تا بجید چهره بد　　کرفته تا تو همی نارد و همی راند
بود در زمانه قبول از زمانه افزون　　اگر زمانه بدانند خدای خداوند
همیشه تا کرد نابر چرخ و کره ابر　　دهان مجمع کل را صبا بخندانند
ب نشاط تو از خنده صبح بسیار　　که خصم را ابر اخنده تو کریانند

دردین چه اعتصام بحبل متین کند　　این به که مطلع سخن از رکن دین کند
دونیم روی که داغ سنود نش مهرها　　از بهر کسب مرتبه نقش نگین کند
از واح انبیا بمقام مفاخرت　　بر دست و کلک رای او ذا وین کند
از شرم رای او رخ خورشید خوی کند　　هر کس که بر سپهر حدیث زمین کند
اطراف مدرسش زبان صد اجره بد　　هر شب صد کر دش شهور و سنین کند
خورشید کشت چاکر رای از این سبب　　هر تا مدادش ابلق ایام زین کند
نقد نیست نکهاش کم دارد غبار درج　　در کنج خانها خردش را دفین کند
ای تاج تا کی که مدار شرع است　　در شرع او طریق نها دن کمین کند
ما جعفران شرع بجای تو ان شد ن　　کاتبان تا محیث و مطرب قرین کند
علم بدو دش کر به شکار انجو اشوی　　چون نیست خدمت شرع هرین کند
لب التفات او ز تو کر منقطع شود　　زان التفاتها که رضو حرین کند
منکر شو ان نبکرد این پوست نبی　　کاز اد کان بحجره تراپوستین کند
ای نایب محمد هر سهل زوامد او　　تا نام من این مکاد حت از راه کین کند
چندان بقاف باد که تا نور صبح لطف　　از بهر اطلس هر کار انگبین کند

شرح از نو سرخ در جیر کل بازو روی با | تشبیه چهره با گل و یاسمین کنند

صاحبا جشن تو همیون باد | عید تو روز تو همیون باد
طالع اختیار مسعودت | زیبد شکلهای گردون با
صولت و سر عدو زمین و زمان | بار کاب عنان مقرون باد
در دولت پای ظل رایت تو | فتنه در خواب امن مفتون با
دفع سوء المزاج دولت را | لطف تدبیر هات معجون باد
خار و خاشاک منزلت دشمن | طور و سینا و بین دیخون باد
از ره اکرم غبار موکب تو | حسن مکان ربع مسکون با
وز پی عولم حوادث را | موج خوف جیب موج جیحون
گرد حیث کرمنصل هدف است | مدد سمک و کوه و هامون
دو دخصمه کرمنفصل هدفست | معتکف بر درش چون باد
تن کر بلاغ طاعت زاید | از مراغات تو بیرون با
در کرمیمه جازبت دری | فهم میراث خوان بغا درون با
کر بلا فا از ذلت زنده را | کوهر ببش در دل صدف خون با
بر حواشی لوح بار کهف | الف قد ختر ان نون باد
دوید برام بود بود ز ران | هیچ کرد ون بارکش دون با
دست مهر وار دعای تو کند | الف استغنا مثل نون باد
دو دیگر جز بخدمت ببند | تخت کرا جز آب افیون باد
وقت تو جید دو رق ادبا | اسمان از کف تو قانون باد
جاودان از نزار و عی عداث | حل و عقد زمانه موزون
در رضا و قضا چون عدلت | تا ابد تیغ بید گلگون با
در کمین عدم کر خصم است | دهر در استغناء اکنون با
در جهان تا کی وافر و تی | کی دشمنت در افزون باد
بضمان بخر بصیر د ار اسید | عز و عمرت همیشه افزون با
از اعمال صالح بنده | از اباد بث عمر همون باد
در قبول تو یدش ابنجش | خاک در حشم در مکنون با

ورشد شه

در مشرف شود بدیشن بجی | تصبیر پای مرد اکنون با
صاحبا بنده را اجازت ده | تا بگوید که دشمنت چون باد
خارد ر چشم و کلاک در ناخن | تیز در دیده و کبر در کون با

صاحبا عید تو خرم باد | کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم در ان کشت | بتو آباد عدل محکم باد
حزم و عزمت چپه جواب سعد | بر قضا بعد مقدم باد
عدد سپهر حز بد وکه تو | چون بتم ثنا احل بهم باد
خط تعظیم با صد ازمات | هم چنین سال تو معظم با
از بلندی سرای قدر ترا | بام افلاک سقف طارم
و ز بلندی بجثم ندبخو هست | اشهب و زکار ادهم باد
دایم از فتح باب بر کهف | خشک سال خباز رانم با
در یمین تو خامه اصف | در یسار تو خاتم جم باد
خواستم کفت ملک هفت زمین | همه زیر نگین خاتم باد
اسمان کفت اگر مه چرخ کمین | اند ران و رصد نام مزهم با
انجه در ملک جم نبود ترا | همه زیر نگین مسلم باد
موکب و زاگر بهفت رق | اشهب و زکار ادهم با
دست ملک با تو چون غلام | شهر کرد ون سلک علم باد
چرخ اگر با درگاه تو بود | تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگر ب اگر نکند | تا ابد سور زهره ماتم باد
فتنه بیش تر با خامه تو | چون زبانهای سوسن ابکم
بیر ذکر تو با ز بان سنان | شاه راه حروف معجم باد
کر حیث تو بود و در ملغ ظفر | چو دم اسپ مهر کم باد
حبس خصم تو باز دال خلاص | چون نهانخانه جهنم باد
چتر میمون همت غالب | تا به پردار سپهر اعظم با
بر بخی کز تو خال عصه است | همه کار سر جهه زلف در هم با
در میان جز بخدمت بند | تخشکر در مزاج او سم باد

کشد

تا گردش دوران است باید — دولت بقا و دشمن کم باد
شهزادگان تو موسوی نسب — از جهان تو عیسوی دم باد
همه سوی نخ چون قران سعود — در هر افات نظم عالم باد
همه چون تو چو غنا بر حق — در همه اقبال آدم باد
سه از مکرمات ذات تو — همچنین سال و مه مکرم باد
قصبش بر سر از تو زینت — الفلس در ره تو معلم باد
از همه فعلهای باطل دور — تا همه را بهمان جوهر نم باد
در خلاف و رضای تو همه سال — سعد و نحس زمانه مدغم باد
دعا از جلس معجز موسی — هر کجا زخم حسن مرهم باد
دست برد ار دعای تو نکند — قامتش چون بنفشه پرخم باد
ملک بار زمانه هم ازاد — راست چو تا کرد بر نایم باد
دل ای صد هزار دل بتو شاد — تا دلم در رهت بیغم باد
جان ای صد هزار جان فدا — تا دو عمر در تن بست خرم باد
خاص شد راه بای دکل ماند — از غم ورنج دشمنت پر دم باد
جنبش مهر و ارمیک ملک — همه در جنبش تو مدغم باد
عدل تو شب چهره دوش کرد — روز تو همچو عید خرم باد
که رسم سمند تو باد ام — در دو چشم عدو تو هم باد

طبع تعرض کردن در باده کان رسید — نظم معجز زادن کون و مکان رسید
هم وهم من بمقصد خورد و بزرگان ناف — هم کام من بمعبد پیر و جوان رسید
از دود و عود شکر که جاست مجرش — بد ریف اسمان و بر آسمان رسید
ما عمر دو معصیت او دل گذشت — شادی بیاد و مغفرت و بجان رسید
بخور باد بر بفضای ادم کرمحت — مفهور ها و به هوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چه بوی بهار یافت — گل نازکی گرفت چه در بوستان رسید
پر باز کرد باز هوای ثنا و مدح — از قدر او اثر بزمین و زمان رسید
معمور شد جهان که در اقلیم را بعیش — در حجره سخا و سخن کاروان رسید
محنت به در چه ملک عنف از زمان — دولت رسد چو تو بلطف جهان رسید

عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت — صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید
دستور شهریار جهان مجد بن کرد — از جاه او بمقعد جاودان رسید
مخمور جاودان علی بن عمر که عهد — از رای او بر رتبت نوشیروان رسید
ان شیر نشان که عهد شمشیر او — در عهد او بخامه عنبر فشان رسید
نقش قضا چه جلوه گری یافت از او — منشور بخت و تا بدان زمان رسید
در کار کرم کمال تو حسر چه فتح کرد — خالی نشانه علم کاویان رسید
بر خواست چرخ در طلب کبریای تو — مینوش ان کمان که مه در نوان رسید
از کبریای تو خبری هم بمهر رسد — انجا که مرغ وهم قیاس کمان رسید
در منزلی که خصم تو نزل زمانه خورد — از هیبت عصو خصم تو استخوان رسید
دولت وصال عمر ابد جست سالها — دیدی که از قبول تو اخر همان رسید
در اضطراب بود لشکر گشاده شد — چون التفات تو بجهان جهان رسید
در کرده خدای جهان و رحمت شد — کام تو لاجرم بچنین خاکدان رسید
ای چرخ بارگاه بلا از کام تو — اینک زصد هزار ره اکی نشان رسید
سلطانی از نیاز دو خواجگی زند — چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
نقد وجود چرخ عیار از در تو برد — چون در علو بیار که امتحان رسید
نقدی بر رزق اگرچه بحکم خدای بود — تو جبه رزق ز تو بالذرو بجان رسید
در عشق ما اذر وان شد بسوی تو — هم در رخت کام بد و بادکان رسید
مرغ قضا چه بر رحکم تو راه یافت — چنین ملک نظر همین اشیان رسید
صد دام و کار جوان دست طبع من — در باغ مدح تو بگل و ارغوان رسید
گلزار مدح تو بطراوت از تو داد — وین طرفه تحفه بین که از خزان رسید
خصم مجد و جهد بفرمان ات ز جان — از اسمان گذشت و بدین استان رسید
سی سال در طرب تو مجرد — اکنون زخدمت در تو بر کران رسید
اخر فلک زمعدم مرد دبار تو — اوازه در فکند که جای زبان رسید
زنجی بسوی صد هم ار لطف کرد کار — امد ندا که بار دگر قلبیان رسید
کرد از سرکشان زمانه نگاه کن — تا کام قلبیان زادی مدح خوان رسید
ابجسته که ارقبل محنت گشت — وز بار محنت تو سر کران رسید
تا در ضمیر خلق نگردد دکام حق — نزدیک هر ضعیف قوی یا امان رسید

در قصر جاه باش که از قصر مکرمت	از بام خیمه‌ای تو تا قیروان رسید
در بهره زمانه تو بادی کریم شاه زاد	از دولت تو بهره دل شادمان رسید

عید همایون بر تو صبا مبارکباد	سنقر آن آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را	چرخ از عدل او بنهد بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را	دهر از دست او کند آباد
برفروغ نقش چهر بتی [illegible]	از وجودش چهر از معطی و زاد
هست حلمش [illegible]	سپهر حکمش بوده [illegible]
در بنا عزم [illegible]	آنکه شاگرد اوست [illegible]
همتش آنچنان که از سر عجز	امر او از زمانه کرد [illegible]
پای چون بر فلک نهاد قدر	عدل او از زمانه دست کشاد
ای ترا دام کشته هر [illegible]	وی ترا بنده بوده مهر آزاد
بنده را گر نه حشمت بودی	کاندرین بنهاد [illegible]
که کشاد [illegible] زمانه [illegible]	کر رسیدی [illegible]
کاندر اطراف خاور [illegible]	هیچکس [illegible] باید ناداد
کرم عدل تو داد او دادی	آه تا کی [illegible] از بیداد
حکم از سبب جهان [illegible]	این تخستین جفا بود [illegible]
هست چون کشاده دست [illegible]	قدر تو بر سپهر پا بنهاد
تا تو را خلاف جنبش چرخ	[illegible]
دور شادی [illegible]	[illegible]

کر دل و دست بحر و کان باشد	دل و دست خدایکان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش	در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که روز [illegible]	[illegible] چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید	هر که را جای این جهان باشد
آنکه با مهر طاعتش [illegible]	هر چه را جای چرخ مکان باشد
عدلش از بار زمین [illegible]	[illegible] آسمان باشد

قهر تو از سایه بر جهان [illegible]	زندگانی و از جهان باشد
ملک را دایم از سیاست او	[illegible]
هر کجا خطبه شد بنام تحاش	[illegible]
هر کجا سکه شد بنام و نشانش	[illegible] نام و نشان باشد
ای قضا قدر [illegible]	کوه [illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
من نگویم که جز خدای کسی	[illegible]
گویم از رای تو [illegible]	[illegible] جهان باشد
رای تو را زهر [illegible]	گر ز [illegible] باشد
[illegible]	گرچه اندیشه [illegible] باشد
لطف [illegible] وجود شود	جسم را صورت روان باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
در جهان و از جهان [illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	هر چه [illegible] باشد
[illegible]	گرد را [illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] کمان باشد
[illegible]	[illegible] کهکشان باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد

قهر تو از سایه

هر مصافی که بود در دو بهشت … تیغ را با کفت قرار باشد
صد قران [illegible] … فلک از کشته [illegible] باشد
قبضه خنجر تو چنانکه [illegible] … که به بازوی تست استخوان باشد
خرو اسپ و راحت [illegible] … که همی اندر وی [illegible] باشد
کرده همان [illegible] … از مقیمان آستان باشد
[illegible] پیش از [illegible] … تا نکهت [illegible] کران باشد
[illegible] … دست بوسیدی زبان باشد
تا [illegible] باشد [illegible] … شاعری حاکم قلبان باشد
لکن [illegible] … موی مو [illegible] زبان باشد
تا شود [illegible] … هر دو [illegible] جوان باشد
تا هوای خزان [illegible] … در دگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد … [illegible] خزان باشد
خطبها از زبان [illegible] … تا همی سخن زبان باشد
سکه از دهان بنام تو باد … تا ز دور جهان نشان باشد
مدت لازم زمان و مکان … تا زمان لازم مکان باشد
همت [illegible] … تا [illegible] بوستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد … خود چنین ملک جاودان باشد

ملک ملکت بکام تو باد … مال همه نام تو سام تو باد
[illegible] آسمان [illegible] … خواجه اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو [illegible] … همه حشمت ز احتشام تو باد
هر چه قائم بذات [illegible] … همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب [illegible] … شرف قصر طرف بام تو باد
دور [illegible] … خوان [illegible] تو باد و جام تو باد
[illegible] … [illegible] سلام تو باد
اشهب [illegible] … بیشتر [illegible] بکام تو باد
که [illegible] … سخن دست اهتمام تو باد

زد همی کار قدر [illegible] … خرد [illegible] تو باد
هر چه [illegible] … همه [illegible] کلام تو باد
ای چه عنقا ز دام [illegible] … شیر گردون شکار دام تو باد
ای چه کیوان [illegible] خصم [illegible] … اوج کیوان [illegible] کام تو باد
ور [illegible] کند … نقش [illegible] حسام تو باد
ور [illegible] … تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام [illegible] تو … گوش [illegible] پیام تو باد
در جهان [illegible] مقام … در ره [illegible] مقام تو باد
تا که در جام صبح [illegible] شام بود … صبح بد خواه تو [illegible] شام تو باد
ور [illegible] … [illegible] فضل تو [illegible] تو باد
در همه کاری [illegible] … [illegible] جام تو باد
هر چه در [illegible] … همه بر قبضه حسام تو باد

هزار سال [illegible] … همه مبارک روز [illegible] همایون باد
جهان رفعت و [illegible] جلال [illegible] … [illegible] میمون باد
ز آسمان [illegible] قران [illegible] … هزار سال طواف سعود [illegible] باد
ز آستان جلالت [illegible] … هزار دشمنش [illegible]
هزار سال [illegible] عدل و انصاف … امور [illegible] الخلق [illegible] باد
[illegible] … ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
اگر [illegible] بکام او نبود … در انتظام وجود از وجود بیرون باد
اگر [illegible] او نبود … بجای [illegible] خون باد
[illegible] قانون … [illegible] قانون باد
[illegible] … [illegible] باد
مبارکگاه [illegible] ایوان را … [illegible] باد
[illegible] … [illegible] میمون باد
زمانه [illegible] … [illegible] میمون باد
خزانهای [illegible] دولت تو … ز [illegible] مکنون باد

وزیری کان

ای که با اقبال دولت کارت هست	در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
تا ابد پیوسته در کوهر سخا تعیین	بنای قدر تو در اوج چرخ مضمون باد
گر بنازد شکر تو همیشه راست	مذاق بنده لقا این چنین افزون باد
خواب کرده و رسته در بسیط زمین	ز دیر عمارة عدل تو چو ربع مسکون باد
بد سگالان تو در هر شب ز کمین قضا	سیاه خانه چو شبگون باد
بخت منسا تو دم دور زمان همیون گشت	ز جود جاه تو گنج روزگار همیون باد
ز حرمی که ز عیش تو می خواهد	بدان همی برسد نعم کزان چون باد
همیشه تا جهان در کجی افزون بسا	… جاه تو کم باد و جاه … افزون باد

هرکرا در دور کرم دون نه که مقصد می‌رود	با سخن در سر از این صرح ممتد می‌رود
با حدیث آن بهشتی چهره کز مه روی خود	همچو خاتون آن دران پیروزه مرقد می‌رود
یادران چون اسب کو دل شیر بخ بکند	کز نصیع که بخط کاه امرد می‌رود
با همه نیکو به چرا از کل انسان روزنام	از بحر اهل عزلت محامد می‌رود
روزنامه در کرده ون در جواب هر که هست	ذکر دوران علاء الدین محمد می‌رود
انکه پیش پایه او پایه خورشید زا	در نشستن کفتکوی صد ومسند می‌رود
انکه چون موکب او پیش او ز آید آفتاب	زانکه پیش بر چرخ منصور ومؤید می‌رود
کز حیران تا اثر بنکر دون بدست روزکار	تا کان چرخ از انعام بجد می‌رود
هرچه رفتنست از عطیه‌های ایشان …	خاطر الله در سلک احسان مفرد می‌رود
عقل کل کو تا به پند عمر خاکی کوهر	کرده رعایای گوهرافشان و مجرم می‌رود
طبعش استقبال حاجتها بدان عزم کند	کاملا از … زمان کوی عقیده می‌رود
دست او دادی … تشبیه میکردم با بحر	عقل گفت این اصل بادی یا ممهد می‌رود
پیش دست او هنوز اندر …	بر زبان رعد او تکرار ابجد می‌رود
خاک پای او … اسمان …	تا نکاه چرخ موزون نامعدد می‌رود
کفت صراف قضای … اکر ماند بسیم	در دیار ما به صرف … می‌رود
وصف میکردم سمندش …	کفت این رفتار بین کان … می‌رود
کفته ای بر تیغ کوهی تو بوبان …	افتابی که به … بعد ابعد می‌رود
ماه تشبیه این نعل اسب … منطقه	کفتش ابا با حدیث نعل … می‌رود

ای جوان دولت

ای جوان دولت خداوندی که در شکر تو خدمت	دولت از مهر تو خلد و باسمین … می‌رود
جانم از پیوند تو با همه تو عیشی …	کز کمالش طعنه بر عیش مخلد می‌رود
چشم شد به کوهر تو همچو مردی مردمی	در تو ایمعنی بصد برهان مؤکد می‌رود
دور تو کین زمان در مجلس حکم قضا	بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد می‌رود
بخت تو کی کخد اند چند بیت مختصر	راستی باید سخن در صد مجلد می‌رود
چشم بد دور از تو خود …	… اکنون همچو یاجوج از پی که سد می‌رود
دانی از بهر تو با چشم بد کردون چه رفت	انچه او با چشم افعی از زمرد می‌رود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر	در حریر ابیض و در شعر اسود می‌رود
وقف باد با جمال و جاه و عز روزکار	زانکه در او قاف احکام مؤبد می‌رود
حاجب بار سپهدار ری کرد …	حزم را بوسه با تیغ مهند می‌رود
تا زمین … کرد در بزم سپهر	… بوسه با ظرف … می‌رود

خسروا دور تو همه نوروز باد	روز طرب شبهای عمرت روز باد
… شاهی …	افتاب آسمان افروز باد
چون فضای کنبد پیروزه کون	همت بر کار رضا پیروز باد
پیش … پشت … افتاب	همچو اشکال هلالی کوز باد
[illegible]	خصم چون اهوی مشت موز باد
[illegible]	چون اجل جوشن کسل … دوز باد
[illegible]	چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
بود تا نان …	جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را بر کنبد کردون قرار	همچو بر کنبد قرار کوز باد
تا شب و روز جهان اینده اند	روز کارت روز و شب نوروز باد

طغرل تکین به تیغ جهان انتظام داد	وز بخشش کرفت و بکمتر غلام داد
جنبشش خراج خطه چین وخطا ستد	امنش قرار مملکت مصر وشام داد
ناموس جود و کینه بخنجر قوی شکست	آرام ملک و دین قیاست تمام داد
جوش کفاف هر …	عدلش … نامه خاص و عام داد

از خسروان بجمع و بطانه جواز یافت
کوس شهی بجایگاه چو تکبیر فتح گفت
چون سد آهنی لگد چرخ رخنه کرد
از عکس تیغ شعله زن آتش و بال کشت
در خدمت آسمان که عزم هر شاه [illegible]
یارب دوام دولت و ملک بقاش باد
ای خوب نغمه مطرب خوش خوان مخوان

در هر مقام بهر که از ایشان پیام داد
حضرت بها ز خبر و سلام سلام داد
آن رخنه را به تیغ و برای التیام داد
[illegible] رای تو و مجبور شد دوام تا
زین ره درین جهان بکشید از اشکال خام تا
چون انکه [illegible] باد و درش دوام باد
[illegible] تیغ جهاد را نظام داد

ای بر سپهر چند بر کار روزگار
معمور کرده از پی امر جهانیان
واضح به پیش رای تو امکان حادثات
رای تو [illegible] رقعهای روزگار
زانکه آسمان به تصرف [illegible] شدی
[illegible] بنای روزگار
[illegible] ماندی درخت
[illegible] ترکیب کرده اند
جز دولت و ملک و جاه تو انقطاع آخران
تا خرج جود تو [illegible] کنند
پیش تو [illegible] خراج او [illegible] قضا
[illegible] همه تو چون ملوک دهر
ای حق کرده دولت [illegible] مکتسب
[illegible] تا بدل کنند
زیرا که [illegible] روزگار تو را [illegible] بنده
تا بنده گشت تمام شد از ذکر تمانده
جود تو [illegible] بهای وجود شد
طبعت [illegible] عناصر [illegible] رکن
ای در جهان عشق [illegible] تا شده

ای کرده راست تیغ تو کجی کار روزگار
معمار عدل تو [illegible] روزگار
ایشان بهر دو عزم تو [illegible] روزگار
تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
بنهاد آسمان [illegible] کرد از روزگار
بر هم نهادی خط پرگار روزگار
این هفت هشت پاره گلزار روزگار
[illegible] جود تو [illegible] روزگار
این مختصر خزانه انبار روزگار
هر چیز او [illegible] اندک و بسیار روزگار
تن در ره [illegible] بخشش و ادرار روزگار
بر تو قضا [illegible] ابرار روزگار
ابرار روزگار با انکار روزگار
احسنت ای خدای [illegible] روزگار
الاکبر [illegible] اخبار روزگار
بگشاد کار [illegible] روزگار
از بخت [illegible] روزگار
از جرم [illegible] بکنار روزگار

تیغ جهاد

تیغ جهاد تا ز پی تمهید اهل دین
روزی که [illegible] از اسب عزم که
باشد به بیم شیر علم شیر بیشه را
[illegible] غایب تعجیل [illegible]
[illegible] گاه هر [illegible] بنای [illegible]
تو چون عمل تاب فرو برده از ملوک
ترجیح داده گفته امال خلق را
دور تو در کشاکش اگر ملک خود [illegible]
[illegible] چه تیغ تو کلک تو [illegible]
در نظم این قصیده ادب زانکه [illegible]
هر چند کینه و لقب تیغ تست اندر [illegible]
دانی که جز خیال تو لا بود باشد این
[illegible]
[illegible]
تا اختلاف بیع و شرای [illegible] و کون
بادا همیشه رونق بازار ملک تو
دست دوام دامن جاه تو [illegible]
در [illegible] گاه موکب میمون [illegible]
در [illegible] بهار عدل تو ایام و [illegible]
چون باد [illegible] خرده [illegible]
[illegible] روزگار [illegible] بود

این چرخ ذوالفقار ز زنگار روزگار
پنهان کند [illegible] رخسار روزگار
[illegible] قطره کشته در اقطار روزگار
زانگشت پای [illegible] شلوار روزگار
از بیم سرکشان شده دستور روزگار
[illegible] خصم را [illegible] زار روزگار
از دانک [illegible] معیار روزگار
ز اسباب [illegible] شود نار روزگار
دست [illegible] ظهر [illegible] روزگار
الطاف ای خلاصه اخیار روزگار
ای [illegible] نام تو را عار روزگار
کای بر سپهر چند بر کار روزگار
کامثال این قصیده را اشعار روزگار
تاج الملوک [illegible] روزگار
باشد همیشه رونق بازار روزگار
تا کار [illegible] روزگار
[illegible] روزگار
[illegible] روزگار
حفظ خدای [illegible] روزگار
کان جان [illegible] روزگار
[illegible] شادی [illegible] روزگار

ابشر [illegible] اهل [illegible] البشر
موکبی کز [illegible] دیگر شد زمین
موکبی کز طول [illegible] منقطع گردد کنار
موکب [illegible] جهان [illegible] ظفر
ناصر [illegible] الفتح [illegible]

کاندر آمد موکب میمون منصور [illegible]
موکبی کز گرد او گردون دیگر شد [illegible]
موکبی کز موج [illegible] منهزم گردد [illegible]
[illegible] دستور سلطان [illegible]
[illegible] فتح لازم گشت [illegible]

ماه را ماهی نسبت چه دری که حکم شرع را — در ازای عرق بالسار محیط آمد عدد
انکه آمد ور زیاستی رابطی ایام عند — وانکه شد بحث جواهر خامی کرد و زیر
هر کجا حرمش کند خلوت زفانی روی در — هر کجا عزمش دهد فرمان قضا و ما زیند
کرده هر چیزان ز روی نفاذ حکم قضا بچو سهم — یافته هر چیزان با مکان اند زاید جز بطیر
ان کند تا غایت عدلش کرداران نیاب — وان کند با فتنه انصافش کرا فتد با خبر
جنبش از قهر و شرف کان و صفت ای خسرو — وان زو بد کز نظام قهر دارد خود مکبر
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قدر — رجهان بوست الحق بود قطامی حقیر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا — رایدیوسته و الحق تو مقدار قصیر
کرده سنک و سفید بر فلک یک فیج باب — دو اثر همچنان باران بهنگام مطیر
ای مراد جبر اطاعتم و ضیع و هم شریف — ای تو از تو رحمت هم صغیر و هم کبیر
تا بود عدل تو شامل بر هر از تو بر آفتاب — منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر
در جهیز طینت آدم بقوت مایه بود — عنصر تو و زینت آکنون نماند هیچ قطیر
زاید ز بیت بحر شد تا از وجود بر الاجرم — صانع از خاکش برون آورد چون تو از حجر
هر دو صیدان بوده تو شاید چون شاد — انتقام روزگارش داد در لوح ضمیر
تخت کرد از آسمان چار ارکان تکیه زد — زاید الی قهر تو مانا شد سریر
چون نکردی التفاتی دست بر شد شاد زمانه — تا ابد املات وحکمت بوکن و تازی بعیر
بعثر کرد صد مصر قهر بکرد بر ملکه زد — آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر
دو من زندان مانند قهر از غمید هم بخواب — مراد مساد ذکر دن همی ع اینر
کفتم ابحر کفت دی زرد حساب کرده اند — ساکنان عالم کون وفساد از وی نفیر
شکل درگاه رفعت را د عالک آسمان — شکل او شد افضل الاشکال هو المستدیر
رنگ رخسار ضمیرت را نشا کفت افتاب — رنگ او شد احسن الالوان و هو المستنیر
شاهنشاهی بده زاند بنا شد دو سخن — ای تو بود سنده زان چون سپهر زهر منیر
کر تواند رتنای تو بنا شاید د مهر — خاطرم از تفکر جامع من از ضمیر
انکه رحمت کرد کنی تو عیب تشویر است از انکه — نقد هائی جر بقا است این نامدی بصیر
کر چه در شکر تو چون سوفار ند مرتبی لب — دارم از انعام تو کاری تمام از دیر
عشق ابن خدمت مرا همرا چنانست زاغتر — زانکه آمد زابتدا تا کوهر هم همراه شیر
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار — تا نباشد اختر از ار هیچ فاطم از مسیر

درهم و بنگ

دربند و بند آسمان از باد کاهی مساد — در کرد وحش اختر از باد و فانی هشیر
اشک بدخواهت دو زاسمان همچو ابر هم — روی بد کوی بزرد و اختران همچو زریر
چشم او زنم اسپید از آب حسن همچی قاد — روی او زرد اهم سیاه از کرد بحث همچو قیر
قامت ابرار حوادث کو نجوش تا لاجلد — نالد آن از نوائب از جون آواز زیر

ای بجود تو حق هم جهان — کشتند در بذلهای تا انکار
روضه صحن تو بهشت هوا — در روه سقف تو سپهر حصار
از سپهر بر رفعت آمد بناست — وز بهشت بر رفعت بها
کشته تا طل عکس دیوارت — از دو رنگی کرده است لیل و نهار
در دیوار شکل آمو سبعی — هرچه تقدیر کرده مو سفار
دو سمانع فلک صدای تخت — کرده تا لیف تخت موسیقار
کرده از ایمن مکرران صدا — هم در از بر دو رستا لها انکار
معتدل غالی کرد در تو بحور — همه هم ساکنند هم طیار
بو العجب جمله کرد در تو کجا — همه هم تا اقتند هم سیار
کرد تو بیل کشته زیار — باز تو کان خسته و مقار
شیر کار تو بر زاع و غضب — باید الله هر قانع در پیکار
خام شاقی بر زمکاه تو را — آسمان کرده ایمن از زنکار
موج در جوی فلک عرش — مرغ در بام تو ملک هنجار
تا نور رضوان نهاده بهشت — چند کردن عضا و تا افراد
عرضها رعایت بوده — هر هرزه دو آسمان عمار
سحر نقش تو را نمود سجود — مردم دیده را اهل هزار
بزمکاه تو را هلال قدح — همه قحطی بر اصحاب عقاب
دبلم بزرک رزمکاه تو را — خامه اضطراب ادوار
ورع از چون شهاب اتش سوز — تیغ از چون بحره کوهر دار
وحش و طیر شکارگاه تو را — همه پیکار کرد بر جز بیکار
سایه تو چنان کشیده شده — کافتابش نمی رسد بکنار
پایه تو چنان رفیع شده — کاسمان از فرود است مدار

آسمان زیر دست شاه پرست — روز کردی ستاره بر تو نثار
تاج میمون نهاده‌ای به مدام — همچو مرغان فرشته بر تو نوا
دستبهانش چون نبات [illegible] — فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل یا لعل خالی — تا به شهر [illegible] بوده کار
نچیده سواد نخجیر سید — بیکند [illegible] سپر نثار
شاه سیدا و [illegible] — [illegible]
سوسنش همچو مهبان کویا — نرکسش همچو عاشقان بیدار
صید افکنده موج برکران — هم بر اطراف جویش [illegible]
فصل سرخ سبز و مرجان — لولوی [illegible]
پوشش [illegible] جبر کرده وزن — چمن ساحتش [illegible]
دوغ الیش [illegible] نصرت — مرجان کوی [illegible] هموار
تا بشود [illegible] — سر زلف بنفشه [illegible]
ناصر [illegible] — [illegible]
طاهر ابن مظفر انکه ظفر — همه روز [illegible] کار
انکه بغزود کلک [illegible] — [illegible]
انکه جز پاس [illegible] — فتنهای جسم زار [illegible]
دست ابش [illegible] خلقه — برکشید [illegible] شمار
از پی [illegible] قضا [illegible] — از فلک [illegible]
انکه [illegible] صبر — وانکه [illegible]
انکه هرکز [illegible] — فلکش [illegible]
دولتش [illegible] — همتش [illegible]
کار عزمش [illegible] آسمان — عود [illegible]
کرده [illegible] تسلیم — داده دهر [illegible] اقرار
[illegible] — [illegible] شمار
دست جودش [illegible] — [illegible]
رایت [illegible] — خاطر [illegible]
رتبت کلک [illegible] — تا جهان [illegible]

عجب انکه خود [illegible] — کمال داد [illegible]
روز کارش [illegible] — هرچه [illegible] باد
دل [illegible] — شاه شهر [illegible]
[illegible] — داده [illegible]
کرده [illegible] — [illegible]
تا جهان [illegible] — [illegible]
ای عجب لا اله الا الله — چون [illegible]
ای قضا [illegible] — [illegible]
صبح [illegible] — شعله [illegible]
کوه [illegible] — کشته [illegible]
[illegible] — [illegible]
دو [illegible] — [illegible]
[illegible] — دارد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
انکه [illegible] — [illegible]
وانکه [illegible] — [illegible]
انکه [illegible] — [illegible]
[illegible] — تاج [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هیچ حجاب سخن نیارد کرد — این چنین بر سخنوری اصرار
تا بود بزم زهره و اکل — تا بود بزم عشرت احاد
فلک مجلس زهره و جان — باد چو باکر دشمند کار
دو وفا بهیبت مجمرامد — پای پرده زهاده از فقد
تا جهان دوام دولت تو — اثر جان بالعشی والابکار
خاص ارحرز حفظ مستغنی — جان از نعم بقال روزگار

ای ز رای تو ملک دین معمور — وز رسوم تو مکرمت مشهور
عامل حرز نامه امرت — صاد رو و داد صبا بود
دولت تو چه ذکر تو باقی — را بر تو چه نام تو منصور
کمال تو ملک شرع را معنی — دست تو گنج در زر اگر بود
کرم از فیض دست او رود — در جهان رسم ردی عقل
سد حرم بر امانت قاف — نور رای تو را تجلی طور
شاکر حفظ سایه عدلت — شاکر و شاه جوش طیور
حرم حرمت تو شاید بود — کر معرض بود رسایه بود
هر کجا صوت فتنه مقدم — ز ور بار و ی آسمان شده
داده از روزگار دشمن دست — روز و شب جهان تمام تو
فتنه را از کلاه کوشه جاه — کرده در دامن فنا مستور
پیش رای تو روز از وقت — با وقوف تو راز نامستور
بود اینها که ذکر — هر آیات شان تو مشهور
آسمانی کرد رضا — هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی کرد نظام جهان — هیچ سعی تو نیست جز مشکور
بر قضای در مصالح ملک — مفتی راز تو و هم محشور
عزم تو بوالمان تقدیر است — کرنبا شد راه مجال نفوذ
کرد هدهد ره باز ارج هوا — مهد عدل تو فرازامور
جوش کینه برکشد فارجی — کر حیا بکشد نبود
هر چه در سلطان علی عقد — کلک از نعام ایدان معمور

تا بو کنه

تا بو کنه فکرت خسرو — تا بود سرو سبز دستور
موقف حشر جیب تار کهن — در او در صور نا پصور
کردم کشتکار زجاد شرا — بسلسل همی کنند نشور
دامت کر سپهر بو سر دهد — تخت بر اد غبار غرور
بخدا کر بدات کون زند — قلزم همت تو موج سرور
کرچه معمار عالم خاکست — کرد از ملک بود دور
کرچه اندر بنای حضرت تو — باد در بو ند مصرع مزدور
نشود هوش تو سلیمان را — بجان بار نامها معذور
نشو طوطی ان هوا دارش — کر نفس بید در آرها جور
طبع موزه است آنکه نداد خوش — بعد از آن نکرد دار انکور
نعت تو معتدل الحی جنب — کز تف کبریاش مجرور
دو کهر کامل از تو برتر آ — باد ره هر ره سرای سرور
لاف بر دی نه حشو دنیاست — نام زنکی نبی بود کافور
معتدل شاه بادی و اکبر — بقا اعتدال شد عن کور
ای نهاد تراخواص دوام — ز بی عطای تو از دوم دور
وانکه نه هیچ تو ام کام — تمنی در از این سعادت دور
ونکرد ر نجح کلمه امر — بوراق تو ام چه مستان مستور
تا اداکر اختیار نیست — هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدای کر از قسمت دست — رنج مشهور و شادی مستور
کر او در همه جهان نیابد — وان در حرفان خدمت رنجور
از چنین مجلسی بغیر از بخت — تا چرا دارم همیشه نفور
ای همه رضا اکر نیاعت من — عیب قلت بلاد و بی فتور
تا از ابجدان کر ز طلاق — خط قریه بیابمی معمور
تا ز عمر از قد رکر فاسد بود — کمی بمثابی تو معصور
کرچه زاغ کر صد بندگی آ — بنشیم بر در تو نشستن قصد
حکیم در صد را اهل زمان — ای نشاط تو بر ره ابد
سخن دل بدیر به رتبه القا — نبشم خوش کوار قصور

خاک من بنده در رهِ آل دست
چون صدف تا که بغض ... زنم
از چه بر یاسمن حجاب مراد
هر دمی [illegible] چه کر ... دوست
سلک فضات حرص [illegible] ارزد
جوهر جام خوش اگر بخورم
وز بالش [illegible] حسب قانع
پادشاهم بنظم و در منثور
امدم با لحن کنم خوان کرد
دختر خاطر مرا بکر
در شبستان دور کار حجاب
همه را عزّ و نسبت تو جهان
دیگر کرکرا خطبه کنند
ای جلالی که هر چه گفتی تو
نظری کن چنانکه کنند
تا فلان طول [illegible] بکند
از شهور و سنین دور تو باد
دور اقبال تو چه دور سپهر
شب خصم تو تا بصبح آید
بخت بخت و قضا ملازم

خاک آن بزم فردوس جنت بود
با کلاه چه تو لؤلؤ منثور
کار زیشه چون حجاب [illegible]
شاید از نسب چون کرم [illegible]
استخوان در بن [illegible] رضا سالی
نکنم در هنرم زبخور
خاک خود ای حبیب [illegible]
دو پیر من ز قضا بد شود
از جوان شره حرص ز ظهور
همه با شکل و با شمایل حور
دو ملاقات بنا محدود
همه بر نقش شاید تو خود
مگر از التفات [illegible] مهجور
شد [illegible] اوراق اسمان مسطور
تا بدان زینت شوم مشهور
بر زبان سنین شهر شهور
طول ایام و اعداد دهور
جاودان خارج از حجاب [illegible]
چون شبنم کشتگان دیجور
قلم امر جهان مأمور

کو

ای جهت ورای چرخ اثیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه
پیش وهم تو کنده تیر شهاب
نه بفرّ تو در کمان برجیس
قلمت از چرخ شد تا و سبل
برق بارق بفکرت تو صبور

چرخ در جنب رفعت تو قصیر
ای بجود و سخا عدیم نظیر
پیش قدر تو پست چرخ اثیر
نه بطبع تو در دو پیکر تیر
سخن علم غیب را تفسیر
عمر با مهر خاطر تو عدیر

بگشائی کرد آن

بگشای که سوال جواب
خدمت حرمت و صبح [illegible]
ای جهان بخت سروری که بند
بنده را خصم اگر بیرحی تو
تا لش از حرکتی [illegible] ماند
[illegible] از عطای [illegible]
زانکه جود دست جود تو گشاد
خاک ره بر باد [illegible] طفل
همه گویان [illegible] امید
کرده از حرص تیز دیده
خم دل کرده و رخ [illegible]
دست اقبال از رهم بکشاید
کارد و شائی [illegible] نهد
پای من بنده چون [illegible]
من چگویم که خاک من بنده
تا تو چرخ را جنوب و شمال
تخت بادت [illegible] چرخ بلند
اسمان بد خواهت [illegible]
[illegible]

مشکلات فلک بیک ضمیر
در که قدر صغیر و کبیر
چون نور از چشم عالم گیر
نقش عنوان خامه تدبیر
بیکم دست [illegible] تقریر
ای [illegible] جهان بجزم جبیر
با ظلم و [illegible] تیر
از جهان نفور چنین نفیر
همه گویان خاطرات [illegible] شیر
دیده ها و صفات [illegible] تقدیر
صورت خاطر [illegible] تصویر
بنداد با این عمل تقصیر
زین [illegible] تحت [illegible] عالم گیر
کارم از دست [illegible] شده که گیر
خاک من بنده [illegible] تقریر
تا بتو ماه ز اعداد [illegible]
تاج بادت [illegible] همیشه بدر منیر
دوری [illegible]
تا [illegible] اشک [illegible] زیر

زنجیر

شیر

ای ز دهر معظم اعیان روزگار
تا فلک چون تو اختری به سپهر [illegible]
اسان بر نفاذ تو [illegible] اختران
علم زانکه [illegible] تا کهان
اخلاق تو سواد همیکرد لطف تو
با عقل [illegible] کنم کرد رشا
لقمان دو روزگار [illegible]

در نظم و نثر افضل حسان روزگار
نابوده چون تو گوهر دکان روزگار
بیدار بر ضمیر تو پنهان روزگار
بگسست [illegible] میزان روزگار
بر هشد [illegible] جوان روزگار
از اکر [illegible] اعیان روزگار
خرا تو دیکر نبید [illegible] روزگار

گفتم که چیست نام عدوش بگوی — گفتا اگر بدانی گردان روزگار
چشم زمانه گر هنر و مثل تو ندید — ای کشته در فصاحت سحبان روزگار
با آنکه مهر نوح تو باید ز عنبر شد — ایمن شود ز غرق طوفان روزگار
دست قضا ز کاسه جان لقمه چاشت — کرده مخالفت ز مهمان روزگار
طفلان نطق صورت معنیت میکنند — پیوسته شهره بدبستان روزگار
سلطان داد و دین که ز تمکین قدر رسید — در حل و عقد و قدرت امکان روزگار
چون نه رفو بدانچه که هر کز ندید بود — زان صد یکی بحمله سلطان روزگار
گردنت مجود کرامی از دی همین سزد — خود هرزه کار بود سلطان روزگار
بر تبر کرد دست حوادث ز آستینت — چون نام بود بدگریبان روزگار
در پیش دست باز کند بندگان چرخ — تا بچو خویش آمد تو بندیان روزگار
تا روزگار از آن تو شد هر که بخت را — گفت از گسستن تو بگفت آن روزگار
با اینهمه نگشتی هرگز تو بیشه — چون دیگران نگرند درایان روزگار
ای هر دو منع سحر فرعون جهل را — کلک عصای موسی عمران روزگار
دزد از دزدی عمر بود و تنی کند اشتم — پنهان ز چشم و گوش بد و زان روزگار
احزید بدنا بود لر کرده شادمان — ای صد هزار رحمت بر جان روزگار
ای بر تر اخز خوانده از انتهای لطف — در باغ لطف سبز بستان روزگار
از روزگار عذر مزا باز خواه از آنکه — کشتم غریق رحمت احسان روزگار
ز احسان روزگار غریقم و لیک هست — بر من چو بی حمت قرآن روزگار
آن را که نیست همت تو آن طفیلی است — کو سرگران شده است بمهمان روزگار
زیرا که در روزگار همان آدم دمی — هستند پیر سپهر ثنا خوان روزگار
داد ند مهتران لقبم بودی لب — جز تو همی چه خوانند خاقان روزگار
ای جز سواره پیش کسی لاف هنر — گو شد سواد فضل ایمان روزگار
... بمدح باز شود رخ بگوی ... — کای تا ابد وجود تو ارکان روزگار
گرد کمیت و هم تو را در ثنا فتند — ننماید زمانه ... کران روزگار
در چشم همت تو نسنجد به نیم جو — تا کهنه سپهر خلقان روزگار
جز دی تر ای ... نکو نظر کند — این روشنی که هست در ایوان روزگار
در جوهر وجود تو در رشته وجود — معلوم بود زیب دکان روزگار

بر چار سوی

بر چار سوی حضرت هر دم عدوت را — از دو قضا بفوت دستان روزگار
کشتم چو خویش از آنکه دگر نفس ناطقه — ماند مصور همیشه زحرمان روزگار
صد بار از مدح تو نتوانم تمام گفت — صد بار اگر بگردم پایان روزگار

ای بخشیت با تو هر چه اندر ضمیر بد — پا بر دست نگر تا مگر از بلندی دو چنبر
ای در زمانه اجل و رای بخش کال — ای جهان را اصل و دین را مجد و ملک را ...
راستی به هند تم پادشاهی تا ز بر — رفق آمد فکند خواهند کار آنا بر ...
... صاحب نشان خواجه سلطان ... — جو عاجز بر رت افتاد کار ز دستگیر
گه با بلند امد اند ریشه قهر بغم — از عنوان کون امد اند زباغ انقضا زر
در زمین دولت و ز طول و عرض آسمان — دو اسانی طول با عمر دشواری قصیر
داده سر هنگان انصاف دیگر را کشر — کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر
طبع ... از کوی تو گور ... — گشت روزی ... دست تو کو ... نظیر
با دل و دست تو اندر عرض او گشته اند — تا از فوج سراب مجاز جهل عذر بر
آسمان دیگری که قدر عالم شود — در جهان نام جا گویان درفشان صبر
بی بود در معرض آدم و آشوب جهان — کار داران نفاذت هم بشیر و هم نذیر
گرچه قوی از نظام کارها صورت کشند — کاسمان فرمان کند راست و زمین فرمان پذیر
غافلان دانند کاندر حل و عقد روزگار — کار گر بخت جوان خسته کرده وز پیر
زیر چهر منهان حزم تو امر زهست — هر چه در روز انهاست اندر قبل او کبیر
نام امکان گرچه معنی در جهان آمده شود — کان بیابی گر بخواهی جز بکیمیا نظیر
خصم اگر گوید که من همچو تو ام گو با — بر که بند چون هوا جنبان شود نقش حریر
ملک از تنها صید کرده ... — هیچ تار عنکبوت اندر طنین باشد حریر
کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان — گرچه گوهر ... کار زار و خیال افتد منیر
چهره صبح حسود تو رشام افشان است — کز نه هر گز جود زاید هیچ ...
بخت تو ماند ز مهرات کبر یا — گوهر ... خواهی مکن از جنبش ...
آفتاب آسمان زعم هر کوکب حشم — از سپاه ... اند ...
صاحبا صد ... — تا اگر باشد هست زاین ...
احتیاج او که هر گز جزبد ... — در اضافه هست با انعام تو ...

پذیر

نا گزیر



زکان العقل ازره فر و کبریت و است
مقصد و او ستانه رخدمت نکوعیا
عرصه کن بردای خود تا صبح عشرتای او
دهن بان چون سوسن و ده زبر بر بم کرتلی
کر فطرت رنگوری نسیم ان وران قب
تا که باشد اشمار اکحال العسکر ر است
تا که باشد افتاب اکه عکر رای تست
تاج درای تو باد آسمان اند رصدا و
طاعت راسخ نیاز هم صبح و هم شر نعت

در هوای تو محمدالله دل آدم چه بر
چند بر سکش زن خود تا قد تجی ی و ای مصبر
بعد از ان کز کیمیا داری مخیلی مکبر
از رم تاکی دهی مجهر و دلو ز سر سبز
چرخ از انسهوم زرین او ورد جو مور جمر
شکل ذات احسن الادوار وهو المستدبر
لون ذات احسن الالوان وهو المستبر
صرح حکم تو باد آفتاب اندر سبر
خدمت را زم کردن هم صبح هم کر

ای بخت ز آسمان بر سر
ای تو معصوم حضرت تو جهان
کنز بن اسان و کرد است
دهر در ممکت کشاد و ماب
نز عدل تو ای مجو مسل
توان بر نام نوشیروان
در هوای تو عیش خوش مندحم
بلبل نسیم است رضای تو خبر
ای جهان لفظ بود ذات معنی
چرخ در جیب فقر تو تقصیر
دست باد تو بار بر نقصان
و همی ایمه ز از چرخ نشان
کار بند و سحر و منقاد
چون بخوای خلاف حزم صبا
پاسبان سرای قدر تو باد
تو بترو ملک بیج کی کرد است
چون تو کرد دعقد حضرت اکی

تو ورای تو افتاب وکر
دی تو غبار خلق و عالم بر
زر بنام کند اختصر
چرخ در خدمت سیر کر
دور باد بر ای بخاه سمر
توان کرد باد اسکندر
در خلاف تو عنبر عبیر
باد سموم از خلاف تو کر
هم از او بیش و هم بلی اند
بحر در بر خاطر تو مستمر
طبع پاک تو بحر بی عنبر
کلک تادر ز سر عیب خبر
امر و نهی تو اقضا و قدر
چون بر افق تو انجا هد
نه فلک چار طبع و هفت اختر
دشمن تو جبر مهره وششدر
شیر لو لو شو عرض جوهر

ای بصر علم

ای بصر علم ز آفتاب لقا
ای بزرگی که از بزرگی و جاه
کرد بر دن ز دکت محنت تا بی
بگذشت از فلک بهر منبر نکر
بنده بنزار عکم است بدی
عاجزی بود کرد تا تو پناه
بهلی بود ذات تو کرمت
طمعش تو کر خزانه جود
کرد از دست بخش تو غنی
بر هد از نحوست انجم
منتجی شد که تا بدان استد
هست هنگام انکه باز کند
حلقه بر کوش چرخ کرد انکه
بنده را کوشمال داد دبی
صله دادن تر اسزاوار است
بیخ کاز افشاندسک قضا
نعت باد رضا ندان کرم
نور باد رضا شد از خورشید
تا بود بیتر و حالك و صافی نهد
غالب بنده باد وهر غلام
عید فرخنده در بن اقبال
چون صد هزار مفخر کوی
در بزی شاد تا دهی تاب

ای فلك همت ملك مخبر
هر که بر خنصر تو یافت ظفر
بر دارد و دولت بگوان سیر
کرد روزی بد دکر تو کذر
خدمتی کفت از عجب شمر
ازبد روزکار بد کوهنر
از جفای سپهر دون بی بهر
بی نیاز در کنی بجامه وزر
باید از فرم و دولت تو خطر
بجهد از صلت کشور
چشم دارد براه و کوش بدر
بر سر او همای چتر تو پر
کرد برد عنایت تو کند
بعنایتهی در او بنکر
زانکه زان بنده زحد و بدر
شاخ ان جز کرم نیارد بر
دانش و رادی و ذکا و هنر
بوی باد رسانده زعنبر
تا بود باد شد و بیز آذر
اسمان تخت آفتاب افسر
ملك پاینده و معین تو او
چون جهان صد هزار دوران بر
کام ران ملك و ادولت خو

بر من آمد خورشید بکوان شکر
هزار جان ز لب لعلش نهاده بر آتش
کشاده طره او بر کمر نهاده دست

قد چو سرو بلند برج چه بدر منیر
هزار دل اسیر زلفش کشیده در زنجیر
کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر

بدین صفت بوثاق من اندر آمد بود | چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نشد رمیده ز من وانفسش رحمت قریب دمی | نشد رمیده ز رنج رسول و گنج سفیر
من از خراب و مستی بحالتی که در او | خبر نبودم از این عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه بالین من فراز آمد | مرا چه در کف خواب خمار داده بدانسیر
بلطف گفت زهیچ ثبات و بی‌معنی | ز غفلت تو فغان و ز غادهٔ تو نفیر
هزار توبه بکردی و می همی نوشی | ز بی حیا انشوی همچنانکه از می سیر
چه جای خواب خمار است چند خسپی خیز | بدیره شو که در آمد شهر موکب میر
امیر عادل محمود و احمد عصمی | که عدل اوست هم بلند و ید قدیر نظیر
بر کنار خدائی که کرقیاس کنند | همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر
ز آسمان قدر قضا نیار گفت | که جنت بادکان و دشت کرد چمیر
هزار هیچ جواسته در دهر کرده جز که سیم | هزار بخت بشد زاقبال بد خزک نظیر
مدیح بحسب بملان اندر چنان ضیا | کرد رحمت تدبیر او رد نقدیر
بابدا من جاه تو در سپهر نهان | و باید باده جود تو در جو حقیر
فکنده رای تو در خاک راه را پیش مهر | نوشته کلک تو بر آب جوی ابر نیر
کند لطایف طبع تو مجری احزان | ده هند مثال حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو آسمان قلک چیره بیم | ز بیم قهر تو در قلب اجل چیره بلند در بر
اگرچه دستمن جاهت مخواب عز و در | همیشه همچ سر بند عجز مرد و میر
هزار باد و رفته است بر زبان قضا | که بر زبان تسان تو را بذیر تغییر
که بود با تو همه پیوست در رو فاحیه سپان | که بود ز نکار تو زنده در بلا در صیر
صریر کلک تو در دشتر کشتکان زنهار | ز نفخ صور زباده همی کند تاثیر
حدث خاصیت نفخ صور و قصه آن | مسلم است و در آن جسد تغییر
قیاس باشد از آنجا سخن در بعضی | دلیل باشد از این خوب بر دو این تاثیر
که کشتگان ز جفای زمانه را قلمت | مطابقت نکند خبر زنده میکند بصریر
زهی زبان تو اسرار غیب را حاکی | جمی زبان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنا تو معذورم | که خاطرم سپهر نشان و فکرت قصیر
سخن بپایه قدرت نمیرسد ورنه | بقدر قوت و قدرت همیکنم تقصیر
هزار باد پهر بحر کفت مرا | خرد که کل جهان از امید تست او مستنیر

که جهان و جهان میر این شعر جنین خدمتی پرور | که نقدهای نفایه است و نا فدست بصیر
بود که فکرت تو نبسته در این معنی | مکن که خاطر تو بسته مرغ این تحبیر
ولیکن از چه چنین بود تا همی شوم | همی گرفت بچون تحکر چه از مطیر
که این شرف که این بار از تو نو شود | بجان تو که در این جهان برایدم ز دو حیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة | برین ببازی خود مکر این من بید بر
خلاف نیست که دارم شعار نعمت و شکر | بدین وسیله از این شعر هیچ خورده مگیر
ولیکن از تو چه قدر بعض تیز باشد ام | دگر چه باید تحت چه میدهی بر خبر
مرا که گوی چه باقی بود در تو شغل | چه رمعاملت از اصل بکند در تو فقیر
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست | که سالها زما باشد شرف بحرخ اثیر
ز چرخ عالی بها اگر هیچ حاجت نیست | زبان نهال بیان ز من همیکند تقریر
همیشه تا بود بیرون قیاس جوان | مطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز آسمان دیده بد جواه تو سفکار | ز درستک دو ز دیدا بدخش بو سیاه چو قیر
رد هر قامت این کوز همچو قامت چنک | ز چرخ نالهٔ آن زار همچو ناله ز بر
گرفته موی ز دستا بر ز کشیده اجل | حسود تباه را همچو موی زار حقیر

باد ستبکری نسیم او رد باز از جویبار | ابر بود و نی علم بحر اجتنا از کوهسار
این چه بیکار دشت بر بستان زهوا | وان چه سیلاب جواهر کش جز امثال در قطار
که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم | که مرصع سنگ کوه از زمرد و در بهار
بوی خاک از زگر سوسن چه مشک تبتی | روی باغ از لاله و شبنم چه نقش قندهار
جنانو لکه عطار نباشد در میان | جبذا نقشی که نقاش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی | باد اگر شیدا نشد چون من چرا است بیقرار
مست اگر بلبل نشد است او خود در گل | چهره گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار
در تو باز از گل و بادان نشد بر اکر رود | بوی حطشان گلستان و رنگ رخشان لاله زار
باده خور بر لاله و گل زانکه بد در کوه و دشت | لاله می‌ریزد ز خار گل همی ویکد خار
باده خوردن خوش بود در گل هنگام صبح | تو به کردن بد بود از می هنگام بهار
بر گل سوری و نی خامه الست و مناج | خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست عطاش | زر و کان زخواهد امثال و در زند زار

نثار
بس جراحت
لاله زار

خلعت کون و کرم بر قد شهنشهی دوختند
عالم علم و جهان جود و بحر و کان هست
در میان باغ و بستان افتخار
افتخار بود کل و حشمت [illegible]

دست جود آسمان از دست جودت باج خواه
قند خواه احزان [illegible] سند [illegible] کرم عطا
عقل پرورده است کونی روح او در ارزد
در دوح پرورده است کونی [illegible] اکبار
راستکاری بهتر کرده است [illegible]
در قیامت همچنین چون راستکاران [illegible]
کی بود عالم از آن جا کز بهر بقا [illegible]
کرد ابر [illegible] دو [illegible] بود [illegible]
ذات اشرف [illegible] روح و رای او پاکی [illegible]
جود زیاد [illegible] طبع و علم و لطف [illegible]
خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان
هر یکی در جود خود [illegible]
بحر او چون [illegible] سوال اکنون شد [illegible]
کو ابر را خلعت [illegible]
از جود [illegible] کریمت بخشان قطره ای در زمین
تا فنا هست باد [illegible]
ای محبت همت تو پایه اجرام [illegible]
دی به [illegible] طلعت تو چشمه [illegible]
دارد از لطف تو [illegible] و قهر تو [illegible]
این سعادت [illegible]
در پناه درگه اقبال و ایام قدر رتبت
هفت کوکب [illegible] سپهر [illegible]
ور کسی گوید نشاید تو گوهر [illegible]
این [illegible] هفت [illegible]
فضل [illegible] هست [illegible]
[illegible] سلطان هست [illegible]
[illegible] گر [illegible] بوسید [illegible]
[illegible] بوده است [illegible]
گر شود [illegible] بنیاد [illegible]
و [illegible] خاک [illegible]
حزم تو از سنگ بیرون آورد [illegible]
عزم تو [illegible] چهره [illegible]
هست کونی مضمر اندر طاعت و عصیان تو
نام و [illegible] خیر و شر و قهر و لطف [illegible]
[illegible] الفاظ [illegible]
[illegible] معنی [illegible]
هر که در [illegible] باشد [illegible]
[illegible] معنی [illegible]
[illegible] درگاه تو باشد [illegible]
[illegible]
طبع [illegible] زبان گویا شود [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible] معنی [illegible]
کرد از اقبال تو [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
طاعت او [illegible]
نازیند [illegible] شاخ [illegible]
تا کند [illegible]
شاخ اقبال [illegible] باغ از [illegible]
[illegible] بدخواه [illegible]

[illegible]

چهره بدخواهت [illegible]
شاد [illegible] غالی [illegible] بیکران
سینه بدگوی [illegible]
کامرانی [illegible] باقی عمر [illegible]

[illegible] امید [illegible] کوکب
[illegible]
[illegible] بزرگی [illegible]
[illegible] سلطان و [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] اکبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نظر
[illegible]
[illegible]
نسخه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مصرع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شهاب کلک تو بادبو و دشمن تو سپر / همی کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
زتف آتش خشم تو بید مسکان اگر / بار عفو بساید بحجة تن حیات سیر
کمر وزکاردش اگر بای بر زمین ازند / شعیر هم بتو خواهند آن کردم کبیر
رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه / عتاب و خشم ترا طبع اثر است وزیر
علو مجوب غرض راند راست چرخ بدان / که بر زبان سنان تو اند رسم تغییر
بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع / ز اوج اوج هزاران شود بجانه سریر
بنو بجنبی تو بجبل ادعیم ان مبادا / ز راستی همه کارش شود چو قامت تیر
بعز و دولت تو لا اله الا الله / چگونه لا بتو تقدیر امدادی بتدبیر
ازان ضمیر تو آب نازهی سیم / که مثل آن نکند شد است هم کرم تقصیر
بشرح حال اداحال هیچ حاجت نیست / زبان حال پراز من همی کند تقریر
همیشه تا که بود آسمان و انجم را / بجانب تو بصد اروی قاطع و تشهیر
زسیر انجم و اقبال آسمان باد است / بجاه و دولت تو هر زمان بماند شیر
مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند / غلام بخت جوانت مدام عالم پیر
ز رشک شان بداندیش تو بر یاد فغان / ز رنج دوری ید تو تو نظیر دیر
موافقت ز سعود سپهر حصة تو باد / مخالفت ز جهان فوز حضرت تقدیر

بسمرقند اگر بگذری ای باد سحر / نامه اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه مطلع آن رنج تن و آفت جان / نامه مقطع آن درد دل و سوز جگر
نامه بر رقمش آه عزیزان پیدا / نامه در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک / سطر عنوانش از دیده محرومان تر
ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع / خون شود مردمک دیده ازو گاه نظر
تاکنون حال خراسان و رعایا بوده / بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبودست که پوشیده نباشد بر وی / ذره نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بیشک در وقت و کنون / وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد / پادشاهست جهانرا و جهانرا دیگر
دایمش فخر بآنست که در پیش ملوک / پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غز آن کینه که واجب باشد / خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد / کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل / وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف / چون شنیدی ز سر لطف بر ایشان بنگر
این دل افگار جگرسوختگان میگویند / کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان / نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستوران شان را / پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در
نکند خطبه بهر شهر بنام غز ازانک / در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان / بیند از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه را صد ره غزان زر بستند و باز / ذارد آن جنس که گویش خریدست بزر
بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر
هست شان در دم و طا امر مسلمانانرا / نیست یکذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدائی که بیاراست بنامت دینار / بخدائی که برافراخت بقدرت اختر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت یاد آنک / گاه آنست که گیرند ز نعمت که عبر
زن و فرزند و زر جمله بیکبار ببرد / بردی اهل ال و ز ایشان بکجا سیر
از ایران که ازو بودی فردوس برشک / وقف خواهد بود تا حشر بر این شوم حشر
سوی مخصر گر عدل تو کستراند هست / دور از این جای که از ظلم غزان شد بر صفر
هر که پا یک جوی داشت بجا بکرد بخت / چکند شکن آن را که بتر یابی نه زر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / از پس آنکه بخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آنها که جبا پوشند / از پس آنکه ز اطلس شان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب روز / در مصیبتشان از نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه بمستوری بودند سمر
کرد آفاق چو اسکندر بگرد ازانکه / توئی امروز جهانرا بدل اسکندر

از تو در رزم ای شه و از بخت هوا تو ظفر | از تو عزم ای ملک و از ملک اقبال ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان | همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
ای سرافراز جهانبان که بغایت فضل | خوش بسیط است بفضل تو جهان اکبر
بهره یابد ز عدل تو بیزاران دانا | گرچه ویران شده بیرون ز جهان شر
تو خوردی غم هست خراسان اطلال | سر اطلال بتابد چه ز آبادی خود
هست باز از عدل تو معمور و نوازش اثر | هم ببخشاند بر پوره چه بر باغ مطر
بر ضعیف دل و طرق ز توقیع ادریس | هست احب غم خو ضعفا برد او ...
کشور ایران چون کشور توران همه را آتش | از چه بهره هست از دولت تو این کشور
گر شتابد پای تو با عزم رکاب | خواهد بکند بار عنان تا غادر
کی بود کی با فضای خراسان آید | از قدوم تو شاد شده خورشید بشر
پادشاه فضلا صدر جهان خواجه عصر | ما بر فلک و شرف قاعده فضل و هنر
شمس اسلام فلک مهر برهان الدین | آنکه مولاش بود شمس و فلک و زمان بر
آنکه از مهر تو تازه است چه از دانش | وانکه در چهر تو فرخنده است چه بر شمس قمر
یاور سر بادا جوع ... | تا در این کار بود با تو بهم یاور
چون قلم کرد در این کار گران صد ره سر | نیزه کرد ارچه بود پی انکار کمر
از نوای شما خلق و جگر سوخته را | او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر
خلق را زین حشر مشوم اگر رهانی | کردگار ... رهاند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کو ... | این چنین پادشه داد گر حق پرور
دیده خواجه آفاق کمال الدین را | که نباشد بجهان خواجه از آن کاملتر
ملک ... که چه و تا یکجا داشته بود | اعتماد الشه دین پرور ... محضر
هست ظاهر که برادر که تو شد ... | هیچ را سر ... الملک چه زجر و چه زر
دیدن است بکمر ... | بود ابرار ... همه عمر اندر خود
وند زان ملک و سلطنت و اندوه | چه از بود از وهم ... هم بحضر
با کمال الدین اسای خراسان که نشد | قصه ما عدل بد جهان خاقان ...
چونکه ... وند جهان از سر ... | حضرت این قصه در رنج دل ... جگر
از کمال و کرم و لطف تو ... | گر کمال الدین داد ... مانا باور
ز ... خاک خراسان ... | کمر ... همه ... الحمد زبر

تا کند ذلّ تو چون ... کمان | خویشتن پیر چه جانبر کرده است
انجم ار گوید بمحض شفقت باشد از آنکه | بسط ملک تو بخواهد به جاه و ...
خسروا در همه انواع هنر دست هست | خاصه در شیوه نظم خوش اشعار غرر
کمتر بود واسطه ای در این ... | چو صرود ... شهان بر ده این نظم ...
هر آنکو ... کاستاد سخن عنصری گفت | حال چون بود ای پادشا صفاهان بر
بکمان خلق جگر سوخته را در باید | چون زد ده در لشان با آید از ...
تا جهان را عز و زمین گرد ... جای | از جهان ... محبر و عادل ز خود

چون بر سر که چرخ مدد ... | هان شده عزم تو ...
مه عید از فلک ... | ... ای عالم و ...
چه تیغ ناختی ... | چه نشست ... ناهی ...
در اجسام زمین ... | در اجرام فلک ...
دبیری بود ... | چه فکرت ... از کلک ...
... | ... احکام کلی کرده ...
... | ... بکرادر و ...
... خراسان | ... در زبان چنین ...
... کشور | تا ابد ... در ...
... | ... کرسا ... احمد
... | ... بسلطان ...
کان ... | نظاهر ... تا ...
... پادشاهی | پناهی ... خاقان ...
چنین کامل که ... | چنان عادل که ...
... باد هوا ... | ز فیض ... ابد ...
ولیکن ... ممکن | که ... بکن ...
... | ... فهمانی ...
... پادشاهان ... | ... خصم ... کار ...
... از عدم ... | ... خاصب ...

دلبر

برازدی خواجه جوان مکن کم غمگین بوش از غمگین حجر
زعون تو و عنایت نظام عنصر و سپر تا اشتعال نفت کش گو
غنی و همت و ذات تو دین سخی و بخش او حشم و فر
و دو و دیر بجود بکر تو هند بروز ساندا بشر جو تا معن
کرد افرشته ذات انام اسنج کرد امر بود تا جنبش دایر
وفاق و صلاح اهل عالم نفاق و فتنه کون جوهر
خلال نوایب و جنائم جهان امد همی تعهد و بهمر
کرانه چرخ گوی کرده نصب هزاران دور وردا بید کوهر
شها بیزد و چون بسته دشمن کمان کرده از بهر و زه معقر
بحو کهنی و تیغ کهر داد نهاد سحر بنگاری بیمر
بتاخ تو در شکل برنا چه مروارید کون با رصنو
عیان النفس کرد فطرت کمال جرم نه بر هنگاه ار بنو
چه کرد مرکز ذاتی چند اوند قضای ایزدی داد و داد
و در رسالت سلطان معظم مصیبت نیزد ان پیمبر
جهان جد محمود انکه از جاه جهان جدش کرفتار نای [illegible]
موخر عهد ذات تو مقدم مقدم عقل [illegible] ورتبت موخر
عجب نبود اجرام سماوی چه با خورشید اجسام کند
مزاوج فلک او را هیچ شکی نه رحلت او را هیچ معتبر
مدار و عقل بعد تو هندا نکرد یار و سعیش کو نر
بقبض چون کمال و ستاید نباشد مبدع الوجه اعود
بو همش قدر و ار هر کز دم نکردند بد [illegible] مقدر
بقدر من قوه از هر کس سهم کند جز قضا ست کند
کهش عجب بود حرص تو بحتر خطش بار دست نوش شکر
اگر نه تهی دستی اشرف خدا انتها او نهی است مکر
ز او ساطع اما او شد شنی جهان در وجش و دروی [illegible]
سمو تهرنت انده بحر بحید میثال الطفش اندر شوره
برآرد از هشام هما آتش برآرد از غبار تیره عرعر

نه باآرام

نه با آرام حلمش خاک اغبر نه با فضل امر من باد ابر
عجب نبود ضعیف [illegible] کو بر جیش از کسل اعمال حر
کر نه هستان [illegible] جسم انگور و دشمن عصیان کند جو ستمگر
لعاب ابن شو [illegible] افیون نجوم ان تو بحو جرم احکر
اگر نه کمال دشمن ناکاهو و گر نه طبع او شد از ارزیر
جز این [illegible] بر [illegible] دو نا جز این [illegible] بتوان [illegible]
در بخشش اگر چه خود بخش فلک را علو باشد [illegible]
نظام کار دنیا شد کار و تا همی تابا خنزار دهما ور
ابا الطیب [illegible] اخنو وافو و با بخت تو باعدا مظفر
نوال تکبر کر خواهی [illegible] بعهد از صبح [illegible] شام اختر
نوال تکبر کر خواهی [illegible] بلطف [illegible]
بیاور داشت فرهندی [illegible] جهان از [illegible]
تو عقل بوده در بدایع هدا [illegible]
کجز نور نورنا اکون بوده هبولا [illegible]
زمین بشر و اد تو ضعیف جهان [illegible] کال تو مختصر
خرد جزد رو عالم تو شیم سخن جز [illegible] مزور
تو بیش از عالمی گر چه [illegible] چه علم معنوی لفظ ابتر
کند با لطف او [illegible] چنان جو با سمند طبع ازدر
بو با تو هند [illegible] سلطان چنان جون بایک تعلیم آذر
خوادت جون بد [illegible] [illegible] دختر
گذشت [illegible] کی چندان نماند که در خ [illegible] اژدر
جهان از فتنه طوفان [illegible] پناه حلم تو کشتی و لنگر
اگر [illegible] سنی خود دان [illegible] زه خنجر
و کر [illegible] زاهر مان [illegible] [illegible] تو
جه در ایم حلقه عهد تو در [illegible] چو خنجر زر
تو مخدوم خدیجی [illegible] چنان جون بو الفرج بو المظفر
مراد کاه تو [illegible] اگر کفران [illegible] کافر

سر

مضطر

نگویم که تقصیر رفته است / مرا این همه کی توان کرد باز
ولیکن احتیاط من نبوده است / که تحقیق ملک تو غیر
از این چه با دو سر کرده و نکرده ام / خبر کرده ام بوده ام اندر
که گر نظر پاک بودی با عمل / ز ناخوانده کی کرده مقدر
باراهی کرده ام عفو کن / تو کن شاخ زرد بر بیخ خاک
همیشه تا بودی پیش از این / همیشه تا بودی بعد از این
همه از رنج باد نعمت / همه از رنج باد باد خوش
جهان هم تو چون زیور / نگاری که بر باید مگر
جهان چون رخ اجزای تو / که آن دست اوفتاد رنج
نکوخواهت نکونام نکو / بداندیشت بدنام بدبخت

همه روزت چو روز عید خرم
همه سالت نشاط و کام شادی

چه اندر روان این جهان / زمان ذات ترکیب عناصر
زمین شد چو سپهر از دید بیع / گران شد چو هار از در نوادر
در جمله مقدار کج طبع / تواکن شده انواع جواهر
جهان شد باغ از نظاره او / همی خرم بماند چشم ناظر
ز نور ذات آثار کهنده / بر چیند مرد این همه سر
نکو گوید بدست نقش الوان / سپهر است و نجوم اواخر زاهر
ز شکل خط واده سینه خود / اگر فکرت کند مرد مفکر
همان چند که آرام و مساکن / بخاطر اندر آید آن خاطر
اگر ندیج تو بودی شاخ انگور / ز موجود نه از ملک قاهر
چرا این خوشه بردی انگور / که صورت بدین سان از مصور
و گر نه شاخ خار از خاک رکن / بشاخ اندر سر ای اراده منکر
چرا چون نگار مستان شبانه / نکون و سر نگون ستارند ماند
چمن از شاخ خندان ز رحمت / زداد الا الصبر پنهان ظاهر
که هر غنچه چمن گوید که ای شاخ / کف جواد است این مخبر
ظهیر دین ز داد بوالمناقب / نصیر ملت و اسلام ناصر

کمال فضل

کمال فضل او و افضل کامل / و خود علم او و اعلم و افخر
بتقدیم قضا از بس مقدم / بتدبیر فلک حکمش مدبر
بود در بدن جلیل عالی الفاخر / بود در جنب اسرش باد صرصر
بحکم کرم جود و خود احسن / بطبعش در بکاست آذر
همه چرا عدلش مرتب / و خود غیب اعلیش مقتصر
نداد بهیج خاصل عقل کل / کرمش و نهی او ز آن همه حاضر
خطا نش مهی امان زمانه / عطا نش راعی احوال قاهر
بیاره چون تو کرم و وصف تو / تو را ایدون نوا نام افر
بفرمان برد ز انده شرع مامور / بفرمان داده زانده و ملک امر
عمارت باش زعدلت زمانه / زمانه هست محو تو عامر
فزوده هم اعدلت از نظلم / جهان شد چون عار موی مرتع خر
اگر مصعو ناصر نسب زاد / عباضو اطلعتهای فاخر
فران از دو جاهه کار اندر آمد / عباضو زاد چند مصعو ناصر
اگر چند از دین مکن ندیده است / کس رد جنت لا بی آزاد
بناد از جود فرق مکرمات / زبانها دارم از حلول نیکو
و گر عجز از معصوم دارم / ملزم شموم جز مقصر
بشعر اندر مقابل گی تواند کرد / و لیکن شعر نکو زن شاعر
چه خاموشی تو که زان مخ / در این معنی چه خاموشی چه کار
همیشه تا بود ارکان موسی / همیشه تا بود کردن مؤثر
چهار ارکان مباد اهیج نقصان / چه گردش مباد اهیچ آخر
زچرخ بادهم نه در خزائن / زبخت باد عزی در دو اوائل
در احکام قضا حکم تو قایم / بر اسرار قدر علم تو فائق
شعاعهم نشیب در مطالبش / هدایتهم جز بیعت سایر
مراد از شرع امری نادختاری / مراد سیر طبعی باد ماهر
چه عید نکند زد نا عید فکر / بعید بکر نه وزان حشو

حمل البیتین ملانه و اکر دو و کلا / افیال ابو صحه و فنا کرد و زکا

دو بوستان ملک هلال دیانت چرخ / وان زانوی نشو و نما کرد روزگار
هر شادیی که فتنه زمانه تو کرده بود / از اسباب لطیفه قضا کرد روزگار
باد چشم مالك و ملك تازه باد / سوی جناب لطف صبا کرد روزگار
محتاج تو ملك به پیرایه چنین / آخر مراد ملك روا کرد روزگار
نظم جهان نداد همی پیش از این محل / آخر طریق محل هنا کرد روزگار
ای مجد دین که صبا ایام شرق و غرب / در مدح مجد معنی ثنا کرد روزگار
این ابنیه که زینده ابات صنع اوست / در شأن ملك خوب ادا کرد روزگار
وین گوهری که واسطه عقد عالم است / از دست عیب سلك جدا کرد روزگار
گنج قدر زمانه تهی کرده آسمان / تا خاك زایر تو دوا کرد روزگار
سوی نوای رضای تو سر جهد چرخ / دایم نظر بعین رضا کرد روزگار
آنجا که حکم چرخ نفاذ تو کرده شد / بر حکم چرخ چون دگر اکرد روزگار
وانجا که کرد صاحب رای رفیع تو / بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
هر سیر کز عنایت تو بهره مند شد / گل مهره نقشهای بلا کرد روزگار
هر تن که از حمایت تو سایه یافت / موقوف قاب عنا کرد روزگار
در سیع خدمت تو که آمد که بعد از این / در من یزید فتنه هبا کرد روزگار
در بند کیست شاه و ضایف همی که هست / وان بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار
ای بوده جهد هفت سپهر چون کمی / این سعی که نمود وکجا کرد روزگار
خسرو عماد دولت و دین زاستان تو کی / کز خدمت خدا و ملا کرد روزگار
این کام دل نطبر ناشد خاه اوست / بر عون جاه او چه خطا کرد روزگار
سپهر و رشد که بیش ظفر بیشه زاید / نشان ملوك فنا کرد روزگار
آن آسمان محل که زد بر چرخ جود او / خورشید را چه سایه گدا کرد روزگار
آن کز برای خدمت همچون دو کهکشش / بهرام را فنا و کلا کرد روزگار
آن کز برای خطبه ایام دولتش / برجیس را ادا و عطا کرد روزگار
پشت بنفشه خدمت همچون نجم نداد / زان نامش چون خود بتن دو تا کرد روزگار
شاهی که در اضافه قدر تو چشم عقل / از قالب سپهر بها کرد روزگار
در موضعی که ساکنش از صدر کبریاست / بر شیر بیشه جنس فنا کرد روزگار
خوارزد هاء تیره بر تجنید بر کهکشش / در دست خصم تیر عصا کرد روزگار

ای خسروی که

ای خسروی که فضل از ختم خلق تو / از نها برکاهل خوف و رجا کرد روزگار
جم دولتی که در نفس کلبه مسرا / از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
در دولتی که پیش در امش خجل شود / دوران که نیست بی بقا کرد روزگار
تا من تو کردی ای بهر جا خواندش خرد / وانگه بگران دغا نه جفا کرد روزگار
در خدمت تو عهد رهی خواهد هم گرو / زین پیش تا من از چه جفا کرد روزگار
ای نا بر کمال تو جای که از علو / اول حجاب و زسما کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اید ثنای تو / تا حشر با نما الجنا کرد روزگار
دست ذکای من بکمال تو کی رسد / کبرم که گوهر زد کا کرد روزگار
ذکر تو ای چو نام تو باید ثنای من / خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار
تا در صرای شادیی غم در زمان تو / کان شیك و یده صوابی خطا کرد روزگار
آید نفاذ حکم خسرو هاده تاد / هر ماه کان قرین قضا کرد روزگار

خوشا تو لوی بغداد جای فضل و هنر / کسی نشان ندهد ز هم جان کشور
سواد او بمثل چون بهشت بارنك / هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
حاصیتت همه سنگش عقیق و لولو تا / بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بو
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی / هوا سرشته زاب حلاوت کوثر
نگار و حله زنگار سمتی خلخ / مثال رحیه زخوبان ماه رخ کشمر
هزار ذره ز خورشید شکل سرا / وز آن صفت که برانگند سپهر اخضر
بوقت آنکه بربرج شرف رسد خورشید / بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر مملو ز لولو / کنار سبزه کند باد مشکی عنبر
بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب / بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این باز سینه گل / بگاه بام همی این باز دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخ در باغ / میان سبزه درخشان شود گل احمر
شکفته نرگس بو با طرف لاله ایستاده / چنانکه در قدح گوهری می اصفر
تو کوئی لاله فروزان بد انصفت که تو / زمشك و غالیه آکنده پیکر مجمر
نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار / همی کند بچمن لحنهای خنیاگر
در آن لطافت جای من انزوای اسد / جمال سلك کز بدم سفر عجبی خبر

نماز شام ز حجره فلک نمود مسرا
بدان صفت که شود غرق کشتی زبن
نکرد کسب حضر احیان نمود شغل
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان
بدان مثال همی یافت راه کاهکشان
ز تیغ کوه بتابید شمشیر پروین
سپهر گفتی نثار نقش باز کشت
ز برج حمل بتابید پیکر کیوان
همی نمود درخشنده مشتری ز حوت
ز طرف میزان بتافت پیکر مریخ
چنانکه عاشق معشوق در نقاب کما
برسم لعبت بازان سپهر اینهر رنگ
فلک بلعبت مشغول و من بتو شر راه
درین هوس که خزانهای کان همی رسید
ز و کس سر بعذاب عنبرین سنبل
همی گرفت بلولو عقیق و یاقوت
سر سلسله نرگس او صنوبر بر زلفش
ز تیغ که بر رخ خورشید ددود مستحکم
بطعنه گفت که عهد وفای عاشق بین
نبود هیچ کاری مرا که دشمن و دار
مجوی هجر من و شاخ خزی مشکن
بجای ملحم چینی بمن هوا نالین
خدای گفت بحضر هست مثال هجر
کجا شوی تو که پیروی من نباشی خواب
درین دو یار صفت بتر سیمن همتا
کسیه جا که علم هزار افلاطون

عروس چرخ که بنهفت روی زخا
بطرف دریا چون کبلد ازاد لنگر
که کرد خیمه مینا کشیده سقف زر
تبول مهر برافکنده بنگون معجر
که کرد حقه پیروزه گوهرین زیور
که بر بنفشه ستان برکشیده صف عبهر
چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
بشکل شمع فروزنده در میان سمر
چنانکه چهره خوبان ز عنبرین چادر
بدان صفت که بود لعل ... دیلفر
بتافت برده افشان و زهره ازهر
زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
جهان ببازی مشغول و عمر چون صرصر
بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
ز و شکسته بجوشاب پیکر شکر
همی شکفت بخند و نهفته در مرمر
چنانکه حجره سبزه دانهای گهر
گلش چه شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطنز گفت که مهر و وفای دوست نگر
بدین مثال ببندی بهجر و دست نگر
منابع زمین و جهان خوش‌دل و منکر
بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
رسول گفت سفر هست بهر مثال سقر
کجا روی تو که پیروی من نبینی خود
درین سواد بدانش نیابی همسر
که جسته ... فضل هزار اسکندر

زعکسهای

ز شکلهای تو عاجز هزار بطلموس
تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق
جواب ادم کای شاه در علم موسی
وارگیر و ز سالهای روزگار مکدر
هوا نکردن من در این فراق و داع
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان
صبر باید فلک دحضر زاناصر
وداع کرد بر آنگونه چون برفت بها
بشکل غاض کلیک او همی باشد
غلام وار که هنگام کوچ قافله بود
پلنگ هست چو خرها دم و گوزن سر
بگاه پویه هوا در و پای دم
قوی قوائم و باریک ... فراخ کفل
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار
خروش ... و بشنیدی ... ناکابل
برین تو باید ... درین دیار زمن
مر الحضرت عالی تقرب ... زمو
هزار فصل ... لفظهاش اکثر
بدان امید که شاه جهان شود بد
بهر وفاه شادم ز علم تصنیفی
برین مثال بود تازه باد تا عقبی
بماند نام سکندر هزار و هفتصد
جهان بخواست ... وشاعری
ز بهر خاطر ... دریس
بدین فصاحت شعری که چشم دارد کو
بدان خدای که از صنع ...
بدان حکم که ... بدو کرد ...

ز عکسهای تو فاصر و زان تو حسن
بخاک پای تو ... همی کند ...
ناب ... بردل ... افد
صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
رضا بداد دل من بدین قضا و قدر
ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مفر
نعوذ باید حدا در سفر مرا یاور
نسیم ... و دکشید اخضر
ز و هم ... و سیارگان بمشرق در
سوار گشتم برکره همچون پیکر
عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بوقت حمله صبا درد ... صرصر
دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بگاه راهبری چون کلاغ ...
مثال هوی ... هند ...
نکو ... حضرت شاه جهان رسید خبر
برای شاه ببرد ... دفتر
هزار عقد ... نکتها ...
شوم ... ابا خبر
برای ولد منصور ... صفدر
برین ... نام تا محشر
مصنفات ارسطو بنام اسکندر
که هیچ عقل ... احتمال ...
بمدح شاه جهان ... سخن
بدین عبارت نظمی که ... کر
بنا ... چرخ ... ور
بحق علم که دانا ازاو گرفت خطر

بفیض عقل هنر یکدار دست صنع خبیر — بلطف نفس هنر [illegible] دست مدیح
بنفس ناطقه کو راست سیل گردن نه — بروح غافله کو راست سیر فرمان بر
بانتهای وجودات اولین ترکیب — بابتدای معقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید — بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر
باعتقاد ابی بکر و صولت فاروق — بر رستگاری عثمان و هیبت حیدر
بزهد و رستم دستان بعدل نوشروان — بجاه خسرو ساسان تمام خود در
بخاکپای جهان شهریار قطب الدین — که هست مفخر [illegible] کند تا منتهای کبر
که در زمانه ندانم کسی که وقت سخن — بجای خصم مناظر نشیندم همسر
ز فضل خود [illegible] بر این فصل مدیح صبر ام — هر آنکسی که ندارد همی ز من باور
اگر چنانکه درستی و راستی نکند — خدای باد بمحشر میان ما داور
هزار سال بقا پادشاه عالم را — که هست کرده [illegible] ملک [illegible]
پرید وقت سحر چون نسیم بادشمال — همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد [illegible] — خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که حالت چگونه میکند و — بشود گوش [illegible] را نصیحت که هنر
نگفتمت که مکن بد بجای وصلت من — که هر کسی که کند بد بدی کشد [illegible]
جواب دادم کی ماه روی عنبر موی — مرا بحضرت شه هست هرچه نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست — نمیکند بپرستندگان خود نظری
جواب داد که چون طاقت فراق نیست — در این هوس منشین در [illegible]
بیک قصیده غرا بخواه دستوری — ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بشرم گفتم طبعم نمیکند یاری — ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت [illegible] شاه بن زنگی — بیار مدح و درستی بجای او در
بمدح شاه بخواند از قصیده غرا — ز نظم خوشتر آن رشد لعبت آذر
زهی بقای تو در ملک [illegible] — [illegible] لقای تو بستان عدل [illegible]
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان — ببزم گاه تو خادم هزار چون قیصر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو — سنان رمح تو پیوسته در دل کافر
ز امن [illegible] عزم تو پیش [illegible] — ز حزم ساخته عدل تو پیش ظلم سپر
باحتشام تو بنیاد جود آبادان — باحترام تو آثار جهل زیر و زبر

کشیده

کشیده رخت تو خورشید بر فلک [illegible] — نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر
در وصف عدل تو باشد زبان من قاصر — ز وصف حکم تو گردد زبان من مضطر
ز تاج تو شود [illegible] — ز خنجر تو کند وقت کینه [illegible]
شرف بلطف همی [illegible] زاد ملک — هنر بناز همی [illegible] زاد [illegible]
دو شاهزاده که هستند از این خجسته گهر — مبارک و هنری کامران و نام آور
یکی سیف الدین [illegible] — ستوده عز الدین آن افتخار عدل و هنر
سپهر تاج این [illegible] — ذلیل خنجر آن گشته شیر شرزه نر
[illegible] ز پیکر خورشید [illegible] — رسد ز شهپر سیمرغ تیر آن را پر
سخای این شده ایام جود را قانون — عطای آن شده فرزند عدل را مادر
رفیع همت این [illegible] ستاره کرده قران — بدیع دولت آن در زمانه گشته سمر
مثال مملکت این تاج دولت سلجوق — نشان دولت آن فخر مملکت سنجر
کمال ذات [illegible] ملک [illegible] — شرف گرفت باقبال عدل آن افسر
بوقت کینه قضا [illegible] این تاج — بگاه حمله [illegible] بنام آن خنجر
همیشه در شرف ملک شادمان بادید — غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی — که در [illegible] نگران شود [illegible]
ببارگاه تو [illegible] — کنون برسم [illegible]
ز دخل [illegible] — ز نفع [illegible]
اگر چنانچه [illegible] — غلام وار [illegible] بوسه استانه در
بسوی خانه گراید [illegible] — ثنا و مدح خداوند کرده دایم بر

دوش در هجران بت عیار — تا بروز نبود خواب و قرار
همه با ناله و [illegible] — همه با ناله بودم کار
نه کسی [illegible] — نه کسی یک زمان مرا غمخوار
همه [illegible] — همه [illegible]
[illegible] — اشکم از غم [illegible]
[illegible] — دل و جانم [illegible]
[illegible] — [illegible]

نقشم سر و سبز آذرگاه / دهنم خشک و بط طوفان
گاه چون شمع نوشت آفرینش / گاه چون زر جعبت ناگزیر
دست بر سر و نان همی کنم / کای فلک دست از این حیله
تن بغرسو خیلد از این محنت / دل بنالد و خیلد از این زار
تاکی این جور کرد زین بوشت / تاکی این نحس بوی بر هوا
برکنار از رمه حفا و مرا / دوزخی چند بیم مکذار
طالعم بیت رصد ای برس / پیش از آنم نکبت غم گسار
این همی گفتم و همی کردم / حال و سر و رکنید فرار
بار چون نالهای من بشنید / گفت ای مرد هوز آن شمار
مکن ای انوری چو برخ جرع / گر شد غم جفت و دو لب
بار ابد مکش که نارد کر / برهانت ازغم ایزد شاد
بند بگشو چرخ شد نماش / راه بنمود حق تا آلمدار
بنوا و رد سعد کرد و رخی / روی بنی در که خداوندار
شمس دین پهلوان لشکرگاه / پشت اسلام و قبله احرار
خاص سلطان الملوک اکبر کم / در جهان هست بحر از کفاد
همی بر سا بلان زبان خوا / طبعش از بحر بخشش بنیا
نظر لطف او بر آن کافتاد / باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او / چرخ کی زیر صد هزار
روز هنجار راست گیر بکو / چون برون آید از پی کار
مرکبش هم طبع میر تعلش / گرد صبا و صبا ست خوش
کرد صبر اکند بر تو هوا / کرد هوا را کند زمین رعد
برهاند بتها ناوک او / انجم از چرخ و نقش از دیوار
بیش او هاده مرغ در جنید / نخفته و هاده بر از برای نثار
مهره ادرکرفته دندان / دیده ادرکرفته مغفار
شاید رمح و عکس شمشیرش / کرسفیدی و جبال و نجار
سنان این حالت کرد از انه / آب این بنره کرد دل بنهار
ای عکس بصر وارث داود / ری بمردی جهید کرار

ای چه چرخ هزار چنگر

ای چه چرخ هزار چنگر / ای چه بر هزار جنگ کا
تا چه بر است کار دین نو / پیر باست خصم چون شوقار
تو نباد و سر کرد و فلک / خود بر آرد ز دشمن تو دمار
بر بر اینست نصرت یزدان / بر بر آنار دولت ذوالدار
انکه دید نو ذات دید / وانکه برد و کن تو ناید ناد
رضا این راهم به هد نیاع / دولت آن راهی هم هم همدار
بنده بر از حکم امید / خدهمی گفت از هم عیب ملدار
فالیز احراز نو شاکرید / کشت چه دام هم تو شکار
و ورز اقبال او بنی پابند / پیش تخت تو چون صفا کار
جسنار جو رظالم حال / رسنار مکر کبنی غدار
کرده رضرل هول جز ولی / کشت بر هر کسی راد سوار
تا نباشد برهک دو بر جیر / تا نباشد بعقل تو جز نا
شب اعلا تراند کران / روز شاد چون راه باد کار
پای بد کوی خاسکد در سد / سر بدخواه دشمنت بر دار

دی جبر بشکست شهنشاه فلک تو باد / و ز سر اپرده شب گرد جهان کرد حصار
دری نمود مرعید ابشکی که کشند / نو سنی از ززد طلا برکه از زنکار
جرم او کاه بزاریده زانجم تا مشیر / سبر او کاه نما ینده زار کان اثنا ار
کاهمی از دوری چو رشید همی شد نزه / کرد نزد بکی را زهی کشت سوار
سبر او فاعل و مفعول اش ازاین دو نا بر / جرم او قابل و مقبول اش از انسو اثنا ار
راد و بود سبک دیع دیمری کر کلک / معنی اند در و دش درج همیکر ینکار
مضمرا بد ریخش هر چه قضا امقد / مدعم اندر قلمش هر چه قدر را اسرار
سقهش غایب چون نخب لبتان بخفته / خرد ش کامل و چون چشم و نیاز بیدار
کرده در دلو برج منطق هنجان لسان / کرده در جو مته پان انجد هوز دشوار
تا زبر طادم دیگر صنعی سیم اندام / کبقی بر طبعی باید کر جام عقار
از تنیم لب نوشبش همشد خسته / ورد اشارت رخ نکونش هم شکست نکار
حضرتی بود بر از طادم او نخت بدیع / سقفها و زانه صد تون تو مرد بود کار

ملکی همچو خرد غافل و هشیار و دانا
کس نه کرده همی امر او را گوهر
بر زمیدان فلک بود و وشیر دلی
خنجر بن کردن از واج زند و مصاف
بیکنه بسته همیدار اسب بکبر او جلش
مرکز وهلیز سرا برده او اوج حضیض
تا بدزاد خلل هیبتش بوجهی زدخان
خواجه بود از ایشان همه بر سر شرف
سایه عدل پراکنده و نور احسان
عالم غیب همی دید بنود ش دیده
برا از وصو معمر بود و در و هند وی
در همه شغل چو بر نصر شنابش بند
که همیدون بخی یاالکف بر عسلی
عالم انجم بسیار سپهر هشتم
راست گوئی که ز بسیاری انجم بینی
محمد بن بوالحسن عزالی انکه بجود
انکه در هر بش ذوقانات فلک نادر مثل
چرخ را با شرفش سنبله فند و موده
گشت بر محضر اقبال بزرگیش گواه
تا شد ضامن ارزاق خلایق جود بش
هست را سفلا عدلش بکمالی کرکون
زانکه مانند شتر مرغ بدارد مخلب
تا ربان قلمش بر فلک بکشاد است
قلمش انکه برج زاه شاید طغیان
هست کتب اشغال جهان را امراء
شاد شاباش زهی مهتر با استحقاق
دلش مدیح نبود و بدنا بوضع و تشریف

سبک مستظهر و زنیا فتر خال استظها
گاه پرکرده همی کیسه خال از دینار
کبار او شیر فلک چهره شدی مریخ
تا و کش نامرا خال در دو روز شمار
بی سبب چهره همیکرد یکبار از دار
اشهب ادهم کرد او را و بیل و هار
ابر اخرج همیکرد بنوعی در بها
مرد موسی کف و عیسوی دم و بوسعید
وابرز الیش از هفت و شش و پنج و چهار
املی وحی همیکرد و بنود ش کفا
مکه عمر ش بر در زمشه ار عدد شمار
در همه کار دی چون علم در بکش بسیار
کاه بی سبب بکی یا الکف بر زنار
بود چندانکه بر و چهره بنی شد معدار
در کم خواجه ز بسیار ی شاهان کار
دل او از محیط است و کفش ابر بهار
وانکه چرخ ز نو الید جهان نارد بار
کوه را با حفظش کلک فند و شلوار
هر دو رکبی چه قضا و فند را و ز او از
بود بان معده طبیعت نفکند انند
باز زاکلک همی طعنه زند بر کهسار
زانکه مانند خفاش بدارد منقار
عقل در کام کشیده است تا چو سوگار
خورد ش انکه بر و عیب باشد دشوار
هست کیفیت احکام فلک اعبار
چشم بد دور همی خواجه استکبار
چرخ جود نو رسیده صفا و نکار

درکهف

درکهف معصف شادان بر ابر اعیان
تا بدر موکب حکم تو در ت و نفاذ
تا بش رای تو بیرون بر دار ماه محاق
خواب امن تو چنان عام شد اکنون تا
بسیار تو عین خورد فلک اهتز از
همت بانک بر زدگر نکر ذا ر ادب
تا راو ر ده فلک سر ز کربان چو
هر کجا تیغ تو بکشاد در چون و جران
جز فلک تاکف پای تو نسوده است بها
کرضا از کف دست تو زند تا باید
خواستم کفت که خورشید بر ایت ماند
در دنیا لاهمه اجرام فلک چین افتد
کی از یعنو بنز الطف عرض بجو هر
ای روان کرده سپهر هفت فلک بر فرمان
در نرهکی تو طلب تکبر خواهم کفتن
عقل آزاد سر انطاف بخواهد چه نوی
تا من بنده بیکاه به هفت اقلیم
کر نیز ز دیم ز حمت من بدر او ز د
خاطر من ادم صفاد چنان کاندر خاک
در ادب کرچه بیاده است چه خرگه کج عو
نرباید که میان بست عدا حی او
هم کسب خواهم کفلان عالم غیب
شعر را بست و کرکس بیرازاین انکه
حاش لله که من بنده همیکویم از انکه
نام اقبال تو میکویدا کرید تو نکوی
هر کرخ الله ز نا تو ان شد مسکر
تا کسته نشود رشته امن شر از دی

بجا است مرجع اجلال حبیب و دا خوار
خاک در ساید حلم تو بود تکاه وقار
کوش عدل تو ز بال کند از جرحا
در جهان جرخ در و عجب تو بکن بیدا
یمین تو دهم هر چه مراهست دنیا
کان یمین راز ابسار تو همی ابد عار
جز که بر دامن عجب تو نکرده است مدار
برد رحالت نقد بر تو ان زد مسمار
جز عنان برکف خود تو بنده است قرار
در دم افشاند مدار شاخ بر زده بسیار
کف خورشید کر یا و چون مرهکار
کر فلک را عمل حکم تو کوید که بدار
کی از نزهت مهر شفا را نسیما در
دی مهر شش در و اد بده هم انند ریاز
کا جها انست و کر بند بخدام میراد
در دیار رو جهان تو بند بد و یار
گشت مشهور صغار از تو و معروف کبار
هم محبوس نهالبش بود کل تا خار
کبز کو تیم هر ان علم که کو عیش بیار
در بحر هست چه عدالت کرا در ان بجو
کار او کوهر تا سفت شاید نکار
تا د کرد و زکند بر کف پای تو نثار
کو نثار انبلنا اعتبار و بزرگان دیار
خود چرا این سخن بار نبود با سر او
کرچه من شاخ چنین میوه چنان ارد بار
دو روز نا بار رضا با تو ان کرد انکار
تا ر بده نشود او لا اقبال از بار

باد هر سال اقبال درگه عالی عمر   باد هر روز و زیر و زد کوکب بد رقا
دائم اندر دولت و شرف و ز افزون   و ز تن و جان و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت   باد جاه تو را سبب فلک در زنهار
هر دم اقبال تو ات باد ز گردون کهن   سال تو بر تو همیون چنین سال هزار

دی بامداد عید که بر صدر روزگار   هر روز عید باد بنا مید کرد کار
بر عادت از وثاق بصحرا بر شدم   تا باز و آشنا هم از آنهای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می   در جان هوای صاحب در دل وفای یار
اسبی چنانکه دانی زیر از مباد زیر   از گاه ملکه بود مر کسان نر آهوار
در جنت و جز ماند همه راه عیدگاه   گه گاه از او پیاده و گاهی بر او سوار
راضی نشد بدان که پیاده شوم از او   از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
از اغبار خواست برون شدی بدرد   و از ذهن خسته را کجی عیار
کز طعنه از آنکه کاری دراز کن   کز بندله از آن که عنان فرو گذار
من داده و خجل متحیر فرو شده   چشمی سوی جهیم و گوشی سوی سوار
تا طعنه که میدهدم باز طبرکی   تا بنده که میکندم باز شرمسار
شاگردکی که داشتم از پیش همه بید   گفتم که خبر هست مرا گفت باز دار
تو کم کرده استظهار که کاعید   عید بود و بان تشنه در انتظار
عید حکونه عیدی جون نکهاشکر   چه نکهاشکر که بخرد ارغا نکار
گفتم کل مجره بر ده تو بر نشین   دین مرده وبال زانو تا هسکی بیا
القصه باز گشتم و آمد بجان در رود   در باز کرد و باز بدست از پیل استوار
بر عادت کنشته بر دیک او شدم   آغوش باز کرد که هین بوس خان کار
در من نظر نکرد چه گفتم چه کرده ام   گفت ای بد انمت که چگونه هزار بار
امروز روز عید و بود رسم رزده   ور بار را چگونه به دستور و شهر یار
بعفه عمی اشعار هادی تو نا خلف   کردند که به پیش کرفتی تو با بکار
گفتم چه گو عیب که در این جون کست   ای تاکر عاشق و معشوق جو گذار
بکن از ان غم که در این هفته بیشتر   شب در شراب بوده ام و روز در خمار
زینب جندهی که نباید نکرده ام   کم بود زنهنیتی بیکی سرخیار

کفتم ز کفته

کشاست زگفته جود قطعه دهم   ماند گفتهای تو مطبوع و آبدار
گفتم که ای بغلت خداوندگو تو بیست   ای انوری بنا دچون انوری هزار
برگفتمش که ببیت خدای من عنوان   تا چیست وزن و قافیه چون رد بکار
آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید   و انگاه چه در رواب چون تر شاهوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار   ای پیش از او بنیش و کم از او به کار
ای صاحب ملک دل و صد ملک نشان   دستور مجرد است و خداوندگار دیار
امر تو همچو میل فلک باعث سپهر   نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو افلاک یافته طول و عرض   در ملک تو یافته آرام بود و نار
زیر حکم تو همه آفاق در سکون   باشد ز حزم تو همه آرام در حصار
بگیرند بیشتیانی حزم تو بوده اند   کز لک سم سمین و بره عاقبت نزار
پهلوی ملک بستر امن آنکه بی تو   کاقبال کرد با انس غالب استکار
جانی بسته پاس تو که بی حوادث   بگرفته فتنه را هوس کول و کوکنار
از خواب امن و مستی خوی تو در وجود   کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو بانیان که چو خورشید بجز   امکان نیست کردن از نیست در شمار
تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر   ابدیه بر بنا بر عدلت بر نهاد
رای تو بر محیط فلک شعله کشید   در سقف او هنوز شعر میکند شرار
حلم تو بر بساط زمین سایه فکند   در طبع او هنوز دفین مینهد وقار
قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود   در درد رحمیم چون صدف در انار
ور باد نسیم خلق تو بر پشه بکذرد   از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جایی که از حقیقت باران محق رود   تقلید باد مختصر اندر دوی اقتصار
گوشند از آب ز در داریم او در دو   و انگه مدیحت یاد کند بجهان شمار
این جود نام است همت پیش بیست   گر عقل کفت تو عرق میکند بجار
جایی بر دری تو هر که کراب یافت   از دست جرخ بود چنان کافر از حیا
ای آفتاب عاطفت ای آسمان محل   ای هم ز آفتاب هم از آسمان فخار
از گفتهای جند سر بیت از قصیده   کان خانه معتبر بود اینجا نه مستعار
آورده ام بصورت تضمین برای مدح   ز آنکه بر سخن نیست اقتدار

لیکن چه سنگی است که بی‌چرخ وا بود
اجزای سقف مقعر این ده کبود باد

کای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
وی همت تو خاص امسال فردا داده باد

تا در حکم بر همه کره آسمان صفت
فایض بجود بر همه کره آفتاب وار

دریا اگر ز دست تو بگشاد صیت هند
دست تهی چو ریزند دیگران خیار

تا از عدد چرخ و سپهر ستارگان
چون چرخ پر ستاره کند باغ را نهاد

تا داوری بقدر تو اجرام را سپهر
واند در وفا و عهد تو افلاک را مداد

در دشت و زانت تو بر دست آسمان
دین تا پناه مرتبه تا حشر تا ابد باد

در گوشمال خصم تو مولع سپهر پیر
در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

در جوش تا بقد تو شد نهال دهر
تا تاج چرخ را ز مه است جو سباد

دوش آن زمان که دم در آمد بسر بقرار
همچو نامه دو هفته و هر هفت کرده باد

جستم ز جای خویش و بدو سلام کرد
داور دهش چه تلخ شکرستان و کار

تا زلف تابدار دلاویز پر شکن
تا چشم نیم‌خواب جهانسوز پر خمار

گفت از کجات بوسم و بوکی و سید
چون بماند کی و چگونه است حال کار

گفتم که حال از غم تو تا کنون تباه
لیکن ز شادی تو کنون کار چون نگار

تا هجر چنگ تو بگذارم تنها مدتی
بودم چو مرده هر جنگ تو تا انتهای زار

بنشست و ماجرای از آن تخت برود
آغاز کرد قصه و شکوا اسلک تار

میگفت و میگریست که آخر چه درگذشت
بشنو ز من طاقتم نیار انتظار

منت خدا را که بهم تا ز یکنفس
د تا رد بد تار و گریبان در این دیار

الفضر از سخن نبحن سند چه بگر تمانا
گفتم از این حدیث و گرفتم اعتبار

افتاد در معانی و تقطیع شاعری
بر دو زبان مشکل و الفاظ مستعار

گفتا اگر چه مست و خرام سوال کن
رمزی ده زین نمط که نهان و نه آشکار

گفتم که چیست آنکه بران دو چرخ ازلی
کز زیر دو چرخ همی است تا ابد باد

در زیر هر دو شاخ چرخ بر دو شاخ درخت
در و بیدل شرم خورده دارا و اردویها

اصل وجود اوست که بر بیخ و فرع او
دارد همان نظام که از هفت از جهان

گفتا که دست تا سلطان شرق و غرب
از روی جهان که بدو دستور شهریار

مؤید احمد عصمی که نفاذ امر
دارد زمام کیخی در دست اختیار

گفتم که چیستان

گفتم که چیست آن که بجان کرد وصی
بوده صبا تو ذرابه و هادی چو سبار

در موج فتنه ساکن داور دور شد و روان
در ملک شاه و زیر دار و شان ازو بر زار

که در مزاج حرف به هند بغیر تا لطفه
کز در کار نطق کند در رسا هموار

گفتا که کلک نایب ستود عمر و سیر
از لطف کاه پر تو سپاسست هر روزگار

مؤید احمد عصمی که مکان از دست
بنیاد دین و قاعده دولت استوار

گفتم قصیده آن که امتحان کنم
در مدح این خلاصه مقصود روزگار

طبعت بدان نظام تواند نمود گفت
گر گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار

برخواستم دوات و قلم پیش بردمش
آن یار تا گزیر و رفیق سخن گذار

برداشت کلک و کاغذ و فرمود فی الفور
فی الفور این قصیده مطبوع املا داد

کای روزگار دولت تو روز روزگار
وی بر زمانه سایه فضل تو کردگار

شاه د بحکم بر همه کره آسمان صفت
فایض بجود بر همه کره آفتاب وار

حزم تو دام و دانه امر و زد به دی
جود تو نقد و نسیه امثال داده بار

از آب تیغ هیبت تو بر کشند خان
و ز رسالت جان همت تو برکشند خار

تا استحکام تو بگشاید در وجود
تا لطف ناف غاصب امن ز احصار

مصطفی که دو کار سخای که سخا
بحر به که کفایت و کوهی که وقار

هم عقل پیش نطق تو مختصر سیر
هم نطق پیش کلک تو نقد زبی کرعیار

دریا اگر ز دست تو بگشا صیت هند
دست تهی چو زنده دیگران خیار

امداد کرا امر جلال تو اعتبار اد
ایام را نگاه و جلال تو اعتبار

تا در صمان و ز جلال تو شد گفت
ترکیب معده را نه پیوست بود و تار

امر تو هیچ تا بده دست خاک را اسیر
نهی تو هیچ خاک ده تند باد را قرار

ای چرخ را اثیر عناصر بود و نور د
ای وهم را بپایه قدر تو روزگار

از خاک ذره با ذوی الف بر دشکیب
ز آب نعل مرکب تو عرف کند غبار

انجا که بابت پیاده فرج کرد عزم تو
ملکی توان گرفت بیمرد وی بکسوار

مهر تو دوستان زاده دل شکفته گل
کین تو دشمنان زاده دل شکسته خار

چون تو دهر که تا که حد نشست تو
بیرون کند قضای تاز بوستان چمن

هر تو ز احتیاط ز اده ر دو حواله
هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار

چندین سوابق از تو کام تو افزید
ور نه چه ذات کامل تو کل عالم است
تا نیست اختران اساس از سپهر
تا ز افسر امر تو چون چرخ بر شود
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال
نور سپهر رفعت و اعدا چه خاک پست

از روی خشک عالم خاک از پدید کار
کردی تا ز بخش ذات تو اختصار
تا نیست آسمان از امر او زمدار
تا ز امداد عمر تو چون ... و رفق تمثال
هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو در مقام عزت و حاسد چه خاک خوار

زهی دست وزارت را تو دستور
زهی معنا انصاف تو کرده •
قضا در موکب تقدیر تو فراشت
قدر در سکه ایام نگذاشت
تو از علم اولی آن عقل آخر
تو بیش از عالمی گرچه در دنی
حقیقت مردم چشم وجودی
سموم قهرت از فرط حرارت
نسیم لطف ار با او نکوشد
تواند ادبیش از روز محشر
بسعی کلک تو گر خاصیت هست
اگر جاه رفعت خود نکرده است
که بر گردون بجنبش سایه افکند
تمام است اینکه تا صبح ابد شد
ز این خانه ظاهر مهر تا نیست
حسود را زبهر طعمه بکند
همان ایام دولت روز روشن
جهانداری کجا ابد ز تا اهل
خداوندا ز حال بنده بشنو
اگر این بنده را عرفان همه باشد

چنان کز پای موسی پایه طور
در و دیوار دین و داد معمور
ز نصرت رایتی الاکبر منصور
ز عدلت فتنه الاکبر مستور
چه جای حاجتست وصلت وجود مشهور
چه زهر معنوی در کسوت نور
بنام ایزد ز تو چشم بدان دور
مزاج مرگ را کرده است مخمور
نهد درنیش کژدم نوش زنبور
قضا و حشر و نشر خلق منشور
صریرش را مزاج صد منصور
بعمر خود جز این یکسی مشکور
از او بر خدمتی تا دیده مهجور
هم او معروف و هم خورشید مشهور
که قهرش مرگ را کرده است مخمور
اگر ایام تو بیرون کرده معزور
برو کرده از عیب شبهای دیجور
سقنقوری کجا ابد ز کافور
بحمد الله بنده منظوم و منثور
دو روز از خدمت عمر مهجور

تو دانی کز فراق دور گردون
سبک بدخدمتی خاصی بدان فر
چه مرجع تا رضا و خاطر است
کرم غفران تو در سایه کبرد
و گر نامن بکردم هیچ کار
بیانا که نشنیز راست گو بر
مرا الحق ز شوق خدمت تو
یکی ان کارگران کفت بیدان
چه امد ز موکب عالی سر فتی
یکی بر کف قلم سرها و نازان
صفی الدین موفق هم رفته است
مرا از فتح ابیات فتح شد عزم
الا تا هیچ معقد و راست و کاین
مباد اکا این از تا اثر دوران
سپهر را تا بر قصر تو فاصر
ز امیال سلیمان باد و حصمت

محمد نعت کن الاکبر مجبور
که در اخلاص دارم حظ موفور
به هر عذرم که خواهی دار معذور
خود آن کاری بود نور علی نور
بطبعت بنده ام و ز جان مامور
که هیچی نا فزاید راستی سور
دل غمناک بود و جان رنجور
که هجر آباد و راست زلف با نور
مرا در راه گشته زکان نجو جور
یکی بر کف قدح سرمست مخمور
وز احاد حریفان چند مذکور
چه انگوری که گردد رنگ از انگور
که اندر لوح محفوظ است مسطور
یکی پیمر ادب هیچ مقدور
زمانی بر مدت عمر تو مقصور
چه هند و قطبان جود بود ...

ز بخت مشرق و مغرب ضیاء دین منصور
با سعادت بنا است سکاه وجود
سپهر قدری کاند ... ای قدرت او
کرد فرمگنه او عرصه صباح و مسا
نوایب فلکی در خلاف او مضمر
قضا ... کار دی عزم او پنهان
قضا ... تیز کشته بر کرده
توان کز ... کر حاجتا او فلد
زهی موافق احکام تو زمین و زمان
مسافران نفاذ تو هجر باد مجول

اگر بهشت مشرق و مغرب ... او معمور
با احتشام سپهر بود پایگاه صدور
شکوه کرده و ن دو دست ...
بجسته طاعت او کرده صبا و دبور
سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قدر ندارد از این عزم او مستور
حلاوت کرمش نوش کشته بر زنبور
پر ... حرم حرمتش تو سایر و نور
حمی صانع فرمان تو سنین و شهور
مجاور آن وفا در تو هجر حالا صبور

بجود گرچه کفت همچو ابر معروفست   بلاف هرزه چو رعدت زبان نجنبد
بعدل جنس هنر در جهان تویی مشهور   بنوع نوع شرفها رجهان تویی مشهور
توانگری که کند با سر دولتت گردن   ز چشم خانه تاز اسبانه عصفور
بزرد برق ضمیرت پیاده باشد خور   بر بدیع رای منیر تو سایه کرده دور
صفای طبع تو بفروده آب تابان   صبر امر تو بر بود کوی تابد نور
اگر نه طبع تو شد ز نطق راد ربا   اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چه گوهر منظوم   کتابت تو چرا شد چه لؤلؤ منثور
بتیغ کین تو ار آنکه کشته گردد اجل   خدای بنده نگردد اندرش نفخ صور
کف تو قدرت از داد ار همچو گیرد بحر   که خلق را برهاند ز روز موعود
چه چشمها است که از تیغ بر کرم تو   زهی کرم جوادی که چشم بد تو دور
بتیغ قهر تو ار آنکه خسته گردد قضا   چه جن و انس نیابد بنفخ صور نشور
نابت فوق تو ار آنکه کشته گردد قدر   سپهر شد بنما بدش سر ابیغور
بزرگوارا من خادم و توابع من   همیشه جفت نقیضم ار جهان تغور
مرا نه در خور احوال غادت قلم   همی بر از کشودن نباشدم دستور
مرا نه در خور ایام همت است بلند   همی بپرده دریدن نباشدم مقدور
زمانه هر چه بباید بعرضه نتوان کرد   که شاد رغبت فلک بر نیابم جو تنور
مرا فلان عملی داده در ولایت عشم   که دخل او نشد بر ده چو محصور
بنحوه غزل چه جوم که می رسد شب و   بدست خادم منشور م ازلی محشور
من از فلک شوم از که از تو دشمن تو دور   چرا ز فلک بمصیبت همی رسد ثبور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک   زمانه تیره روش بغیبت محصور
شب سپهر ز جهانها باد دشمن تو   ز گرد خادم شرار نابک چون شب دیجور

دمی بیاد کرمهای تو سعفر   زمان زمان سوی این بنده غریب اسیر
زهی بیان تو توجیه رزق را قانون   خهی بیان تو ابواب جود را تفسیر
نظیر رای تو در سایر سپهر نهان   بعهد جود تو در سایر وجود حقیر
نوال دست تو بطلان حسن خور شد   نسیج کلک تو عنوان نامه تقدیر
بسوی نام تو شد نام مشتری مسعود   نگار بیرای تو شد جرم آفتاب منیر

که نقاد زهی

که نقاد زهی خصم بند و قلعه گشای   که وقار زهی جرم بخش عذر پذیر
کند روان حکم تو باد را حیران   ده هشام بل حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه ملک خدای   هر آنچه جنت را نام باشد جز که نظیر
ز آستانه قدرت قضا نیارد گفت   که جنت باد کان و شست کرد ضمیر
سموم خادم شرار خصم ار بکرداند   بنا بچرخ کرد رجب فدو شست قصیر
ز انتقام تو نشکفت اگر قضا و قدر   بهانه جوی بلو زینه در دهند بر سریر
فکنده پای تو در خاک راه آب بهشت   نوشته کلک تو زاب جوی لب شیر
صریر کلک تو در گوش گشتگان نباید   ز نفخ صور ز یاد نه همی کند با شیر
بزرگوارا در حسب حال آن وعده   که شد ز عون تو بر من ز وعده تاخیر
بوجه رمز در این شعر نکو چند است   که از تامل او بیت همچو نیز که بر
سزد ز لطف تو که استماع فرمائی   بیان و حقیقه که ازین بهاکنم تقریر
ز دست آن بلد فنج کرد بی تغریب   ردیف کنیفا و شد ز احمد ادی امیر
ابن رسید زهم نام چشم و جسم بجهر   بعد جز محبت از ده و حرف لفظ صغیر
چنین بود که جز و دو تمهی ارسد   ز دین ده وحشه بفرمان شاه و امر وزیر
باهتمام خداوند که عنایت او شست   هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعا کنم و جای دعا تو بود الحق   در این مصیبتی که امرا جز این نبید تدبیر
بلی توقع مر بنده خود همین بوده است   چه در قدیم حدیث و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که سپید رفت کز در نقصان   بسی تو که سبا لود دام عذر تقصیر
همیشه تا نبود بیرد بی نشاسر چو آن   مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز ناشایه بد بد خواه تو سپیدجه فاد   ز رشک دوری بد اندیش تو سیاه چو قیر

سپید شمع و شکر و بوی گل ز باد بهار   ای معشوق رخی در دلکی زیور کار
سبزه و باده گل افشان و صبوحی در باغ   ناله بلبل و آوازه نسیم هدا ا
خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست   وای بر آنکه دلی دارد ابهام افکار
تو بها زاهد و هنگام طرب ز گلزار   چه بهادی که زند لها بر و صبر قرار
سال با خبر که گل بشکفت رخ خود آ   بوستان نجت دری کوثر و طوبی آ
دره خواهد که بجنبد بچنین فصل از جا   کشت خواهد که زمان لاله کند با گل

کار معشار کند چون جوان رفت بباغ
مست و سوی چمن باد کند بای ثنا
بلبل شیفته مست است کل سرو چمن
نه پسند ند که او مست بود ما هشیار
ناله بود و سحر که چه ببستان بکذشت
کل صد برک چو ن دید بیرامن خار
جوش سوز طالب بین بنکر بجامه و رنک
کرد اطراف چمن را همه پر نقش و نکار
نقشبندی هوا باز نکر کن بر کل
کرد و صد ابرو بر ابرو زدن نکار
شکل غنچه است چو پیکان که بود زانش
رنک ببداست چو عنچه که بود از زنکار
کل بار است درخشنده چه یاقوت جام
دانه دانه چو لولو و چه در حیلت انار
لعل غنچه عرق او رده زبیجه ازان
شاد از بر سر و اشک همی بارد زار
دی کل سرخ و سمی سر رسید ندانم
در میان انجمان کفت و شنیده بسیار
کل همکفت ترا نیستم من غیب
سرو میکفت ترا نیست بمن معتقدار
کل از او طیره شده گفت کرای بیمغی
دم خوبی تو نمی اخر که دام استظهار
کوئی از ادم و بربات قدمی بوسته
دعوی بر فصر عالی و بلندی قیار
سرو لرزان شد از ان طعنه بکل کفت که من
پای بر جا بم و همچو تو نیم دست کذار
شاهها بودم در باغ و بلند بدم بیخ سهر
تو کرده نی امدی ام و بسندی زنار
کل دکر بار بر اشفته شد و گفت که من
هر یکشان بیکاری تمام دیدار
در چین ازباده هر بود نمن ره دیده
که کون بنر پوشم بخ و بخشیم خود
سوی شهر از پی ان رقم باد و بازار
بزم خورشید زمین سایه جو فرکار
نازش ملک و ملا ناصر دین قلعشاه
کر رشخ فرکند بخت بر … روی صد بار
بجوان بخت شه پاکدل پاکیزه سرشت
ان نکو صورت نکو سیر نکو کار
ان خردمند هنرد وست که کرده است مجد
بحر وکار ابکرمبدل … بخش زنسار
کف او صامن ارزاق و جوشن طهور
دراو فیلارکان بلاد ست و دنار
حد خدای قدر ترا طارم کردون کرسی
زه زه ای بخت ترا صبح منبر ابینداز
هرچه کویم بمدیح تو دکو … کسان
تو از ان بخشتری بخت ترا ز صبح نکار
منکران همه عاجز رسید ندشو
هنر و خرد و خلق تو کرده ندافرار
احتشام تو ز جمی است بعایت غایت
کرده نشاط و طرب و ناز و نعم ارد بار
تو سلیمان دیر بر تو دو بخت روان
بخت از همه ره بر باد فشنه چه غبار
چرکند خصم تو کر دیکی اکرشد عجب
هم بوا ش باز کی بوستان هم خار

با همه سرکشی

با همه سرکشی تو سر کرده چو شمشیر
دست حکم تو بر بیختن درون کرده بها
نیست جز کلک تو کز کلک تو بود فشا
نیست جز طبع تو کز طبع تو بود کوهر بار
محرماران بجست اندجو اتو با د
کر بنا لا کشد بش چرخ بصد درد نجار
دشمنت را چو نیست اکر کج نهد
نشود مالک … بسیار بملک دینار
شود مسلک اکرچه فراوان باشد
جکر سوخته را فزا هوی شاد
علم دولت تو مبخ زمین است و زمان
عزت ذات شریفت شرف ابل و نهار
همه را زند فلک با بام شده است صریح
که تو نی واسطه هفت و شش و پنج و چهار
کرچه زعلو لعین خصم تو دهر شود
موکب تو بشکوه کرده برازده ز غبار
تار عنکبوت تو هر جا که بر وار اشد
سر تو روزه زده بخواه تو جو تو بسیار
زتعبد که همه تو چون هو و عد وت
زود از پوست برون ار دمش ایام چنار
تو چنان کرد زافاق ترا نیست نظیر
مصطفا و بجیا و بقیات و بو فاد
نار اخوان هنرمند ترا چون کفت
زیرک و فاضل و دشمن شکن و کار کذار
سر الکا پاکیزه لاکن فلک بی سر و پای
بند کانی همه کشت بعایت دشوار
نقدمیا بدم امروز زجو نصد چیز
نقد ترا زهمه خالی فرجی د دستار
بند کامند فراوان ز تو در نعمت و ناز
بنده را نیز جه باشد هم از ایشان انکار
دوفتاست که خواهی بکنی کمال دولت
بد دی باره کاغذ زکار طومار
رهر انکس که رانم ستوده شامید
بکمال الله بن تاری تو نیستی تنها د
زانکه زان خاطر بر حم بکی حبه ندا د
زان زد و خامه وکر باسر دکان به منزا
زکمال کچه نقصان دو … ربخش
زان ندیدم من از ان بعده به شاهی اثار
محو کی چو اسخن کفت و لیه رسید هر
کر نه بر طبع ملک ذات بود انکشار
علش کردم اکرچه که او ظالم بود
تا بدیم پیش از این هر … دا سر و کار
تا ابدالانامد اندو جو دت بجهان
باد … بخت و جوانی جهان برخوردار
دوستان جمع و ند … خوش ورد … با
سر تو سبز و دلت شاد و تنت ازار
عید فرخ خواند دو عید بیم قربان
سر بهر با … عد و شجر شتر زار …

شبی که احتشام دوش رغم د …	بدان صفر که بر صحن …
جنان شبی بکار … کفتی هر دم	سپهر باز برابد همی شبی دیکر

نه معجز

عنانش ابکه باد پیر کوه صفات — ملک کبود و مکرد ار بیلکون تیغ
چه احکم احکم هر احتراز فلک خسان — و آن هم اختر جان من هراکر
زخم زانده نجار تو جفا بر جانان — بیز از تو بر بخشند دل برتو
براد زده بی شکر نیاید همه شب — مدام دل از تو دل همچو ابند رشکر
کهی کرشمه زغم سند کمی — کهی نالد من برجرخ سند کمی کبو
زخم زده برد برار خال لهات شکر — بار ز طبایع بر ارتنا جهانا نبود
ز زخم نا ولد من جشم علوان شد — زبان نالد من کوش عقل ان
نبود همه عالم اکنی موجش — نبود همه کیتی مرا تنی ام خواد
فلک نا بده خان کرده مرا نابه — جهان از تو دل کرده مرا انتر
ندید از دو چشم همی بنود بره — عقیق ناجکانند در محضر
ز بوطالسه زیبا نسیم صبح خشان — زدر جهان ز خرد تن خرد من همه تیغ
بشت هشو کفنا مید امر بد — کد افتاب کو زیم بیاید از خاور
دیم تو زنشکا بد از بر فلک نکم — بر جرخ از فلک قضت وسپهر هنر
نظام ملک سلطان و صدکه بن حدی — حد ایکان ... بر جوشن
عهد انکه زاد بد ونظام کرف — جا انکه دین محمد بداد وعدل عمر
زمام خویش بتوقیع او سپرد قضا — عنان خویش بقبضه او بداد قدر
سپهر قدر و ز همین جشم افتاب لقا — نهاجو فلک همه ملک عنبر
نه از هوا نقصا او حلی بباید دی — نه از قضا امنا بعث و بجید سر
جهان سخر احکام او و ملک سیفی — ملک مناع و فتا او حجر و حشر
بکوی حجب او و در وشن شاه و زمان — بکی جهد هنر او و مثال و مرجبیر کر
غیال مرکب او دل زار جهاو سر حشت — جیان مرکب او از دل جهان خطر
کر از کسند هم شاخ نلدیا باد — و تیر کسند بکار ملک افسر
اکر سمو خلافر کسند کند دجی — اکر نسیم رضا برکند بکند در
شوی ز بحت ابر خالصان جوز — شوی ز هیبت ان ابر بهار شرر
اکر بو بر حلوا لش همچو — کر لفظ او همه در نابد کوهر
اکر حطای صمو بد بد هر کر — کر عطا بکف زاد او بکی بکر
ز سیم و زر و کو همیچ کشا با — همیشه سائل او وا ز همین ...

ایا بابش

ابا بنا تبریز و بخشش زافتاد بر — و بنا بر وقف و همی زاسمان برتر
تراسزد که بود کاه عطا و بنا — فلک غلام وقضا بنده وقدر چاکر
مراسزد که بود کاه نظم مدح نکو — بیامن برد و سپاهی شب ظلم خور
مرا زجهان جهان در اکر کسی تا — تو آن کسی که ترا زاد و بیتی هند تاند
تو آنکسی که تراستا ناوید ابر د — تو آنکسی که تراشبه نا وید احتشام
عطا بنام تو نایند همی جشم ربیع — جهانا بضر تو تازد همی چرخ سپهر
دکو جود بیعا بکف تو تکرا — نه ممکن است عرض بود جود در جوهر
اکر زانش خصم تو بند کمال ترا — نابع عفو تو جانند عجب مشمر
تو آنکسی که اکر با فلک خشم شوی — همو خشم تو در تن زانبوه زد
جرم خودی که اکر بکمال آتو — زاشتیاق تو از عد ر همه ...
همیکند بعد تیغ او کبیره جرخ — بیان نشانا از انکشت کرد همیر
هیبت اکر بود باد خاک ... — تو با جهان کون دخا و دار حق
نهانا بیعجا النحبه جون — ندام بجند ...
کر تو له زای صوا قوام عالم را — هستانا ذات زنا قوزار

هست شبانه بود افتاده بحیر — دیم زرد تا ن خو دیدکرد لبر بکوه
جون اصطکاک قرع هوا از طرفه صوت — زاد از رو صباح دماغ مرا خبر
بغادفی که باشد کهتم که کیست ان — کفت انکه دیدم و شادیت زو کند
جسم جنان زغای که خام خبر نداشت — کاندم بپای مهر دیم از شوق با لبش
در باز کرد و دست بوسیلی در کشید — کفتی جه جو من کل وتنك شکر ببر
الفصل اندر آمد وجست هر سخن — کفت و شنید از انده و شادی خبر ...
... در ملامت آمد کاین عجیب میکنی — برداشت بر کناد کرکرد است جو دیر
تا در خمار خفته از صبح تا شام — تا در شراب بوده از شام تا سحر
تو سر ببالین توشش وبرده دمی — خاموش و سرفکنده کرها ان ...
دل کرم کرده ز تف عشق مر لبس — سردی مکن که کرم کنی همچو دل جکر
بارین تا باد جوورد ز عشرت جاره نیست — درخدمت اعدا وندخواجه جود
سکد رعا ناصر بن طاهر انکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت وظفر

مکر

تا حضرتی به هیچ بر چرخ کرده تخت
بربسته پیش خدمت استاد سبقش
گفتم که پای مرد وسیلت که تا شدم
و دا که تا فضه و دو وز بسر شیر است
تا را وجه علت ایام سر تر ا
روزی چنانکه کوی تهمتن عزت است
و هیچ شك نشاط صبوحی کند نگاه
کارد کرندادی بخشش و جد همی
دوش اچنانکه از رك اندیشه چون جکد
کز جمی نباشد از آن تا ادا کنم

تا مجلسی به هیچ از خلد برده فنر
رضوان مثال کوثر و تسنیم را کنر
گفتا اگر کسی ز کرم او کسی دکر
روزی که هست از سر تبدیل تنی
او فتاده چه صورت اجرام بر کند
یك خاسته بجا و دو دیکر نا خر
دانی چرا که اگر چه بود این همین قدر
ترتیب کرم امیست ترا نکه سر
نظری چنانکه ای فدا است مختصر
اهسته هم چنین بهار تو پرده در

کای چرخ روزگار عدل تو معمور بجو بس
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز
عدل تو بود اگر نه جهان از اعما ندی
در روزگار عدل تو با جبر خاصیت
کبنی ز فضله دل و دست تو خانه است
وز ما بقی جوان تو ترتیب کرده اند
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش
کردون برشته کلك بود عقیم
بر ملك پرده کلك بود از همی نکاه
در ملك دهر کسب که بود است سالها
ابجرخ اسمان و مریخ اشقا هر
جوهر شاد عشق جمال مبارك
این روزگار خامش سوسن هند کلام
از عشق نقش خاتم است تکه طبع موم
شکفت اگر نکین زاد قبول مهر
مهر تو انتقال است چنان اختیار سوز

وی مهر و سپهر کمال تو انواع جمع و صبر
دی اسمان ثابت وجود شید شاید
با حشمت پیش فلك جوهر هیچ چند
تنها ده از تعرض کا هست پر حذر
در آب ساده کو هر در رخان تر زد
رخوان دهر چه ملك راست خاصر
بر دو جنز است زا بره افلاك استر
در بار لطایف طبعت تو شمر
از دراز دهر اگر چه کرده است پرده بر
نیز هوی پرده از واز در پرده در
وی افتاب خاطر وای مشتری نظر
کرد دعوای تا هیر پیدا کند اثر
وان در طناب به عهد هند بصر
تا انکبین همی نبرد دری شکر
چون موم نرم جهد طاعت تو بجز
کاسب از رخسار کند اندیشه در جکر

از شرر تیغی

از شرر تیغی ابجی از مهر تانکه هست
رکشتی حسن تو موج چرا اسمان
طوفان چرخ مثال پیکر لیخ نوطه داد
نکذارد ابجرخ رسد باد قهر تو
دریا به تقنه بوی جهان رسد
بیند فلك نظیر تو لیکن بشرط انکه
چون ز اب تیغ دید سلجوق بیچ ملك
امد نظام شاخ وصد رشید ملك
دست زوال تا ابد از مهر چون تو تاب
در خشم یافته ز قضا کفت خاملی
کفتا حکو نه کفت با خر زمان ترا
هم در بقا قایم بود پادشا شان
با سیر حکم او عقل چرخ کند سیر
عقل هیچ در امده در حیرت جهت
میبود تا بعهد تو بیچاره منتظر
دامن رجوع بکام رسید از نشاط
کردان بکرد کوی زمانه زمانه است
دانی چه خود نهای نهاد رعوی هنر
در مسند ان درست نشید است روزگار
خود خاك در کنه تو حکایتی همی کند
کرد روی سبق بر سپهر جمع وجود
مراجعه را نزدانم که چون تو نیست
در جسم چرخ اگر نبود دست امتحانت
تا ترتیب کنند سر فرزند کون را
از طوق طوع کردن این چار بهم دهد
تا اواصل است اصل شمار وز ان شماره
برهر که مراد تو ایام زامده اند

هستی و نیستی بیچاره چون شد
کرد جهان ندید وتشنه چو خجر
ز تاج زاخراقرن امد که لا تبدد
تا از حسن غادی به چرخ قمر
در طبع کو کشاد مرکب کند سهر
هم سوی تو بید بدیع احوال کند نظر
کرد از ظر تو تشو بهشت چهره سفر
وان شاخ وبرك را تو خداوند بار ور
در بیع اید رخت تخواهد نزد تیر
ای نادر جهان که جهان همه هنر
زاید و نیز عالم و عادل یکی پسر
هم در نهاد خوبش بود پادشا سیر
با سنگ حلم او عقل کوه نیز پر
دو مع مقدس امده در صورت بشر
کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
کامه از قضا شنید همان بدانید قدر
تا بلك همان زشکر قضا تا ابد شکر
از بهر همت تو کشاده است بال و پر
کو روزگار خوبش هنر کند هنر
چون انکه سطح ابجکا بیز کند صور
ذات تو اول امده بیرون هر اثر
در زیر چرخ دکر نرسیده است زیر
در طول و عرض دامن اخر زمان بکر
ترکیب چار فاد رو ترتیب برمید
دو پای هند را که ان نز فرد سپر
دوران بیشمار نشادی همی شمر
تا چرخ را مدار بود کرد این مدد

جوینده رضای تو سلطان نوربخش   دارنده بقای تو یزدان دادگر

تمام شام چه کردم بسیج راه سفر   درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر
ز نقل آتش دل و ز سرشک دیده شد   لبش چو قند پر خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش   چو شاخ سنبل سیراب در گل احمر
مرا دلی ز غم بوش چو اندر آتش بود   مرا نبی ز دو عشق چه اند از لب شکر
چو گفت گفت بسوگند خورده تیر   که هر گز از خط عشق تو بر نیاورم سر
هنوز مدتی یکم هجر نارسیده بپای   هنوز وعده یکو وصل نارسیده بسر
بهانه سفر و عزم رفتن آوردی   دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
چو وقت رفت و هنگام رفتن سفر آمد   سفر مکن که جهان بر دلم کنی چو سقر
مراد از این غم و تیمار و درد دل مگذار   ز عهد و بیعت و پیمان خویشتن مگذر
و گر بعزم دل من همی بخواهی رفت   از آن دیار چه بود مراد از آن کشور
کجاست مقصد تا چند خواهی ایاما   کجا رسیم دگر بار کی سیلی دیگر
چو این بگفت ببردم گفتمش که منم   کر جان جانی و آرام دلی و نور بصیر
سفر طریق مردانست آستانه جاه   سفر خزانه مالست و اوستاد هنر
در آن زمین که بود چشم خلق خار شوی   سبک سفر کن از اینجا برو بجای دگر
و چنانکه صحرا شدی بجای بجای   نه خوار داره کشته بجای بستر
نشسته چو در روزی بخطر بود مردم   بکان چو در درون بود و بود کوهر
بچو خاک و فلک آنکه نیاید کرد   که این کجاست ز آرام و آن کجا سفر
ز دست فتنه این اختران بر معنی   ز دام عشوه این آسمان دون پرور
همی مهمت آن شود روزگار شوخ   کرده روزگار او یا فنا است جاه و خطر
نظام ملک سلطان و صدر بزرگ آن   خدایگان وزیران و زبده سپهر
عماد آنکه نخواهش گرفت ملک و ملت   همان نظام که دین را ستد بعدل عمر
بزرگواری که از برج طاعت ایشت   مدبران فلک امداد کرد مدد
چه دست او نچاد چه ابر بفضلش   چو طبع او نبخشد چه بحر بی معبر
سپهر نزهت جود او شود دریا   عرض ز تقویت جاه او شود جوهر
رضای حلمش نمود کوه سبک   ز انبساط طبعش نمود بحر سمر

ز بیم او بجنبد

ز بیم او بجنبد شیر شرزه طعم و سن   ز عدل او نبرد شور فتنه ریع سپهر
سقانا بدیر در هوای او مدغم   ثوابت فلکی در خلاف او مضمر
بار بهمن اگر دست جود بنماید   عوض در دو بسیار شن بجای قطره مطر
اگر بحبسم عتاب کند بسوزه نگاه   و گر در دو سیاست کند بخاره نظر
شود بدولت او خاک شو مهر کاه   شود ز صولت و سنگ خاره خاکستر
چه دست دولت او در زمانه کشاده بند   کشیده پای بدامن در آن قضا و قدر
بود مسخر شاه بر کلاک مشتری   بود مجلس او زهره ساز خنیاگر
چه باز او شکر و صید او جهان گلگون   چه اسب او کند در راه او چه بحر و چه بر
ابا بجاه و سرور بهر سیاره شود عنان   و نا بجود و سخاوت در زمانه گشته سمر
ببرده نام ز خورشید و مه ز عقد بجاه   ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر
بجود بار بر امهر بالین و مسند   بر او ز حشمت ز ماه شرف ساغر
کند نسیم رضای تو کاه را فربه   کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر خاده نا ایمن شد و سنان بلا   هزار زبده که کرد از جناب تو سپر
ز بیرنما بعدل تو نیست چون عنا   ورای پایه تو نیست چرخ زیر و زبر
حسام قهر تو اجل از اسنان زند بدو بیم   چنانکه ماه فلک را سنان پیغمبر
بر بخش کرده محتاک قضا بزند   عدو ز آتش کر سپه رودی یا بدو شوم اختر
بهیچ دارو نیالد بر نخواهد خواست   ز خاک حرک تا آواز صور در محشر
مجرد ز ابر خاطر تو نتوان رسید   ز دار چرخ نشان و ز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند   قرار یابد از آن همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد به آتش تیز   ز شعلهاش کشاید بجاست کوثر
ز دست تو بر اختران رساند تیر   قضا بدست تو در آسمان کشاید در
چه باره ابست از بدان بنام ایزد   که منزلش بود تا آخر در کجا در
هلال نعل و فلک قامت و ستاره سپر   زمین نحول در زبان کذار و کم نکر
بره چرخ و ناورام خالق جستن برق   بعقد کوه و تن پیل و بو پیر صرصر
کند رنگ از ز قطره خورده پای جبال   کر شتابد ره و حجره مانند مرغ بصیر
کز صلتار او منقطع صبا دبود   بزخل او مضطرب حد بد و محجر
درخش نعلش سندان و سنگ ادخال   فروغ و شعله دهد همچو اختر اخگر

بزرگوارا دریا دلا خداوندا
زشوق خدمت تو عمرها گذشت که من
بدان عزیمت و اندیشه ام که تا بنهد
بجز مدیح تو ام بر نیاید از دیوان
ز نظم و نثر مدیح تو اند را و بزم
همیشه تا که برهند ز خاکها در سیم
علو رفعت تو همچو ماه تا برج سپهر
تو بوستان کرم ملک لشکر خوزا
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم
درخت بخت ترا خشک نه شاخ و نه بیخ

ز آسپهر سریر راست آفتاب افسر
چه شکر اندر آن بحر عود در زاده
قضا بدست اجل بر بحجم در خنجر
بجز ثنای تو ام بر نیاید از دفتر
زکون بش کردن ایام عقدهای گهر
همیشه تا که بتابد ز آسمان مهر و خود
سر نشانه بد خصم تو چرخ باد چه تر
سپهر پیش طالع سعد همی بجستر کز
زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
چه شاخ دولت خصم تو انر بار و بر

هندوی کز مژگان کرد مرا لاله قطار
لاله دراند به دیدم و سوختن اندر آتش
هندوانه دو عمل پیش گرفت و یارب
هندوانه را چرا اگر گرم مزاج آمده اند
عشق هندو و همه خال بود سوی آن تو
اتفاق فلکی بود و قضای ازلی
دیدم از حجره حجره نخاس او را
هم بر آنکو نه که از حجره ابر رفت
کشتی و جا کتش دیدم و تا خود گفتم
بفسون من که بدان گونه مسخر کرد
آنکه لاله و گیسو برازعطر جیب
زنخش چیب یکی گوی بلورین در
در همه چشم کدامست و دهان کدام
ابلهان خور که او دل احرار هست
گو نبار دری بیبن اسباب آنکه بد و دست
مرد دراز صورت او عاجز و حیران مانده

سوخت از آتش غم جان مرا هندوی زار
هندوان دست برد مدتها بر هر دو بیکار
داری از هر دو عمل تا به مرا بر خوردار
عشقبازان دو لاله زان کرم مرا مکن دنبار
که دراز انگشت تو عادت سودایی بار
عشق او بر سر من رفت بکابل سرکار
او بکاشانه ما بد و من بجان تا زار
رخ درخشنده مه چند مرد نظار
آه افسون که هندو دست خار و بیار
هم ببالای خود از عنبر و از مشک …
تب لاله در ابتر سبز هست او عطار
ابرو دش چیب دو چوگان سبز کرده نگار
حلقه زلف کدامست و کدام است شمار
وبال از جب که و راحات … زار
شو نکرد از دل و دین خود … دار
دیده درد … نگران و دل از اندوه فکار

هندوانه عملی کرد و من غافل
جادوی کردن جاده بجز انسان باشد
چون بناگاه فرود آمد از آن حجره نشیب
پای من خشک فرو ماند ز رفتار و مرا
گفتم ای پیشک بنا عشق مبارک نادم
خنده ای آمد مرا دست بسته همه …
گفت اگر زر بود عشق مبارک بود
از خداوند مرا اگر نمی خر زر داشت
گفتم از زر بود پس چه بود تدبیر هم
دل مرا از جای بشد تا که و بخر شدم
تو چه … کردم می گفتم وای
دل من از تو چه و برزادی من زار سوخت
گفت بخرد در زر آه غایم کرچه کن
خواجه عالم غاد … حاتم طی
آنکه انسان نکیم از تو مثلا داده بود
تو … جهل ارمن بجویی چشمش
دو چند پیش گر … مهر تو ام بخرید ای
گفتم اید … نکو زاه بمودی اما
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
او چه برگشت و … شد از انجا … داغ
در دل سیم اورد سوی خانه
در بستم بد و بخر هم از اول شب
گفتم امشب … از سر دل بحر خویش
اشک راندم که همی غرقه شود کشتی …
هر شرادی که براند اختر … دو بیخ
مرغ دل از … کار که سیمرغ سحر
کرد … ز نشر ها تا که مرا

دل مرا از سینه بر آورده و از مغز دما
بود منظر بحر را … شواد
همچو کبکی که بدام آمده شود در کهسار
پای چون خشک زمین و ز دم رفته قرار
که گرفتم غم عشق تو بصد مهر کنار
کاین جهان خنده … گل هیچ بهار
که در زیبایی صد بر سر نحم نثار
بر خودی از من و از وصل من اید بیزار
گفت اگر بند … و … خوار
خامه … دیدم و اشک از مژگان کرده
اینک … صبحی و … همی اید بار
بنوازش بگشادم دو لب شکر بار
در جواب خود … سیم ببار
معطی … هر جلال الوزرا شمع دیار
دهیار … آه ترا … یار
… جهل … دینار
بمثل … کر … زهرا
تا خداوندگارا … زنخشان گفتار
از چه گل بود که بشکفت …
که بخوبست … چرخ … خار
چونکه … کاری … تو
نیست کردم سوی … نیک …
تا که صبح همی … زار و زار
آه کردم … بیفکندی یار
بر فلک دیدم درخشان شده انجم گردا
… سپر فرود … عقار
بر سر … گردا …

عطار

دار

یادم چشم ولی نعمت خود زاد شده　زنهالی رد و بر ظرف صغیر ساد
گفت ای تو دلی از چه فتاده است ترا　کرد بر دفتر عمر زده چون تو نهاد
پیشتر رفتم و تا خواجه بکار شرح　قصه عشق کنیزک همه کردم تکرار
خوش بخندید و مرا گفت بسر کار کسی　گفتم ای خواجه سپهر شود زلف نگار
هم در آن لحظه بفرمود بکن اگر برو　بجز این برده بیاور بر شاکوی بیار
رفت و بخرید و بیاورد بمن بنده سپرد　دسته لاله رخم شدم آنگه بیدار
بنده ولی نعمت من بود و بنه معشوقه من　راست این بان خود خفته چه [illegible] بیغار
در زمین داده ترا که عطا عطولت عطا　یار خواب کذارنده که ره شد و شاد
و بجلب ای چرخ منفعانه سری به سود ا　از جهان [illegible] امن از زانی دار
دو زاد یار تو تا چند بیابان ا در　دور اقبال اگر هست بیار ای [illegible]
ای کریمی و حلیمی که ز فضل ا د　کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
کر چه از قصه دراز ی [illegible]　نعره زاغ و زغن چون نغم و سنقار
از کریمی و حلیمی است کرمی [illegible]　کر تو دارم [illegible] العیار
هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن　تا نخواهم کرد [illegible] قدر [illegible]
تا رسیده که کشد جز که خداوند کریم　تا رحیمان که کشد جز که رسول مختار
من برانم که بیع تو برانم بر خاک　تا شود خاک سپه [illegible] غبار
زانکه زر دیده ام کار چه زر خوب کنم　بیش چون زر نکنم [illegible] خمار
تا کوم چو کف زاد که یار تو هست　هست زر [illegible] خاک [illegible] کار
آفتاب فلک آرای چه در جای بود　جای دارد که جهان را ز چراغ آمد عار
تا بنز [illegible] وصل [illegible]　عشق بیماری [illegible] بیمار
دل من یاد کرد [illegible]　تو خداوند مرادانست [illegible] بیمار

زندگانی ولی نعمت من باد دراز　در همه شرف [illegible] دراز
تا به معلوم خداوند که من بنده همی　[illegible] حقیقت [illegible]
از موالید جهانم من و در کل جهان　چیست آن کو متغیر نکند عمر دراز
در خلاف جز که مخالف آمد همه چیز　الله رب منزل شادی [illegible]
در بنی آدم چو ناکه صواب است خطا　کو ز خاک است همه خاک [illegible]

از همه علوم خداوند من است　چو چنین است [illegible]
ز بیداد [illegible] هوای [illegible]　[illegible] بطریق [illegible]
اول آنکه ز خدام توام بتوان گفت　کرد ذکر [illegible] کردم [illegible]
خدمت تو چه نماز است مرا لازم و فرض　[illegible] سرد [illegible]
[illegible] خدمت [illegible]　سرم از پیش تو چون شمع [illegible]
در همه ملک تو انگشت بکام [illegible]　تا [illegible] ز رضای تو [illegible]
[illegible] ای تو [illegible]　[illegible]
چون چنین معتقدم [illegible] درگاه ترا　[illegible] علوم [illegible]
در جهان [illegible] خواهم　[illegible] قاعده [illegible]
[illegible] توان کرد [illegible]　[illegible] توان گفت [illegible]
[illegible]　که فلان [illegible] کرد [illegible]
[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible] کرد [illegible]
ساعتی بودم [illegible]　در کف [illegible]
[illegible] اگر از آن　[illegible]
[illegible]　[illegible]
روز و شب [illegible]　[illegible]
داده [illegible]　[illegible]
نام عمر ترا ان ذلک ابن [illegible] خطاب　زندگانی ولی نعمت من باد دراز

[illegible] جهان آمد باز　سعادت [illegible] شرف و عزت [illegible]
[illegible] در کف [illegible]　[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] و صدر [illegible]　کرد [illegible]
[illegible]　[illegible]
[illegible] داد [illegible]　[illegible] خواب [illegible]
[illegible]　[illegible]
[illegible] در صحرا　[illegible]

چنانکه سر کشید از بیم سنانت چرخ کیف — چه کرد پنجه شیر و چه کرد مخلب باز
داعی شرکه همی نعره نعوق کشد — چرا این زهره ندارد که بر آرد آواز
ای شده دست ممالک ز ایادی تو شیر — وی شده چشم معالی به بزرگی تو باز
دست با عهد تو کرد است قضا در گردن — کرد زان زمره چنانکه بخواهی بفراز
زان جاه تو واجب فلک برده سجود — قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز
ببرد باس تو از روی اجل گونه زنگ — ملک در وهم تو بر حکم عدم برده نیاز
سد حزم تو اگر گرد زمانه بکشند — مرا سرگشته و حیران جهان کرده دراز
از رسوم تو فلک ساخته پیرایه حکم — در زوال تو جهان یافته سرمایه ساز
تا بشد در تو خلق است که از حضرت او — جز عقل برون کرد و صد دست دراز
تا کف پای تو در خاک وفا آمد چرخ — تا کف دست تو در جود و سخا آمد باز
تا چنین دست مراد است برون کی ز دراز — کر قضا قصد کند دست برون زین بساز
هر که او دست تو بر داشت بفرود سر عز — جز که بیار کند در عمر نگردش اعزاز
در رکعت نامده از بیم ملک بجهد — همچو کژدم قطیعت بجهد از سر کار
فلکی به چه فلک باش که این یک نجم — لشکر ما ننهد در همه سپاسم طناز
زحل نحس ندارد تو و مریخ سفیه — ماه تمام ندارد تو و مهر غماز
غرض تو هست همه معجز عجب مانع — حزم او تا زهره و پست چو ترکیب نیاز
ای لطف تو نسیمی ز بهشت تا تار — دل مهر تو نشانی ز بهشت اهواز
حاسد با تو اگر زد عداوت بساز — این بدان ناز و کرم نوان یافت بساز
اجلش در ره بیداری خود کوید خیز — دست چون باخته شد جای تا از پرواز
عقل عاجز شود از مدح تو با تو چو خود — گر چه اندیشه کاری بنماید اعجاز
هنر من قاصر از مدح تو در پیچ چند — عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز
یارب این شب چه شبی بود که در حضرت تو — مینی حزم حدیث عزم کرد آغاز
خاز تا نیره تر از طره خوبان ختن — دل فاشکسته تر از نیشتر ترکان طراز
عقد ابری قضا از پی تسکین شغب — کشته با عقده گردون قبها ساز
چون رکاب تو گران گشت عنان تو سبک — شد سکندل ز بیت عالی ذکرم وکناز
حفظ یزدان ز یمین تو همه منکر اسمی — فتح کرده ز یسار تو همی باد آواز
این همه گفتم که من بر سر قدم کرم ان — وان همه گفتم که من در حقیقتم کرم ساز

س

ایت اقبال کز بالا همی اند اقبال — تا جهان بوده است افتاده در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد بود در جهد شب — تا بهر وجه که باشد بود حق چه مجاز
در جهان کز جهان ... ز شب و روز بالا — هم بقدر بخت هر کس حکم جواز
تا ابد نام عمر تو مقصد بود نام — وز ازل خامه عمر تو بر سطر از
ساخته عمر ترا نسبت کار دی بجرام — هر صفحه ترا نسبت کرانی بکراز

چون مرا دخویش با ملالت می کرد هم قیاس — در خراسان تازه بنهادم قاعده و اساس
چون بخشمت مقابل کرده شد تا ابجی — عقل بی پرورد طمع ماهی بود ناشناس
ای طمع از خالقت دین کرد همی داری تو کبر — ای طمع پای ذات یکی کرد همی داری تو کاس
ای ولا دعوی کرد نداری تو نادان در جهل — دور نبود زانکه از اطوار دست انس
تا خداوندی چه مجد بن ... ابو الحسن — خوش شناس نیکان باشد چه غم از ناشناس
انکار کند کالش فاصر است از اعقل — راست چونان کز کمال العقل او ز الحواس
انکه تا چون سبک کاری نماید انتظار — وانکه تا بیدارش گر اسیاری باشد از سپاس
تا بدان بنیت التفات ملک استغنا ساز — همچنان کز کجا از کسب برناید نحاس
خواستم گفتن که دست طمع در مراست تکالیف — عقل گفت این مدح باشد بهر نامیم مراس
دست زرا چون تحوانی انما الصدقات — طبع او در کار بر گوئی انما الخناس
در هر دو وران در نهاد خویش از انقالی بد — کر سپهر بیمت مجتشان برنیاید بطاس
در لباس صاحب بود زمان عقلش بد — کفتا خو ابیجی نعم البدن نظر الناس
ای بلاد چرخ چون سن در دانه دین همکار — دی نهاده دیم جامعیت ای نسوی قیاس
ای به بیم خدمت از اعاذه و راز و اشناد — طارم قدر تو همه دی چهارم چرخ باس
غالم قدرت مجسم نیست در نه با ستی — الله دری صحیح و بیرون عالم الماس
مرا آنچه برون ماند از عالم صبر تقدیر خال — کرده و ستدی کیتی از خالق حزم ایاس
ربو خاجت جست کر ابو حن کرد ز لجیج — زانکه تا شد از همه کس المماست الناس
انظروا یا انقدس من نورکم گفت چرخ — کافتاب از افتاب همت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن — این سخن در درد دری کرده و ز هم کوهم این هراس
دور دهر پایدار بادت بنوازی کر قضا — در دهاغش خود نهاد از همه کس غلطی
شاه و ملکی امین توم کرده ذکر تو — اسد اشان از الفقیر انها شان بود

یکی من خادم هجویری ازم اکنون صاحب
زیبه خیزد در سخن حشو از خطا بی لجم
تا تو سیر السلوکی زسفر ور در فلک
کاد کرده در هر کرانه زخم عمر صاد
تا کر باشد ابخل کالباس اعدی الاخیر
ذامن عمر تو بالک از کرده اس اسمان
بی سپیده دم شب خذلان بد خواه حاکم

ساری کو نماید کو شما الاحساس
از چه خیزد پرزه برد بیان تا جعلی لاس
ویدر انه ودان نظر کار اوکار جز اس
نام تو کشته از اسمان او هست داس
بادی اندر راحتی کز انباشدیم یاس
و ز جفای اسمان خصم تو سر کردان چو اس
تا بجز زحشر میکوید اخادم سداس

ای شادی جان افزون بخش
ای محرم خلوتی که انجا
وی بلبل بوستان تجرید
در جلوه کشیده کشف نطقت
در باب وجود کعبه حرمت
تا جسته زفکرت روان تو
ازاد مراتب بقیت
وی فاطمه ثنا سپرده
در شیوه اختراع و ابداع
کم کرده کران زکان تو
در مصحف علو نعمت
نابسته بود تا که بوده
صیت تو گرفته صد لابه
ده بازده قبول دادی
بی شراست زکوة ما پر تو
سو کند بجان تو خود عقل
ای تازه ازو بهشت را
هر روز تو بر مجلست هارون
سر کرده شده نعره فقیر است

وی کوهر کان افزون بخش
محواست نشان افزون بخش
در شیوه بستان افزون بخش
اسرار نهان افزون بخش
کای بخت جوان افزون بخش
تیری زکمان افزون بخش
تا سبب کمان افزون بخش
نام تو زبان افزون بخش
با تاب و توان افزون بخش
تیری عنان افزون بخش
برتر زبیان افزون بخش
بیش تو بیان افزون بخش
زاد نوی جهان افزون بخش
بر کل مکان افزون بخش
از سود و زیان افزون بخش
بی کم بجهان افزون بخش
عبادی جان افزون بخش
در فصل خزان افزون بخش
ثواب فغان افزون بخش

افتاده بر سینه

افتاده بر استانه شمع
لوزینه استعاره شست
نقد سخنت چیزی افتاد
صراف سخن کز عقل کلست
برسید زعقل کل کران چیست
تا ابلق بهر تند رام است
در رخش دوز دولتت تا ب
شیرین زدهان شکر بنت

هستی ازنور وان افزون بخش
از انس خوان افزون بخش
در داد و ستان افزون بخش
بر طرفه کان افزون بخش
کفتا تو مدان افزون بخش
اندر جم زان افزون بخش
دوران زبان افزون بخش
تا حشر دهان افزون بخش

ای همان کشته در رکی خونین
افتاب عجیب بود کم نوف
نوراند بنه ان سوی دو جهان
تا برسد تو هم بر سد
دهر را بین که طره بر کشته است
ای تو انکر تو بسیط زمین
بی تو رضا است عه ندرد رز نبود
لطفت زپای در هند ن
اسمان کر صلاح سر بند د
خان تو داده جهان را
این خلق است نور خورشید آ
شاد باش ای معجزات کرم
ما هتاب زمزاج بر کرد د
در کند چو بستان تو حکم
جدای از کس این توافق را
تا نکوئی که شعر مختصر است
زهی رشته تو بر سر افزون بخش

و زبرکی د اسمان بسته بیش
اشکار و نهان زنان خوبش
همه در بن سوی عقل و راند بیش
تا د فکرت بد تا د خاک بر بیش
بر شکسته پای ابلد ر بیش
و ز نظر تو اسمان در و بیش
در پی نوش کی کشتی بیش
کرک را اشتی ده د با میش
تیر بند بر تو بهد در کیش
زرق تا کرده اهل مذهب کیش
کنه بیکانکان و سد چه خویش
مرهمی زهر را و عیشی نیش
کر بخلق تو سر بما لد خویش
نخجه جو بهانتوی ادبش
بیخ در دشتا ندی هر بیش
مختصر نیست چون توئی معنیش
وجود تو سر د فتر افزون بخش

قضا خطبها کرده در ملک ملک   بنام تو پر منبر افزون بخش
چهل سال مشاطه گون کرده   رسوم ترا زیور افزون بخش
طرازی بچون طاهر ابن مظفر   بعهد تو در شش دیر افزون بخش
اگر قصد کوهسر تو بودی   حشر آمدی کوهر افزون بخش
گشاد نفاذ تو کرم در فطرت   ببرد آرد از دفتر افزون بخش
بنا بعدم بر دهد گر بخواهد   خلاف تو سرد فتر افزون بخش
شکوه تو در یاف انکار اگر نه   بکردی خشاد رخور افزون بخش
بد بوار خاک کذارند انجم   خراج بهم کشور افزون بخش
ور انطباع جو کج رسانند ارکان   وجود همه لشکر افزون بخش
اگر اختر تو نبودی نکشتی   سعادت رسان اختر افزون بخش
نوی سرو را فر بخش نه سبحی   که هر دم قضا مادر افزون بخش
ز جز تمام از طبیعت بپرسید   که هم بر نهد سر ور افزون بخش
ترا کرده کار از برای تحفظ   موکل کند بر سر افزون بخش
نکند چه باید که با چون تو محنه   بکردد بکردد در افزون بخش
حوادث چرا بستری کسترد کان   بمعنی بود بستر افزون بخش
کوا مکنم بر تو هان ای طبیعت   در این داوری داور افزون بخش
که تا گرم و سردی بر و بر نیاری   کز آن خشک و تر افزون بخش
الا تا مزاج عناصر بهر نسبت   زیادت کند بکر افزون بخش
تو بادی که جز با تو نکو نباید   قبای بقا در بر افزون بخش
دوام تراخ در خاک و راب   که ور دست ... و بر افزون بخش
بقای تو چندان که در طول عمر   نشاید بجز محور افزون بخش

دوش سرمست آمدم بوثاق   یار بی همه وفا و نفاق
دیدم از باده سرخ روشن   شیشه سر در کناره طاق
می چون عهد دوستان بصفا   تلخ چون عیش عاشقان بفراق
هر دو در تاب خانه رفتیم   که بنود آشنا هوای وثاق
بر نشستیم در بچکی   که همی دید هر کسی از آفاق

در عجبم

در عجبم ز منطقی اجزا   در دل آدم ز هند سوی اوراق
همه اطراف خانه لعبه رفت   زان رخ لامع و می براق
شکر بر هر ما ز شکر وصال   جرعه جام ما ز جون فراق
نه مرا عصر یار جانب دشت   نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم   در نهاوند و راهوی و عراق
ماه ناگه برآمد از مشرق   مشرق کرد خانه از اشراق
تیغ در دستم هر سه بهم   چون سه یار موافق مشتاق
ماه را شکوی همی کفتم   که در دنیا نا اجتماع محاق
در مچون شد هجر و درد آدم   قصه چرخ از ورق ز وراق
کفتم آیا کسی تواند بود   در بسیط زمین علی الاطلاق
منع نفقد بر او باستقلال   کفتا سرار او باستحقاق
سر از آن طایفه که خشناسند   معنی احتراق از احراق
سر از آن دایره که در رشد و سیر   نتواند زدن ز نطوق ز نطاق
ماه کفتا که سری و همی بود   که برین کنبد آمدی ببراق
در خراسان ز نامش ذکر کنت   که بر و عاشق است ملک عراق
عصمت ایزدی رکاب عناقش   مدد سرمدی سنام جناق
ذات آن کنبت وحد الدین ست   از ملک خلقت ملوک اخلاق
کفتم ای ماه نام تعیین کن   کفت مخدوم منعم اسحق
آسمان رستی که سجده برند   آسمانهاش خاضع الاعناق
مکنش فتنه با قضا بیمان   قدر فتن کرده با قدر میثاق
خلق لصد قدر او ستند   چون شود در نفاذ حکم عاق
مکرش نتیجه وجود آمد   راز کردون در وحط الحاق
زابتر از آفتاب نجبت جراش   سقف آسمان نباشد شاق
بوی کبریت احمر صدفش   از عطارد ببرده رنگ نفاق
لعو سبع المثانی مجنش   نعت منهیان سبع طباق
حرف ... سخا است چرخ اکر نه   رفعت بارگاه او محراق
رای عالیش فالق الاصباح   دست معطیش ضامن الارزاق

بهار دی غبال نعمت اوست
رعیتش رحم کان ود ز ما را
کرمش از ز اکر فاقه زد است
خون کان بها ربخت کان حاشش
بکرم رعیتش بدان در حد است
کر بیارد که کر نخواهد شد
تا زمان همچو روز باشد شب
روز و شب جفت کر بیا باد ا
تو او درا دای عز و جود

صد او در سخای صداق
چار تکبیر کرده و سه طلاق
زاهلا ایمان را فکند بعواق
کوه از آن یافت ایمنی ز جناق
کر نظاره رعیت احداق
طول و عرض هوا باستنشاق
تا عدو همچو جفت باشد طاق
درچنین کاخ و باغ و طارم طاق
ناز معشوق و ناله عشاق

معتدی یه تا بالک تقدیر مطلق ر
مرخشتی ز رشته معمار داد ازو
که کمی که خلل ابد راو نیابد راه
حصار شهر ... آب و گل ولیک صبح
مدار فراز نوان یافت جمله سر کوب
سر مخنوق بسقفش رسد کشکنجر
دراو محکم روان کرده هفت باره
مثال کند ز بروز ره راند بحر محیط
بدانکه مبدع ابداع اوست فی الت
چه طرح ریزی که بجود رسید انسان
... نبادش چنان شد مهیا حلق
جزاو بصنع کر ازچه طلبی آدم
کر بر فراز دهر تا معها در ابر صبح
کر تا باشد از دهن ابر رسید لولو
تبارک الله از آن قادری کر قدرت ا
کهی زاب کند تازه چهره گل از آب
کهی ز لیل کند قوم فیل را از طیر

کند بشکل مجاری چه کنبد ازرق
مرحوب ثبت مجاری داد راو رونق
زماه و مهر کشاند چراغ مکان مرز
نکرد او ز ده از بحر تکران جندق
نراز نشیب توان جست جای نطق
سر سپهر چرخ و سر سماها نرسیدن بو
ز لطف داده سعه شانزد در ...
مثال اب چنین خالق بود معلق
کواه پس بود ای شور بخت عالم خلق
کهی کرد بشی اد ... و کاه عشق
... نکارش ... نکار و رق
جزاو بلطف که از رحم موی معلق
کر بر کشاید هر شب بصد صبح شفق
کر بپوشد از اثر صنع در چرخ ...
دهان ز دیده نماید زعهد رو دق
کهی نماد کند تازه لاله را ملق
کهی هلاک نمرود را کار دق

ز بهر ملک

تراست ملک تو و ملک دار ملک تحق
ز بسکه شاد تو بوستی به توتان بسنک
بحکم ماد دهان را برادی از سوراخ
بدم زهر بلا نابود و سر یان
بباغ بلبل بر باد تو کشاده زبان
دوان مرطلب آب لطف تو دخون
نیند کام خرد و ایمان تو اهو
زمار مهر برادی ابر سر وار بند
تو نام مسند شاداب بکن را بدی
بهر پیام که او رده کرده ام تصدیق
نیز درپیام تو لا کرده ام هیچ طریق
نیز رخلاف تو بکردم زدم نه خلاف
نیز درنشستن عثمان چه ز افضی بدکو
نیز خوار چو خواهم شکافته چرا ناد
از زخم خنجر صمصام فعل ابنه کون
مهیما چه بتوجه تو کشادم لب
سواد نظم مرا کر شود زاب کند
اکر چه حاجت مرتجست ای ز برالهد
چه در مدیح امیر و وزیر عمر کذشت
منم سواد سخن کرچه بتسم برزین
کی جریده اعمال خود نکردم کشف
کنونکه عذر کناهان خودش خواهم کرد

تراست راست چنان که زبان الحق
ز چشم ز فوادی به شنا شنبر کن
ز بهر طعمه دار سود ... لق لق
بقع جمع به بهار داده سرحق
دشاخ فاخته از دو ... نوکر قرسو
فلم ز هیبت نام بزرک تو ستر شق
نیز در هوا کند ز بهوای تو عقعق
زکا هشیر شارا از آب گل زنبق
ز هفت کشور هفت آسمان هفت طبق
بهر چه از تو رسیده است کفته ام صدق
نیز در رسالت تو منکرم هیچ فسق
نیز درامامت فاروق در جهان ناطق
نیز در شجاعت حیدر چه خار جاحق
دل دو رافضی خواهم کفته بخوحق
ز مهر ناولی زهر اب داده حشیوه
ستدار هفداب فضل تو کفته ام معلق
کنند بحر رسیده ... صابر ... عمق
بدر که تو کند یارب رخسار دق
چه سود خواند اخبار بلعز منطق
براقکنم ملکا خناک بر سرها ابلق
هزار کس یاد کرده بمدح مستغرق
زدید خون عکید ... بجای دق

ای کشته تو ملک کمال تو صورت کار ملک
یارب چکونه در سر کلکی توان نهاد
تا کلک درعمین تو طاری بان فشد
الا از آن لعاب کر منسوج کلک نشد

او مقرار داده بسبزش قرار ملک
چندین هزار بغصه در کار با ملک
مهر نکین نظام تو زد در دیار ملک
دنیا چه قضا ... بود و بار ملک

علم خدای بر و قلم صنعت حل و عقد
از روز ازل بکرد بیکار رقیب حکم
کلک ترا که عاقله نسل آدم است
ذات ترا که واسطه عقد عالم است
عرشست تا که خوشنمات ثنا ببنیت
الانوای شکر نزد عدلیت ذکر
رخسار سوی پاس تو فلان معصیت
وز شیر مرغزار فلك سبب کمین کند
ایام امتداد نفاذ ترا ابد بد
تقدیر کرد پاره حزم تو طوف کرد
از سایه وقوف تو بیرون نیافتند
دایم چه خلق ساعت از امداد سعی تو
ای بارگاه تو فوق آسمان عدل
چون خاتمت وزیر که صد پادشه نشاند
یک سجو ماند که انصاف تو بیافت
فاروق حق و باطل دوران مبین تویی
خورشید دور زکی دوشه پیش از [illegible]
یعنی که ملك را بوزارت سزا منم
چون در سواد ملك تجدید [illegible]
تقدیر کفت خیمه مکن چون که آمد آنکه
باری کسی که ملك برو انتظار است
ای مالك در بسیط زمین خواستار تو
تا روزگار دست تصرف همی کند
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد
عهد قدیم باد و بعهد تو ملك شاد
ملکی که خیمه از خم گردون برون زده
برد در کهف رکوع و وضع و شریعت عصر

آن دار دار عیب شد این دار دار ملك
دین تا ابد فسانه بیکار کار ملك
آورده تا فخر [illegible] جویبار ملك
پرورده تا بشرف اندر کنار ملك
تا آفتاب رای تو تو بهار ملك
از اعتدال دور تو بر شاخسار ملك
دستی بریده باز کشید از عیار ملك
زرکند رد بعهد تو در مرغزار ملك
کفتار هی و وام کرد از مدار ملك
کفتار هی اسیر کرد از حصار ملك
گرچه نبود و سایه زنشد که از ملك
تو تو همی فزاید خوش و شمار ملك
وی آسمان تو ر بعض استوار ملك
توقیع تو را جوان شده روزگار ملك
معراج فخر دولت و معلای دار ملك
احسنت شاد باش زهی خوشکوار ملك
بر پای کرم تویی بر جوار ملك
بر پا گرفته چون همه طفلان شمار ملك
شد در سواد سایه او بیخ و بار ملك
هست از هزار کو و شرف یادگار ملك
تیز خو تو لی که هر زه برد ز انتظار ملك
وند در بسیط او همه کس خواستار ملك
اندر جهان ملك که در آشکار ملك
بکرد زه در و روزگار تو چو روزگار ملك
بادرنجهای باد و شکوه تو یار ملك
در روز بهار تو نه بود در زینهار ملك
در مجلس تو جو صغار و کبار ملك

ای سپاست تا الحضرت گرگش و بزرك
لشکر کرد موکب حشمت [illegible] حالك
هر کجا عزم تو ساکن موج فوج از ملوك
چون رکاب تو گران کرد عنان تو سبك
فال اکبر فتح از آسمان کوید که هین
شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کنان
چشمه تیغ تو هم پر آتش است
جان در تن خصم سوزان که از آن [illegible]
فتنه را تا ابد نکون کن بهر که از قضا
گر ترا یزدان بهر کو داد راضی بخت خصم
عالم و آدم نبود [illegible] که ماند [illegible] کار
در یزدان افتاد گرداست سلطان را حجاب
حد و فد [illegible] که آن شکوه [illegible] پادشا
پایه قدر تو شان میخواست کرد از قضا
ملك بخشاینده دوران [illegible] خدمت
آسمان از مجلس [illegible] نفکند [illegible] ز روی حسد
[illegible] خصاد [illegible] چون غنیمت در قضا
پای چون نهم بزم شکستند [illegible] عطر
دوستان [illegible] جگر چو [illegible]
آشنا یا بنده خود را [illegible] چنین دستان کند
شکر زبان را که [illegible] بوش [illegible]
تا نباشد [illegible] خاصه [illegible] خراب
جان خصم از بیم [illegible] شاخ [illegible]
ساخت [illegible] حنظل [illegible]

در عشق [illegible] و در هیچ لشکر [illegible] شاه
کرده مشغل مرکب صد [illegible] سماك
هر کجا عزم تو جنبان جوشن چشمی از ملك
روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلك
الفنا الای چند [illegible] که النصر معك
کالامان ای [illegible] پلکا خاصه [illegible]
چشمه در بند هنان [illegible] آتش مشترك
چون تا [illegible] چون پا [illegible]
[illegible] اتفاق کرد بر تیغ تو حك
خصم [illegible] تقدیر باید کرد حك
[illegible] اهل حرم شد [illegible] از اهل درك
شاه الا بر هد چون حق نکو کرده است درك
خود تفاوت در عیار زر کرد [illegible] محك
[illegible] پاره [illegible]
چون خلاف [illegible] علی بوده است [illegible]
تا زما کامی نفس [illegible] شد چو خشك
در طبایع [illegible] عضو ز ان عضو [illegible]
[illegible]
دشمنان [illegible] کابك [illegible]
در دو پیش [illegible]
تا که [illegible] سپهر [illegible]
تا نباشد هیچ شاهین [illegible]
باد از زمان [illegible]
مجلس از [illegible]

حبذا کارخانه ارسنك

ای جهاندار تو [illegible] بزرك

صحنش از صحن خلد داده علا / سقفش از سقف چرخ برده رنگ
زاده رنگش از اتصال کتب / زده نقشش از قلم نیرنگ
صورت قندهار پیش تو زشت / عرصه ارژنگ پیش تو ننگ
وحش و طیرش مصور و مصفا / همه هموار در نشستن رنگ
سرو کاشانه از غمش ار تاب / شغ کرد انس اندر انس از تنگ
ناهی از بزم تو مصر شیر / هم به کنج طرب هم به نام رنگ
خاک طربان حسن و صدا / هم در آن پرده هم در آن آهنگ
ز بانیت هم به بزم ابد ناهی / دف و چنگ و نی و ساز و چنگ
بوده بر باد خواجه سکه گاه / جام ساقی پر از شراب چو رنگ
صید بن بوالحسن که در هکش / خاک او در هوا و هوای آهنگ
آنکه عدلش برانتظام امور / شکل چرخ هفت حلقه جفت و رنگ
وانکه سعیش برانتقام حسود / ناف آهو که در دهن کام نهنگ
تا بود بیش در وی کار جهان / که شکر در مزاج کام شرنگ
نا در سویش از سر شان حسود / روی بد خواه تو چیر بد رنگ

ای به سنگ زاده کوی تو کمال / ملکا از خجسته هر روز از تو فال
سایه بنیاد هر بساط بنو / هست بنیاد کمالی بر کمال
چو زار آسمان رفعتش تو / هر که بر اجاه تو او ابد جلال
بخت بیدار تو حول ایتام / ملک تا ابد تو ملک لایزال
در مراتب افتاب زیر سنت / در معالی آسمان با کمال
اوج جاهت ز انوابت زحل / خورشید ز انوابت بدوال
ملک از حزم تو دفع چشم زخم / فتنه زاد و بوده دروکو مثال
اصل او باد در صمیم سنگ علم تو / زان چنین تابت ساز ابجال
جنبه کوشش از نطق تو در نحب / دیده چشم از کلک تو سحر حلال
تا لاله از کلک بد گوشد نقصم / کلک از کوکار تو کرده مثال
هرکجا امر تو سبک دارد عنان / چرخ حنبار در رکاب امتثال
هرکجا هست گران از رکاب / کوه بر تابد عنان احتمال

چون کره

چون کرم ز لبرش تو فهر تو بد / آسمان گفتی که حی الله العفا
نبشتی بر زبان چه آهنت عجب / مثل مانند تو را هستی محال
عفو تو نعیم کند عذر گناه / جود تو با نعمت کند حسن سؤال
از جوادی تو گرد ایام تو / هست کثرت بر دستان آمال
از دار از کثرت حرف کرده / در طباع آکنون ز استغنا ملال
گر شود محسور ز بابی لفت / آخرش گوهر شود طومار مال
اختران را سعد اجابت سحر / فارغ ابد از هبوط و از وبال
اسمان را هفت رضوی کند / منفصل کرده زمانه از اتصال
ور کند خورشید رای روشنت / شود غار چرخ زوی انتقال
از سواد شب نماند گرد روی / انقد رکابید حشو از فعال
اختران گر علمسان خارج شوند / بر جهان با در کران بودی مجال
جلا کنون چون بند ز کاهت برسند / ابن زان می بر سد تا حیت حال
ای غاف گر تمیز وصف تو / طوطی نطق مرا کرد لال
چون فلک شکال در نیز نکو / بد سکال از ایکه گو بی سکال
چون زلال بر لاف تو چون / طبل را چکید لنک خواهی تار قال
طبل را کی سود دارد تو لم / چون بلال او برید باشن دال
ذره گر بیهاز کند دعوی شعاع / نام هستی هم بر او ابدی وبال
صاحبا تا شمع تابر و انزهست / این غزل انگیز از صاحب کمال
بر تمیز از گفتگوی جستجوی / گرچه سود خوشتن را پر و بال
کوشش را از انتقال این سخن / تا ز من گو ایها الساقی تعال
ختام فی الامال نوش از دست تو / کو نشان است نماید جمال
جرعه رخسار او از روی تو / بر صبوحی کن که جام ملال
تا که باشد سمت قبل افتاب / گر حجوب از روی تو باز کرد شمال
سال همه دکوزات الا در ملال / ای طفل او کرد عمر تو ابد سال

ای گداده دل گرد عشق تو اشکم چون دل / وی ابری هم شهر ز عشق تو دل ازدل
ای به بدل اچه جان بدل بغبش تو وام / بر بتید اچکو شد کبند کسی بدل

کشتی به سکون مثل اند جهان مجن / تا مرشدم بعاشقی اند جهان مثل
زسم کرد وز وصل تو باد بدم ناگهان / سر بر زند زمشرق عزم صبا حبل
گرد او جگر تا و دریغا کرد و زشب / تا صدق بر رخ حسن و در ودم از این فضل
صد ری که چون سخن ز سخنهای او رقم / ادراک متهم شود و عقل عبد لک
سری بود مشاهده بصورت حروف / نطق تو معاینه بجود بی علل
روح از نهیب انکه مکر جو منزلت / اند رفتد تجمع کر سبحان لم یزل
زاینر فرو کشاده سرا پرده فلک / قدرش فرو شکسته کلاه گوشه زحل
در روح دمیده قضا صلح چون یقین / در دانش و سر رشته در علم جو عمل
تا حزم او طریقت بر فارغ از فتور / تا عزم او تا نیز و دادا یمن از خلل
خورشید علم را فلک شرح و ضبط او / بیت الشرف شده است چو خورشید را
ای در وفا رضای تو اخلاق تو زمین / ای در رضای تا دریغ اقبال تو جبل
کز تربی حسن تو بودی فاد نو / بر داشتی زروی مبین فاد نعدل
صافی تر است جوهرت از روح در صفا / عالی تر است منزلت از چرخ در محل
در بحر علم کشتی نطق تو میبرود / و باد بان عشوه وبی لنگر جبل
در برک فکرتت نرسد ناوک عقول / در سمع خاطرت نشود عشوه امل
فی راه همتت نرسد رتبت خطا / فی باب عصمتت نبرد اثر د ... ان
انکر کرد بجاست عقل از کمال جهل / نشناخت جز بجهل کری اکثر از افل
کشته عنایت تو همه بد چون بصر / تن پیش اکه بود همه گرد بصل
نثرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح / قولش همه مثل شد و در حش همه غزل
ای یعقوب مدد و ترتیب شوکت / تا زان د برک گل کهر و الفلک عسل
تا باد گل فشان کند برچنار و سرو / تا ابر در فشان کند بر حصن و تل
ابر در جوار خاک خراسان و یزد و / چون مرغ زخم نافه در خاک و جبل
از بر چیط باغ کذاران و خوش خرام / چون بر زمین ابینه کون نامه و جدل
کاه از نسیم ابر ده خاک پر عنبر / گاه از نثار ان چمن و باغ پر کلل
در باغ علم غنچه گل تو شکفته باد / دشمنت چون بیرک گل تر زدن جل
تا بی تو مانده در شیع تا تم تو لنک / دست سپهر رمیده خانه تو لنک

حل

خدای خواست که کبر نمائی ز جاه و جلال / جمال داد جهان را بچو تو خواجه کمال
سپهر معنی مسعود کز قران سعود / زاده فاد رکنی چه تو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل / زمانه بخشش و کان ستکاه و بحر نوال
بر تو لطف خود بپیوندد قضا و قدر / به تیر بکته بیندد لب صواب مخال
کز ابر خاطر او قطره بر زمین بارد / بجای کرک زبان بر دمد ز شاخ نهال
چه بود ای روش او بیاش نا افتاب سپهر / کز آفتاب امان یابد از کسوف زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود / از انکه راه نباشد خسوف را به هلال
سپهر ریشه را زای و عقد منحواهنگ / گر به جنت بجو ز آچه بند کار بدال
دروصی خده از او سر نکو همی اشد / بوقت هول از اوخام فاد زان اهتمال
ز شاخ باد دم ابید کف چنار و ترن / کز از مهابت او و زد نسیم شمال
تراز وی که ران تا رفتد راو سخند / سپهر کفه او زنبیل و زمین مثقال
دروص انکه بر او سائلان سوال کنند / همی سوال بجواهد زسائلان بجوال
ایا مدایح تو نقش کشته در دل وفام / و با خامه تو و نقش کشته بر احوال
خطر نیابد هر انکو ندید از تو قبول / شرف نیابد هر انکو نجست از تو وصال
توانکه بر سپهر نیر که ربد نظیر / توانکه خدای بنا زید مثال
نفاذ سال و مه از حدت تو جو ییام / ستاره در ... ز طلعت تو کیرد فال
تو ادمی همه دشمنان تو ابلیس / تو مهدی همه حاسدان تو دجال
بدست حزم بمالی همه مخالف را / زمانه تیر بیند چه تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفر است چرا از د / سپهر خصم ترا خون مباح کرد حلال
عدو چرا رسد بیم تو دارد اندر دل / بدست عزم ملک بر بد زبان زنده فعال
بزرگوارا شد ... که من خادم / بعهد عشق تو هیچم زکردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلص نبود جسم / کواه دارم زان کتب امر و مقال
زعطلتی تو کارم برون داشته ام / نه از فراغ من بود بل زبیم ملال
اکنون ... زطبع چون اتش / حضیض ... بردی چو زاب زلال
بجاه و بکر ... کرد هم / بیا بیان اخر ... کی جواب خیال
خدای داند وکس چون خدای نیست کریم / هم جو ... ازاین سبع ترا عال
ثنا قبول همی کنند اهل ثنا / ... سال

خدای خواست

بدین نبیل تو پی خواجه با استحقاق / وزین جناس تو پی مهتری باستقلال
نه هر کسی بلقب تا کسی شاه هداست / شبیه اوست چنان چون یمین بشبه شمال
کرد ال بزرجمهر ال است مرکاید لیک / بر شست صد و بود و شرح گشت ال زال
ببین که مهر معزی چه خوب میگوید / حدیث هیئت مینو و شکل کعب غزال
دوار معما لدیک بجز از رفع شتو / نه بر طرف به نحو بجز استدلال
ز ترد و کبیر سبز هر چو باک رنگند / ولی از این به تکمیل آن کند از ان بجوال
هیشه تا که بود نعت زلف مرا ایك / همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچید بر باد چو الف / مرا که از تو بگردد سینا باد چو خال
هزار سال تو خضر و دم و د هر خدم منکا / هزار جای تو ممدوح و من مدیح سکال

بیر سپاه طالع و فرخنده روز فرخ سال / بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
بنار کام و زارت بفتوحی بخشش / خدایگان وزیران و قبله اقبال
نظام ملکت و صدر دین و صاحب عصر / سپهر قدر و قدر جهان جاه و جلال
جهان نکر باقبال او و هند سوگند / دران الحمد بازد منعا ل
زمانه بخشش و خورشید نای کرد وی / کرام طبع و چند بیع فعل و خوب خصال
به خسرا زبی حکمش که زمان و هین / کشاده از پی مدحش زبان رضا و جلال
عجب مدر بلندیش مدار انجم ثبت / بجای رای و صیت زبان حجت لال
بنوك خامه بنده ره قضا و قدر / بر شیر نکند ید وزد لب جواب سوال
کار بخاطرا و خطوه بر زمین نبارد / بجای چرخ زبان بر مهد زمشانه ها
بکام عقل مساحت کند محیط فلك / نبود زای تصور کند خیال خیال
چه زای روشن او نا شد آفتاب ظلال / کر آفتاب امان ناید از کسوف و زوال
بکهش اند ر ضمیر عنا و محنت و رنج / بمهر شاند و مدتم بقا و نعمت و نال
حوالکرد بدیوان مهر کنش مکن / خدای نا مدار زاخ و قسمت اجال
محتشمش ببرد ده شهوار شاهیر / بقوتش بکند نحیر و باز و بنال
بفر دولت او شیر خرش الواقش / تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال
زبیم او همه شب استخوان دشمن هست / چراز تیمار و خالی زمین که رزال
سپهر شده را رای او عنه خوانند / میان به کیست زجوی او سبدکان بدال

زخم و حدمت او سرنگون هی است / بوقت مولد از آرحام مادران اطفال
از دست بخشش او خاک است نشان خاک / زحزم محکم او زاو بخت شکنا جبال
ولیش هلال ندارد هی زبخشش وجود / مگر زبخشش وجود شر هلال گشت هلال
عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو / بود ان عنایت محض و آدم از صلصال
بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی / درست شد که کمالست زود ای کمال
اگر نکوه برندار عنایت تو فشان / وگر بجز بدار صبا است تو مثال
در بن بشنه پر و بیلزد وی خاره صلب / در ان بشیره بریز د ز خیت ماهی دال
فلک خرام سمند ترا سزد که بود / جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
زنعل مرکب از طیل تاز تو کر شد / هلال وید و بچرخ بلند بر اشکال
مه نوی تو بمالند از خسوف مرس / از انکه راه نباشد خسوف را بهلال
چگونه ناید بدخواه تو دست حسد / چگونه دارد بدگوی تو نوای جدال
که شیر را بر قهر حجه کام بکشاید / فرو شوند هر زمان بگو سها چه شکال
بدست عهد بمالی همی مخالف را / زمانه نیز بیاید چه تو مخالف مال
عدو چرا به بیم تو دارد اندر دل / زدست مرغ ملک بد و زان زنند فعال
نهان از او بنیاید ضمیر او کرد لش / زتیغ هیبت تیز که چیز قشر سفال
چه باد در قفس انکار کارد و لخ خصم / از انکه بر بنیاید چراغ بدرغ نال
شد انکه دشمن او داشت که بر زاغ / کنون کمیست که تا سالها شود بجوال
بزرگوارا من بنده گرچه ملک و سپهر / نجد صنعت بکرد ز کردش احوال
بخیر بر بود ثنا کرده ام شب و روز / مطیع کر تو ثنا گفته ام همه و سال
بخت تیره و سرکشته گفته ام آخر هم / بکام تا زنکرد سپهر غیره مثال
جمال و جاه نوازد بره برکشاید روی / قدای قدر تو بنده کسی زانده نال
بخدمت تو چنان کشته بوده ام بقل / که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
بجود محامد و کلک تو بر شمال و یمین / کدی تو بار نداشته ام یمین و شمال
به بند چرخ بدیم لیکن تا کنون که کشاد / خدای بر من در بدیگران در اقبال
با منی خوشی و سرای عمر عنان / بفر جی و فرح بر سر ملك بنال
در مشان چهره بدخواه تو چه زرغبا / زانسك بنا بدکوی تو چه سیم جلال
مبا اخر خصم را سعود و شرف / مباد کوکب سعد ترا هبوط وبال

ملول
ـل

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار / هزار جای تو ممدوح و بنده مدح نگار

مرحبا تو که جانت احمد ل / عصمة الله شرف داد و دول
انکه بر دست هلال بر سایه / وانکه بر راست بدایه یا زل
از نجاه و بهتر همه فلک / وان بعد و شرف بر زحل
با وفاقش از دهر شعا / با خلافش است چرخ حمل
ای با جناس هنر کشته سمو / وی با نواع شرف کشته مثل
دهر تو را لکن آورد نظیر / چرخ تو را اندیشه اورد بدل
عصر با جود تو با من نشان / دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلک همه در منظوم / در لطف همه وحی منزل
تا کمال تو فلک بگذرد [illegible] / [illegible] تو بعین ملک خرد [illegible]
دست قضا اگر قصد کند / دو وداره ز جهان دست اجل
تیغ مریخ کند مهر تو کند / مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان بر ز تو نسب / جز خداوند جهان عز و جل
ای بهان کوهر ادم بشرف / وی به از کنید اعظم بمحل
بنده هرچند بخدمت رسید / منتهم نیست بتقصیر کسل
اندر این سال اگر که نشد او / از که [illegible] لا لا [illegible]
بندها داشت و هیچ گناه / [illegible]
ان همه معز جبر تو نیک [illegible] / وین همه بوسه جه ترکیب [illegible]
تو بجاهی نبود بیش [illegible] / تا رسند [illegible]
تا باول برسد هیچ آخر / تا چه آخر نبود هیچ اول
تا بد بل اول و آخر همه عمر / [illegible] روز [illegible]
نوش در کام حسود تو شرنک / زهر در طبع مطیعت چو عسل
تا بی [illegible] گرد فلک [illegible] قضا / [illegible] ترتیب [illegible] مثل

سایه امکنه همه روزه ورد و ریخوید / [illegible] مسعود مبارک همه میمون جلیل
سایه ای کر شود در رخ خورشید بحل / سایه ای که بود در بر خورشید ظل

سایهٔ گزمده

سایه گزمده مدد سواد شرف داده است / دست کمال قضا بدیده دین تکحیل
سایه کز طرف دامن بلند رش دارد / دوش خورشید ردا ناراک کردن تاکیل
هر روز خنده و میمون و مبارک بادند / جمعه روزه میمون و جبر د و ز تحویل
بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای / همه چیز بش بداده است مکر عیب عدیل
صاحب ان سایه یزدان که بعالی عتباش / تو د خورشید قدم در نهد بی تقبیل
ای صاحب خالراکمالك تو ضمان / رزق ذرتیه ادم ز تا کف تو کفیل
سایه عدل تو واصل بوجود و بعدم / منهی عزم تو اگر ز کثیر و ز قلیل
نه سرامر تو دریش ز شرم تغییر / نه رخ نهی تو بی رنگ ز تبدیل
جز حزم تو چونان با صابت علوات / کرد رو همه خلاکه نشاید تعطیل
خامه خاه تو را نقش همی [illegible] قضا / واسمان خامه خود رنگ همی [illegible]
بر مجره رسد عون تو بی هیچ نشان / بدم جود رسد عدل تو بی هیچ دلیل
توشه از مه مرج حکم تو کند باد حقیقت / خوشه از خرمن حلم تو چنده [illegible] کفیل
خجلت حلم تو داده است مین [illegible] / عبرت حکم تو داده است مارا تعجیل
کوه کز حلم تو را نام برد بی تعظیم / ابرا کر دست ترا نام کند بی تبجیل
کوه از زلزل چون کلک فند [illegible] / ابر ز اصابع چون سنگ فند [illegible] قندیل
فیض [illegible] کند تف سموم سخطت / بی جواز اجل و واسطه عزرائیل
نثرا [illegible] اکنده تو [illegible] بر فلک / فارغ از مشعله صور و دم اسرافیل
چون زمین از شرف مولد تو حاصل شد / اسمان راه نظیرت بر باید تحصیل
خود وجود چه تو بی باد که ممتنع است / ورنه فی [illegible] کشته است بر این [illegible] تخییل
ای شاه [illegible] کون از بی جاه تو عریض / از پی ملک عمر تو باید کشته طویل
ای بخاک قدمت [illegible] بار [illegible] / دوش خورشید ردا تارک کردن اکلیل
خصم اگر [illegible] تو [illegible] / زان سغا [illegible] ترا کرمکن از سعی جمیل
کنش [illegible] چرا که بهشت است [illegible] / بارش [illegible] وتاد و نهد بر [illegible] تبجیل
کا صطناع تو [illegible] / نور خورشید [illegible] تقبیل
خواب خرگوش بداند بش تو خورشید / کابن سپهر قضا دم نزند در تاویل
موم [illegible] همه داند که ز اخرج شود / هر کجا [illegible] پهلو نهاد با پیل
انتقام تو [illegible] / کرد [illegible] شتر مرغ [illegible] تخییل

... بحق یاد زامعانی وجود — وین بد گرها همه در ذهن عدم را تفصیل
تا نوا شد کرد بر تربیت روح هند — آب حیوان را ز آتش دوزخ تفصیل
باد تا ثابر حوادث با صافر با نور — ابر را و کلیم آتش عمر و خلیل
خاصه آنت ز ثواب همه با الزهر تا — گوش بر تو لطیل ... رحیل
در ممالک ... فتنه نشان شهر ... — در ممالک ظفر ... وصل ...

جرم خورشید چه از حوت بر آمد بحمل — آشهب روز کند ادهم شب را از حل
کوه را از مدد سابه ابر دم شب — بطرایف شود اطراف چه هامون چه تل
سبزه چون گشت بهم بر زدند صحرا — لاله را تا بی بکل بر شده اند زمحل
ساعد و ساق عروسان چمن تا بینی — همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
چون بیکان کل دخنجر بید از پی آنکه — تا ببازند کمین و بکانند جدل
بر محیط فلک از زهاد سپر ساز دماه — بر جنبط که از خیره زره پوشد ظل
ور نه آنکه مزاجش نکند فاسد چون — سرخ بید ازهم اعضا بکشاید اکحل
هر که افصل دی از شغل عافر هی اد — صحنه نقش سیا بیش بر دارد بعمل
باد با آب شمران کند اند صحرا — گر کند تا رخ این به شود همان صیقل
وان کند عکس کل و لاله بکردش که شب — عکس اثر نکند کرد شود و منفعل
مرغزاری شود اکنون فلک ابر در او — دست چون انکه تو کوی همه تاکی جدل
میل اطفال نبات از جهت نوش نوش — کرده بکر همی با علی دکر بیر اسفل
هر نهاد کری بر اثر نوس فرح — دو که هی سپی تر اشش و اوج زحل
عشا لی که معلوم مثل توان زد — جز تعالی تو ره سوی جهان صد اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر سب آنکه — مده ترتیب بر شد و ترتیب دول
انکه را بیش دهد اجرام کواکب انور — وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
انکه داخل بود اند ر خطش صد تو — همه اند ر کلمات هم نحو و علل
انکه خارج بود از مکر مثل ... — همه از معجزهای نبوی ... و جدل
طبع نامیز بیر حضرتش الوان صدث — عقل نشناسد بیدهی ترش اکثر ...
زاید از دست عنا ترش همی اعمال صبا — خیزد از پای کاترش همی از ام جبل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس — عقل پیش نظرش کج نکرد چون احول

روز مولود تو اقبال وجود تو گفتند — مرحبا ای بعمل افزوده رعلم اول
ای با جناس شرف در همه اطراف سمر — وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آیینه ذات تو ان دید نظیر — جز در آینه خواب تو ان دید بدل
تا خدایی و دهد سنت تو در قمقد ور — تو رسولی بود نطق تو وحی منزل
هرچه در وصف تو کویم همه از بدوا — حیث کان نبود و نیست مکر عز و جل
مدحی کان نه ترا کویم بهتان و خطاست — طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل
شعر نا کو نبود جز مجمل کامل — شرع کامل نشود جز نبی مرسل
تو امم کر جهان ذکرت کویم از انکه — این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل
سبب از سعی تو داند بدر ز اسباب وجود — ملک از عون تو یابد بسر از اقبال دول
تا مکان تو زمین بود از هفت فلک — تا کمال تو جهان کر بود از بات خرد
هست با جود تو این همه غالب ز نیاز — هست تا عدل تو کیتی همه خالی ز خلل
کهر با حلو که ابروی عدل تو شد بد — خاصیت باز فرستاد مزاجش باز
دست عدل تو کشاده است چنان بر ظالم — کزو بنده اگر قصد کند دست اجل
بر تو واقف شود عقل کل از هیچ لباس — ور تو این بود خصم تو ان هیچ قبل
بو ببال اثر تو صلدد زآیت عالی — بود بی حشمت تو کار عمالک مختل
خصم اکر دولت تو یافت بقصد جهد از را — روز کی چند کهداشت بیلد درجل
اثر الامرد از آمد ببر اسپ جبلش — یاد کر افتاد بیک و انعه چون غر بوحل
بر بقای تو خصم تو راد ر دولت — حیرت چه اینه بکل برد دوح جعل
ای وعالی و عطا بکف کشتن باطل — وی تو این سخن بر سر کلک مختل
بنده تا الیست که نادر کنف دولت تو — هم ز ایام تجوز تماست چه اکر چه افل
ورنه با او فلک ان کرده از این بیش همی — کاتر وتاب کند تا شکر و موم و عسل
کاه تا صر برزیعی ز سماک رامح — کاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل
روز چرا غصه ایام بر دشمن و دو — داشتی چون کل خود روان خوف خجل
کوش کاره شود از قصه او لااشمع — هوش واله شود از غصه او لاتسل
الحمد که تا حشر همی باید جست — در قطار بقیش بی تو تا قیامت حمل
شد نقرب تو همه مغز همه پیچ و تفتح ماغ — گرچه بر دی بود همه بوست چه بر کیپ صل
محنت بیدار تو تو انکه را انکه چنین — دولت خفته او را زچنان خواب کسل

روز مولود ...

تا محل هر چیز از شرف او خیزد – تا بود از هر چیز بشرف باد محل
تا بود فاعل اول ز سموات اعلی – تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر به بها – باد قدر تو بر از فاعل اول بمحل
صدر دنیا لش تو آراسته در هر مجلس – دست حاسد بتو آراسته در هر محفل
در کف مقصد ارکان و جز باد حجاب – ملک علیا العبا و در مدح و غزل
پای اقبال جهان سوی بد اندیش تو لنگ – دست اسپ فلک سوی نکوخواه تو شل
دور به پای رفته و روزت همه فرخنده چو عید – در قضا شده تا در خل ابد و حکم ازل

مؤتمن اسعد بن اسمعیل – ای بعهد و شرف عالم و عدل نبیل
هست خورشید آسمان جلال – هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام – وانکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف – باد با طبع او چو خاک ثقیل
بر قد دولت قصیر قامت چرخ – وطبعش ظاهر قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر – قلمش راز چرخ را تاویل
نیست با طول و عرض همت او – پیکر آسمان عریض و طویل
غاشیه همتش کشیده همی – بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت – نبود در عطاش تعطیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر – برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک – ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بخاصیت ز ازل – قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رفعت شرفت – در ازل جامه زنگ داده بنیل
ملک از بهر ناصر عملت – خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان و کون فساد – درزی را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر بیان باطل و حق – عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از رخ تو گیرد نور – مهچراز آفتاب جرم ثقیل
ای نزاده برا زمانه بدل – ای ندیده ترا ستاره بدیل
تو نی آنکه کرد در سخا ابد – بنده تو بحشم کردگون سیل

منم انکس

منم آنکس که در سخن شاید – موره من زمانه را همه بیل
نعم شد چنانکه بنوشد – گوش خاطر چه محکم شنیز نیل
که چه در دهر هنر نهد فلکم – بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس که مرا – سنگها زد زمانه بر قندیل
عیب زاین بیش نه گر بوده است – دخلم از خرج ده به و زنبیل
کشتند هم وصف بر قلم – هست او از صور اسرافیل
نشود رسالتکرد بدشتم – بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که کند به سنگم – اندرین خدمت از کثیر و قلیل
گرمت گفت از آن چه عیب آید – چون بود شعر بکر و مرد دخیل
تا کند آسمان همی حرکت – تا کند اختران همی تحویل
خاک کرد آسمان مباد عریض – تابع اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب – باد خصمت همیشه جفت عویل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر – گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
جان زده اختر از دل تو بپای – دیده بخشش از کف تو کحیل
زنده اسلاف تو بتو چه یمن – جدم اسحق و جدت اسمعیل

معیل

ای باستحقاق شاه شرع را قائم مقام – ور بقدیم الدهر شاهان بیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان وار و مشتری در کوکبه – رای تو خورشید وار و آسمان در اهتمام
فتنهها از تیغ بیدار بود در زندان خواب – تیغها از عهده کلک تو در حبس نیام
کلک تو جعد را صدر اشتوانها از صدر تیر – هر چه بر شاخ خواطر سخن بخیر استاخ
گوش کرده بر بصر برکلک تو دانی چرا – زانکه در ترتیب فا و کاف تو است او را تمام
راستی به با کف و کلک تو بنمود – نام صاحب از کفاف و نام عقا از کرام
ملک را حبل المتین جز دامن جاهت نبود – لاجرم بیشرافتاد و بد و کرد اعتصام
ناصر ضال کی چرخ مستبد هر کز ندارد – در بکی و قنا زینت امر هم بست السلام
رخت قدر تو مقصود است چون خورشید – چون تو بیزار از زر و زادت کی وابد احتشام
زاسمان قران تمام آمد هم از بد و جود – تا نمر پنداری که از مذهب بحصر نظام
ای زآدر رسالت بعث هم ضعیف هم تو – وی زآدر داغ طاعتم خواص هم عوام

لطف تو از فهم بکذا همچو ابر اندر زجاج — عفو تو در چشم پنهان همچو مغز اندر عظام
هست تیغ کز جوهر قایم بذات اندروا است — عقل از این تسلیم هر کز بار بر ننهاد کام
ملک و ملت چون عرض شد باری عالم اندر آن — زانکه هست این جوهر و دایم بدان هستند قیام
نیز در اصل لغت ماه تمام آمد ولیک — تو نمانی تا کجا بی این کدام
تو تمامی تا تمامی ملک بکذاشت آن — از در و نقصان در تحریر این زخلف تا از انام
تا به قدر تو ازین قدر شان هیچ اسند — گفتا وز کی به هر که در این خلقان حسام
سبز خنک آسمان در زیر این قدر رفت — زان رو اهش نعل کوبند و بر رخش بسام
دلبر خود را گفتم اگر خواهی رضیع — گفت باری از کوا از انبیا امکان نظام
بر دل گفتم چه کویی تا محیط دست او — گفت ظاهر رفتی آید بانت را تکام
گفتمش چون گفت هر که دیده ابیاده دل — قوی از محض کرم معنی ابنای سام
رعد را معنی بکوید الا فهقهه — بر وجود ده رخشنده سترش محلی بر غمام
تا چه کرد سند بحر و کان نجای کشا — انچنین کو میکشد بر بهر و مشکین لنقا
صاحبا صد ره لعدا و ندا چه خواهم مرترا — کز علو تا به وصف می بکشید در کلام
من نهادم از ره فکرت رسیده در نوای — زانکه بر خوان شد بر آسمان از راه بام
خسرو صاحبقران طوطی که را از اتفاق — باز را نه بوهوا خواهست شاهین را حمام
ملک او را هست ابر چون بکذرد ز خشم — تیغ او را هست کلک چو ملک شه را نظام
هر کجا کلک چنان تیغ چنین باشد معین — فتح جوید و نواکبر والله اکر سازد مقام
هر کجا تیغ چنین کلکی چنان باشد قرین — چرخ در فرمانبری جفا اکر خاید لکام
تیغ او هر شاهی کالی اکو بد کر همین — کار هر کشور کشادن کار تو دادن نظام
از خشم کز اختیار آسمان بیرون شده اند — داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام
وان سپه کا بیا شاها فتان غلامی کرده اند — کشته اند اکنون اجمع و طاعت بکنر غلام
انکه در رشته رسانم کانه هم اوعرق — هیکه بیشت کون دارش عرق و ارتیام
وانکه شد بی پیام ابنی بر آن عک ال — مبرد اکنون نه کالک سوی مطلوب تمام
دل با ش که تو بودی رضت ابر بارکاه — من همی بیم کرد آید تو امان ملقس مدام
سکر از کشتن از شادی بامش خده ای — خطبه را رخ کشتر از تا شرف کز شرع ارغام
ملک اکر دای تو از فرمود کند شکفت انداز — صیت کرنا بچه مستظهر بود از دام
عالمی معمور خواهد شد زعدل تو چنانکه — تو بنو شیروان بود خرابی از عدم

صاحبا من بنده

صاحبا من بنده را جاهت همچو کون تو — هیچ شب خامل نشد الا صبحی همچو شام
کرچه انعام تو عام امد ادای شکر او — خاصه اندر نسبت من بنده دارد حکم دام
زانکه بر من همچو روزی ام او بی القراب — خوردنم باشد انچنین انعام وانکه بر حرام
کرچه شکوک صد زبان کردم چه بلبل صد نعت — هم بیارم کرد تا باشم زشکران شاد ام
الغلات تا ابنهمه کردیم چو تو خدمت — مدتی تا ام طبیعی جز ان ذکر از ان بکام
کرده از این سخن سید اکم سحر حلال — از مدیح به تم تا دانجهان تا دانحرام
ای جروت او بنش را بخال نوا لف — وانکه هش تا الاجوردی سریکی تر چهره لام
او ز ان بر کرد دل تا زان ابد شاه — هر چه در حق اندر این مصراع کفتم والسلام
تا نباشد چارده هر که بعد از انصال — تا نباشد جلدا هر که جسم را از انفصام
متفتم خاطر نباد هر که از کرم رزق در رون — متصل اجرام بادی تا بم از اجرام تمام
از بهشت باد شانی بد رحیف بادمی — وز سپهرت باد تا عطش و از هلالت باد جام
از قابل بقاد تو تو نفت زاحسن درج — واز گلستان بقای تو نباشد تا از کام
از وجود جاردان سعد علو تا بنده تا بد — بکنی از هشت بنت صعود و علو تا بنده نام

اخبار ملوک هفت اقلیم — تاج در بن جدا ای ابراهیم
باز بر هست و بحث کرده مقام — باز در وصله ملک تعمیم
صد ملکش قران مسلم کرد — تا جهان بود و کند تسلیم
در دو کیهان اوصیا در بود — بشام فلک برند قسیم
کردهای شهانکلکش نا از — قلات ملک را زده بو رجیم
انکه در دلش فتح و رای منیر — وانکه شبهش عزیز و مثل عظیم
تسوالش هر انعام در دست — تن جوالش هر احترام مقیم
جود تو از دل جهان کرد — ابر نیسان شود هوای عقیم
جمش از باد بر زمانه رسد — خون شود زاله در شکال نسیم
کر سموم سیاستش بوزد — تشنه میرد در آب ماهی سیم
در نسیم رضاش محهد — روح یابد ز اعظام رمیم
عقل خواندش حکیم باز کفت — حکمت صرف خوانمش نه حکیم
دهر کفتش کریم باز کفت — کرم محض کوئیش نه کریم

کمالات او داد فضل انسی را — آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او داد عقل کلی را — آنچه مفهوم کس نشد تفهیم

در کف از طلایه حزمش — کوه و دریا بود بعبره سلیم
باوقار و صبا سبکتر و ملک — ابر با آتش بود حرون و حلیم
ای به ایمه آفتاب منیر — وی بقدر تو آسمان تقدیم
خردی در کفایت او را فرش — فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف — روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای بکلت — نه بطبع اندرت خصال ذمیم
ربقای تو کند تیغ اجل — تا کمال تو خورد عرش عظیم
حرم عدل تو جهان ایمن — گر جهان را ز فتنه گشت حریم
وعدهٔ فضل تو جهان [illegible] — کر فلک را بود عدو [illegible] کریم
همت بر جهان حدوث قدم — فکرت اکبر از حدوث و قدیم
نظرت وارث دعای مسیح — قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلک تو [illegible] — واند را وصل [illegible]
لوح ذهن تو لوح محفوظ — وند را و سعد [illegible]
جز بانگشت ذهن فطنت تو — نشود نقطه قابل تقسیم
برد را گر کف تو ما نبرهد — نشکند بحر [illegible] اجار و سیم
هرچه معلوم تو فزوده تو اند — کیسه [illegible] ازان [illegible] عظیم
معده از رایوقت سوال — نعمت [illegible] زنعیم
خان بدخواه تو برج ز اجل — عنف تو سر نگون گشته بجحیم
ابر تو نوشته شراب طهور — دانش کین تو عذاب الیم
تیغ کین تعوذ بالله او — روح را دریا زند بدو نیم
تا گرانی روی صنع نقش کنند — بون ابراهیم و جا روح رجیم
دولت را کمال باد قرین — [illegible] باد ندیم
پشت خصم تو خم باد چنان — برد لش [illegible] حلقهٔ میم
کوس ملک تو بر فلک زنند — طبل خصمت بماند زیر گلیم
اختیارات تو چنان مسعود — که تو لابد کند تقویم

زندگانی مجلس شاهی و اقبال تو ام — چون بدید آنها داد و چه دولت مدام
ارز و مندی بخدمت چون زمان دارد دلم — کاندرین خدمت [illegible] ازنوا گرد زخام
هست امیدم جمع و الطف چون تو همه — کان اتصالی یاشدم با مجلس شاهی بکام
باد معلوم ترا که من خادم شعر بود الفرج — تا بدید بستم و لوحی اشتم بر عام
شعر چند الحق بدست آورده ام اقتضی — قصه از زید و عمرو و نکته از خاص و عام
چون بدان قانع نبودستم طلب بکرده ام — در سفر کاه سپرد و حضر کاه مقام
در همین معنی مکرر لفظ من خادم برفت — تا کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفته من دارم ولی انتخاب شعر او — شعرهای پر ز نظم و شیوه پر با نظام
هر زمان [illegible] کرد و زنی چند تو دیدم گرفت — شعرها مرغی که آسان اند روان اند [illegible]
لیکن از آن کاغذی کنجی نکردستم سواد — هست امیدم کاین خدمت جمله کرد انجام
حال او در خانه از دستک و تدبیر [illegible] — نزد من خادم فرستد تا بجست با نوا هم
از سر کستاخی رفت این سخن با آن بزرگ — تا بدین خردکی صعد ورد ارد والسلام

مرحبا نوشد ز تو امثال قاصبا — حبذا از اسطر عقد [illegible] نیام
خرم و فرخ و میمون مبارک تا ذا — بعد ازیند من از آن کار کرم فخر نیام
مجد دین بو الحسن عمرانی اکنه عجوز — کف دست تو بید و عصا [illegible]
اکنه هرکس بدو دانت کار [illegible] — واکه [illegible] مرد [illegible] زری بهرام
ما عدها [illegible] — اشهب و ادهم [illegible] بکام
صبح فلک بود مجلس [illegible] — موضع حشر بود در کنار [illegible] هوا
در [illegible] طفل [illegible] — شرف [illegible] خاص [illegible] عام
در جهان [illegible] جهان از کرم [illegible] — عامل [illegible] نیام
مرا [illegible] جمع سخطش کرد هلا — [illegible] فنا
هر کرا [illegible] عطیه داد قضا — حکم [illegible] جام
[illegible] سرکند [illegible] مطیع — [illegible] سام
تا به [illegible] کمال تو [illegible] — تا بجلو [illegible] دار تو [illegible] زام وام
کند از [illegible] کسب — خواهد [illegible] فلک [illegible]
[illegible] کشیده [illegible] فلک — خطوا [illegible] خط [illegible] احکام

[illegible]

نرزد ور فلکی بر خلاف راست چنانکه
نجست بر ز کلام تو معانی معلوم
مستفاد از نظر تست بقای ارواح
دست حکم تو کشاده است قضا بر شب و روز
حکم بطلان مراد تو نهادند فلک
شرح رسم تو کند بر چه بر آرد کلک
مرغ در سایه امن تو پرد کرد هوا
اگر از جود تو گیتی مثل دام نهند
هرکجا غاشیه منهی پاس تو بود
هرکجا خاصیت مهدی عدل تو رسید
تا دوام تو دلیل است قوی عدل تو زانکه
امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور
چون همی بیم با پاس تو در نجم چرخ
در بقا خاصیتی داری معجز زان جهت
چرخ را کو که بعد کرمت هستی ده
باب مسئول لبت مر از تو خداوند زمان
از پی کثرت خدام تو بخشند قوی
وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس
نه که در حکم فلک ملک جهان ماند چنین
کبرم امروز تو داد چه رشتا بدهی
ای فلک را بقای تو تولای بزرگ
منبع راد و مه زینت مرکز
کشته در مجلس ارکان جهان از اعیان
چون گرانمایه شد از شکر تو تشریف
ظاهر باطن احسان تو کرد چنانکه
عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد
گر جهان را نماید چو سحر حلال

معنی به ز کلام آمده در بحث کلام
بل از پرده ابداع برون جست مقام
مستفاد از کرم تست تمنای اجسام
داغ طوع تو نهاده است قدر بر ندام
جرم در مسلک رضای تو کشیده است لجام
باد بزم تو چو در زهره چه بردارد جام
وحش از نعمت فضل تو چو در کرد کنام
طایر و واقع کرد و فن سرا سپید بدام
تا ز پر دو شرکشد غاشیه کلک و حمام
کشتکار ادب از گرگ نخواهد اغنام
بنگرند زهم تا باید عدل و دد و دام
چرخ تا داد ابجد اقبال تو می برد ارکه رام
تیغ مریخ آمد بماند در چپس نیام
نغمه اندک و آفاق زمین را انعام
پیرتان تا زنهاد از تو دام و اکرام
راستی نیستم اند خود نهد بد سلام
نظم در صورت انسی همه اندر ارحام
حرف تا کنون اصوات همی در اوهام
وانچه بد است که چندانست در او حیث نظام
بهر فردات جهاد کرش کو و کند اقدام
وی جهان را تو وجود تو مباهات تمام
کارها شد همه تا رونق و ترتیب نظام
تا که در چند منزد درگاه تو هست از خدام
چون گرانمایه شد از شکر تا بکار ابرام
عرفه از جود تو مبر اندیش اکنون زمام
تا از او دهر همه آفاق نشان ماند و نام
در مدیح تو بر و عیش جهان بادا حرام

بزم در بانک کش وی تر بید چرا زان
مدتی بر چراب از پی آن بود اینجنت
دیده در جنب تو امروز که هستند همه
خوز صد شه چه لذت به از سور سباع
تا ز تمام همه شان در کف دوراست مقیم
تا در دست چنین کش و وثاقت روان
دوستکام دو جهان تا بدین کام دو جهان
از پی جاه مگر سوی مراد تو عنان
بحث خصم تو چو در کوه فلک تا پایان
بخت بیدار همه کار معین بمراد

نه عدلی کان وی باد و بسلام
لاجرم مانده همه ایش تا آخر همه حسام
زنک حلوای بر کوی تو چاه لب بام
مثل انسیجه ... از خون ندام
تا عنان روان در کف حکمت علام
فلک بر عنان تا باید سزم لکام
دشمنان از امر ... قضا بر تو بکام
وان مثال ... سوی رضای تو زمام
مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام
عیش تو باد همه مثل مدامت بمدام

ای کلک تو بیشه ملک عالم
هرچه آمده زبر امر تو بخش
وفتی که هنوز آسمان از طفل
در سلسله زمان تو خوش
عدل تو شبی چرخ دو ... درشت
تا رای تو چرخ در مصالح
تا عزم تو هر درد مسالک
صد ره تو سپاه بخت جشید
در موکب تو تیغ سپر و بن
در کوکبه تو طره شب
وز عکس طراز رایت تو
برد و پس فلک قبای مجلی
در دست تو کار نامه خود
در شوره رشح تا به شکفت
زاب روان نگاه دارد
در گرد جنبت نهاد

وی در کر تو عهد عهد آدم
ز اندازه کبریای تو کم
آدم بطفیل تو مکرم
بر هندسه جهان مقدم
رود ز تو چرخ دور ... خرم
الحاح کان کرهان متکلم
اصرار کان کرهان مقدم
خنک تو بو به رخش رستم
مه برسم مرکبت محکم
بر نیزه بند کانت پرچم
ان رفعت و نصرت مجسم
در چشم قضا نموده معلم
تا جاه تو تا نامه حسم
با نامه هم عنان رود تم
حفظ تو دستان نقش خاتم
هرگز نرسد قضای مبرم

در چشم تو غورهای رحمت
سبحان الله که در بیا هر کز
تو لذ قلم ترا بپا بی
اعجاز کف کلیم عمران
اسرار قضا نهاده کلک
انجا که جو براو معبر د
توقیع تو دره بار دولت
هر چند بصاحبی تو تنها
در عدل تو اوخ ازبوی
زیرا که بحوس کشتی
ناطل شده قضای قهرت
کزبیم ملامت شورش
کز قهر تو بر فلک نهد پا
تاب سخط زمین ندارد
ملوصه عالم عناصر
عزت همه ملک ملک باقی
شادی و سعادت تو بادا
وعده زه وجهان بقا لقا
تا سجره و سبلی حوادث
نازان ز تو در صدد و عزم

باذخم تو سقفهای مرکم
در افتد و رخ آب زمزم
خاک قدم تو زاده دم
انار دم مسیح مکرم
در خال رخ خضر و معجم
در معرض اعطاره انکم
بختو بعوض هر که مسلم
هر تخت مجر و بی معظم
معماری کار بان مدغم
هر جعت فلک شکسته ماتم
حاصل نشود بحشر اعظم
در صفحه صور کجا ادم
در محور عالم افکند خم
چه جای زمین که اسمان هم
حالی بود زشادی و غم
روزت همه عید عید خرم
ای عنصر انتظام عالم
با عز و علا و مجد در هم
تا کوره آتش جهنم
جان و دل بد براد در غم

ای تو گو سیرت خجسته رسوم
آفرین باد بر چه تو گفتند و هم
وی که معنی در رای سپهر نجوم
ای بصورت فرو ده کو دو فلک
خرج جود تو بر خصوص عموم
دخل مدح تو از خواص عوام
هیچ سیرت کزان تو مذموم
چرخ ناده بد در جبلت تو
کرده هد آفتاب زا مرسوم
زاب استاد کازان ده بوان
زر شد از بهر خاتمش مختوم
همت پیشه سنگ زد کانرا

کر نبودی زعشق نقش نکبت
تا قدم در وجود تنها دی
ای عجب لا اله الا الله
پاک بر داشتی بقوت جود
دست تو سود جود نوشده کنبر
پیش دست دل جهل پا کست
تو شناسی و فقهای سخا
نخشت گاه نیستی بیش است
ای سپهر بزرگ کان مطبع
کر حسود تو نیز اسپانکی تبیت
خصم را درازای قدرت او
دل چو نکرد دفع بوی سپاد
امدم تا حدیث خویش مباد
نجالی که فاقت بدنات
که مراد رفراق خدمت تو
تا ز مرحوم دور کار شد هم
هر که مهر بوسد ز خدمت تو
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش
ای دریغا که جز سخن بنماند
هین که معلوم از جهان جانبیست
تا ز حزن بی غم چه میگوید
کرچه در فوج بند کانت نه ایم
وزابنت کز خراسا هم
تا بود در قرینه ثنا ثبت
خاک تا باد از قضای بد محفوظ
کل عز تو بر درخت بقا
شاخ عمر تو در بهار وجود

زانکه بی تو گناه کردمی مشوم
معنی مکرمت شد مفهوم
این چه خاصیت است این چه خدوم
از جهان رسم دوری مقسوم
حشو کر بودن دون عالم شوم
کابر د ز نامعاینه ملوم
ذوق داند لطیفهای طعوم
صفر هیتی و هد بلی بر تو هم
وی جهانت زجاده ان خدوم
حمله ناز بین و حیله بوم
شک مکن جز هبا بود موهوم
در مو ذات قهر باد سموم
کز هزارت یکی شود معلوم
نه چه عالم که فا بر و فتو هم
خان دهم مظلم است تن مظلوم
تا کرا ز خدمت شدم محروم
دوز کارش چنین کند مرحوم
بد دم هم جهول بود و ظلوم
زان همه کارها یکی منظوم
وان چه معلوم صوفیان شد شوم
خاش لله امعین چه غم که غموم
جز به این بند کی به نام موسوم
بار بی ده هند بود می از روم
تا قضای فلک قضای سید روم
جملکت ز فرهنگ سد معصوم
دو ز وشب تازه وفنا زکوم
سال و مه سبز و مهر کان معدوم

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام
تا پای بر بساط کن صحن نهاده ام
دوران سعادت تو در این روز داده ام
یارب که بود رای نباشد بگو شوم
با جان و دل شکسته که در عهد تو باد
می گفت تو بساط همیون چگونه
لیکن ز محجر خدمت میمون صاحب تست
اند و سنکام حواجه دنیا کرا اعتمام
ای صد او بخش از اقبال او بخت
با این همه کمال تو در هر مباحثه
زانکه که خاطر انشتم چه سود
از دود دود شب تیره هفته ابد
چون تیر فکرتم بنشاند عمر رسد
با جان من اگر نه هوای تو از گذشت
طوطی فکر من نکند ذکر این و آن
یکذره جو ز صدف افکنم در هوای تو
چون بشکر همه کرم بنگیت را
در خرمن قبول تو کاهی اگر شوم
کاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا
کر سایه عنایت تو بر سرم فتد
زین بیش تا عناصر و سپهر داشتی
وام و زدن چه این طاعت بخدمتی
در بوستان لهو تو از خار نی
تا باد در لطافت از این بیش می کنم
از کیمیای خدمت تو زرکار شوم

کز فرط تو لاف زمین بوس می زنم
بر جیب چرخ می سپرد پای دامنم
چون سینه بر تجلی طور است مسکنم
گر درد بساط تو خون بود در تنم
باد و صبر تو باد نباید ز گلشنم
کز عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
گفتم چنانکه داد آن خاک می کنم
ز اند فراق بار کهش است سیر تنم
بر بند کمر دشمن خویشتن چه دشمنم
تا لمع بر لطیفه چه دریا و معدنم
ان نکنم در هوا که تو بندار الکنم
چون از نتیجه خلف ایجا سر و فر
اندازه کمال تو دیدن هست روشنم
معذور باشم ار سپر عجز بفکنم
چون تخت باد در دخان همچو بهمنم
کنجد خستم که مدام ارداد دز فر
تا بر عجیب مرغ اجل هم چه ارد ز فر
ازاد چند باشم فی سرو و سوسنم
گردون برد بکاه کشان کاه خرمنم
تا در زکار خویش چند گردد خرمنم
خورشید و مه ز نهیب ابدیر تنم
دستان آب روغن ایام تو سنم
اندر چراغ ضعیف از بیم دو عنم
چون فرصتان سرو دشمن سرو دمم
کر خاک در که تو نماید نشیمنم
گرچه کنون ممیز لسنک و آهنم

گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام
تو بر تر از ثنای منی لاجرم سخن
در نظم این قصیده جگر در رخ کرده ام
در بنای این قصیده که قوی هم هند
هر چند شرح حال خودم بیشتر فتاد
وصف تو آن چنان که تویی هیچکس نگفت
این در زمین قافیه اعقاب خویش را
تا گرد باد را نبود امکان که او
تا دار مکان و منصب تو هر که در زو چو

زین صد هزار خون معانی بکرده ام
همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم
یعنی حدیث خویش کز بنیان و زن چنم
ابیات او بجمله مباهات کرد فر
از راه فاقت نه از آن کین بود تنم
مرکب چه داد اینم من منم
تحفت کز برای شرف می برا کنم
گو بلکه من بمنصب یاران نه همتم
در منصبی که باشد گوید همکنم

هر که این صفحه هما بو فر
در نهاد از فلک نمود آرمی
از شرف پاسبان کهسارم
نه ز سعی جمال محمد و هم
تا قیامت نصد زبان همه شکر
انکه ان دارد از زمانه منم
تا چنین فر و زیب و حسن و جمال
چه شود گر بزرگواری شد
تا بهر ورد کرد دامن او
مخلص الدین که نام و دانش را
انکه باد دست گوهر افشانش
باد او عدل در بنا فر
انکه ز اقبال او هر اینه من
از یکی کان حسن اخلاق فر
در حق من کان قصد مکش
گنج فاد و ان بکریم بند هم
دعوی مکنم کرد در برهان

دایه خاک و طفل کرد و فر
در علو از زمانه سیر و تم
در شرف پادشاه هامو تم
نه یقوت کمال معنو فر
پای مرد سد بد حد و فر
که بقامت الف نجم تو فر
کرچه لیلی لبی است مجنو فر
زاین سدم هما بو فر
اب روی جمال میمو فر
خوب کرد ون و خوب تر زالنو فر
قسمت رزق اجر فا نو فر
با کف او عد بل جیحو فر
صد چندد ز مکنو فر
ورد کر مجر بطوطی مو نو فر
کز تو دور انتقام افز و فر
تا نشد جلد خابی فاد و فر
نشود زرد روی کلکو فر

گرازسر

بود خلاف از میانه بردارم
تا اگر گوید بشر اگر من دون
تا چه من وصاف چه بوالعجبی است
من چنان بوده‌ام که اکنونی
گر براین مایه اختصار کنیم
ورنه میدان که تا برو زفا
یکزمان ساکت رها نکنیم
باز عیبت هدر کنم خویت

تو نه کرکی دمن نه شمعونم
تا اگر گوید مرا کر مطعونم
آشنا شو تو نه تا کرم دونم
تو چنان بوده که اکنونم
هم تو بینی کرد [illegible] چونم
معتکف بود در [illegible]
تا رسکان ربع مسکونم
تا بطوفان سالف نوح خونم

ای فخر [illegible] آدم
روح القدس از تو [illegible]
سلطانت کریم الشانا
راضی تو ای نصیر الدین
در رهنت طالع تو دارد
بر خستگی بیمار عندان
اسپی کهمان کش تو باید
چون [illegible] کرد
روح الله اگر بود عیسی
اقبال تو فرخ و همت هرنی
ان پادشهی که خسروانرا
از ورد دعای تو سحرگاه
از حال در تو ایران [illegible]
در مدح و ثنای شاعرانرا
ارواح فلک بنا الذ اعد
جز بر تو ثنا و مدح گفتن
[illegible]
اعدای ترا ز هکربان

وی صیت تو در جهان عالم
مهر تو نهاده مهر خاتم
شاهزادات شریف و مکرم
جبار تو و ذوالجلال اکرم
سعد فلکی تو بسته برهم
پیوسته ز لطف تست خرم
زاقبال تو [illegible]
زاده قلال از زبان [illegible]
تو واحد [illegible] آدم
از دولت خسرو معظم
از همت او فرو شود دم
بنیاد بقای اوست محکم
بر چهره صفای [illegible] زمزم
تشریف و صلاة ختم عالم
[illegible] چون [illegible]
تا شد چهره نیم و لب هم
زاقبال تو تار کرد [illegible]
طوقست [illegible]

ای خوبیت تو سرو شادی
کبرد فلک از [illegible]

در ذوق تو مراست [illegible]
من [illegible] هم بجوششن حسم

تو ای بدرم بمجلس تو
نوشاد بزمی که رفت زمانه
از جو کرده [illegible] شو عجب
تا هفت سپهر خاک طبعند
تا ذات بقای عز تو اقبال
ماه رمضان [illegible] باد

با رسم و عجیب محرم
میراث بماندگان او غم
راغب ماه دخان مقدم
آمیخته ز امتزاج باهم
بیش از رقم حروف معجم
تا نیز صفر بو محرم

ای ذات رفیعت بنیاد نظم عالم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان
هم نام فرخت راز این نام بود عیبی
بر نیم عالم بودی [illegible] تا اکنون
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب
بر نامه وجودت نام رسول عنوان
در عهد [illegible] فهرست
[illegible] از ضمیر خاک صولت
خال جمال دولت بر نامهات نقطه
در [illegible] رایت تو باد هوای هیجا
لطف سلک عنانت کوثر [illegible]
تکبیر فتح گوید [illegible] چون [illegible]
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد
[illegible] اگر باشد [illegible] پاس تو باشد
از بوستان [illegible]
پیش جمال [illegible] پای [illegible] در گل
اینجا که ذره [illegible] دست کمان [illegible]
دست جبار هرگز [illegible]

وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
کان چار حرف آمد چار طبع عالم
[illegible] بود از آنک [illegible] فضلش [illegible]
تا تو عماد دینی شد هفت شش معظم
وی [illegible] رایت بر آسمان مقدم
بر طینت نهادت حفظ خدای محکم
هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
زلف عروس نصرت [illegible] جهان [illegible]
روح الله است گویی [illegible]
فهم گران رکابت [illegible]
با فکرت مصورت [illegible] مجسم
تا [illegible] از حروف معجم
وی [illegible] اگر باشد تیغ تو جهنم
بر آسمان [illegible] کرده [illegible] اعظم
پیش سحاب [illegible] دست سحاب [illegible]
ابر از [illegible]
کز [illegible] برد از آسمان نم

در شاه زاده دوران تا عزم بزم کامگ
در مشکلات کیتی ارای بختش چینت
صایبیر از کمانت بکراه رد نبرد پی
ازجلوت ضمیر ش بوئی نبرد هر کس
در هر سخن که کوئی کوید قضا بیابی
روزا اگر داغ حکمت خواهد کردن بکیتی
با اسمان جبر کفتم کفتم که هست ممکن
سوی تو کرد اشاره کفتا که دست حکمش
از فلک دست ادا برحل و عقد کیتی
کفتم نفاذ حکمش در تو موثر است
تا در زجیدبینی سکانش بر نهاده
ای یاد کار دولت دولت بتو مشرف
در مدتی که بودی غایب دارد دولت
ان روز طرد بدخواه دولت که کیزان ز
نظر بحال دولت چندانکه کرکنی به
در روی شه حوادث از نیخ و بن بر امد
انکو بود در جور زان چنان دود دعه
خالی که دای عالی انداخت در دود روشن
در جلیلات و دین را بان در زخم مهلک
یارب کجا رسیدی با یان کار اخبان
کنج خرابکشتی کرد سراب دنیا
هموار تا که باشد رجلوه کاه بستان
در باغ او بخش از جرم جهت نو
همانه با سعادت بخت جبر ران باد
دست که هر خیانت تا صبح حشر باقی
دو ز تعبیر عید فرخ عیب جبر دو چون

کرم و تعبیر گفت گفتا من تا بعم نقدم
اخر جبر گفت گفتا من عاجزم تکلم
صادق ز از کلامت بکشم بر زدم
جاسوس وهم کا بخار وهم کر شود دشم
ای ملک طفل ایمع ای چرخ پیر اعلم
از کوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
دستی و رای دستت بر کارهای عالم
حکمی چکونه حکمی همچون قضای مبرم
کان تا ابد نکردد هرگز تو را مسلم
کفتا که می چکوئی در ما و دای من هم
شهر مرا فلاده همچون سلک معلم
وی جوکنار ملت ملک تو مکرم
ای در حضور غیبت شان تو شان معظم
غایب خدای اند والله جل و اعلم
زان افزود مادم واقف دعا دهم
ملکی که بود عمری چون نو بهار خرم
ان نیمه رجب او ان اخر محرم
من بنده چند کویم چند نه یع و مبهم
هر روز زاره کشور بکر جراحتی هم
کر جاه تو نکردی از سود مند مرهم
سودی چنان بودی بعد از چنان درها
پیش جهان بلبل سوسن زبان ابکم
همچون بنفشه هر کر چشتی مبادی خم
همکاسه با زمانه عمر تو چه زهر تا هم
جان خرد نکارت تا شام دهر معم
دد دو ره نقش بر جبر خصم دادم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم
ای در زبان رمحت تکبیر فتح مضمر
جنت بجز چه بلای کند بر قضا مسلط
او رده تیم در زم تو مرغ را بجو به
در شیر را بیز تو تا بد هوای هیجا
هم جور کرده دست زاوازه تو کوته
دستی چنان قوی بسته ار بنفاد فرمان
در زیر هواع طاعت و فرمان حفت بکیتی
تا الیف کرده از کف تو کار نامها کان
انها که مرزا در دست کان بخشش
دشت جبار هر کرتی ر برون نیابد
با اسمان جبر کفتم کفتم که هست ممکن
کفتا که دست قدرت زهد و ملک سلیمان
تا پای بود دولت او در مینا نه هم
کفتم که تا بزداوه تا بر جهات زا بش
تا در زجیدبینی سکانش بر نهاده ه
ای یاد پای مرکب تو فکرت مصور
وی تیغه سنان تو در جو بجاه کرده
مرهم نکوئی بیلک تو چرخ کرده تضمین
من بنده از مکارم اخلاق تو که هر کس
زانم که بوسه دادم بر استان عالیت
غزلی که دیده ام که زدل بنده تو باشم
کر سند کیت که نکنم تا که کوش کردم
رنج مبادچشم بطلعت تو روشن
هموار تا که دارد لشا فکی بتر جان
با چون بنفشه باد زبان ز قفا کشیده
تا افتاب سا پر روان تا دامن نهیب

وی کوهر مطهر تو فخر نسل ادم
وی در رصد بر کلکت اسرار چرخ مدغم
عزمت بهر چه روی در دهد مقدم
افکنده رشک بیم تو تا هیبت تا بنام
دوح الله است کوئی در استین مریم
هم عدل کرده با پی اندازه تو محکم
کر دست تو قبول کند سلک نقش خاتم
از کوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
صد روس کرم دانا ل تو بار نامها بر
ابر از حسد بیرد زه از کان درستم
ابر از بیاد دستت بارد ز اسمان نم
دستی و رای دستت در کارهای عالم
از خسرو مظفر شاهنشه معظم
پیوسته از سیاست باد ورد سر هم
کفتا که می چکوئی تقدیر هام زا هم
شهر مرا فلاده همچون سلک معلم
وی اب رنک خنجر تو نصرت مجسم
بر خصم طول عرض جهان ز حجر جهنم
از بخت و سعد دولت دین کارها معظم
در چشم دور کار مبادی ملکت رم
در هیچ محفلی نزدم جز بشکر تو دم
عزمی چکونه عزمی عزم چنان مصمم
اخر دعای بدکی چون تو فی از این کم
زین پر مباد عدلش ز جهت تو خرم
رخساره لاله رنکین زلف بنفشه پر خم
خصم تو را چو لاله خون بنفش ارغم
تا افتاب سا پر موافق تکشت با هم

بجز
بستان

ملکداران بکمال تو انتظام   تا فلانستی و سکندر را نظام
هم چنین خاوران نگیرند   ملک گیتی جز تو نبود بنظام
صد ره نیاضیا و هر غذا   سید دولت مؤید الاسلام
هر بود و احد عصمی   ان بها از جنبش بهرام رام
انکه در بحث همتش املاک   وانکه در حبس طاعتش اجرام
نظرش هیچ طبع کرد و خاص   کرمش هیچ جو رکرده عام
سخنش را امتزاج سحر حلال   در کفش را احواص بحر حرام
مطرب بزم گاه او ناهید   حاجب بارگاه او بهرام
دو صد خلد مجلس خواص   موقف حشر در کفش عوام
تا کفش ابر و بها کرد آری   تا دلش بحر یکی کرد مسام
دست حکمش کشاد پیش تو   داغ طوعش نهاده بر دوام
کشکار از کرکش بستاند   د بستاند خاکش انعام
ای بما کردش زمانه مطیع   وی بما احوال سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل   توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم   هفت اقلیم تو زهفت اندام
کرز جود و سخاوت نام خصد   ذکر طار سپند اندر دام
ورز بنیاد ذکات ببو نشد   جام گیتی نمای کرد حطام
رود از سهم در مطال خو   دار بدخواه تا عرق مسام
چکد از شرم تا با امل تو   عرق خجلت از مسام غمام
عادل و غالبی بلی چه عجب   عدل بی علم بر ندارد کام
بر دوام تو عدل است دلیل   عدل باشد دلیل دولت دوام
ان تمامی که بعد از ان خدای   هیچ موجود نیست جز تو تمام
کر زکیفیت گر بسند   پادشاه جهان و صدر انام   کیبت
جز تو کس نیست اهل این مخصوص   جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اطلاعی آن و عالی این   کر خود نیست بار کعبه نام
[illegible] ماند بیت را از [illegible]   بل باشد [illegible] را از خام

هو بیشه قوام

تو باشی قوام این منصب   که وزیر از تو بهتر است قوام
این که امروز بر درجه چند است   باش تا فی فراست بر ایام
باش تا صبح دولت از این   تیغ خورشید بر کشد ز نیام
تا کنی از رکاب صبح طناب   تا کنی از خیام چرخ خیام
ای بر آورده پای از ان خطه   که با اطفال آن پیدا وغام
بدو شه صدر کرده زمینت   که بهنگام و که نه بهنگام
دهد از جنبش بکرت زحمت   ازدا ز نوع دیگرت ابرام
از همی چند از مکارم تو   که بشرحش توان نمود قیام
دانم نایاز نهان او   که بدان نیست مستحق ملام
بکرم لطف عفو می نمای   که بزرگان چنین کنند کرام
تا کر نظام صبح و شام بود   تا بود صبح خالف تو چو شام
عرضه شمن تو بی پا تا ن   متدد و دولت تو بی سرجام
بر سر شاه ملوک معظم   بر کفت ساغر مدام مدام
دولت و کام نادمان   هیچ دشمن مگر دشمن کام

ای کرفته عالم از عدلت نظام   ای نظام ابن النظام ابن النظام
ملک اقبال تو ملک کابر آل   تخت مهد تو جز لابتسام
دو نقد بر از شکوه تو جهان   تیغ مریخ از هیبت رو نیام
ملک این کلک تو بار کند   عقل رای تو اندیشه خام
کشکار خنجر مهر تر   حشر نا ممکن بود در روز قیام
چرخ برتابد عنان اختیار   هر کجا عزم تو برتابد زمام
راهبر اقبال تو کردیست ثمن   توسن ایام را بگاره رام
لاجرم ز روز بر دان رای تو   ابلقش اکنون همی خاید لگام
کر بر دارد سلطان کشد   در جهانی تا جهانت شد غلام
حکم بر دان از غرض خالی بود   تا کرا بوشد لباس احتشام
رای سلطان از غلط خالی بود   تا کرا چند سرای احترام
دور جهان اکر [illegible] کوس   اب کرد مغز کرد ان عظام

زهرها من بخوشد از نهیبا | تا عرق بیرون نیاید از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا | از اجل آرد به خصم از پیام
کوس همچون رعد شمشیر چو برق | تیر چون باران و گرز چون غمام
زرد کرده روی چرخ نیلگون | سرخ کرده روی تیغ سبز فام
در شهر فلک شیر علم | از پی کین عدو بگشاده کام

معرکه مجلس بود ساقی اجل | رمح ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ | وز تو نصرت چرخ میخواهد مدام
رایتت تا فتح چون همسر شود | کر بدانداین کدامست آن کدام
ای جهان را حرم تو حصن حصین | ملک و دین را رای تو پشتی تمام
دیر از آن چندان نهادن کرده ام | کان بدین خدمت بزرد التمام
هستم از تشویر آن باب خارجی | تا ابد با خویشتن در انتقام
تا الی یوم برخورد و بزرگ | با سر چرخ برپیش پیش خاص و عام
حق همی داند گر آن هم تا کنون | تیر بر باورده ام یک دم بکام
هست خونم زین گنه بر تو حلال | هست عمرم زان سبب بر من حرام
از گنه کارم که نتوانند نمود | آسمان در عذر جرم من قیام
کرم الله رنیابد عفو تو | مانده ام با این بد اشتهاد ام
گرچه گشتستم ز خذلانی کررفت | در خور صد نوع تادیب ملام
چون همه ذاتی کرم کرد این بمن | عفو فرما و کرم کن چون کرام
من چه کردم انجران آمد ز من | تو همان کن کز تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح | تا دم صبح بد خواهت چو شام
بخت را دست نکو خواهت مدست | چرخ را نامی بدا اندیشت بدام
قدرت از گردون گردان برده قدر | رایت از خورشید تابان برده نام

جرم خورشید دیش چون کرد شام | سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمه سپهر بتافت | ماه زرین او چو ماه حمام
چون طناب شفق زهم بگسست | شب زهر هشت پرده های ظلام
گفتی چرخ برده تجلی است | از پس لعبتان سیم اندام

بتجه نظر

بتجه نظر همی کردم | من و معشوق من بگوشه بام
گاه در دو جنبش افلاک | گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهرهای سیمابی است | بر سر حقه های مینا فام
این ثوابت اثیران بوده اثر | وان بنه چرا این سپرده زمام
بعت صد هزار آرامش | لیکن آید بهاد بی آرام
نه یکی را انتها ز آغاز | نه یکی را بداهت از انجام
تیر در پیش چهره زهره | از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسروانه بهو | مکنی بربط و بید کر جام
تیغ مریخ در دم عقرب | تحت خورشید بهر ضرغام
تو امان گشته در برابر قوس | سپر یکد گر بتیغ خصام
حمل معقوف خویشتن گردم | بره مذبوح خنجر بهرام
دلو کوار ... نهاده بچاه | ماهی مشتری بچنبر دام
اسد اندر بخیر از پی ثور | کام بگشاده تا ببلد کام
قابل از یکدگر سنبله سبد | گفتهای ... همی قسام
کز محور ... از سرطان | خارج از ده بگرد از همی نه کام
کز کلک و شهاب ثاقب | بفلک بر همی کشید ارقام
گفتی کلک خواجه گرد بوان | ملک را مید همه قرار و نظام
خواجه خواجگان زهف اقلیم | ناصر دین حق وحی امام
بو المظفر که رایت ظفرش | ابدی شد بنصرت اسلام
انکه با حکم او قضا و قدر | خط باطل کشیده بر احکام
وانکه از مهر او شهور و سنین | داغ طاعت نهاده بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز | جرم خورشید روشنائی خام
کبر از کلک و دفتر هر دو | قلم و دفتر عطارد وام
زیبد ار مهر چرخ مهر نگین | شاید ار جرم ماه ظرف حسام
صلح کرد از توسط عدلش | باز با کلک و کرک با اغنام
عدل او ز این است از رحمت | جود او عالی است از انعام
بیش دستش بجای قطره مطر | از خجالت عرق چکد ز غمام

نحل بسفرهٔ سخاوت تو — معده را پر کند همی ز طعام
زهره در سایهٔ حمایت او — تیغ مریخ بر کشد ز نیام
ای بوقت کشایش و نافش — پخته چرخ پیش علم تو خام
وی بکاه صلابت و کوشش — بوس بهره بر زبان تو نام
شاکر بعدت صحیح و شریف — زاید و برکشد خواص عوام
بشرف برکشتی از افلاک — بهتر برکشتی از اوهام
در کلام تو لاف نیست صواب — کو شناسد حرف وحشی کلام
زیکوی کفایت تو کشد — وسر توسن سپهر احکام
ور بجوانب سیاست تو کند — دیده ناشد اشیان حمام
در حسام تو مضمرست اجل — کو شناسد ازو جحیم حسام
دود ازسهم در مطالع تو — وار خصم تو تا عرق زمسام
ای بخدمت تو بنده طبع — نقش تصویر نظم در ارحام
ونجم مدحت تو زاید عقل — گوهر نظم و نثر در ارحام
کرد ایمن بدر حوالی تو — مرغ و ماهی چهره در حرم آرام
تکند با امارت عدلت — این خرابی که بیش کرد ایام
بود راست نجوم کرد و سزا — از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را — بر سعادت همی کند اعلام
نیست ممکن که رای همت تو — که کند هیچ از بدو معام
چونکه اندر وجود ممکن نیست — چرخ هایی بهر دو جود کدام
تشنکان شراب لطف تو را — باشد تلخی نبات اندر کام
کشتکان سنان قهر تو را — حشر ناممکن است روز قیام
ای طبع تو طبعها خرم — وی زعیش تو عیشها پدرام
مهد بسال نیست تاد راجه حست — کر بهنکام و کاه و هنکام
دهد از جنس و بکرت رحمت — این از نوع دیگر ابرام
از همی چند نهاد نخوش — که بدان نیست مشتهی ملام
وان همی چند از مکارم تو — که بشرحش توان نمود قیام
شاه کرم زدهایت کرمت — کرم الحق چنین کنند کرام

تا باجسام باقی اند

تا باجسام باقی اند اعراض — تا باعراض باقی اند اجسام
چو اجسام زامتداد بقا — چو اعراض ز امتداد دوام
شاه را ایمنت باد زمین — خواجه را احترامت باد غلام
چرخ پیر در کفه نوازد تاش — بخت در حضرتت نواز خدام
بر سریر شاهنشه ملوک صفات — بر کف ساغر مدام مدام
تا عنایت بفر خویش شاه تو — وز تو خوش شود قدر ماه صبا

درش سلطان چرخ اینه فام — انکه دستور شاه راست غلام
ازکار بیرد کاه افق — چون سیل سست عروبت اد زمام
د سیلم اند رسواد طره شب — کوشوار فلک ز گوشه بام

کفتم ان لعل خانک شور آب — قرة العین غزال نظام
اسمان گفت کاشکی هستی — که بها خلق اور بیار کام
گفتمش جیست بهر کو برهان — اسمان باد ریغ وردعام
کفت بهر ماه نابدالله کوی — کفتم اوج هلال ماه صیام
گفتا زی مدام نتوان کرد — زر بساط و زیر شرب مدام
شبکی چند اجتناب شراب — روزکی چند اجتناب طعام
مجد انعام نالی زخور خواب — توبه فاغتنمت و الانعام
طره کشتم ازاو الحق بود — جای صد طره کی ز آن هنکام
ماه چون نه حجاب بپوشد — از کام سپهر سا هام
خیمه دیدم از زمانه برون — وند ران خیمه برج کرده خیام
عجمی انجمن دران دراو — جهد اندر لباس خ اب ایندام
سکنه شان نامدار اغاز — تا کار اسرین فرجام
بدر رومجمر چهره زهره — کشته از اشتیاق به آرام
زهره از بهر جشن بهر دکی — بکی بربط و بدبا کر جام
تیغ مریخ پیش صیقل صبح — تخت خورشید زیر پای بام
دلو کیوان ... رفتار بحاجه — ماهی مشتری بصید زمام
تو اما نه رازای ناولک نوس — منع را خصم ار کرده قیام

حمل معفون خوشه گندم بره مذبوح خنجر بهرام
اسد افکند رکن کینه تو کرد کام بگشاده تا بیابد کام
در زمانه دی چرخ چیزی نه جز مه لسام و عنبر کرام
جویبار مجره را سرطان ز بر شیدر کشیده بود حرام
هر زمانی سپهر کلک شهاب بر زبان رقم بو حجر سام
تا کهان سواد مشکین را دادی ای نام وز کار اعلام
راست همچو سپهر کلک دبیر کرده هر کلک تا نوار و نظام
صاحب ذو الجلالین که هست وارث ذو الجلال و الاکرام
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر زانجش با ملازمت مدام
آنکه از بهر حفظ ملکش بند نقش تصویر نطفه در ارحام
وانکه از بهر مدحتش زاید گوهر نظم و نثر از اوهام
ان تمامی کند وز استیفاش هر نقصان نشان کند انعام
منفصل هم که کز انی شد مطعی بقای او تمام
آنکه لطفش هلال بر رحمت وانکه عفوش رهانند انعام
آنکه خورشید اشتها بگذارد تا بها از خور را ابن هام
زانکه خورشید شعله بارد اگر وجهد برد خاطرش بعام
آسمان را دارای حکم روانش حفظ او طل کشیده بر احکام
دور را آنکه آسمان را حکم آسمان باری نگاه کدام
ای به پاس تو بسته باب ستم وز شکوه تو نان خاده خام
تیغ پاس تو تا کشیده شد است خاده خراست و خشی خام
چون جلال خدا پناه تو کرد چون عطای خدای جود تو عام
اصطناع چه را بجا نبرد انتقام چه خالی خون آشام
شاکر نعمت صبح و شیر نعمت خاشو خدمت خواص و عوام
ز بر طوق تو کردن شب و روز لوح داغ تو شانه دو دام
بر زمین بوس بودنش ابداد سنجه خنجر تو را ارام
کر بود هر کجا تو ستم کاری جنگ چرخ کز نباشد ام
جنگ عدلت بجا صبر بکشد تا نو را از جهان وشام

بردوام تو عدل

بر دوام تو عدل دولت دلیل عدل باشد بلی نشان دوام
تا نفادت ز کوکب بستانند دیت کشتگان خود اغنام
تشنگان زلال لطف تو را نکند لطفنا امیدی کام
کشتگان سموم قهر تو را حشر با محکم است در زقام
خون خصمت حلال دارد چرخ ور بود در حریم بیت حرام
ناصح ابد کلاه گوشه عرش گوشه بالش تو را ابرام
فیض عقلت نفوس انجم را بسعادت همی کند الهام
غالبا پایه مدیح تو دهی گرچه پرها بر نجنبد اقدام
من کیم تا باستانت رسد دست طبعت در استین کلام
بود ی همه حدیث لا احصی چون لیبری مکن لکل مقام
سخت چون الف ندارد هیچ سر کشی از پی قبولش لا
ای جوادی که از دعا ثواب تا کفت هست الشام ایام
تا باحشاد قائمند اعراض تا باعراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا بی تو اعراض را مباد قیام
کل عمر تو در بهار وجود تازه باد و عدو گرفته زکام
تا مراد سپهر هست مهاد با حسودت زمانه سخن لکام
در کهف زانیاست از جاب حضرتت را سپاه دست از خدام

شرف گوهرا ولا د نظام ملک را یار شرف و اد نظام
خواجه ملکه و جان کهف ناصر دین و نصیر اسلام
والمظفر که بعون ظفر است عدلت نظام ضیا کست ظلام
از پی آن مدیح پیش از ابداع ان بهار جنبش و بهار از ارام
سر امرش ببرد کوی صبا ابر جودش ببرد اب غمام
خواهد از رای منیرش هر روز جرم خورشید فلک تا در وام
کاید از کلک بیانش هر دم دهر و کلک عطارد انعام
نهد از قصد که همت او بر محیط فلک اعظم کام
عدلش از جبره شود غالب دیده باشد شود خالی غلام

کنار جهد کند وگر استاد	بر سر توسن افلاک لگام
امتش از جبر زند بر صحرا	کر کند از اصلح دهر با انعام
ای قضا داده بحکم تو رضا	وی قدر داده بدست تو زمام
والرحکم تو و ور افلاک	تابع رای تو سپهر اخرام
ویدقاف تو امیر طناب	اوج خورشید تو اسقف خیام
تیغ تا فلک تو قدر کیوان	کند تا تیغ تو تیغ بهرام
تا بدانده وی حسام تو ظفر	زاسب همچون کهر زدوی خام
پیش حکم تو کشد کلک قضا	خط طغیان و خطار احکام
دو زجش تو همه کشتاند	بر کف خان تو زجام مدام
رسکه در زمانا شراب	زهره خنیاگر ماه تو حام
رسکه دو زسوار تو شکار	آسمان مرکب مه طرفه ستام
کر بانکشف کا بنما نی	نقطه چون جسم ز تیره انعام
در پناه بتر خاطر بنگری	دهد از رای سپهر اعلام
از پی کثرت خدام تو شد	خامل نطفه طباع ارحام
وز پی شرع رسوم سیرت	قابل وزن دی همه تست کلام
ر وزکین نفس نقیبی تو کند	هجر او شام عمل در اجسام
مرکز عالی از غایت حلم	هفت اقلیم زاهفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع	وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را بنده خدا وند انند	تا که در حضرت تست ازخدام
مقبولی که زاقبال تو دید	مقصد عام شد مبلغ عام
تا قیامت شرف باقی ز تو	که تشکر تو توان کرد قیام
کر چه از خدمت بر بستر او	خاص لطف تبسم ز اجرام
کرید درگاه تو او تو دمش	نان و تجیز کند حکم احکام
علم شعر به بر شعر تپ	در مدیح تو ز نظم نظام
نیا پاضت ز تو نا بدیشکف	توسن طبعش اگر کرد در ام
هم در ایام تو خاقانی برسد	اگر انصاف تو ناید دانام
کر عجز نیش تو فاد و ز اجل	بر کشد تیغ قضا جاخ نیام

کشته تیغ اجل از جهان	کشورش بود دروز نظام
نابود از چو مه شامی صبح	باد بدخواه ترا صبح چو شام
کشته در خصم تو تو کام قضا	هر اقبال تو با بنده کام
هر چه تقدیر بجو مهلت	با تو آغاز کنی فی انجام
مسند صدر مقام تو مقیم	شربت عیش مدام تو مدام

بحکم دعوی ریخ و گواهی تقویم	شب چهارم ذی الحجه سنه تا هیم
شبی که بود شب هفدهم ز ماه زماه	شبی که بود تمام شب بر ماه قدیم
نماز خفتن یکشنبه از مه بهمن	کز آبدال سعد آرمد بدان تقویم
چه در گذشت ز شب هفت ساعت و صد دقیقه	بر از قیاس کز رای منجمت حکیم
بجز اصل رسید آفتاب به کرم و ب	خدا نه تهی آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران کز جز کمال عدل	بیافت هیچ شرف مر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه شرف	ابد ز زادن امثال او شد ست عقیم
ز صاحبی ملکی کز تمالک شرفش	کبه گلش و گلی چو جنت نعیم
بروزه ردی لطفش حسد شراب صبوح	کند ز شدت قهرش جحیم عذاب الیم
ز مهیب ملک خاه او جهان غافل	که غصه ها خورد از کبریای عرش عظیم
عاصیت حرم عدل او جهان ایمن	که طعنها کشد از رکیبهاش رکن حطیم
بیند کش رضا داده کابنا من کان	بطوع و رغبت حس تمام و عقل سلیم
زهی ز روی بها در بدایت اقبال	زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب بیند شب‌ها	شبیه تو چه شریک خدای بی عدیم
تو آن که خشم تو بر حلم قاهر است عصب	تو آن که عفو تو بر خشم غالب است رحیم
کریم ذات تو در طی صورت بشری	تبارک الله گویی که ربی است جسیم
تو مقسمی بر چرا انکه دهم عصی	خلاف تو بدل آگر کند زنگ راز سیم
شنید سوال تو آید در اختصام درست	شنید جواب تو باشد سر احتشام قسیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید	حیات نطق پدید آید از عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند	بتیره داغ شود بر مسام ماهی سیم
تیغ قهر تو با زوی روزکار محکم	نعوذ بالله خاطر امتنان زند بد و سیم

زاستعانت رای تو گر قضا کند ری	وقفت بذلک المستقیم را تفهیم
نماند بی الف استوارش تا باشد	ز شرم رای تو سر بر جنیب در فکند جحیم
گل قضا و قدر باد ربد عنبر هوند	نجیب من نهاد تن خیره هدد بجسیم
بعهد نطق تو زخاصیت بهار صدف	نفس همی بزند بل دنبلک در تسنیم
ملامت نفس عیسوی دعای مسیح	غرامت قلم همی کشد عصای کلیم
مسیر کلک تو در شب تیره حرف خصم	مثال حزم شهاب است و رجم دیو رجیم
چه قابلست صریر تو کز ارتفاع صباحش	سخن بلی برد حد را صم بگوش صمیم
نشست خلعت آتش باب خلق تو رسم	کرد را صافر طبع تو نعمت گشت نعیم
بنیاد خزان نادم حسن تو عهد	کرد بر ابر اب بهار تا بکشت تخم
صبا بنا بزد دست تو کرد بشستار	کار حرص کند بر کف حسار ازنیم
بزرگوارا تا انکار کهنه من	ز لطف می برد آب کوثر و تسنیم
بجا کجای تو کرد ذکر تم بقوت عقل	نطوق ندهکر بشر جاه تو کند تفخیم
ثنای تو بجز تر نکند و هر مرا	اگر چه نقطه موهوم را کند تقسیم
لطیفه شنود ز کمال جود کرد زان	ملوک ذی کرم اهم مثال کند تعلیم
ورای لفظ خدا و بد حسب لفظ خدا	زبان زان نکنم کان بحا سرد هم
اگر برسم خداوند گویمت مثلا	چنان بود کر کسی گو بد آفتاب کریم
مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا	حلیم گفتن کوه ار چه در صفاوت
که بر زبان صد لطف طره گری	مداهنت نکند بار گو بیم کر حلیم
خدای خواند و گر چون خدای پنج نیز	کسی بوصف تو قاصر ز خدای علیم
نماره تا نکند کرد مرد ماند معاهد	بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصه عز ترا سپهر نظیر	طویل مدت عمر تو از زمانه ندیم
بنان ز آتش غوغای حادثات مصون	چنانکه زاتش عمر و دبود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم	مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم
مبارک آمد تحویل و انتهای خامه	کرا فتاده تو لا بد و کند تفویم

مبارک باد و میمون باد و خرم	همایون خلعت سلطان عالم
بلی چون خلعت سلطان عالم	مبارک باشد و میمون و خرم

ز ابر و من اشرف شهنشاه	که صد قدر از کار رتبت معظم
بشارت داد کرد دل بهیج دولت	که شفقت در تو دارد قدر تو کم
آباد را کر تو بجمل مضمر	و باد زنده ای تو تا خیر مقدم
مقدم عقل در رتبه تو حرفی	موخر جهد کند در زمان مقدم
فلک زاقدر والای تو عالی	جهان را حزم بنیاد تو محکم
کند امر تو واب فلک سیره	که هم نو سور زهره مانم
زمین باب عتاب تو بدارد	چه جای ابر عیب است اسمان
ستم را پای عدلت در زمان	بهشت از بحر دست هم
گفت را خواستم گفتن زهی	دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا کفا معاذالله مکو این	کرما الله این حکمی است مسلم
دلم را گفته ام عقل مجرد	کفش را خوانده ام نحو مجسم
بقدر اسمانه زان ز دیدن شد	تصرفهای کلکت را مسلم
زکلک بقرار است گوی	ز ادراکت سلطان معظم
باشد منظر از کلک تو ملک	حکمت رستم است خنجر رستم
بحالت رای برهان از کجی	کرد عمران بکرد از دست و دم
باعجاز عصا موسی عمران	باعجاب غا عیسی مریم
جزآن در صدق تو بدوان طغرا	چه در انگشت بوان خاتم جم
تو در کرم باد بست تو	همیشه بخت تست ال ازدهام
جراحتهای اسب طالب زا	ز داد و جاه خلق تو مرهم
هر اسلام زاد ز راحت ور نغ	همه افاق از رشادی خرم
بدین از عیب تو لب خامه	زهد بشارت نقش خاتم
چه بود ره و زادم کر طلب	کرم این الکریمی تا بادم
خرجرخ است تو جوار نه نکشی	بنی آدم کرمنا مکرم
بیانم هست از وصف تو قاصر	زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد کز است خواهی	تو کی ماند تو والله اعلم
الا تا در حرکت گردون ز نجبت	شبه شام ادهم
مبادا صبح تابید شام	مباد گیتی اقبال تو را خم

ابنا بدولت عمرت هم ازار
چهار تو ی عناصر برنایم
کینه پاسبان بخت بیدار
که هست یار تا هست چرخ اعظم

ای تخت دین بعدل تو ایمن بسم
وی سوسن کوه تو خیزران دم
ای پای صبا کرفته در گل
با انس تو جبه سار هیزم
سیر تو بکرده خط تا ورد
چون کرد سپهر سیر انجم
بر دامن کوه نهیب
بر سبله قضا خواص مردم
بازوی حشو عالی شانات
بر کنده مدد ببرون تا قم
مضطر شوی ز جستن نعل
مردی بدهی از اوز خم
ره کم کنی ودر تحرک
چون کوه تو پای تیز کنی کم
دفع جوا کر بجاه طبع
بر کوشه آسمان نری سم
از بهر تضمن تو شود خو
در سنبله سپهر کندم
در عده طبع وطوق صاحب
بی نجرهات فی تعلم
ای قائم کبریا که عام است
چون رحمت ایزدش ترحم
وهم از پی کبریاش صرفت
ما غابدا بن رو بدم طارم
چون عاجز شد بطبع بر کشت
بعنی که عنکبوت شدم
زانپس خبرش نیافت ازری
اینجا که برد پی فستم
ای نایب کبریات فارغ
از شک تصرف توهم
ای حکم تو قضا پیاپی
وی امر تو نافذ زمانه دم
صدر تو ثنا بر تخت جمشید
است تو بنا بر رخش رستم
با رای تو در قدامت جمشید
با طبع تو نظم آب قلزم
کردون بسر تو خورده سوکند
سر سبزی عالمان ز انجم
بیدار شد سپیده دم ماش
رای تو نکفت لا انام قم
وزمان ز اکر نباد نافذ
جاری شده بر رضا تقدم
عهد تو بود در زمانه تقدیم
ای مدح انکهی بسیم
تا دست تو از رشح ابر
دایم ... ما ملتبسم
از لطف تو زاده بوی ...
و رنگین تو بر شدی ثرکدم

هستی نکند همی خاسر
تا عدل تو میکند تجسم
از جمله کاینات کافست
کردست تو صبر و تظلم
خالی نکند آسمان هر کس
ای عزم تو خالی از تغشم
مدح تو ضمیری از تفکر
شکر تو ز نا بی تبسم
تا شکر تو بهد تقب ارد
با دی همه سال در تنعم
تا حکم تو آسمان روا نست
بر هفت زمین ترا تحکم

کیتی بسنان کشادیم
بر انصرتا زمانه دادیم
ملک همه خسروان کرفتیم
سر همه دشمنان کشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود
از عدل جهان نو کشادیم
قایم بوجود ماست کیتی
بر اوج معالی ذات بادیم
شاد بد بعدل ما جهانی
تا لاجرم از زمانه شادیم
تا طی ببر کمان شاهی
امروز بناز کی نهادیم
کر شاد رخوی ...
شایسته تخت و تاج زادیم
سهر که جهان سراسر اوست
در مانست ما از آن نزادیم
ستار سر ملک بر کشیدیم
خالی کرده ودم بایستادیم
کر عادل و داد بود سنجر
شکر است که عادلیم و رادیم
بیداد و ستم بنام اما
کاخر ... مهر دادیم

چون مهر زمانت بر اوردی لشکر از کمین
فرو کشید سرا پرده باد شاه حبش
چه بر کشید شعوذ امر از بسیط هوا
شب سیاه فرو هشت چتر از آهن
هلال عید بید امد از کنار فلک
سپهر چون رخ یار و نجم چهر فامت
نهان و پیدا کهی که معنی است در ...
ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم و کرد و نما همی مجنون و جمال
چنان نمود که از کشت زار برا شکی
یکی چو زر شود و سیمین یکی چو مهره در
یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بچرخ بر به تعجب همی سفر کردم
بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد بنا مدم کرد
مجاوری بندید از اهل آن دیار و دمن

معینم منزل هفتم مهندسی ده شدم   دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
بر پیش خویش برای حساب کون و فساد   نهاده تخته مینا و خامهٔ آهن
بود و فرود یکی خواجه ممکن بود   بروی زای صبر و عقاق و خلق حسن
خصال خویش چون روی دلبران نکو   ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
برخم بدد از ایشان زمام کش بوک   کرکاه کینه ببندد زمانه را گردن
بکرز امر سای سپر سپر معجزه کند او   ببر موی شکافد و به تیغ شیر اوژن
فرود او بد و منزل کنیزکی دیدم   بنفشه زلف سمن عارض و سیم ذقن
رخش زمی شده چون لعل بر طرف بکشاد   کنار بنوای حزینش همی نماند حزن
وزان سپس بچو اوم کرکه در کشوده   کر بود در همه فن هیچ مردم یکفن
صحیفه نقش همیکرد بی دوات و قلم   بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندران نشسته کون   دراز عمر بود دور زمان اهرمن
نجوم کوکب واقع مجاز در کمیتی   که پیش باب صنعتی جهد دردشمن
زبیر زاجم انجم چنان بود همی   مجرا زبرای کوزه شب شب شکن
کرد و زبار زهیران و مهتران بزرگ   در سرای در بارگاه صدر زمن
جلال بن پیمبر عماد ملت و ملک   مدار داد و ثبات قرار خرسنی
جهانفضل ابوالفضل کز کفایت اوست   نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
سپهر هادی کاندر زمین دولت او   سکال شیر شکار است چشمه پیل افکن
بنای همت او بار سبلغ دست فلک   شاخ دولت او تا که شتر بار ز من
سر نورد هر زهد کشیده رنج سپهر   بزیر چرخ ز مه عیش چشیده طعم ومن
زبیم او بنوان دید در مظالم او   ضمیر دشمن او از برون پیراهن
زنقب هیبت او در تنش ببندد خون   چنانکه بر رخ عناب در دل روین
عجیب رای منیرش بسان روی حسن   بجای فکر در فیضش فرو دهد پرن
بر پیش سخن و طبعش کرسخاو سخن   دهن کالبها زنف و جان عقل اکن
از این بها نتوان کرد جود را انجام   براند کر نتوان حیث جمل را بر سن
حکایتی است زان طبع اب درد ربا   در وانی ست از آن دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن طبع بافناست شرف   کهر ز صحبت آن دست با فناست ثمن
اتابه پیش بود ز سینه کردش ایام   ونا بمدح تو بکشاده کلکی توسن

یکی هزار کر بی طمع چه کلک شکر   یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
جهان نشست توخان جهاز کرد زنده نشست   جهانچنانکه عافیت زند کاف تن
ز بهر حیش توباهم قتش ستبحر جوب   ز فر بخت تو ابدان است شش مسکن
چمن نکوهر ناقه عشک و فی شکر   شجر به بوه و خار ابد و خار بمن
ازان سبب که چو اعدا او ثنای تو اند   بریک ز غبار و بعید صبر و چمن
نظیر آن بود ابر سمر فراز در دستان   ز شرم این بود ان زرد روی دمعه
ز بهر بیت درگاه توانست زاینده   ز بهر مالش بدخواه تست البستن
بسیط مرکز خاکی بگونه گونه گهر   محیط گنبد گردون بگونه گونه محن
اگرچه فارن و قارون شوی بقوه مال   مخالفت کرا زمانه شد دشمن
نهال در کند بس هم زمانه چون قارون   بیاد بر دهدش هم زمانه چون قارن
وگر ز غبطت و حرمت شکر تو ز نیست   زبان لال لب پر مهر دو دشمن
ازان چه نقص تواند بدن کمال تو را   چه سال و ماه بنو فنون ایزد ذوالمنن
بدحب تو بد بان زمانه بوده است   ازان زمان که ترا زشده است لب ملبن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام   همانه تا که کند ابر گریه و شیون
باد جود تو در باد خلق باد و زحی   بیاد بذل تو سر باد ملک زا حرمن
موافقان تو سر سبز باد بخت و ناز   مخالفان تو همواره جفت محنت و حزن
هزار عید چنین در سرای عمر بمان   هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن
چه جلیل بحل در وزه همی ز بدی عید   بشکر بر او زانب نشاط سرزن

این مجد ابی است حسین   منزل اندر نهاد مجد الدین
ستد صد زور کار کرد   زال یاسین چهار یمین یاسین
مهر بود آن که مطلوبش   نیست در ملک آسمان ز تعیین
آنکه در شان او تنها منزلت   و آنکه در ذات او کرم تضمین
آنکه سداع طوع او نکشد   تو سری روزکار با سر کین
و آنکه با چرخ جود او جنگش   خازن روزگار مهر قرین
خاه او مرکب درش زانده   جولان دهد بعلیین
علا رحیم است عالم عرب   ملک او شاه آسمان قرین

بشر دست حلقه‌ی ... نار
رای او دامن از ربیع شاند
امر او با عناد کردن جمع
نهی او باسبزه کردن جوخ
برکشند و دو بازوی ...

باس او برج لقمه من طین
برتوان جدا از زمین برجن
کلب برج ریزاد و شاهین
سوزید زاکند ... چنین
گشت صورت ازبها چنین

عقاصد همیشه پیش ... شد
قدر ... قدر معتاد ... شد
خود چه ... شد چگونه کند
را ای ... زامین سنام کفت
زانکه باب بارجیس این کفتم
اندر این ده زهنا کر ... دادم
نکته را ندام اندر زانت دانی
کفت خاش چه جای این سخن است
افتابیست کاسمان ... کند
اسماز کرد دانش ... پیش است
ای جهانی که دره‌سار ... قران
اوج قدرت ورای ... بلند
بحر طبع تو کرده ... الامال
نخل وهم تو کرده البستان
طوطی کلک راست کوی تو کرد
زابن بحث کامران تو کرد
ای تو دارد رحمت و سخط
وانکه در خدمت تو نشاط و زیر
عیش من ... تازه عشق بود
کفتم از غایت ... هست
کار برکشت وغم ... کرفت
چرخ بر ... من کشید کمان

عرضش از مصرع شهور سنین
خردان را جدا نکرد از این
شیر و جوی از طبع دکر بغنین
حاش لله از انکه نیست مبین
ادب ان ... در حبین
سعر خود را بمدح او شوبین
عقل را سخت شد بر او چنین
وصف ان ذات این بود کر دین
بیش او افتاب را ... تمکین
سعدان افتاب فرودین
چرخ و طبعش نه ... و ...
تا ز حرف نهان شدن یقین
درج نطق تو ... رنگین
نوک کلک تو را ... مبین
عقل زاد ... منتقبین
ادهم اشهب جهان را زین
اب حیوان ... ز این
کر خداش مغت باد ... معین
چه جوان خوش و چه جان شیرین
دولتم را زمانه زیر نکین
کوشه مسکن من مسکین
دهر بر عیش من کشاده کمین

رخنه داد نظم خالی مرا
تکد قنه ... رخنه کند
دارم اکنون چنانکه دارم حال
چه توان کرد اکر چنان بماند
خالی از جور اسمان بودی
از ... ز حوادث سخت
نشناسم همین بمین ز نهاد
ورصه ... سخت مرا
مکری ... دهد ... لم
کوینا از نوال ... احرار
نوک احسان کرد بکران نکند
خود کرفتم کنند ... نهند
بهر ... کابدانند ... سنک
خویشتن پیش ناکسان کنان
کر به نوس نتوان بود
شعر من بند ... ملیح ... ملیح
ناعر ... رحلوه کند
نادمی ... نهاد ... ولت خوش
اب اتش نمای ... در جام است
... اند را ... از حفظ خدا

در جهان ... ار وکیر وهیناهین
حصن ملکی چه حصن چرخ حصین
نتوان کفت ... باز نیس بن
بماند همیشه ... چنین
کر ... بموضع است ... کین
کرند ... است هیچ ... زمین
تا نهی ... ادم از ... ... بمین
در همه خانمان ... و ... بین
کاضطراب ... داد ... تسکین
شب ... ون شد اسمان ... عین
سرانکشت ... حرف را ... محکین
ای ... الوف ... مانین
از سیل سنکم از ... کاهین
همچو هنکامه کیر راه نشین
هم در این ... بود شبر ... زمین
ان ... شناس باز بین
زلف شمشاد و عارض نسرین
تازه چون کل نه چون بنفشه حزین
طرب انکیز تر ... معین
که خداوند حافظ است معین

سه ماهه وانت بر اهل خراسان
بیانت که کری خبرهای خبرت
زبان بود در کام هایی نوخیز
بکان تف سینه در ... دو ... زخ
زهر خار هجر بود در دیده و ... لب
جان دوزد بر ماسیه کشند از غم

بی ... بود داشت اسان اسان
خبر داشت کنران از دل ... از جان
نظر بود در دیده‌هایی نو پیکان
بکان ... دیده در موج طوفان
چون نامه رخسار ... کلستان
کر کشمان نامه ... سید ... دندان

ازان بیم کز کافری های گردون — نباید که کاری درو نا پسندان
دعا گوی جان تو جمع موحد — مدد خواه جاه تو شهری مسلمان
که تا این سعادة بود بیشتر زین — که باز آمدی در سعادات ایمان
مکر طاعتی کرده بوده است خالص — زمین سمرقند در حق یزدان
وگر این نبوده است آلوده گشته — زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که مستوجب زرقت شد سه ماه این — که مستقبله ولت شد سه ماه آ
اگر چرخ در پیش هند تو واله — وفا بس که در پیش دست تو حیران
توئی آنکه در مجلست شاه بخت — توئی آنکه در درگهت چرخ دربان
بگوئی کمال تو در عقل ناقص — بخوان سخای تو بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بیشی — دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امر تو نیست فتنه — جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
کره پیش حکم تو بربسته جوزا — کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نجم عقرب — نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلک تو شود مرده زنده — مگر در دوات تو هست آب حیوان
زهی فکرتت اختران را مسخر — زهی همت آسمان را گریبان
بتشریف اقبال اگر می کشیدت — چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم توئی اهل اقبال و گردون — نگنجی تو در اهل تشریف و سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت — مجرد بود رای خسرو ز طغیان
کنم تا بلطفت همی بود کاری — مرا پیش خدمت باعزاز و احسان
کنم از این به تقصیر شاید — امیدی ازین به وفا کرد نتوان
نکو نامدی که تا خیر بنده — درین آمدن بود جز محض حرمان
بتقصیر منسوب از آنی ولیکن — چنین اقتضا کرد تا بنده زان
بذات خداوند و داد محمد — بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بنامیه هر حکمی از شرع ایزد — بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم — بحق کف دست موسی عمران
به تیمار یعقوب و دیدار یوسف — بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد و دینار بخشت — که بر نامهٔ رزق خلقست عنوان

بود دل پاک اسرار

بود دل پاک اسرار بخت — که بر دعوی اقبالت برهان
که در بندگی کز تو محروم بودم — جهان بود بر جان من بند و زندان
نفس کرد بر درد و بیم اشکم فسرده — اسف کرد بر جانم اندیشه بریان
ولی بر مواعید تا بید ایزد — سری چیره بر اراجیف وسواس شیطان
نیاز ایستادن بخانه شکسته — دل از بازگشتن ز خدمت پریشان
تو دانی که بالله نفس بی تو باشم — دلی با بلا از رسن و جانی ز سندان
کنون نذر عهدی بکردم بکلی — که تا طی نگردد بساط بل و دستان
که گر دست مرکم گریبان نگیرد — من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکو خواه و بدخواه گفتن — بشعر اندرون باز بردن بدیوان
طریقی نه بس نیست بیم مو کند — هم گر نکو به چرا ناچه نادان
من از دانم و هم توانم ولیکن — از آن التفاتی نکردم بایشان
که از عشق مدحت سران ندارم — که گوید فلان گر فلانست بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند — مرا بما به گفتم تو باقی همیدان
الا تا ز نقصان کاهشت برو — الا تا ز گردون فزود ندارد کان
از آثار ارکان و تاثیر گردون — مبادا کمال تو را بیم نقصان
در عید است ما را ز روی تو معنی — که خوشی ز خویشش را نیست پایان
همایون بکو عید تشریف خسرو — مبارک در عید اضحی و قربان
بران عید بادت قضا تهنیت گو — بدین عید بادت قدر مدح خوان

افتخار زمان و فخر زمین — بو المفاخر امیر فخر الدین
آنکه در دستکار او خامه مصر — وانکه در کار او هنر تضمین
است انجست فابقش رای — انما نیست آسمان فرزین
ان لبد اخترع که پیش درش — خاک بوسند اختران جبین
از مه پرست کر قلم بفزود — دفتر چرخ را از تزیین
کفته عقلش نگر دها الحکم — کرده بر خرج یاغیها عنبر
وان جواد جست که ز یغا تنگ — بر اوی عرض بحرها هین
در دنیا ای و آت اتش — حضه ملک روزکار عجیبر

در هوا الصفات از جودش / تا بها کرد آفتاب عجین
کر عنان فلک فرو کرد / در رکاب کواکب افکند چین
در زمام زمانه بار کشد / شبهش روز بکسلد زنجیر
هر کجا سایه افکند از حلم / رخنه در ارکان [illegible]
وان کجا باره کشد از امن / نقل بردار کرد از زمین
سهم تیر از مهر خواهد / نقش با مهر کل [illegible]
ای ترا حکم بر زمین زمان / وی ترا امر [illegible]
از غبار تو برده دهر غبار / سر کین تو خورده [illegible]
نوک کلک تو راز دار قضا / نور ظن بود همای یقین
طوق و داغ ترا همه ز برند / فلک از کردن جهان سیر
کر ز رای تو توفیق یابند / آفتاب ار شود [illegible]
ور ز عدل تو زینت یابند / خاک بر سر کشد بعلین
اسمان از بنان کلک تو داد / در معادن ز کارها تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو زاد / ساز صوت کران [illegible]
ذات تو عین عقل کشت چنان / که ز دستان بکند تعیین
نتواند که گوید او که این / نتواند که گوید اینک این
چه تو کردند خاص است اکر / شیر زاید شود چه شیر عرین
هیچ نشود صفت تو [illegible] / بودم کی شود نزار سمین
بار یابان نقش بند مصری / که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار از تو / فتنه از خواب [illegible]
هست عریان [illegible] عقل / کهها دارد از علوم و فنون
نیز شهابست بعکس هر شب تو / سیر [illegible] چرخ ملک تو یقین
نیست عواطف [illegible] هر دم / تو کش از [illegible]
ای ترا طرف چرخ طرف حسام / وی ترا مهر چرخ مهر نگین
داشت ایند [illegible] کار [illegible] / در مدیح تو شعرهای متین
والد [illegible] ایات و معنا بکر / چو خط و لفظ تو خوش [illegible]
چو جان [illegible] کار [illegible] / که مرا اوراغ هست چنین

از حسد در تو کشد کمان / ور جفا بر تو کشاد کمین
تا تن از جاه [illegible] / تا دل از بنان [illegible]
وا [illegible] / [illegible]
[illegible] / که بجاه تو [illegible]
[illegible] / که [illegible] زمین [illegible]
[illegible] / آستان تو [illegible]
از من [illegible] / تا ز [illegible]
و ز [illegible] / و ز [illegible]
تا [illegible] یاد چرخ علام / ابر [illegible] یاد چرخ [illegible]

[illegible] / بر تخت سلیمان [illegible]
[illegible] / در [illegible] صفهای [illegible]
تا [illegible] کشیدی بساط او / [illegible] اعلامش [illegible]
مهر [illegible] خورشید / در [illegible]
از سهم سپاهش سپاه خصم / چون [illegible] کشته در زمین
[illegible] عهد [illegible] / [illegible] همه [illegible]
[illegible] / [illegible] وجودش همه یقین
بواسطه هدهدش خبر / از جنبش [illegible] و قرار [illegible]
[illegible] / در [illegible] جبین
[illegible] / در [illegible] ان و [illegible]
بر تخت [illegible] عرش سپاه او / از عرش رسولان [illegible]
چون صرح [illegible] / [illegible]
در سایه [illegible] / طی کرده [illegible] ملک [illegible]
چون [illegible] افکند / از [illegible] خلافش [illegible]
بر چرخ [illegible] چون شهاب / از [illegible] بود [illegible]
چون رای [illegible] امور ملک / [illegible]

چون صف کشد اندر مصاف ضیع
هور کنف دا ایکان رضیع
از بیعت او مهر ور زبان
در جنبش جیش نهفته فتح
در دولت خصمش نهان زوال
عیش بوفاق فلک ضمان
کر عزم فلک حنود بود دنی
سدش نشود رخنه از غرور
ز وریش نکند طعنه از فتور
با کوشش او شبر اسمان
با بخشش او دست افتاب
در ملک زمینش نبود غبار
مثل ملک وملات دور زکار
با شین شهی مدار عدم
مشهور بفرخند تاج بخش
مذکور بفر رند تاج دار
روزی کر نبردی کنند کار
چون زخم کذارند شستها
چون حمله بی برند پر دلان
در نعل سمند وسپاه دبور
در خاره فند عقدها جو عین
در مغز عد وحنفرها برد
وز ابر سنان ژاله ها زند
در بدا است تکرار بی شمار
با سیلات او مرهم عنان
چین کره ابروی اجل
دندان ستان اسمان خراش

شیر علمش را صفت عرین
هور در شکوفه ما در ان جنین
وز طاعت او داغ بر سر بن
چون موم در اجزای انکبین
چون باس ورا در قام با سیمین
راهش بصلاح جهان ضمین
کر رای ملک خود بود رزین
حصنی که حرمش بود حصین
حبلی که جه عهدش بود متین
شیر ثبت مرهم زنوشین
دستی است معطل در استین
باری چه ملک باشی این چنین
حوت فلک وآب بار کمین
زان تاجور امد چرخ وشین
اینجا مغر بهمن شه ابتین
اینجا ملک شه طغان تکین
قومی که جه مردان کشند کین
اید وسر چرخ در طنین
اید کره خاک در حنین
چون کار در افتد نهان کمین
در دیشنه فند رخنها چه بین
تا کوه خنجر کند دفین
تا سوده تاج کند عجین
در مغز کها چرخ سبز بین
با رایت او فتح هم قرین
در روی اعطا افکند چین
اغوش کند آشتی کین

از خروج عزم سرکشان زار
یکطایفه را اغرهای بلند
در قلب چنان و بطر خشن
از جانب وحیز کان نکرد
وز لشکر او جیز اجل نبرد
رحمتش نه عصای کلیم بود
عفوش نه دعای مسیح بود
تا غصه خورد ناقص از تمام
در غصه این ملک ماند رای
تا غایت بقای ملک مشهور
در بزم شهی جبر بر کنار
دوران جهان تابع ومطیع

وز دخل ورم خستگان ثمین
یکطایفه را نالهای حزین
در عین جنان فتنه سحیین
در حمله بی طاقت ان انین
در خفیه چرخ الشان کمین
وز خوردن اعدا فتد بطین
وز کثرت احیا فتد عمین
تا طعنه کشد خاین از امین
در طعنه ان خسروی تکین
ایام نفاذ ملک سبین
در رزم شهان یمن و رمین
دارای جهان ناصر ومعین

ای جهان را ایمنی به دولت طغرل تکین
نور ظلمه از حضور وغیبت خورشید را
خسروان را دل برقرار ملک انکام هند
پهلوانان را دل زجان وجا موفقی کرند
نعمه انصاف عالم را زعدل عام او شد
احبار تاج وتخت نیست جز بر چنین شکر
کو فریدون کو سیا نظاره کن اندر جهان
هفت کشور زیر فرمان کرد ونوبت بر سر
ملک کرد و نوبت سنجر با حرمت بر کشت
قدر طغرل تکین تو عیب کوی از فلک
بر جز انکه ... بیکی ... کار ها
کهربا ... تصرف کرده ...
لشکر طغرل تکین بر هم زنندی ا خاک
تا صد ان ماندی فتح نکون با بر ظفر

جاودان منصور باد ا رایت طغرل تکین
امن بنشورش از حضور وغیبت طغرل تکین
کاو دوشان اسمان بر دعیت طغرل تکین
کا فکند شان دور کار از طاعت طغرل تکین
کنیت الکو نسبت اند ربیعت طغرل تکین
از در کرها شان شکوه وشوکت طغرل تکین
نا بر بیند خویش را در صنعت طغرل تکین
صبر کن تا بیخ کردد دولت طغرل تکین
شد جوان تا در کران نوبت طغرل تکین
وز جهان ان غالب امد قدرت طغرل تکین
کفت از خوبند ولی ان صولت طغرل تکین
بی اجازت نامش از حضرت طغرل تکین
کر بر ... دارد دشنان هیبت طغرل تکین
کر نباشندی ظفر با نصرت طغرل تکین

از پی آرامش خلق و آرام جهان
ور بنا اخر ملک ظاهر چیست ای طغرل تکین
تا بجز دل کنم که بجز این سپهر احوال چیست
باز کنم عادت طغرل تکین در ملک چیست
همی بدی که چون پای کز نباشد مدام
حاجت از طغرل تکین خواه از جواهر تکین
نیست کمتر از جهان مست جز او دیگر چیست
بر جهان چون سایه او راست نور آفتاب
زیر طغرل تکین اسباب مخفی لازم است
چون خداوندی از آنجا منتهی حاصل شود
چون جهان از دولت طغرل تکین دارد نظام
ملک طغرل تکین چند انکه دوران سپهر

هرچه هست از آن و زعطای طغرل
تا ابد و مغرور گرد دوست طغرل تکین
گفت دانی از که برین از همه طغرل تکین
گفته اضافت بخشش عادت طغرل تکین
همه یزدان شناس بجز طغرل تکین
چو بود از جنبش هر که حاجت طغرل تکین
در ظلمت نهان بجز طغرل تکین
بخشش بی وعده وز منت طغرل تکین
بنیاد بخشا نوری از فره طغرل تکین
ماو دین بر استان و حشمت طغرل تکین
تا جهان با نفس تا دولت طغرل تکین
لازم خواهم و زکار از منت طغرل تکین

ای پرشاهی و طغرل تکین
نوبتی طالع بر آنند راست
پشت زمین که در چرخ و سپهر
در شب کین صبح فتح را
روی جهان پشت زکرد سیم
عرصه سیاره خورشید و نجوم
چرخ چه سو کند بر روی خورشید
فتنه که اندیشه شوم کند
هیبت تیغش او کار او
دور فلک ناهمه فرمانده
مه رفعت فری کرد همه
فتح و ظفر هر دو چه بر گشته
پیش وی کار کار قضا

شحنه دین خنجر طغرل تکین
تا ابد بود طغرل تکین
دست که کشور طغرل تکین
نور ده همه مغفر طغرل تکین
ملک جهان پرور طغرل تکین
ماه نواز ساغر طغرل تکین
دست مهند بر سر طغرل تکین
بر طرف کشور طغرل تکین
بر علم لشکر طغرل تکین
کیست که چاکر طغرل تکین
تا شود افسر طغرل تکین
در چشم صفدر طغرل تکین
عزم قضا پیکر طغرل تکین

نماز شام چه گرسته

نماز شام چه خورشید کند گردان
بفال نیک برون آمدم برای صواب
بطالعی که بحیرت است ندای چو جهان
نگاه داری و در زیر بر بدولت او
زنعلهاشان سطح زمین گرفته هلال
شد در مفاصل این سنگ بار رکاب
کوهسار و بیابان است زاو کردیم
چه بیشه بیشه در او رازها خارستان
کوه بلند و راز شکر چشم خنجر
بغبارهاش درون تار گرز او اختران
زبان عیش پر زده اش پرده های
کمی پر ز سپید شب سیاه دراو
زمین دو بدل در همی گذاخت خنجر
هزار بار بهر لحظه بیش گفت دلم
زبان مانده هنگام نقل زکر بوسه زدم
جهاد دین هدا انکه حسن عادت او
امیر عادل بود و احمد عصمی
برون تار عنانی که طبع و دشمش را
بود عنایتش از بنیان چرخ پناه
بعبرت ان نقش روح عیسی مریم
زیاد کرد یاد زیاد باد افزاه
هزاران که کند از بهر چند نقش نیاز
بناشناسی تشبیه خواستم کردن
جز قلم بستد از انامل بشکست
بار نهان او چه خفت است او را
با اضطرار بود بدل آن وان دشوار
عنان این چه سبک شد بپای بر سر آفتاب

زکوه رخنه فرو و زچشم کشته نهان
بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
به پیش طالع میمون بر سپهر عیان
چو ابر کاه مشبر و چه پیل کاه توان
زکوشهاشان دوری هوا گرفته نشان
بنزد طبیعت ان تفرقه زیاد دهان
چهار کان بیابان نورد و کرکوهان
چه پاره پاره در او بیشه ها رباب روان
کمی برفته بشیبش که پای کان
بر بیشهاش درون شیر شرزه اژدها
راست خوار و سا زخمهای گران
بجز کبودی که هم نداد نشان
زیاد سرد و مشی در همی فرو روان
که بار رب این ره دلگیر کی رسد بکران
زمین حضرت شان مقصد زمین دهان
زفا منزل داده در زیر سایه احسان
کجاست جوهری از فضل و عصمت
همی عنا زبرد چه سپهر ارد کان
در هد جانبش از خاد ثات هر آن
به عجلت از قلمش چوب موسی عمران
زشیر کین بستاند زکشر شادروان
هزاران حق کند در شکر نعمت کفران
انامل کرمش را ابر در نیسان
چه کفت که همی عیش زهر جهان
کزین هیشه که مار دواران باران
با اختیار بود چو داین وان آسان
رکاب از چه گران شد بپای بر سر آفاق

ایا مدایح تو وقف گشته بر افواه
و یا مدایح تو نقش گشته بر اذهان

مدایح تو همی در نگنجدم به ضمیر
محامد تو همی بر نیایدم بزبان

توان کسی که شمارد بصد هزار اجل
توان کسی که ببیند بصد هزار نواد

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر
زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتی است ز فر تو فر افریدون
شبیهی است ز عدل تو عدل نوشروان

کر بسته بسوای خدمت چون
کله نهاده ز تشویر همت کیوان

عتاب و خشم تو بر نامه امل توقیع
نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان

قضا و امر تو را ان چنانکه است ثبات
که دست و پای وقار و رعیتش بنان

ز برد امر امن تو فنهاست نور
سپهر پیش دیده وهم تو از هر عیان

سپهر کسب کند ز خدمت کند تقصیر
زمانه کسب کند ز تعین کند کفران

ز عهد لطایف طبع تو بحر را حیرت
کند شمایل حلم تو کوه را حیران

جهان ز عدل تو یابد چه خاصیت دارد
که شیر محتسب ستانده رو و کرازشان

نه نبی و سر کلاه نفث فاعل وحی
نه خدا و کف دست نفث وا هر جان

نوای اهبه زاد رطباع جای بود
اگر نه جود تو بودی بر دی ز خلق ضمان

جهان بعقل نه بیند به عمر چون تو جواد
سپهر بر نیارد بجاه چون تو جوان

با ملاحت چه فاعر شوند از و بنان
اگر طفیلی خوان تو شان نبرد مهمان

ز شوق خدمت خوان تو در شود را شیر
هزار بار حل کرده خود شترا بزبان

توان جهان جلالی که از مراتب ملک
بهر چه از بد و نیک جهان همی فرمان

سپهر کفت سیاره گران چراست چنین
زمانه زهره ندارد که ان چراست چنان

کز اسمان چه مخالف ندارد حاطفه
وکر زمین چه موافق نیارد نعصبان

سپاس تو کند اختران اختر
عنایت تو کند عارضهای این ز غان

بزرگوارا احوال خلق یکسان نیست
که بدچه سلسله باید زد فرحدثان

زمانه را همه عمر یلی خطا افتاد
ز راستان خداوند در که سلطان

عکم شرعش کاز مدان بیل زلت
ز روی معور طاعی بخوان بکعصیا

هیبت رضاعی تاکین خصم چنانید
فشنه ریسر پایست و بر سر پنهان

چنان بخواب کند بازشان که کر
خیال بزنه ببند بخواب در زا ایشان

نه زنده بود که خر سندگان لشکر گاه
بیا لهنک ببند ند کرد زهم بشان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
بهر مکان که باشد نشان آن شیطان

چنان شود که شود موی بر تنش مسمار
چنان شود که شود پوست بر تنش زندان

بنفشه تیغ ز آتش سنان و سند مخار
بنعل اسب خالش بر او زند دهقان

همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال

قرار باد مکان تو از ورای سپهر
همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده خامه جاه تو داد و نام طراز
نبشته نامه عمر تو از ازل عنوان

صاحب وزکار صدر زمین
نصرة کرد کان ناصر دین

طاهر بن مظفر انکه ظفر
هست در کار او غاشیه بر

انکه بیداغ طاعتش ننهد بر
نابد از اسمان هیچ زمین

وانکه بی مهر او نگردد حال
ننهد افتاب هیچ دفین

قدر شادر سپهر نگیرد
تاب خورشید را دهد تمکین

در قلم رجهان کشیده مرش
تا بان گردون را کند تزیین

رای او چون ز راه نظام شود
دختر نعش را کند پروین

نهی او چون ز راه اعتراض اید
حد تا را ز قفا کند ز جبین

نتکند امید او اتفا مش
بتواز به قسط بر شاهین

اسمان چون کنبش بر روزه
دهر از ان امدش بر تمکین

کوهمان فلک حزم کیرد
خط اسواد را کند جبین

در زمام زمانه باز کشد
شتر اهر و زمکیان تزین

هر کجا باس او کشد بار
نکشد بار قفلها از زین

هر کجا حلم او کند ردیف
برکند شعله از اذر کین

باس او دست جود باز کشد
دست باید نه در شاهین

ای ترا حکم بر زمین و زمان
وی ترا امر بر شهور و سنین

از بسیار تو دهر بر رده
ز یمین تو چرخ خورده یمین

برده کیمیای عشق رود
اشهب و ... شب

تو لنکان تو از ذارقضا
تو ظن تو رضای یقین

طوع و باغ تر اغاز سر ند
فال از کرده نجهان تعیین

اسمان از بان کلک تو داد | در جهان بر کار هما نقش بین
افتاب بهشت بزم تو برد | شاد صو تکران فروز دین
قدرت تو بعینه قدر است | خوجر دشان نکند تعیین
تواند که کوید اتلک ا ن | نواند که کوید اینک این
چون تو صاحبقران شاند از آنکه | هم جبین بخت هر که فرین
لاف خیف زند حسود لیک | شیر با الزرشد جه شیرعرین
بحت کی شود ضعیف قوی | بودم کی شود زار سمین
صاحبا بنده را در این کشال | در مدیح تو شعرهاست متین
وانده اینان از بخا مکر | جو خط و لفظ تو خوش شیرین
هر که او از سلیقه است حسان | زهانا که خالیست حسین
کر زخاک غیرتش پیکر | کر زخشت تو نقش بالین
حفظ بکه دهد تجربه هست | حفظ بکرد که لازم جبین
هر از روزکار بنابد بنید | شاد بی شاد مان حزین حزین
شاه شاعا نشدم کر خشد | بلبل بباده عاشق جز دین
حکیم کو کشید دار کمان | حکیم کو کشاده دار کمین
اندرین روزکار حاق دا | کرشاه بودا این تمکین
فلک شد زانکو قهمان | بود زکید زانکوی صین
دفتر کو حسد هنرمند مرا | دل به شمار چرخ ورزاه بین
نیست در سکند زمانه کبی | کاضطراب مراد هند تسکین
تو کرانسان که هر که جز تو | نهند الا زان سوی تحسین
تا که مهر الطبع است از آم | تا زمانه اکه نشن است این
همه بصری که از زمان زاید | دایم باد بر حصار تو یمین
از زمان تخر باد د عا | ورزسپهر بطبع باد امین
ساخت روزکار عالی تو | بر در از بارکاه علیین
سوزکار از زین ثبت روز | حافظ و ناصر و معین معز

ای کلک تو راست کار جهان | صاحب صدر و افتخار جهان

کوهرت روی کامیاب ملک | مسند پشت سفیر بار جهان
نظرت حافظ نظام امور | ظلم محو و مدار جهان

مرغ عزم تو کر بریدی قضا | باره حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل تست امن | حفظ بنیاد استوار جهان
هر روز از جاه تو | تو مراد هست در کار جهان
خارج ظل رایت تو غماند | هیچ بار در دبار جهان
از وقوف نهان تبار رشد | بر نهان و آشکار جهان
جنبش را بنر بود اندر اد | بکم از همه قرار جهان
ز عطای جلال تو زده اند | حرف تا کم شد از عیار جهان
کر جهان خواستار تو نشد | نشدی امن خواستار جهان
کرندانی که اخبار تو چیست | جلال ناشد اخبار جهان
در که سپهر همت تو شد | بقر بات مر شکار جهان
کر نظر کردی تا قش | در میان امد کار جهان
کر کند کر خلای چرخ سحاب | بیم از سحطه کنار جهان
دشمنت کر عداد مرهم فنا | نارد ش چرخ در شمار جهان
کیست را بچه مرهمان تو | نام خود نی بر قطار جهان
تا سپهر از عدا رحالی نیست | بر تو باد امدار کار جهان
بر مراد تو دار کر قضا | بر بساط تو کار و بار جهان
حافظت باد هر کجا باشی | کاه و بیکاه کرد کار جهان
بود زاند جهان شعار تو | تا که شش بود شعار جهان

سلام علیک نوری کعبه ملک | مرحبا ای چو تو بزرگ بار

وعلیک السلام فخر الدین | افتخار زمان و فخر زمین
ای همه عمر ز آن سخن | چهره از نافه کمان و بقین
ای تلف کرده منفعا تحاف | در هم آورده تو وسین
سخره داغ طوق عزت تست | سحر از کودن و مجاز سریع

سخن زنی تا نوازش بردی / بطفیل خود شو علیک بن
تا رهی ز گفته تو نابد گفت / کرد نزهر ریستش ز رهبن
تا بدی رفتار سخن هر کس / ملک احسان و جلوه تحسین
عوونا کرده اند راز معقول / کی بناد بدیع الله در هیچ بن
شعرها بیست لفظ تو همه / ور بعنا بشرح چاشنی چنین
پیش خط که جان بند ازاو / از جهان خوش تو بحاشی تن
خواستم گفت در سخن من تو / ار کجا شد بنظم همکین
باشد ز رحمت هر که خوش / تو که بار بی چنان و چنین
شاهد از دو عقا و نر نکند / شعر را با نه جنگ شعر بی
دست از کار او من کی جهان / از دیگر کار جو شستن و رهبن
استا اگر بیاب فرو ده است / تن در انگشتری بدیها نگین
ای بیست جهانبان با تو / حیله کاب چو جاه ساهین
تا نباشد بجا از هیچ حال / کرد با دامت همیشه مکین
اثر حالم رب نموده قیام / بجواب جلفه من طین
کرده رنج خواشعار ت / باز رحمت بکران شو منن
کفو کو تا نشان طبع تو را / دهد از کاف کن چکان کا بین
در جهان کر وجو اشاالت / شد زمان کرد استان چنین
گفته بودم ز خود نظم بر تم / خود بران خرم حیر کرد کین
دین هر دو بهان بنارم اندر بیست / با کران تا دی من مسکین
کای بر دیباب مشکین و تو / در سخن داده داد عشق رهبن
دو نو شعر من شعار تو ماکف / سهل نا ممتنع جر سحر مبین
نابد در نو در زمانه شود / ای نشان بود دو ولد زدن
هیچ در نیم زاهر کز / عقل از بهر کاتب آمین
دی بکر بر کنار بود تو را / آن همه فتنه و هو شکین
از ز واپای اسا نرخ / عقل کل با زبان ز روح امین
عقل گفتش کلیم بابرادست / روح گفتش صحیح نابد این
صبر کن تا نخیز خلقت / باز نداند بسیار را رهبین

تا به بینی که در نظام

تا به بینی که در نظام امور / دختر نعش را که در بر بن
تا به بینی که دو عنای علو / اسما را فضا کند زجبین
در صبی از صبا طبع رهد / طبع دی امزاج و کردین
تو که در چشم تو نبابد کون / این زمان در چشم خود بنشین
باش با این پیاده فلکی / بر بساط بعاشقی ور دین
باش با بر ز نظم و هند / زابحر نعش با طفش ازان
باش بار قریبه بشتاسد / زلف شمشاد و برخ حرمن
باز تا نثر صد قران تابند / در رخ اسمان هیچ فریبن
هر در نیمتین مجو از کز / تا به بازارش مکن تعلی بن
زانکه تا بنکری بکبر داز او / تو صدر و دکار در زنین
دوست انگر کر بعمل لحد الثر / بود بعضی هنوز در رو بفر
کرده عهد عدل او تابید / کاه بستر شدی که تا بنر
عالمی در چنین عشقش زاد / در میان رحم هنو تحسین
تا کر از جان تو بجان بدند / تا کراز کان بود جهاد فتن
جان تا کسی که کار هر محوا / در بستر ای جزان صبا دوزن
تو محن کردام عز کال / هر دو و حفظ حافظ

ای جوانبخت ایمن ملک و دین / صله دبا نهی و لیرزد بن
ای چهل سال نام و نسب تو / بود نقش نگین و لرزد بن
جیب الی محمد یوسف / علم اسمی بین و لرزد بن
حاتم و خامه تو لدهنو ز / در بسیار و بهین و لرزد بن
تو ز کر هیل کاشته / ساله ها در زمین و لرزد بن
داغ نام نکو نها د شبی / عمر ها برسرین و لرزد بن
دیده در چشم تو قضا بدلا / هم نشان بهین و لرزد بن
علم منصفه را خواهند / چرخ حیل اصفین و لرزد بن
نظر صاحب ز کو شد / اسمان پیش بین و لرزد بن
چشم زخم قرآن نگاه بند / تا تو باشی قرین و لرزد بن

راستی بهر انوان گفتن — خواجه را سبن دلبرین
از تو معمور تو چند برگاه — حصنهای حصین دلبرین
بنبود هیچ کار دین بی تو — چو قضا سدّ چنین دلبرین
تا نباشد چه باز درخنجر چشم — مانده شیر عرینه ولدین
در جهان ای نکونه کونداش — اختیار و کرینه ولدین
تا کر از اوی سخن کو نکند — بر تو باد آفرین و لدین

ای جهانت بمهر ال جوبان — آسمان هم در این هوس جهان
موبه کرکشته زهره مطرب — بر جهان و جهانبان تو بان
عمر خویش خوی در تن کرده — بنو بروزند کان چه بخواهم
کرد احرام ملت بر روی — چرخ را با ان مشتری زبان
من زنجیر زیارت عاجز — و انکران کعبه زان جان چو بان
دو نیم ازدو اثر نقد بر — تیره چون طرهٔ سیه جوبان
خوبم از همت تو تو نهاد — در یکی روی از دو من زبان
زانکه بوسه مرهم چشم — هست روی از غم خوش تن
ای که هستو چون کعبه است — قطره را بر محیط را شوبان
نور و ظلمت بوبه قدمت — خاک کوبه چه عاشقان بود
تفرقه تا زبان و در منزل — تازه کلهای ابجوی زبان
نو و سکان صلوه در شب — همه هم شهریان و هم کوبان
عرش نخ درخیات او دم — ندر الله و صد کوبان

ای جهان از لجال وجاه تو بی — اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
در ره دست مقصد امال — دل و طبع تو مجمع البحرین
هر چه همت جهان و اسع — کرد زان عرصه کرسی کونین
نزد عهد تو وفا بر دین — بر طبعت عطا بر دین
خال من خادم حوالت تو — کشته ابجات ذو القرنین
ای چه الیاس خضر سرکار — عزم تو هیچ کن مکو کرا ین

انتظارم مده

انتظارم مده بدین بکرم — که همه نقد نیست جز الیکن
من نکویم که من نخواهم چیز — تو بکو نیز من نخواهم عین
خود چه معطی تو تی سائل — بیش از این عشوه شنیدن باشد
ای چه بیمی بحضرت استغنا — بیش از این باشد الغراب البین

شاد باش ای خسرو عادل عماد الدین — در جهان ای ناصر جاه امیر المؤمنین
ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان — ای تو دارای زمان و هم تو دارائی حین
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حلم — آفتاب زیر پای و آسمان زیر نگین
در و بخشش افتابی جام زر بیرون زجا — وقت کوشش اسمانی تیغ هندی در یمین
ای از انام عمر و ماهی مهر چیزی نان — وعده آتا اتی الاثر داغ طاعت بر جبین
ای نظام از دیدن جسته در انصاف تو — مرزمان از اثر بیش بر تو باد آفرین

ای باد و خاک مرکب کردون شتاب تو — آثار چار چشمه تیغ چه آب تو
از اسمان کرنام و لقب را از بهر ال ار اوست — خیر و زشاه عالم و عادل خطاب تو
کردون کجا است بر در رفعه ربلند تو — خورشید کیست پرتو رای صواب تو
ایام در هوای قلب سپاه تو است — اسلام در رکاب عالی جناب تو
در کشت زار کیتی بر کی نکشت سبز — الا باهتمام که چون سحاب تو
جود ابر جود تازه بر خلق کی کشاد — تا دست تو نکفت منم فتح باب تو
در حزم تاد رنکی و در عزم با شتاب — عالم گرفته کبر درنک و شتاب تو
کیتی بخشم تو بر رضا بود در کرعجب — ادنی پناه رحمت تست از عذاب تو
کرد و زخشک شعله نوک سنان تست — در کوثر است جرعه جام شراب تو
انجا که از زبان سنان در سخن شوی — در عرصه جهان ندهد کس جواب تو
سیار و قیب تا تو چنان در مقام حزم — کانجا بجواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آمد عجز که — دشمن ز عکس خنجر چون افتاب تو
تا ب تو صد هزار سلاطین نداشتند — قیصر چکونه دارد و فغفور تاب تو
در وزکار اسمان ممالک نهی کند — از دبوقتنه سیلک هیچون شهاب تو
ای برج انجوان تو ممالک رقاب خلق — تا مهد باد در لمالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو
ادم خاک تابع پای رکاب تو
ای چرخ [illegible] از برای رفع تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال
گر بر قضا روان شودی حکم هیچ کس
نازی که از زمانه نهان [illegible] اشتباه
اسرار عالم حقیقت یقین شود
جوزا به پیش طالع سعد کریمت
الا زبان رمح تو زا آسمان نگفت
زافراشتن نهاد ندا اختران
کرد در زمانه تیغ تو گوید که آب فتح
برده روه وجود رسانده [illegible]
دست اجل عنان املها کند سبک
گر بر جهان جاه تو کرم [illegible] رکند
از رسمهای خوب تو اصل زمانه [illegible]
خواهد جهان تو [illegible] و گیتی [illegible]
از روزگار [illegible] ادم تمام شد
جاوید [illegible] قناعت [illegible]
یاد [illegible] هر زمان
تو قهرمان ملک خدائی و [illegible] ملوک
ای حکم تو چه حکم قضا بر جهان روا
زود آنکه بخت تو [illegible] چرخ
[illegible] کرد [illegible] جام
کام [illegible] هر [illegible]
[illegible] نهادیم
ای خدای [illegible] کرده [illegible]
تا آسمان پناه [illegible] بود مباد

وی پشت ملک روی جهان آستان تو
تعجیل یابد آنکه دست زمان تو
وی [illegible] بنان تو
[illegible] کل کمال از جهان تو
راه قضا [illegible] تو
[illegible] زمانه [illegible] زبان تو
هر کو کند مطالعه لوح مکان تو
چون دست بخت [illegible] کمر [illegible] تو
کای [illegible] کشف و بیان تو
رمح سماک [illegible] سنان تو
[illegible] کدام چشمه بود [illegible] تو
[illegible] شهاب [illegible] کمان تو
چون استوار گشت رکاب گران تو
[illegible] نبرد آستان تو
فهرست نامهای [illegible] زمان تو
[illegible] از جهان تو
شد [illegible] میان تو
[illegible] مهمان تو
[illegible] زمان [illegible] تو
تاج الملوک ملک ستان قهرمان تو
[illegible] حکم روان تو
رضوان [illegible] سوی خوان تو
رطب اللسان [illegible] بیان تو
کام [illegible] خاطر [illegible] نشان تو
[illegible] بوستان تو
بوستان [illegible] دست [illegible] تو
ماه [illegible] از آسمان تو

[illegible] تو [illegible] ملک باد بر فلک
حرم تو پاسبان جهان باد [illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible] مبارک [illegible] باد

سوگند اختران [illegible] تو
دایم قضا [illegible] پاسبان تو
بر چرخ [illegible] جوان تو
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای [illegible] تو آسمان [illegible]
[illegible]
دل و دست تو [illegible]
[illegible]
خلقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کشت [illegible] تو

آفتاب [illegible]
آفاق [illegible] تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو
سر به چشم ملک [illegible] تو
دست تقدیر [illegible]
تو جهان کامل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible] تو
کام [illegible] کام تو
[illegible] تو
تا ابد [illegible] آرام تو
[illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو
لاجرم احیای [illegible] ایام تو

[illegible]

ای دوران اندازه بسزم جان فزایت	آفتاب و ماه تو زیبد شراب جام تو
دام بود ت کوهری بر اسمان هر اسمان	ان رسانید و شدان وجود کرد ذات تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب	در قفای یکدیگر باید بدر روز و شام تو
چشمت از دوری کرم بر تو دنی باید تا	کام او از اعتقاد تا لحظه در کام تو
ملک محسن در جهان بسیار باشد لاجرم	تا لنج او طفل است و بچه او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک اسمان تو	ای صد ملک و صد جهان اسان تو
ای چرخ چیست در زوای دفع تو	وی ابر زلف در بر بید بستان تو
ارام خاک تابع پای رکاب تست	تعجیل باد وانده دست و عنان تو
اسباب هر داده دست سخای تو	اشکال عقل حیرت کشف و بیان تو
ذات مقدس تو جهانیست در کمال	بحر نیست کل کمال از جهان تو
گر لامکان روا بودی جای صحکش	راه قضا بسبب امور روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت اسمان	رانده از این زمانه همی بر زبان تو
کز نامه کمال تو گوید که بر زمین	مسطور گشت حکم قضا گو بیان تو
اسرار غالب تحقیق شود بعین	هر کو کند مطالعه لوح کمان تو
بر تیغ ناصح تو سر زمین کند	کرد تیغ سپهر به بند سنان تو
شکل هلال ویده زنا پشر شمس غیب	ابر عشق عکس جام تو و از طل خوان تو
جود تو بیش طالع سعد گر به تست	چون دست تو شد است مگر بو میان تو
واند زمانه هر ابنای ملک را	ایمن و شادان گرشته ز ایمن و شادان تو
رنده وجود رسانند خدنگ خویش	مشت شهاب اگر بکف ارد کمان تو
تا شاخ راز باد تو زیب مباد	بیخ بقا بر امده از بوستان تو
خان تو با بقای فلک باد و شرق	دایم قضا چون رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود ضد افتاب	بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده	وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایه تو پای توهم فسرده	بر دامن تو دست معالی نرسیده
با غدر تو اوج زحل از پای فتاده	با کمال تو بر فلک انگشت گزیده

در نظم جهان هر چه هر بر فلک کهنت	از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه عجب نیست	کز خلق نیامد که چنین شاکر و دیده
ای مردم ای شده بی پاس تو عمری	در دیده اجزای جهان مردم دیده
وی خانه فرهش ستم ان زاکه بر اندخت	انصاف تو از مردم ز خانش بجز بیده
زخصم چه عقدا تا رسب گرفته	اطفال دوران عهد که ابهام مکیده
ارام زمین بر حزم تو قشنه	تعجیل زمان سیر در عزم تو دیده
نخم عزمی بحث تو بر خاره سرشته	مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
پیمانه دیت ملک تو کوکی که ز ارام	طفلی است دراغوش دفتیح غنوده
زیبو دانه یکی خوشه چو خرمن ماه تو امد	تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
انها که کران گشت رکاب بحظ تو	از بو العجبی فتنه عنان باز کشیده
در اب درخ طالع مکر بیکر تو ماه	تا عهد تو چون ماهی ابر طپیده
در کام جهان کام شد از نقد ستم سیلا	خوانبات از سر کلک بچکیده
بشی شده در سیاب و بدابنای جهان را	هر شب که در صدد تو بلب روز خندید
زنور رحل فضل لطف تو سرشته	اهوی حرم کشته خلق تو چریده
دندان خزان کند بران شاخ که روی	بکار نسیمی ز رضای تو زیده
در عهد نفاذ تو زبستان پلنکان	اهو بره در خواب شبان شیر میندد
شیر فلک ان شیر سرا پرده دوران	در مرتبه با شیر دبا لطف تو نخیده
وسیم از این مرتبه خورشید فلک را	چون شب بره در ساین حفظ تو
بدخواه تو چون کرم بر یشم کفن خویش	از دولت زمانه بهر وبه پای تنیده
بر چرخ تمالک ز شهاب قلم تست	برپات دکر افتاده در صدد تو رسیده
کور اگر بست که لرزه اتش از بیم تو دارد	بکچا اشتی از شرب قهر تو چشیده
جود تو نه بحر عجب گر وصره توانگر د	کرم که جهان بر شود از خانه هدی
بود رحمی بدو اثر نابع وزارت	چون کلک خرامیده و چون سرو چمیده
در رونق روحید تو بود مند	مصنوع علی اثر ملک شان گزیده
امروز که بو بز ایشان بتو امد	نشکفت عطا تبت سزاوار سزیده
تا لار شب و روز جنانست که از وی	سهم رسن پیسه خورده مار گزیده
خصم تو چو شب تا دهن جای سبز وی	در خانه چون صبح دم جامه دریده

خزیده

رخسار چه این رعنا گرد گرفته / دل هم ز دو ترکان تا به چو نار کفیده
هر ساعتش از غصه گل تازه شکفته / وز غصه چه خار بش همه دردش بدمیده

ای تیغ تو ملک عجم گرفته / انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده را / تاج جهان جمله کر گرفته
پیشی شده در رتبت و در جاه / هر پیشه که پیش تو خم گرفته
از نام خدا رسول نامت / ترکیب حروف و رقم گرفته
وانگه ز زمان بی عتاب سبکه / بر چهره زرد درم گرفته
اطراف بساط عرض جاهت / آفاق حدوث و عدم گرفته
شام و شفق از افتاب ریته / دکان ز صید درم گرفته
که سقف سپهر از جلال برت / آرایش باغ ارم گرفته
که قطره زمین از ثبات زرتب / تا پیش سماک رتبه ات کم گرفته
زمان توان مستحق طاعت / بر عطف رکاب ام گرفته
در لوح زبان خامه کاتب / اندازه او فشر گرفته
انصاف تو در رها چو ابی شیر / از هر چه کار احکم گرفته
عدل تو یا حدات عشقبازی / بر تیغ هوی شاهین بهم
عفو تو قوت شفا شکسته / خشم تو مزاج الم گرفته
از تخت تو وقت سوال سائل / تا عرش صدای نعم گرفته
بدلته رود تو از زر دورا / در نقش و نگار نعم گرفته
ان از کثرت ابتلای بهرام / در باغ کیتم عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاه / کیتی همه گوی علم گرفته
در عرض سپاه تو مه و ماه / یکسر همه حکم حرم گرفته
در موکب توازده هالی / شیران عرب ز ناب دم گرفته
دیگر گرد تو از شهاب تحف / خون صورت شاخ بقم گرفته
هر جا اگر سپاه تو فرو / در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه تو را خانه فاد از اسا / از پشت بلی در شکم گرفته
تا نالد خصم تو کو بر کرد و ن / خاصیت جذر اصم گرفته

چشمش که زمانه

چشمش که زمانه بر فته خواب / از غم صفت لائم گرفته
ای امده فتنه را به عقبا / در دوزدی ان صنم گرفته
ای تو رشک ابش خسروان را / دامن خسک مدح قدم گرفته
نادر جوم اسمان بکرده / بر کس در شادی غم گرفته
شادی تو باد ای حریم کعبه / از عدل تو حرم گرفته
در سال حضر و روز بارش / کیوان سر صفت خدم گرفته
حاسد برکان کند تشبه / لکن چه بقریه ورم گرفته
در حلقه خیبا گران رفت / قانون فلات بر دم گرفته
عمر تو معاملات نوح دیده / جاه تو ولایت جم گرفته
هر عید عرب تا ز روز محشر / جشن تو سواد عجم گرفته

ای بزدان تا ابد ملک سلیمان یافته / هر چه بر جسته جز نظیر از فضل یزدان
رونق رشات ور و نوملک سلیمانا ز خدا / از تضرع کردن هیکل پشیمان یافته
منبر از یادت جناب خطبه غالی یافته / دولت از نامت دهان شکر خندان
هر چه دعوی کرده از رتبت منبر تو حسین / روزکار از پایه قدر تو سرهان یافته
اختر از شوکت بر حمت طاعت نه اشته / واسمان از حد عشرت بر تخت فرمان یافته
بارها از شرم رایت اسمان خورشید را / زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش چوکان مرادت کوی کرده وز احدا / و تصرف سالها چو گوی عیدان یافته
کرده موزون حمل و عقد القمر بر قدر / تا ز عدل شامل معیار میزان یافته
منهیان ربع مسکون بر روی عدل تو / فتنه را بنهاد ساز ندان زندان یافته
در میان و لیکن با خاقو ملکی کیشتر تحت / هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها اخاد فراشانت شیر چرخ را / در پناه شیر شادروان ایوان یافته
خاد شده رنج دود و فتنه در نظر تیغ / بد سگالت راحت آب دندان یافته
زلف زارش بیرون تن بر پای جلاد اجل / برد لهر کو خلاف فرمان عصیان یافته
از مضاف قابل کیر جز ان مانده بان / وز تقاضای نامه تقدیر عنوان یافته
در مقام رزم زنیم تو خاسو ظفر / مرحله زاد حشیر تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت یاخته / اهل ایام ز آفات و حدثان یافته

زان اثرها کز ستاره یاد دارد روزگار
بلکه نشان از معجز موسی عمران یافته
پادشاه صانع عصای موسی و روح بدن
هر چه در بطن مادر در مهد پنهان یافته
ساله‌ها خوان در زمین زبان تیغ تو
چرخ و طبر و دام و دد از چرخ مهمان یافته
هر که جانی کرده ... اسب ... خاک در غم
زرد هائی ... باد ... جهان یافته
آفتاب ... رزم ... عزم ...
چهره چون ... فرح ... الوان یافته
و زکشادت ... چون ... برد ...
... چون ... پر زخم پیکان یافته
در بهار خون ... هوای مصر که
... انجم ... باران یافته
در ... بهار ... زمین ... روزگار
در ... ترکیب جهان یافته
خسرو ... داستان ... هست
کوش هوش ... سر ... کار
قصد آن کردم که ... خواهم
عقل ... اسب ... نقصان یافته
چون ... هر چه ... ملک ...
هر ... نور ... ان یافته
شاد باش ... مصطفی ... خدا ...
کز قبول حضرت ... احسان یافته
تا توان گفتن همی ... خسرو ستارگان
ای کیوان ... و زماه ... یافته
... خسرو ... از فوج حشم
ای ... کیوان ... یافته
هر چه پنهان قضا ... تو پنهان داشته
... دشوار ... عزم تو آسان یافته

ای ممالک ... بادشاه
ای ... خاتم و تخت و کلاه
تیغ خون ... فارغ
... بخش ... درگاه
در ... کوشش ... کرده
... بخشش چرخ ... دستگاه
شاه ... نام موسی ...
شاه یوسف صدق یحیی ... پناه
... و ملک ... آگه
... و ملک ... دولت ... پناه
... عرش ... حضرت
کانکه ... تو ... پناه
... زمان ... عهد
آفتاب ... درگاه
... چشم ... کشد
... حضرت ... نگاه
... آنکه ... قبول
... حضرت ... ماه
... کاه ... خسرو
... چون ... حضرت ...
آسمان ... کی ...
تا ثبات ... تو گردی پناه

چرخ دارکان ... بخش
این ... از ... جاه
... چشم
کی ... فضا
... دولت ... دام ملک ... کوا
در ملک ... شکفت
گر ... بود ... را
صاد ... فارغ ...
صبح صادق ... حرز ...
... آفتاب آسمان
از فلک ... نجم ...
آفتاب آسمان ... باج
و آسمان آفتاب ... کاه
بخت ... فرح ...
... فزا ... کاه

از ... شده شاه
و ز ... شده شاه
باز ... کرد
... شادی کاه
... پادشاه جهان
... خدای ... الله
باز بر ... ملک
باز ... مسند گاه
انکه ... دست
... آسمان کوتاه
و انکه ... طول ...
ای سلطان اختران ...
... گشاده کمر
... نهاد کلاه
عزمش ... اختران ...
... روزگار آگاه
باز ... دولتش ...
شیر ... دنیا
انکه ... نشان ...
نور ... نام شاه ...
و انکه ... آموخت
عکس ... شکل ... ماه
... چرخ
باب ... درگاه
ای ... اقوال
... شکر ... افواه
آسمان ... زمین ...
و آفتاب ... خواه
... پهر ... عهد ...
... کاه
شد ... زمانه ...
شد ... سپاه
... چنانکه
تا ... آفتاب ...
ملک را آفتاب ... هست
ابد الله ... بجاه

بزید کاه عالی تو فلک
جز تعیین رضا نخواهد کرد
هست بر حق نامهٔ شرفت
ختم و خصم تو آتش است و حطب
بکه ماند ز شعلهٔ آتش
کوه را از درازدستی جود
ور هنر خود چنین تواند بود
ای تو زنده سنت یاد ادش
بنده از شوق خاک درگه تو
حاش لله چه بود سقطه
شکر یزدان که باز [illegible] شد
نشد از سقط رفتن ساقط
تا کند اختلاف گنبد چرخ
هر که بود برد زکار تو شاد
امر و نهیت روان چو حکم قضا

منزلت راست عدل و داد
دیده ور زکار درگه تو نگاه
منزه سپهر چهار طبع گواه
مهر کین تو طاعت گناه
فتح باب کف تو مهر گشا
از جهان دست خواستن تو پناه
بشری لا اله الا الله
وی تو زنده رسم یاد [illegible]
بر سر آتش است بیگه گاه
شب کجی راه [illegible] سیاه
بو صدر و [illegible] حضرت شاه
ملک بفرود بر یکی بنگاه
نقش هر بیت در زکار [illegible]
در زکارش نیابد نکوخواه
در فشا بود و [illegible] همراه

جلال الصدر وزارت جمال حضرت شاه
سزای حمد کند مجد که از محامد او
نظام و رونق و ترتیب ادکار مرا
قضا توان و قدر قدرت و زمانه ثبات
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او
کلاه داری قدرش بعابنی برسد
زعفو قدرش گردون نماند اندر بخت
بوهم از دل کنم عدم برآرد باز
بحل و عقد بر آسمان بدیهه گفت
قضا بقوت بازان فتح باب کفش
بیک هجوم عنایتش چه کاه کرد کوه

اجل و مفضل و کامل کمال دین الله
پیاده بودم و فرزین شدم چه فرزین شاه
کمر و عنایت او بی نظام بود و تباه
فلک عنایت خورشید زای [illegible] جاه
[illegible] هیبت پیش پایش راه
که آسمانش سریر است و آفتاب کلاه
زاوج جاهش کیبی نماند اندر چاه
بکلک مرحمت و [illegible] فلک بخندد راه
زهی قضا و قدر لا اله الا الله
بجا سبب بد نماند زشوره مهرگیاه
بیک نسیم نوالش چه کوه کرد گیاه

ضمیر فکرتش

ضمیر فکرتش از سیر اختران منهی
اگر بچشم کند سوی شورفته نظر
دهد عنایت او شورفته را آرام
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع
بجز بفکر مدیح تو نیست رای و همام
ز آستانه ایوان کسری اند رملک
زمان نباید جز در عدم تو را بدگوی
امان دهد همه کس از خصم هیچ حرم
تو ای که دست جابر کرد از کجی
بزرگوارا من بنده را بدو وقت تو
اگر براه تو بودی بروم آوردی
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آن که
خدایجوی تو [illegible]
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند
چون زرق [illegible]
همیشه تا که بسیط است خاک [illegible]
بسیط این [illegible] تو باد [illegible]
نتایج [illegible] قلعه گشای
[illegible]
بکلک مشکل کرد و [illegible] دشمن بند
موافقت چه معانی ندیم شادی [illegible]

صفای خاطر تو از رای روزگار آگاه
وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
کند سیاست و شیر شرزه زار و تباه
ایا متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز حکایت شکر تو نیست [illegible]
ترا رفیع تر است آستانه درگاه
زمین نباید جز در شکم ترا بدخواه
حریم حرمت تو چون [illegible] کند پناه
شود ز [illegible] کرد دست [illegible] کوتاه
تمام شام [illegible] نامه داد بنگاه
سپید کاری کرد و [illegible] سیاه
قضا [illegible] رضا میکند سوی تو نگاه
حدیث حمله شیر است و حیله روباه
[illegible]
وگرنه پاکتر از گرگ یوسفم بخدا
هماره تا که محیط است چرخ را [illegible]
محیط [illegible] رضای تو باد [illegible]
لطایف سخن جان فزا و [illegible]
مرا [illegible] تو چون بنفشه [illegible]
بعدل حرمت ایمان [illegible]
مخالفت چه معادی [illegible] ناله و آه

ای سراپرده [illegible]
شعله صبح [illegible]
از افق [illegible] علم
مهر [illegible] صبح و ماهی
شد [illegible] عنان [illegible]

وی [illegible] آفتاب [illegible]
در [illegible] آسمان [illegible]
در جهان [illegible] شود [illegible]
شعب [illegible] جلوه گاه
دیگری [illegible]

ای مجمع دوران مصرع کمال
ای مفاخر کله بر بستان
دو زهدایست قضیت شرکا
بملاقات بزم صاحب عصر
ناصر الدین کرم خاطر رحمت
طاهر ابن مظفر انکه ظفر
انکه در زیر پا بنهد فرش
وانکه در جنب پا بنهد رخش
وانکه او بود قرا کرد دعو
رای او را مکرمت لا فاش
اتفاقا بر چه کستاخی
هر چه این میکشاد بند قبا
ای غلامت بجیح و احباد
هر چه در زیر بو و بیعج کود
خدمتت کشته در ازای خدا
دست طال بر از کردستی
کینه در دیر روزگار خواهد رفت
تا کی از تصرفات زمین
عدل دایم بود گواه دوام
فتنه در حرم عهد تو نجوا
دهر در دور عهد تو تلک
دست او فتح باب بابا بی
نه دانشت غذای
اف از خواب انابه خواب
ای غلامت بجد جز و کل
زین فراز چی تو ام شد
عاجزم در ثنای تو عاجز

دی عجائب بطاعت تو نگاه
وی عروس بقای حسن تو جاه
عبد القیت کتبه ایکاه
بر زمین بوسه صد ره بای شاه
چهره پیدا از نصرت الله
جزوی انجم بدان در راه
طاعت که بر انداز در کاه
خواجه اختران بجوید جاه
وانکه او یوسف است کنجی چاه
خواست افتاد با افلاک کاه
بخوان افتاب کرد نکاه
او فرو میکشید بر کلاه
وی مطیعت بطوع بی اکراه
هر که بر پشت جرم خاک سپاه
حمله شیر و حیله روباه
همه پیدا از تو هم بیاد افواه
ای فلک رفعت و روزگار پناه
دست تا بر اسمان کوتاه
بر دوام تو عدالت گواه
بکشد حالی از دو کار آگاه
عفت اعلم راد و حاجت خوا
کز آرد ز شوره مهرکیا
جاودان از شرابت شه نگاه
ورنه از ادبودی از اشنا
وا از بدش همه پیاده تو شاه
خاطرم بسته شد و دماغ فنا
با اگر من چنین نیام ای

بیکدلی کیتی

بیات دعوی کنم بسه شرط
تا زنکر و کنا و طاعتت
در مقامات بدکی خدای
سوی تدبیر تو نشد قضا
همت عالی بجز و ملک سان
بکنفر حاسدان بی غصه

گفتم لا اله الا الله
روز و شب او فتاده زانو
هر چه جز طاعت تو باد کاه
کاه نقد بر عکس بغداد
دولت و دستگاه دشمن کاه
بر نیاورده جز که و اسفاه

تا لکل بما لک جمال حضرت شاه
امیر عادل صد راحل مهذب دین
نظام داده همه کارها معظم رین
سپهر رفعت خورشید روزگار که
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر
ز توقیق رس کرد و بتمانده اندر حجت
بباد قهر پرده ز سنگ خاره سکون
بیابن هوم عنایتت چه کاه کرد کوه
حجیم عکرت از سپهر اختران منهی
اگر بچرخ کند سوی شوره نظر
دهد عنایت او شوره را را هر
زهی تو همچو استعداد دارد جود
همیشه تا که بسیطات حق ابد ان
نکو مفاخر بای تو باد در رباب و منال
بکمال شکر کرد و نکشای دشمن بند

ابو المحاسن نصر ابن نصر دین الله
که فخر با ارج صد راست خرم مسند گاه
اگر چه بود از ابن پیش و نظام و بناه
مدار جنبش فلک رخش ز رای کردش ماه
نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
ز اوج جاهش کیوان نماند بد رجاه
ز باب لطفش آرد ز شوره مهر کیا
بباب حشم تو از چه کوه کرد کاه
صفای خاطرش از زمان روزگار آکا
وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
کند سباست و شیر شرزه را روباه
ز رفعت تو فلک استعداد دارد جاه
همیشه تا که محیطات سقف بی خرکاه
دکر سخن امر تو باد فی که دکاه
بعدل حرمت ایمان فزای کفر نکا

ظاهر سلطان علاء الدین الله
اسمانست افتابش رای
ان بلندا اختری که بیش رس
وانکه تا عرض اسمان عاجز

مهر اسحق صدر مجلس شاه
افتابست اسمانش کاه
خالد دو لید اختران جا
وانکه باآنش افتاب سبا

هفتر فتنه را کشاد و کشت — چشم تیر چرخ را بنهاده کاه
قهر او چهر عیان شرع رسول — تا پس از او پاسبان دین الله
قدرش از عدل آسمان برتر — علمش از راز اختران آگاه
تا دی پاس ز دولتش بیهشو — سر بر طوق طاعتش و باه
انکه را دامن روشنش بکداخت — نور خورشید دوام شاه
انکه را چتر دولتش اموخت — عکس مه تاب شکل چتر و ماه
خشم او از فلک نیارد گرد — حکم او بر قضا ببندد راه
سحر بر گاه دولتش را هست — گنبد چرخ کمترین درگاه
ای جمشید کز تو شد عالم — وی خورشید کز تو شد بجاه
شاه تا رخ خاست زا نفس — در از صبح نامداد بگاه
سمر نیم دست سرا فوا [illegible] — شکر شکر دست در افواه
شد وطمع زان رضا ز مطمع — شد سیاه ز اسمان سیاه
زین سکون در حمایت عدلت — طاعتکه با مدار و گاه
دست فتنال آسمان بکسد — ریزان سرکه نو بلیه درگاه
چرخ نادر پناه دولت — نالحی ز اشداست دست پناه
جز بدرگاه عالی تو غلات — بو پسند است عهد و وفاده
هست بر [illegible] ملکت — نر سپهر و جهان طمع کواه
خشم و خصم تو آتش و چوب — مهر و کین تو طاعت و کناه
لطف تو دست اگر داد کند — دست قهر اجل شود کوتاه
بد [illegible] آتش — محی باب کفت تو مهر کناه
ور هنر خویش چنین بود که تو — بشری لا اله الا الله
وی تو زیاده سخت [illegible] — وی تو نادره رسم بادا فراه
بله از شوق [illegible] — رسم [illegible] بیکر و کاه
بید بیش کریه تو سزد — ادو [illegible] کان او بیجاه
بیش تخت تو چه سر بنیا — تا کند چون بنفشه [illegible]
کمر داز بکری کناره چرخ — [illegible] اگر [illegible] شاه
تاکند اختلاف گردش چرخ — نقش [illegible] روزگار شاه

وز نقشهای دشمن تضمین — هر زمان صد هزار و استعفا
تا بعثبار باد پادشاه عشق — خاسته باد حیف تا الد واه
امر و قضا و روان چه حکم قضا — بر قشابور و بلخ و مرو هراه

جدا بخت مساعد که سوی حضرت شاه — رهبری کرد و رهنم دادی از چند بگاه
بعد ما کز سر عشرت هم روز افکند — سخن رفتن و نارفتن من در افواه
ناید نامدن د رجرهٔ من صحید می — روز نما بخند یعنی دیم از بهمن ماه
سال بد با نصد و سی و سه ز تاریخ عجم — کفت بر جنز کاز شهر بروشد همراه
جد روی راه شرد و قضی الامر فنعم — چه کنی نقش بخیل بلغ السیل د باه
چون ما انجمن رادیف چراغی افروخت — بی نشانی چه رفیقی که بود از اشباه
تا که من بها مر نو شدیم و سرون رفتم — نشانی که روزاهم ره دهی کردو بیراه
[illegible] وا ورد سنو — محلی [illegible] که چه شاهی برگاه
کفت ساکن شو و هند از تعجیل بر اند — امتحان کرده و بیراه نبودم اکاه
انقا ما بد [illegible] — تا بر رکان قشابور و ستر کان هراه
سوی ناشنم ادوی که نداد عبدل — اهو از چشم و [illegible] نیاه
[illegible] بسلامت می برد — شد [illegible] ملالت [illegible] اکراه
تا نجاری که مرا دادم صحی و کفش — تا بجایی که [illegible] راجو رکاه
الله [illegible] بعد از انجا — چند کرد [illegible] زبان راند که ما شاء الله
خوف حیچون [illegible] — که چه بودم همه ره بود ز انهاد و [illegible]
[illegible] کرد و مرا گفت [illegible] — نور [illegible]
با [illegible] که حیچون [illegible] — عیدی بیش [illegible] است [illegible]
کفتم ای [illegible] — کرطامع [illegible] ز شما استکراه
[illegible] زمن هوش بر رفت — کفت لا حول و لا قوة الا بالله
تا زان شاده دلیهای حکیمان او زد — حکیم تا نکنی مصلحی خویش تباه
رفت [illegible] — دست [illegible] بکدم [illegible]
بار با زامد و گفتا اگر [illegible] — در نشین خیز و مکن وقت کذشتن بیکاه
کشتی [illegible] — [illegible]

او چه شهری بیکی گوشه کشتی بگذشت / فی بسر آمد زن و بیرون ز نابیچون راه
امر الامر چه کشتی بسلامت بگذشت / جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
عرصه دیدم چو جهان و جوانی بخوشی / شادی افزای چه عمر و چه جوانی همگاه
گفتم او بخت بهشت است سواد تو بماند / گفت زاهی عشوه از روضه رضوان بگاه
باش تا شهری بیچو بدیدار ملک / باش تا طلعت به بینی بدر او عرض سپاه
ماند این بود بهم کردی به شهر بجوا / گفتم این کیست مرا گفت جنبت کرمانشاه
او بن کردم بر شاه که اندر دو جهان / او ببخشد ز هر جا دهد شر بادا اش پناه
اما القصه رفتم به رجعت بچشم / دیدم من چهره زان شکل و شبه کردگار
استری بود سه زبر معرفه زنهی / راست چون ماه شبی نیمه براز کشته سیاه
بوسه دادم سم و زانوش رکاب همی / گفتم ای وزیر الف از تو چه رنگ تو تباه
بعادت بدر آخر خود بنا خرام / کز ترا پایه بلند است و مرا ره کوتاه
از همی گفتم وا و دست همی کوفت گرنه / ز لب فرمان تو هم بدویی کنار است گناه
متحیر شدم و قصه عارض کردم / بخت ما با من و پایه من کرد نگاه
گفت خان آید بر شاه فراموش مکن / کرد چه فاهست که چون کرد رکابت بجاه
گفتم آخر بدهما تا که من آنکس باشم / که بنا داری چنین سعی کنم باد اواه
کرد من خوشدل و چون پای بدادم مانند / تا ابد شد که از سدره فرو رفت سپاه
سده در که اعلای خداوند جهان / که سلاطین جهان سجده بر آن درگاه
شاه حیدر دل و فاتح صفت احمد نام / که ز کرد و فرش بسر است و زخورشید کلاه
آنکه با خضر او هست قضا کار او ای / و آنکه در حضرت او هست قدر بیکار گاه
در شدم خان ز طرب بحر گام و ندیی / گفت ای بد رسم من فوش و نوا ن نه راه
چون ابر او حاجب نادم حسد مسکین کرد / آنکه آمد بسوم ابر کمان کردم آه
حاجبش گفت معاذ الله ان و باز مکرد / و خطا این رشته هم سا الرحمن یاد ز تا
زین قدم من چه روی کشتم و بخم چه دهد / خاطرها نیز بکردد ز رخش کاه بگاه
هر دم و فار ابر و بادی بر بد که چشم / تا انشد صابم و تا زاغ نکند سلاه
چون ز آرام ابم دست ملک فارغ شد / گفت بخم کرم ملا آنکش به موزه بجوا
نه کلی چو بنا طرز کرکری کرسته / من عرضی بود زان مصرکه کبری کجاه
بنبلکی چند بجوان لا نوا بر خال و برش / بر غلامان ملک شد جیر داری خرگاه

هیجان کردم و این شعر ادا کردم و رفت / تا خان از آن رحمت فی الفور بر او شوقا

تا ابد البت زدری است ثنا جاز بخش / کای هستی نو بر هر چه دیدی و شک گواه
بخت بیدار ملک را ملکا قاهر دار / تا جهان هست گرا این خواب نکرد آگاه

سپاس بود که اند ز زمان تو گلاه جاه / نکام باز رسیک نصیب مسند و گاه
چه داند انکه بنا ندکه اندرین مدت / چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز دوری تو دلی بود و صد هزار آزرد / ز غیبت تو دمی بود و صد هزار آن آه
در انتظار تو چشم عوام کشته سفید / و ز افتراق تو بد ز خواص کشته تباه
چه صد هزار دعا بود ز بهر آمدنت / همه دو گوش بدر بر همه دو چشم بر راه
ز شوق خدمت تو بر زبان خود برزی / سخن همین دو که واحسرتاه و واشوقاه
زبانه همچو تو تی ابدیست او افکند / ز هی خانه دو دون لا اله الا الله
ز بهر انکه ز تقدیر اگهی یابند / ز هر دلی بفلک ز هزار ناله واه
ز دکو از یاری خدای داد تو را / ز عمر داد و ظفر زیک زمان داد و عیاه
چه کارهای تو دایم خدای ساز بود / ز زید هیچ بجوی و ز عمرو هیچ بخواه
بعلم است که چند ز هزار نقش بقیش / چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه گداه
با منظر او بر این و زیده او فتاد براست / بلی اگر چه بکی داد را این نبود گناه
زخون کشته چنان است روی مرهم بود / که در کنار بماند مناهیان تباه
سهار ز جرکشه بعد ز ناله / چو میدار که از خون بود عمار کیاه
زانکه دل بقضای خدای داد رضا / خدای عز و جل داشت زان قضا نگاه
چه خدمت تو که مقصود هست حاصل نیست / مرا یکی است ثنا بود و بلخ و مرو هرات
بلی جو دیدم قضا ندوی رضا / و زان یقین رضا مکن بهوی تو نگاه
تو بی کر پشت و پناهی خلق خلق ترا / خدای لاجرمت یار بود پشت و پناه
خلاص داد سپهر اگر بزر بود سیاه / بهر طرف که باشد سپهر به کر سپاه
با بخسید جهان پیش خدمت تو کمر / و با نهاده فلک پیش رخت تو کلاه
کجا که نه سحر و سیم هست در افواه / کجا که نه شکر شکر هست در افواه
هوا بقوت حلم تو کوه سرد آرد / چنانکه قوت بچاده برباید کاه

شهریار قهر تو بگشود جهان شرع رسول / نه به زبانش تو باب پاسبان حزب الله
زشته مثل بعدی از اختیاری وند / بجز به زبانه امثال و جز زبان اشیا
سپهر طوق نهاد زانهد که گردن / بطبع نی اجبار و بطوع نی اکراه
معون رای تو بردارد افتاب خلاف / اگر بخواهد بگشاید رسم سایه جاه
حکایتی است زعدل تو وانچ کند چرخ / شبیهی است بجوان تو شکل حرمت ماه
دراز دستی جودت بغایتی برسید / که دست آز ورزان نیاز شد کوتاه
اگر زجام لطافت مثل زنند مجعود / کنان چنانچه بادی بر سیم بگیرد کاه
بودکه جان بخطر دادی ازحمیت دین / زهی چه جام لطافت نخلاه تو پنجاه
بر جام انکه جیحان هزار بدعه او / زبند گانت تو بست بدعه و فداه
حلت قدره تو برسخاوت او / حدیث حمله شیر است و حیله روباه
ابا نهاده تعهد دست و طالع سعد / بسوی قبه اسلام و سوی حضرت شاه
زعزم بلخ توشد عجیب امصحف بلخ / زهی عزیمت آمد فرای وشادی بگاه
نعوذ بالله از آنکه این وان گویند / کر خواهد زند بدر شهر خیمه و خرگاه
هنوز داغ از اجیح درد نهان / کان بلخ کرا بود عزم لشکر گاه
ز امقام سرخس از برای خدمت شست / بر تخت بخت که گفتم خدای هست گواه
چه خدمت تو که مقصود او است حاصل / ز انکه قضا بود و بلخ و مرد هراه
همیشه تا که نباشد مسیر اسب چرخ / جهان کجا بود رفتن پیاده جز شاه
برسیل نهاد شرشه باد عمر عدوت / بنازی فلکی از هری چه باد افزاه
فتاده سایه قدرت بر آسمان وطوع / چه سایه برده زمین بوس اختران بجای
مباد جور تو دانشا مکاه اسد / شب جستوی بسیج شاه مدد بگاه

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه / نزد و ندیم و مطرب چنگ و رباب خواه
از دست انکه حضرت تو ماهست آفتاب / در جام ماه تو می چون آفتاب خواه
ورز حد انکه قطره آبست ورک گل / تا گرد ریز شکر بزدای گلاب خواه
تا بوی نافه ابر فسرده است خام می / اب طرب دران کن و یاقوت ناب خواه
از کام شیر ملک چه کردی برون بتیغ / فارغ ز گرد نان کو زنان کباب خواه
دوری مصاف خصم ز جیش خطا شکن / دفع صلاح ملک ز رای صواب خواه

شها اگر دشمن تو زبیم تو نغنود / گر بیدن طعنه گوید بیش از بجز خواه
هر بام که خصم تو بر کشید سپهر / گو به قضا تمام شد امید طناب خواه
در موقف جزای طغیان و عاصیان / از لطف و قهر خویش ثواب عقاب خواه
نام کره بیم بودکی بر بسیط خاک / از ترکش که کین خود پیک شهاب خواه
رفتی که حکم حوم کنی بر بسیط خاک / از مشتبان حضرت خود باج خطا خواه
برکشت قافیه چه بخیل کند سپهر / از جیر و تیغ خویش سپهر سحاب خواه
ابها که ناب حمله بنا دور زمین و زهر / از رخش و رمح خویش نوا جوی ناب خواه
شکر انعام تو خود خواهد آسمان / روزی شکار کن تو وروزی شراب خواه
باد در سپهر خود از جهان بستاد / طوفان باد تند خود که خراب خواه
ای خورده شام دشمن او در رکین چاشت / از ره پیک زیر نهد طشت آب خواه
در شان داد ابحق بود سپهر داد / از باب فتح زندگی نام ناب خواه
ایام اگر بکرد خطائی در آن مبین / خوش باش وانتقام ز راه صواب خواه
چون خاک بی درنگ شود جرخ بی شتاب / از عزم و حزم خویش رکاب و شتاب خواه
سیلاب ابر در بن بخل بود وعدل تو / باد اگر دهر چو طشت زر آب خواه
آگاهی کیار جهان بر دگر بامر غضب / در دهر عدل تو جواب خواه
بعدله مستجاب نکرد دعای شاه / شاها دعای خویش همه مستجاب خواه
تا ابد ملک زمین خسرو اسدا / طوفان باد ملک هوا کو خراب خواه

زعون عدل تو خلق خدای آسوده / زخسروان چه تو ناید و رضا نما بوده
جهان تیغ دراورده جمله زیر نگین / نی از تکرد امن بد و بنا الوده
ز شیر بیشه سلجوقیان بلک جولان / شکاری که بصد سال کرده بر بوده
هزار بار ز مهر طلایه حرمت / بسیط خاک جهان باد و ... بیهوده
چه دیده نلیی به سوال بخشیده / چه دیده عاجزی ... بخشوده
ز حفظ عدل تو مهتاب ... / طراز ... بسوده
ز دست فتح و ظفر بر سپهر کرد خصم / سپاه از کل مهر آفتاب بنده
در گشته خانه خورشید کی ... / چه شیر رایت تو سرکر آسمان سوده
هنوز مطرب زهره زخم ... / که گوش ملک تو تکبیر فتح بگشوده

بروز حرب کسی جز کمان لشکر تو   ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ تو جز مجد دشمن تو کسی   دران دیار شجاعت [illegible] ننموده
اثر زده و خلاف بروز [illegible]   کمیت عکس تو آتش نزد دران دوده
بخصم تو نبرد خون چه کشتند کر خون   ز رنک چکونه برد و زد و دیده پالوده
ازان زمان که ظفر بر جم تو نشان زده است   ز زنک چون کدام ابتر است نزد وده
قضا است مر تو کونی که از شرایط او   سر کاسه است فلک هر که [illegible] فزوده
ز سوی مجیر بکار رفت کلبن فتح   شکفته دایم افتاده بوده و بوده
شمایل تو بعینه شایع حشر است   که همکنانش ببیند بدیده بستوده
ز دست نصرت دین و ز خدای نصرت تو   دراز باد سخن زانکه نیست بیهوده
تو مرد روی زمین و زمان همیکویند   ز هیچ عدل تو خلق خدای آسوده

ای بکوهر تا بادم پادشاه   در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر معمور حریم ایزدی است   کاندرو جز کبریا را نیست راه
از سپاهت آسمان جنبش کرفت   کرچه در ماند [illegible] بارکاه
ناوک عصمت بهر در چشم رفت   [illegible] سایه [illegible] نکاه
چون مه کش چاوشانش برون کند   آفتاب سایه را از سایه راه
و امید آنکه از دری تحولت   رفعت چتر تو باید چرخ شاه
بوسه بادی بوسه کاه هر [illegible]   کشتی چون کسوه چتر تو سا
آسمان بر کشتی که ماندی اکر   با نشانه دولت کردی سپاه
کر وجود تو بودی حساب   از بینش نام حمل الاشیاه
ذر کسی تکاران دعوی کند   حقیقتای هست آکاه و کوا
قدر ملکت کی شناسد چرخ   شکر شکرت کی کذارد دهر راه
منصب عیسی در آن کنج غار   همت یوسف چه در آن چاه
بوی خلافت مردم از مکه   در حجاب خاوران ماند کناه
نسبت صفت نو داردیکه   صبح صادق زان همی خیزد پکاه
کوهر افزا شد از جاه تو   وانده تقدیم آدم از جاه
خاک زکستان ز بهر [illegible]   تا کرند همی مردم کیاه

حزن کاینه

خون کانها که تیر سنت بر [illegible]   من هکوم کوه کند [illegible] کاه
ز نیچ هر نهان کوید سحاب   این هر باد سخ کان و [illegible]
ای عدل [illegible]   کهر باز آن روی زد از مهر کاه
عدل تو نقش ستم چونان برد   که جهان خواست رسم داد کاه
تا که داد خسرو سیارکان   در اقالیم فلان انجم سپاه
در سیاست رسم هر بندد   از شرف سیاره باد آکاه
تا رسکر وحشت اندر تا ماه   ابلق ایام اندر پایکاه
سایه سلطان که ظل ایزد است   بر سر این مرودی بیکاه و کاه
[illegible]   شاد دارد و الدر وای [illegible] کاه

ای همای همت سر بر سپهر افراخته   کرچه سیمرغ نظیری در جهان نشناخته
سوده بر چون کرکس خصم الفلکی هم چون عقاب   باز هنکام هنر کرده زچه باز افراخته
طوطیان نطق کلام بلبلان زیر نوا   جز بیاد مجلست نا داده و نواخته
بخت بیدار [illegible] سحر که خسرو را   از یکی چیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس [illegible] هدهد   تیر [illegible] از بر دست و تیغها [illegible]
[illegible] شاهین انتقامت [illegible]   چون [illegible] شتر مرغ از اسف [illegible]
[illegible]   از [illegible] کشف کرده است جغد [illegible]
[illegible]   تا ختن آورده [illegible] برداخته
[illegible]   مانده اند [illegible] قفس [illegible]
هر کجا چون [illegible]   [illegible] دانه [illegible] ناخته
[illegible]   [illegible] ساخته
مکرمت کن [illegible]   چون [illegible] کشود

ای همای مکرمت [illegible] تو بر یافته   ای همای سلطنت از فر تو بر یافته
[illegible] تاج بر سر داشته   در ملک شاهیت غالب [illegible] بر سر یافته
[illegible] طالبان اجرت   در جوار [illegible] طوبی و کوثر یافته
از [illegible] اعجاز تو [illegible] ساخته   و ز [illegible] اقبال تو [illegible] کوهر یافته

خواه

روزهای خطهٔ اسلام در ایام تو
شاخهای دوحهٔ ایمان در اعوام تو
مدتی هم نام توان سعی کلک و تیغ تو
پایهٔ بخت تو را هنگام بوسیدن خرد
کرده‌اند از بیش در شب احداث دهر
که صریر طعن در پیکان زبان رمح تو
اسمان از بر زمین در لحظه اند حشر و از
دیدهٔ بر جاه جناب نور رخ زنار تو
هر بنای هفت از بهر حاجت سال و ماه
از برای چشمه حیوان محتجبان و عقل
کعبه از جود تو سلطان و عتبه و رخنه
ناظر از علو بحر سقف زیر دل جود تو
تا در ملع کابنات از خلق تو مشکین شود
تا همی در بزم کینی باشد از جنس نبات
خسروی را انتساب بر روزی از نام تو

چون بهار عدل تو هم زینت هر ز یافته
از تمامی فضل تو هم رتبه و هم زیب یافته
در بیان عمر تو بود و ز محشر یافته
از ورای قلعه سر چرخ بر زبر یافته
از فروغ صبح تابید تو رهبر یافته
راه نطق از گفتن الله اکبر یافته
مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته
جلوه‌گاه از چهره فغفور و قیصر یافته
بر جواد زبان تو چون حلقه بر در یافته
وهم را در جست عزم سکندر یافته
بهره از دست تو در ویش و توانگر یافته
عرش کاو در رواق گوهر زر یافته
خلعت بود را از خلق پیمبر یافته
درد ماغش از دل و جان خام ساغر یافته
خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

ای جهان از عدل تو آراسته
حلقه شیرینت زلف پر چپ
شب تو بنشانده از باران
خسروان نقش نگین خسروی
کینها خواهان سکندر شدند
ای تو قدر ورای چرخ آفتاب
در بلاد ملک تو با خاک سیر

باغ ملک از خجرت پیراسته
روز هار خسار فتح آراسته
هر که کرد خلاف خواسته
نام را جز نام تو نو ساخته
کرد چو اهنده داد چو خواسته
باد شاه دولت نا کاسته
راستی باید زخاک آراسته

زهی کار تو از چرخ بالا گرفته
رکاب تو از چرخ نوشین ببوده
بنامت هنر نام و جنده بر ده

حدیث زچین تا بصنعا گرفته
عنان تو را بخت بالا گرفته
بیاد تو خرد جام صهبا گرفته

بهنکام

بهنکام جود و بکاه سخاوت
ز لفظ خطیبان حمد و سرا
بیلبلهاده رینت شاه عالم
بعز وجد اقبال سلطان عالم
زمان و زمین تا ابد کانت
کز از خون روی گل با نور زاد
تو این سرفرازی که هست از مکنت
مرعطیع خوان از شب و روز
زامیر بی عالم و اهل عالم
شب بخت من زامداد فکرت
مر اصنع چرخ نوشین شکسته
بهم مکتب چرخ اخضر سپهر
مرا زده هشت ورای تو حضرت
زخور شید رای تو عکس دست
زبر ها حجب تو معجزات
مرا بدر شکایات از هر دو وا
در حد هشت اختیاری نباید
بر آنکه هست از حسن تو سیف
بیان ای خدا و ندا بعدهم الا

دل و همت و همم دریا گرفته
همه چهره عالم آرا گرفته
همه ملک جمشید و دارا گرفته
ز فیض و هنر ملک دارا گرفته
چه خورشید بالا و پهنا گرفته
که از زلف خون زلف عنبرا گرفته
ز اقصای چین تا بطحا گرفته
در انواع سیار تنها گرفته
دل نفر بطبع عنقا گرفته
در ازی شبهای یلدا گرفته
ز اصورد هر بها گرفته
که من زان حلقه سو آگرفته
چو موسی ید طور سینا گرفته
همه هر نور تجلی گرفته
سواد زمین کف صحرا گرفته
در عشوه شب زدا گرفته
در حضرت جمع غوغا گرفته
نهان جد زیبا گرفته
که هست از تو در زهد و الا

داری

زهی کلک تا بد زچشم دولت گل پیدا
بجز ولد و بناوانند ره بیداد دولت
جهان مهر کین وجه ساز بخت و بخت
با شان فکندی بنا بر حشمت بران پایه
ز کهها از روزی تصور کرد عقل کل
دگر بر گوهر بها بنا افکند پاس تو
دگر داند که قدر بعد تو اهمیت نباید

نمودت کرده معنیها جهان دار آن جهان
زبخت تست جهانی زرای تست بیداری
سپهر چشم و عقوبت نقش بند عشرت و خوار
که نور آفتاب پیدا نگردد جز بدین خواری
نهان بر باد را و سرگشته بیدار چنبر
نه بیند تا قیامت هیچ هستی و هشیاری
سنانت ها بر از بر نفرت خصم تو بیداری

توان صمدی که عالم را کمال ابد وجود تو   نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو عاجز گشته ام یا رب کجا یا   کسی کاند ثنای تو صد طبع مرا باری
ز لطف آن کرده نا بیان ثنا کو کرد در شبها   کند با کشتهای تشنه باران بهاری زاری
بقدر نعمت زیادت ثنای آدمی اکنون   چه اقبال بود ز عالم بکهد ز جباری
مرا اندازه عهد بعد ز آن کجا باشد   ولیکن چون کنم لنگی همی بود بر سر هواری
مرا لطف تو آن ساعت که بود اگر نه کرم و اداد   که رحمت کرد با هر کس چو آن کلید زاری
ز رونق را بترد من مثل آن چه جوی دم   مرا قبل مصطفی بر دیار تو باب انصاری
همین مسکین که جا و بدان مدح باد او توفیق   که هر که کر شیبان بدیع است از نکو کاری
سه عادت داری اندر جهل او ثمان حسینه   یکی آدمی که چه را سی و بکر کرا آزاری
الا تا خاک را از کوه هرش خیزد گران سنگی   الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری
بمان چندان که گیتی عمر دهد بتو که از آن   گر باد زاد گیتی ز احکام خویش بگذاری
در آن باد فرمان تو را چون آب در گیتی   کر چون آتش بهر یک بودن از گیتی بر آزاری
عالف مضطرب زیکنی سراز خرنباک   مواتو بوسح رو از نعمی بران نکو داشت

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری   چون سپهر بر جهان ارزند و خطر بود
مسند تشتان که دو غالی نسب شد کبریا   تا بهر دست آنکه دو نایب قدم شد مهتری
سایه خورشید تو اند بجود تمام   کر نگاه خویش دو عالم ثنا الهی گستری
تا تو باشی مشتری اصل و مسند گستر   کرد ذات زر شود خورشید بر مشتری
بود از آن عجم بد بمنصب سپه سینی گراو   ماه با یکی بر و شد زهره با اختر اگری
باز بر خاند دهر ایست که آصف بود   کار دانی کی رسد هر کس بکرد لشکری
فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار   اثر از نقش الهی تا بنقش آذری
آصف از آن ملکرا ضبط اخبار کردی   کرکجا کردی سلیمان مدنی انگشتری
آن شنیدستی که در وزی کلاه از عتاب   انکری تمکین او نابد افسر افسری
کهتر هلو و جهر کلاه از سر بر نکند   کیست و ایشن کلک تو سر افراز دری
آفتاب از بیم او کین جرم را تسبیه بود   مهر کلکت زرد شد کشته سلوتری
کر نفاذ در بونه باز امر تنکند   دیع داودی که در رستهای بن برری
ای خالی سر خداوندی که افسوس جان نسب   مسنوانی چون همی از جز بکذری

در لب طا با کارست

بر بساط بارگاه خاص مهمات او نوب   چرخ گفتش خویشتن را چند بر جانی بری
باد را هر دم بساطت کو نیایی بهوره   عرش داری بر بساطان تا نیفتد بر سری
در چنین حضرت که از فرط غیور کر شود   سمت وزن و قافیه بر بود آتش محتری
از قصور پایه تا از غلط سر سایه دان   کر غلامی میکند از خدمت تو انوری
خود تو انصاف بده در بارگاه افتاب   همچنین خصائش را گوید جزای بنگری
کر خلاف رحمت اندر وعده روزی در کرم   مشمر از عصیان او دایم خود ز طاعت بشمری
ور نه دوی بندگی ز رتبه ظلمی میکنید   تا آن روز چنان کز سنبه کان باد آوری
عقل قوی مید هد کین بلت تجاور آ   ور نه چنان کسبت خود و معرض بیعمری
راستی به طوطیان خط اسلام را   باد جود تو خاصه آن چه بلند کاری
نسبت ظاهر نش مو اجب آنکه در هر نوعی   بی تقاضا خود خداوندانه از غم عیبری
تعداد ابن نوبه خود نهد بند سکر دنگها   خاطر جهر ز حاصلت زیغسنا ند حجری
عقل گفت ای انوری از چه سو بشر ابن سخن   شاعری بود اسیر و شاعری کن شاعری
لیکن از انصاف خامی هیچ خلجی نیست   تا طره بر و جمی کوی طرز عنصری
چون بمعنی صلت با صاحب عادل عمر   مدح کلی کفند شد بکر چه معنی بری
سایه او بس باد بر سر کرانند صحن او   نور بخش اختران نهاده جز بلک اختری
خاک را و بابش اما کو مسلم کرد دت   ای خداوندی که بر اقرار گیتی را کری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد   چار ارکان باهم که صلح و گاهی داوری
بسته یاد از چهار ارکان عنصار دوام   دو دعوت زانکه عالم را نبود کن دیگری
پا بر کرده و مسلم دو کرم و بند حرمت   سایه یزدان مرمت حفظ یزدان بر سری
از جهان بر جود بدان مسکر که ده خود دولت   نیست او دو خورده تو لیکن تو او زاد در

خوری

حبذا بزمی که از او هر دم دیگر گون رونقی   آسمان بر عالی بنده زمین پر گوهری
کشور بی عالی ز اهم زمین هم آسمان   از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری
مجلس کو دعوی خرد دیر را باطل کند   کز میان مهر و مشاش عادل داوری
با هوای مسقف او دو نفح بر هند نافه   باز زمین صحن او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش تیر در یان او والد شوید   گر زده و دهر کن بیان سهر باز دانی
جنا شتان مصر کرفی عده فانی حسنی   کوثر است آن باده کز مستی فزاید گوهری

ساغرش پر باده رنگین چنان آمد که چشم	گر ضیای آب روشن برق و زد بیا خوری
آتش سیال دید و بهشتی ز آب منجمد	گرند بهشتی بخواه از ساقیا آتش ناهوری
هست مصر جامع هستی از آن صانع پناه	روزگار از عرض احوال عرض ز لخوری
آسمان بگراست از رفعت رتبت کو ثنا	وند رو هر ساقی جام مقام اختری
آفتاب و ماه را پیروز شاه صاحب سند	شه سلیمان عصری و سوزد اصعه گوهری
در بیان حضرتی کز سعی بانی سپهر	خاک از اخلاص بخواهد کشت سزای بکری
با چراغ حضرتی کین آفتاب خسروی	هر زمان از رشد قصر بوستان بخادری
آفتابی کز خواهد برکشاید نور او	جاودان از نیمه روز اندیشی کیهی دری
کوکب اسلام کشتی از تعالی سپهر	هر یکی بود ندی آید ز فوج دیگر چاکری
خوی گوان از عمر هندوی تاریک بین	پاسبان تو نشاندی هر شبی بر منظری
مشتری آمد ادای خطبه از حسن وی	معتکف نشسته بودی و ز شبه هر بستری
وانکه عقرب بهر صبح در دخاد ثابت	بر دوش بودی هر دستی کشیده خنجری
زهره آمد در نوزهای جشن حلوبها	بسته بودی خویشتن بر دامن چاکری
بر مسوق بدیوانه دهر ساکردان تو	سپر بدی کاغذی با بی شکستی دفتری
ای خداوندی که تاج صانع شاخ زد	شاخ هستی را مداد نداد تو کامل بری
آسمان عادی که صاحب اختر کرده شناخت	ملک را خاک را همچون تو صاحب افسری
چون ساغر عید هر یک جشن صاحبی	چون سر خنجر بکرید هر علامت قیصری
جام و خنجر چون تو کشا جعفر از هر کرده بی	بزم را سایل نوازی رزم را کین آوری
بوستان ملک را چو اوستون خزان	تا چه چشم بخت تو بیدار در عبهری
گر شود پاس بود ملک طبیعت محتسب	آسمان انگشت بنهد تا الله منکری
در نشاند ناهی در خیار مسوی آسمان	زهره هرگز در نباید بیز حق با چادری
از جنازه روزی بتر دست عنبر	بر معجز بدو مکیف ابن فاطم هوی
ابراگر از فتح باب سعت الجنس شود	قطره باران که شد از هر جستنی عرعری
معنی و حاتم کرید ندی دل و دست ترا	هر یکی بر نخل او بکر بوستی محضری
در جهان وه وی که عمری در کشور بلکه بیش	ناامیدی بادن ستروین شد چو چکر و جادری
تا اثر غالب سدحضر شده رنه کجا	پهلوی دراهی هر کشوری حیدری
دختران روزکار بدان حوادث دین بر	کو جبر زاید بد خزی و حزن بن زاید خضری

دوز همچنا گز چوش و گز جنبش شاید را	تا سوار خویش را تابد نباید رهبری
از پس گرد سپه بر بوستان آمد او	همچنان تابند که ماند در پرده شب اختری
آسمان بر بوش بار آکشاند تا برده	تا نشوید روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کمان ابری بود بارید پیکان ژاله راد	هر سنان برقی شود هر تار گیری صرصری
چون به جهانی هنار هر صرکه بیکرت	بانک شبخون باد خان بر خیزد از هر کشوری
لشکر را هزم و رزم کینی رسا عنی	ای تو تنها هم تو شاه لشکر و هم لشکری
اژدهای رمح تو خلق بکیره در کشند	وانکهی فر تکرد دانش معجز با عزی
عقل تا رمح تو قوی صد هدا اکنون که چو	شاید ار رغبان شود بی معجز پیغمبری
خنجر صاحب خنجر است از خاصیت	زان هر انا چه مه از هم بدرد معجزی
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است	بر سر خصم هیبت چه معجزی چه معجزی
بر زبان خنجر دوزی بطنازی برفت	کاسمان چون من نیارد هیچ نظم پروری
کز نظم مزرا دوشه سپر و رد	خنجر هندو العقار ثانی ما جیدری
خسروا من بنده را در ملک این هفت سما	گر مثیر کشتی اندر هفت کشور نادری
نامرا انجمه درپای جوهان وصف دار	فی المثل بخنه بردی کشان نا معبری
هستی اکنون که سر بر آستانت سودمی	هم د کر ابنای جنس خویش اکنون سروری
لیکن از بیم قصد این ناظر عنابر روزکار	ماند ام در رهگذر درپای عنا چون لنگری
روزکار از جنس نامرد کرد ار دقصد ها	انچنان بر جنس نامهربانی کافری
هم نوا نسبی کرم شاکر رای زین تا شی	تا نبودی چون معنی از بی تکابر کنیزی
آسمان از تو جهان از هر جاری سبد بع	در کنار ابر کرده ون بنهد چون دری
بید رعب تا بصلات اند ز کار جعفری	تا نتابد گردش ایام را بیکدا سری
خصم چون بر کار سرکردان و رای صایب	استوار کارهای ملک را تو منظری
آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب	در سعود آسمان کردت بجا مشتری

حکم یزدان افضال کرده ثواب اشتری	گر جهاندار رحمت جم کرده مهتری
این با انواع هنر معروف در فرزانگی	دین با جناب شرف مشهود پیغمبری
حکم این در شرع و دین از اعظم اعیان و صنو	رای از دو حل و عقد از فلج هر قادح بری
داشت از اطلس در گوش ادم اند بندگی	دارد ابن زاده بده وجان عالم اند چاکری

حکمت این کرده در بحر شریعت گوهری　　همت آن کرده بر چرخ بزرگی اختری
بود در کاه حکم این جهان زمان پدید　　هست در انگشت قدرت آن سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت این داده هر تن بها　　هر که شد در خدمت این داد بخشش یاوری
طاعت این واجبست بهر امر [illegible]　　خدمت آن لازمست بهر جاه و برتری
این محمد بود از نسل براهیم خلیل　　وین محمد هست از صلب براهیم سری
انکه این را موافق گشتی پیمان شکن　　وانکه حکمش را مطابق کشت [illegible]
در میان دست [illegible] دست تو حاتمی　　در هنر از رای او نوعیست علم حیدری
راست بیداری که هستند بحر و چرخ　　چون نه بست و طبع و قدر و رای [illegible]
نور رای او اگر محسوس بودی در جهان　　زادمی پنهان نماندی هرگز پری
حاکی الفاظ عذب [illegible] عقل و فنون　　زادی احکام [illegible] چرخ چنبری
دفتر [illegible] کردان کالک [illegible]　　نکته [illegible] کرم کلکی کند هم دفتری
شمع بکشاید [illegible] وسط [illegible] اسم　　چون زبان نطق بکشاید بالفاظ دری
در ارادت اول و در فعل گوید [illegible]　　گر هکرت بهر گوی کاوش میکند [illegible]
ذره از حلم او گرد در گل ادم [illegible]　　در میان خلق ناموجود بودی داوری
بخشش همت و طبع لطیف افکند　　شاعران عصر را در شاه راه شاعری
سایه [illegible] در زمان جود او از [illegible]　　گنجها [illegible] برد ز جعفری
[illegible] لطف مستفاد [illegible] مشتری　　ای [illegible] مستفاد [illegible]
دست [illegible] که تا [illegible]　　[illegible] سنان [illegible]
تو همی [illegible] انسان [illegible] اند [illegible]　　تا [illegible] رهبر گوی جهانی [illegible]
چون نوئی [illegible] زادم [illegible]　　هم تو [illegible] نا [illegible]
در جهان [illegible] نیست [illegible]　　شاید از [illegible] خویشتن [illegible]
دست [illegible] هال [illegible]　　[illegible] طبع همت در [illegible]
شعر من [illegible] دولت [illegible]　　کان سخن را چون سخن [illegible]
هم چنین [illegible] خویشتن [illegible]　　طبع را گوز هر چند [illegible]
چند [illegible] باد [illegible]　　نام [illegible] نو هم [illegible]
ای [illegible] صبح و شام [illegible]　　روز و شب [illegible] کوید [illegible]
شد [illegible] شاه تو [illegible]　　شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا زند باد خزان بر شاخ رز [illegible]　　تا کشد باد صبا در باغ نقش آذری
جاودان بادی چنین با دولت [illegible]　　در بقای [illegible] دولت اسکندری
زان کجا با این چنین لطف و فا و طبع [illegible]　　دهر را [illegible] خاک و باد [illegible] آذری

خود را [illegible] کدای [illegible]　　هست [illegible] [illegible]
چه کوئی در وجود آن [illegible]　　[illegible] خاک پای [illegible]
کس [illegible] جهان بی [illegible] استحکام [illegible]　　جهان کامل امد [illegible] استغلال [illegible]
[illegible] در [illegible] المر [illegible] جهان [illegible]　　[illegible] بحث در [illegible]
[illegible] بار حلم او [illegible] جهان [illegible]　　[illegible] کرد [illegible]
[illegible] هست [illegible]　　[illegible] هستی [illegible] کرد [illegible]
جهان [illegible] امد [illegible] قدر [illegible]　　[illegible] کرم [illegible]
نظام [illegible] قدر [illegible]　　[illegible] جهان [illegible]
ز حسن یوسف [illegible] مصر [illegible] چارم [illegible]　　دل خورشید [illegible] در [illegible]
[illegible] همت [illegible] باز کرد [illegible]　　[illegible] عکس [illegible]
گر [illegible] قضا [illegible] جهان [illegible]　　[illegible] عمر [illegible]
دگر [illegible] چشمه [illegible] افکندی　　زمانا [illegible] دست [illegible]
[illegible] خاصیت [illegible] ارد　　[illegible] تقریب [illegible]
[illegible] کردن [illegible] کردن [illegible]　　[illegible] تصرف کردن [illegible]
[illegible] کرد [illegible]　　اگر خواهی که چون [illegible]
[illegible] معتدل [illegible]　　[illegible] کرد [illegible] ایام [illegible]
[illegible] نیز [illegible]　　[illegible] لحظه [illegible]
[illegible] طلوع [illegible] روزی [illegible]　　ز طبع [illegible] چون [illegible]
ز هر [illegible] عنصر [illegible] میکند [illegible]　　شده [illegible] گل [illegible]
[illegible] نظر [illegible] زبان [illegible]　　اگر طبعش [illegible] جهان [illegible]
اگر [illegible] طبعش جهان [illegible]　　صبا در [illegible] بستان [illegible]
چه [illegible] کار [illegible] کند [illegible]　　چه سوسن [illegible]
ز لفظش [illegible] حجلت [illegible]　　ز جودش [illegible] رسوم [illegible]

قضا با دست و گوید مهر با عزمت گفتی — کرد بخشش به دینی مطلبی دارم من دو سخا
ولیکن هر کرم واجب بود در دین مجنون — چه کان روشن شد از نور پرتو تجلی سخا
چه ران با رضای تو حصر کردم با خود گفتم — مدبر عدوی که رجز دید بر معنی چه ترقی
نزد زان طره شد الحق برانکه گفت این هم — بکر مهتاب جهانی که چو خورشید اندازی
عجب با آنکه صدای صدای که صد ا هم — بر هر لحظه مکوکب نشان و باد بنگاه
کرم باد بغدادی نمایم چونکه بنیا هم — عزیز الدین طغرل عزیز الدین طغرا بی
الا تا کاه درگاهش بود کاهی زا زاین — دراع روز و شب همواره در تاریخ سال
زان کاهش تصحیح شمار تاریخ کاهش — و زان او این او را با طاعت ز بنده از تنه
بهر کاری که روزی و خصمش کهنه بود — از این کار بر آید تو با این کار بر تابی

ای فضل کوی جاکی دانی — دو فخر محمد قبله دانی
ای نافذ چشمه هر چه در گیتی — چو مثل کابل کی همی تابی
ابرام کرده با مهر قدرت — پوشیده لباسهای سیاه
عدل تو در دهی خاصه کرده — با فر و قدر ستانها ابی
بچرخ زبهر اختیار با ستا — خورشید همی کند بسط لای
کرده صعب آخر آن کرده ور — درگاه تو اند سالها ابی
دار النصر بیت گفت و کرد تو — ایمن شده از جهان خلافی
چون خال نگاه چشم شکیبی — چون تا ابد بوقت عفو ستا
درگاه تو باب اعظم عدالت — مهدی شده نامزد بوجه
زاسب توان فلک فرح در تو — انجم چه گوهر او را قضا ابی
از کار عدو تیغ روان کرده — تعلیم توان شد ز سرتا بی
از سم مخالف سخا سا بلند — تشنه بسی زسم اعرابی
زود اگر به دلخوشان زود — این گردش دور گرد گردی
ای چشم بیا رها رچو تو — چون بخت مخالف تو عجوز
تاریخ بقا خواست فتح عجب — هم اسلافی را هم اعتقاب
گفتم که لشکران بدهد — رخ گرد جلالت تو عبا
گفتا ز گران رکابی عزم — زود اگر عنان بهر تا ب

فتح الباب

فتح الباب بکردم آخر هم عزم — تا انگه تو از دولت این تابی
تا هست رشحه و ز زگ — ایام چرخ ها پر تابی
خصم تو بود و رجرخ زا با دا — طبیعت قصیدی و طبع مهتابی
چون نامه ما را سلیدر بخوا — و ز غصه زخش چه جوابی
اسباب بقا ساختم کرد — اسبابی صنعی را سبب

ای جود تو در سر افرازی — ملک زکی ملت تازی
دوزگاری تو بحل عقد سر — بچینبه در کار مبازی
بحر سوزی چه در خطر — کان نشانی چه تا کرم سازی
عباهات آسمان بصد — کرده با کوس خوش آوازی
بر تیغ ملت بستانی — تیر تا ز باشد در بازی
اشیانت شکار گاه مراد — اخران تازهای پرد ازی
فتح را با سپید مهره نرم — بوده در موکب تو شبازی
دوز هیجا که مرکبان کرده — ز بردبان صیادان تازی
تیغ سپید مهره و مرد از تیغ — هر دو یاران در دو مکاری
زلف پرچم نگار داده چشم — شکل چارها ای هوا زی
باشد از دوری بخت صوت — سوی شمس چه حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر دهر — کوس تو طبل حیدر زی
از گشاد تو در هوای — گرد شاهین فتح پروازی
تو که یکباره بر قبالته — حکم اینده را گشا زی
مریخ در خون کشته خود خون — گردان گرد فرخ تا زی
تو که از رعد کوس بر جسته — در دل بد بوی ان مکار زی
در جهان هوس حرص سخا — خصم را در سوال بوازی
و ز تو گر جان رفته خواهد یا — تیر بنده در دولت ازی
ملک دین با ظفر همی گفتند — فتنه را در سکون نوازی
کین چنین خصم دگر تو با — فارغ از هر سوی هر تا زی
در تو کار من که خواهد داد — گر تو در وی این پردازی

فلک ار زاد و کف املاک	چه عجب ور شب ابر بجنبانی
انکه در زیر دامنش عمر شب	تو بهشت همی سرا فرازی
انکه بر طرف مسند عدلش	شیر دکان مسند مجزازی
وانکه در مصر جامع ملکش	زهر خورشید کرد خبازی
سایه ایزد آفتاب ملوک	از ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار معجزه اوست	فتنه سوزی و عافیت سازی
فتح سنجر که باد بانیه او	چون محمد رهی کند تازی
ای زنان نوبت نامج تخش	کلک را داده در هنر بازی
دی بخرج کهف تظاهر کان	کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار نوبت کرد	این زمرد نقش ان زرازی
تاج ملک تر اصبا د خزان	باد در چون بهار همرازی

ای برده ز شاهان سبق شاهی	تا تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدو فیروزی	هم وهم ترا از عدم آگاهی
ذاتت شده بر فتح مخصص	کیتی که تو بروده زنی شاهی
باس تو کرا اندیشه کند دیگر	زنگ و زنج باتوت شود کاهی
کرده زبی کسب شرف کرده	و ز تو نیمی جاه تو چز کاهی
در نسبت شیر علم جنبش	شیر فلک افتاده بر و ماهی
عدل تو جهان را بسکون آمد	زجر تو فلک را ز ستم ناهی
در دیده و در تو دست فلاخ	چون سایه شمع است بکوتاهی
در حزم ره راست و مهمی	در جمله جهت راست در اهی
تا در نشود بکره درین معنی	در دهر چه کی خالی از آگاهی
تا خارج حفظ تو مخصص	دارنده بد خواه نکو خواهی
انواع پراست از شکر شکرت	از شکر دعوت او خواهی
محو است رشبهت و در ایکا	یارب چه بمعجزه راستاهی
ای بوده بد اندیش نوا و رد	در کردن شب است در بیکاهی
هر هزه کرده دیدار نقشم دادی	صد مرتبه هم ملک هم شاهی

ان حال کون

این حال که در طبع کون داری	از خوف پریشانی دکر اهی
زین بیش اگر وهم کان بردی	از نخوت که و نظر بشاهی
بر عبره همچون منر ناموزش	چون بط بطبیعت شده ماهی
از دولت عدو شد بر جهند	یوسف زمان بر ای ابراز چاهی
تا در کنف حفظ تو چون بود	نکذشتی ماه در شکم ماهی
تا کار کس از نصیب کرا خواهد	کارش همه زان بایکر تو خواهی
عمر تو و ملک بود را زانجش	تا عهد ابد قرابی دستم کاهی

ای غافله جرخ سنام تو شاهی	نام تو شهنشاه و صف بید
ای چهره ملک از قلم کاه زنابت	نعل که چه با نون رسد زنا
تا خاتم بحر تو بتو عارض املاک	کردون تو دشمن جهت سیاره و ساره
مسعود تی درد اذن انقطاع شفا	چون طالع مسعود تو ای مرونا
کر هصه شطرنج بعرض تو د زابد	دانی که بنام چکند خورشید
در نام حسینی مثل در قلم ازی	ای لوح و قلم هر دو سنام تو شاهی
در دهر جهان در سیاست دکر زنا	با خود خر و سر مه با جوز
رای تو که از ملک شد فتنه بر که	تا صبح خدا نجوا سفر از دو گاهی
جاه تو کند دایره کون نکند	ابر شد از غصه اسب شاهی
با کلک تو مشتی فلک اسعی	کلک تو معصب امد و تخویف
از کاه تو با نصب که خاص چیزی	بر جرخ شد هر هیکل صورت کاهی
در تو باندازه پیشانی من نصیب	خود بر انسان کرنوان کاهی
بکفرم تو از عهده تا بیه برون	تا سیه کند انجم کند فضل الهی
این نام اگر صورت جسه شد بی هد	کر دو لش قبالی کند مهر کاهی
ای شب جهان تو از تو خواهد	یارب که جهان از اختر فوقی
هر بیت ثنا کرد و اشت و در از	ره شوق تو دار و چه کند عصه
من بنده در این خدمت مثل کم به کوثر	خضرای من زکی کند مهر کاهی
دارم همه انواع ورنگ و فی	خو بمد هد این شعر کند شکر کواهی
از ضبط تو انعام که حق شب	در ساعه که در حظه جبالی محصر

هی

شاهی

هی

زاهی

باکان بن انکه قبول توکرد بلیش … دیشم بدر بمهر بوسف شاهی
در زحمت فاسع و بی الف و دشمن … کوی نظر فاصد باد از کاهی
تاکار جهان جمله چنان شد که ترا … کارت شجهان در همه ان باد بکام
در زوبه و خاصیت ان باد مدام … کر سعد و بقرانی و در بحر بکاه
مرحمت تو بیر ابواب علا ز صد … در مطلع تو دهر ز اصحاب علام

ای بهر کتاب ز اعضی شاهی … معنی فلات داده بر این قول کواه
جاه تو ز اطلاع فلک بوش … ذات تو بوجوب فلک بوش
تا خورده مصیر علم بعد نو … تا دیده نظام حضرت شاهی
معنی تو به نفس ملت … با تو صفات اسباب الکاهی
ز الف خط منکر بوت ساطع … وی با عجب خاصه اسرار الهی
تا جاه بر تو ان علم کاه ز باست … بد رفت هیولای جز صورت کاه
چون ابر سلطان بجهر تو بیم … نقد بر در بار تو هم جو شاه
خصم ار بکان تو شب نکند … حضرای من و حکمت بمهر کاه
معلوم شد از نظاره بر تو … بر چرخ سر اسپهر مکر خطی شاهی
خورشید از که ستاره بر اختران … باد از ستاره و از بوسف شاهی
کهنی که بقرار بر کرد جلس … کر کرد سر رشته حضرت شاهی
بود ندر هر اصحاب صاحب … در جلس جانا که از اصحاب علام
الا تو داری کرد نابت بود … در پرسش مرد و ست نظامی
بالله که جان من همه بحق تو بود … ورد لطف تو دام کرم از نو کواه
لیکن ز وجود و عدم می کشاید … کز باشم و کر من بقرانی بکاه
ای باد تو از ور که ز بجز او صحیح … هر در در تو خاصه و بد بکاه
من چون دیم اندیشه ز جان تو اخر … تا صد سفید تو بود ابخواهیم
تا از سم اصناف شاه جنان … خال تو کرده همه بعنبری بر شاه
لا بنی بکان تو هم که بکر لشکر … کی بهر کتاب ز اعضی شاهی

اجزای قوم ز ان بهر جز ان بهر خدای … دست کرید هر از بن فلک بی مهره بنای

خالی من بنده تو چیزی که توان کشف کنند … ریخته او جهان از صورت نا پدید خدای
عالم جمله کرد بار خدا باز ملک است … جهد بنای جز از ملکان بار خدای
سر بو طالب بن محمد کرد نعت او … اسمان شاک و زمین مقبل و خورشید کدای
که تا نقش وجود تو بی ز رونق شد … عالم نامیه بخش و فلک خادم او ای
نکریش کو ابر دی است مثل … نام کرد و بهره ندارد که ز برده کاه رنای
بهر جمع بکوشند کدای شد ز شرا … اسمان بای سپر کشته زمین دست کرفته
که از سیل شاهنشه ز جوج اید ز بیر … کشته از لجه حلت دل خاک اند و زای
خشنات سال کرم از ابر کهف یافته تم … وای کر ابر کهف نا یزه نکشاد جای
شاه جود تو دارد که ز باد سعت … بحر قهر تو دارد کل خور شید اندای
اکه کر ابر کهف تو بجود کشت اسید … وانکه بر خاک در تو ز شد نهر نو زهای
حیث کمال تو یکی کاتب اسرار نکار … کیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو کرد ریاضت روز بر بسی نقد بجو … از نکار اینه زای مالک ارای
انکه او دهر دل عشق تو دارد هر وقت … انکه او با همه کس شکر تو دارد همه جای
اعتقادی که فلاد ز اعدا و ندی شد … دیده ای اشتی به همه خالی ز ابنه ای
تنک شد که در این شهر عجیب هنوز … هیچ دربارش بماند بد هیچ سرای
خدمت حضرت تو بلند و سه بار تو بنا … اند ز ان تو سم هم پر در شادی و نوای
بعد از ان کر لااعد بر تفصیل از انکه … تا بنابد که کسی کو بشن بخواهد کرای
تو ان کفت کز محتاج نباشد لیکن … باد حرص نکند هیچ جنان نا روای
طبع را کفته خون بجود دلت بکشای … نفس را کفته تو خان بکن دریغ نمای
بند از دید قضا کر بکشاید بخش … این بود بر که لا از حوادث بکشای
لکن ابجا که ملامت ز ردای مدرت … همه ز ان دو ی عشق کلاه دوتای
جنکر تو مجلس بتوان تو دو ا … شاعر دو زادی و خبا کر وضا لکه
تو ز بلاغت فاعده بسیار همه … تا الفی فضل نه جای چنین ذا از خاک
بار نامه نکشد بار خدای که سپهر … هست اندیای کتاب مد بر کشته و باغ
باغ دادی چنین بر شوای شد حشر … چیست ادی بجهان بتوانی زد نای
خویشتن داری تو غایت چو نشستی … خویشتن را چه بودای که نشر بی مستای
سیم که نامه ندادی نزع باد مسیح … تان بکاه ندادی که کذاب فنای

حال مرتبه

چو بهار حلاوت شوار شعر بی | غافلان خامل ابنیه بیاشند برای
چند بهره و تواصی کنی شرم بنه | کو خدا و بدترا برك و نوائی و نمایه
دل ای بنار از عطش چهره حیران غنا | و مکرد از لب مهر این معشان از برای
کر خاصت هدا از خاص تو حقوق کوی | و در تو تزیع دتوزیع تو باده مدر آ
چون بهر موده روز راه شعم تر کبیر | بجشین فارغ و دم دو کش و زحمت
چنی داری و طبع در جوش میکرد | کل معنی تو چنین سر و سخن می برای
کشت تو فایده کردن که نه بادی بر دعا | با ملك بی فایده کون که نهانی برد آ
شعرا که کوئی جز از خدا بت مدح | دامن این سخن پاك بهر کس مالای
تا کنا فاق جهان کند ان حمایت | افتاب فلك اوده دو دان سمای
ای محو سید و صد و همنا فاق و بناد | کز کی ندیت و بساند فلك جبره کرامی
تا که خورشید بیاید تو چه خورشید بینا | تا کنا بام بیاید تو چه اشام بنای
تا نبا سوشتی و دو جهان از حرکت | دور شب دطرب کام هوای سا
فلك از عطر انس تو برا رها باهوی | غافل از کرچشم تو برا رها باهای

وجهان ابصو مصور بنا تی | با هستی که دبهان و بسا
عقیقه بر غشن نجهان از جهان | هر کاهت تو عکر جهان
تا بکون که عنبر کل نسند | اسما نبت کرده و چون
جو بیان تو که بهار شده | شاخسار تو صد دار شده
شده نفاش قضا و تصویر | کشته این بیاد چمن بار
ره مر صنوان هست | از تو مر قضا کراند اخذ
ز کل کشته بساد تیغ از خار | دل بلبل شده اسیر
شکر این رهایی از قصر هوا | سایه برك ترخان برار
دست و سو بر از انشاد | وهاد تو در بن کند
سایه قصر رفیع تو بنه بمود نام | بد ایم شب و روز
کفته با جلد و از جلد د و تو | رخسار مکد رخواست
هر کرا امد که مرکب نمود | هر چه ای بنوائی
بلب غنچه کل دست هما | دیر لعف صبا کرد کار بر دای

فنای

جو غنچه براز عود دارب | فاون لاله بر از عمر
اصف مال ساما دیم غنچه برد | همه رنج هد هد کلاه
ناصح کل بر تعد جام عشق | همچو فاتش کر بسته
نو نیر لبدیل بلبل چون نغمه | تا بیابد و بسند لایم
از خون چنین جکاو | تا حضر و خنده اکون
مجلس خواجه دنیا است | جز تو تقصیر مکن
در فضا بها ملات | فلکش از بی حور
خواجه کل جهان | تا از بر همه
ذکر خاصت انصاف | خور کاه نکویند
ذکر رخا صبح | در کجا ابنه دائی
ای بهار بعد | جهان بعده عدد
جرم مخش تو | فتنه بند
اهان از کرم | اسمان از کرم
کرجه خورشید چشم | دست فلك
در بر اره عمل | ازده های فلك
نا بهار اسوار | در جهان
مجلس هم تو | خانه خصم تو
هر جهان | جهان هر چه

شو

شای

ای بدرکاه تو بر قصر بسان صاحب | ره نشین بهر کوی کرمت خاتم
بهمنی چون نو کنی باد بهیر چه ای | باز اکر او کند ابن لطف چه جعفر چه ای
صاحب صد جهانی جهان زنده | عقل اند که بجان زنده بود غالب
ملك دارای تو همو جهان | کرخنه بر رخ زیر خزا
صبح دارای تو کرم که کمان بد | همچکس چهره خورشید نه چند
بل خواهد رخ خورشید مکروف | قصر همچون ترا نا قصر ازان کرده
احزان در هوس پایه اعلای سپهر | سو عل بوان تو او رده نعلین
و اسمان در طاق واسطه عقد | در ی و در ای تو او رده کد

خلاف جاه ترا خارج عالم دا احل ... قطب تدبیر ترا عرصه تقدیم جدی
جاه تست آن ز جهان بیش که کون و مکان ... وهم را بر برد حرات و فکرت را پی
اند دار همرکز که جمله ستکیر قضا ... عالم عافیت از دست حوادث شده حی
چرخ میکفت که کیست لائق وجود ... هست دست چیر تو زد و کفاکر علی
خود بتی بر ظرب جلوه همکرد جهان ... اسمان کفت که خود را چکنی د سوای
التفات تو چنان جست از آن کرد که بود ... د دانای نظر پرشه و تقدیس لاشی
خلاف بدتر سر چه بیاورد فرود ... موزارت کر کند رای ترا فانع کی
و ملک نوع تو بر شخص تو مقصود امد ... عقل عشق که نظرت ند هد مطالبی
بجواشی کالات تو اسد پیدا ... زچه پر را اصل کشید نه طراز سدی
بنکوخواه تو مشکل نشود و حی از خواب ... بر بدا ندیش تو ظاهر نشود و شد از جو
قطره در چشم حسود تو شکفت از بعضی ... زانکه عم در ره نفس تعبیه دارد مدی
دشمنت کر ملب باله است که بر خود همه سال ... کفتن جود شدایر از هدیان از لی
فاریان زخمه بود چون بجد بباید عود ... بادهان نعمه بود چون بخروش امد نی
سرو وش در چمن باغ معالی مینالد ... تا جهانی اکر امر تو بسند نه چیر ... سی
د رهران حالکه ز اقبال تو دارد جسکی ... دار دوی بار بسین بادی و یعنی کی

ای ترا کشته مسخر چشم دیو و پری ... کوثر تا اب سلیمان پیمبر بسپری
زانکه در نسبت ملک تو کر باقی باد ... هست ام وز جهان تو بیر عدل عمری
تو ولی از ساله یزدان که شب چیز تو کرد ... این که در سایه‌ی او در ستم شد بیری
نامه فتح تو ببا ره بافاق سپرد ... کر بشارت کر فتح تو شتا سد بتری
خسروا قاعده عدل چنان میفکنی ... ملکا باد به عدل چنان میسپری
کر بدین سده ناموس فزیه تو بکنی ... کر بدان پرده اوازه کسری بدری
تو که صد بند سکند رکنی ار کردسیاه ... خویشتن را سزاوار صد چه سکندر یکی
ای هوا زی نظر رای ترا نقش قدر ... حبه عجب نامه اسرار قضا و قدری
رای اعلی ترا کشف شود حالت بلخ ... کر رحمت سوی اباد و خرابش نکری
تو سلیمانی وابن طایفه مور از ضعف ... همه ز غایت برهان وهمه از دانه بری
ظاهر و باطن افسانه همه پای ملخ است ... چیر شوی کر سرو پای ملخی در کذری

شعری

درزه وایش

دورزیا باش همه طایفه معتکفند ... بوده خواهان تو عمری بدعای سحری

ای ملک اعرصه عالم سر کوی ... وزه ملک تو تا ملک سلیمان سیری

ای کوکب جاه تو ملک بهره تازی ... تا بحر عدل تو ستم بهیده کوی
تو سایه یزدانی و حکم تو کش را ... از سایه خورشید فرو یکی تر بوی
مهدی جهانی تو که دجال حوادث ... از خیال خیالی شد وار خوی بخوی
جز دجت واضافت تو همخانه نباشد ... هرچا در و زارد کرد ز باید بکوی
جز در چهر باره عدل تو بتفشد ... هر کس که اشاره کند ام و زدلجوی
خاقان خواهم که سزاوار خطا ب ... حرفی نشد هیچ زبانی زکلوی
هستند زکان تو برامد که هر ملک ... از بیم بند ملک بهر بهیده جوی
بدخواه تو خود رابیر زکی چیر تو اند ... لیکن مثل است انکه چیادی بکند وی
در شیب زمان تو هستند عناصر ... چون چار عنان امده در طاعت خوی
برای تو خورشید بنامد ثم ا جو ... کو بنده راین کوکبه دارد ملک بوی
بادست تو کار بنارد کرا دکیر ... خالی که تو باشی کر کند باد چه اوفی
کفتم که جهان چیا چیر کوهست بصورت ... کفتند بدینی است خیال از همه روی
الحمدالله که همی بیش ام و ز ... الله رحم چوکان نزاد تو چه کوی
منتر بلب چشمه شمشیر تو کشت ... ان کرده رخون حاصل هر مهر که جوی
سقای برای امل خصم ترا دست ... ز باد برا ورده که سنکی و سبوی
ای خصم ترا خاد شه چون سایه ملازم ... ان زلف ببابد ازان هیچ دکوی
خال بد بدخواه تو ماننده باز شب ... بوی نبرد دم تو نیش بزبوی
تا هست ملک باعث ترویج درستی ... تا هست شب ابیض و ستی نکوی
در ملک تو اورا همه دریابها مر ناد ... کای ملک ترا عرصه عالم سر کوی

اخبار سکند رثانی ... زنده خاندان عمر ثانی
بحد بر خواجه جهان کسزد ... اکر ش خواجه جهان خوا
کار دولت چنان بساخت که هو ... جز کند ز لف شب پریشان
هیچ بد هیچ چنان بکند که دیو ... ملکی میکند نه شیطانی

انکه از رای کرد خورشیدی — وانکه از قهر کرد کیوانی
انکه بخشد بهم عاشقی — بر جهان وجهی است یزدانی
تو بهاری نظام عالم را — دشت ادوارهای نیسانی
کشت‌زار بقای ملک ترا — مهرگان ژالهای طوفانی
انکه زو ملک پاس او دارد — چون حوادث هزار زندانی
دیم او کرده دوری باطل جهل — سوی بوسید کی ...
نامه فیروز کار خواهی دید — فتنه در جهه جهانبانی
تکیه آسمان سبد سوادی — انکه عزمش کند بآسانی
نامهای بهار حکمش را — حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش مهر ثبت خاتم جود — خامه در کارهای دیوانی
در جهان گفت عجب چه اد کرد — در رضای سعد نفسانی
بکشد دست طامع تهمتش — در صدارت وزیری پنهانی
بدسگالش ز حرص ... — چون طفیلی حریص مهمانی
مرا جانش همی همچو خورشید — از چه از بقاه گرانی جانی
ای جهان از عدالت تو چنانکه — عندلیباد خبیث ...
عدل تو داده مسلمانان — پاس تو خاتمی سلیمانی
بارگاه تو کرده ... — پرده دار تو کرده رضوانی
تو دران منصبی که گر خواهی — دو زمکد شنشه باز گردانی
بود زان پایه گر کنی ... — کار بر عرض کنی بازانی
تا ببینی اعجاز هر کوکب — بر سپهر ...
چون به حسنی کوشد ... — مسند ملکها بجنبانی
محسنی لاجرم ز فر بدر شاه — تا بم الله هر هزار احسان
گرچه ارکان ملک باقرالله — عرفشیری های سلطانی
ابر ... تو کوم چشت — آصف و کیوان سلیمانی
ای چهل سال بکرمان کرده — مصطفی ...
وانکه من بنده خواستم کر کنم — اللهم ... کو هر کانی
... — نکته شاعرانه ...

از تو وا زبان شاه وا ... — عطارد هم کشت ...
کف تو بخشیده یا دست انکه — تو به صفر ... نوایی
... — از سر الهی شاد ...
در ... مصحف ... — کان ادب ...
این همه کو ... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

در مراجع یوسف تودادی وداد — جان ... اگر ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
انکه از رای کند خورشیدی — وانکه از قهر کند کیوانی
انکه لطفش ... — وانکه ...
وانکه ... — فتنه وجود ... زندانی
... — ...

ابرهای کرمش آذار بهی / موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی / سیرت خاطر او رضوانی
ترا که منع بود در نافش / کرمی دیم کند ریحانی
ای هنرهای تو افزون ز عدد / وی اثرهای تو بیرون ز عدد
نتوان انکر که اگر قصد کنی / نادرا از حرکت بنشانی
نتوان انکر که اگر منع کنی / خاک بر تارک چرخ افشانی
نه زاسب قضا کوس خودی / نه باشکال قران رمانی
سر کوی کمال رسد / پای اندیشه ز سر کردانی
ور نکرفی ز امر فضل / ای دهر چه توان کفت انی
هر کجا نام وغار تو سرید / کوه بر خاک نهد پیشانی
در سکار ادب و سائل نادی / در نماز ابتحسان جوانی
نقاب که رسد منفعت / بحرانی ربانا ربانی
قابلم از جود تو دارد نظر ابر / نام وحدت وجوا بی
معنی از کمال تو دارد شرف عقل / قوت ناطقه افشانی
انتقام تو ز باد ازش چرا / هم کرد اند و نوهم دانی
کز نه از رده ملک مکر و هی / کمترا بوده ملک احسانی
پشتی از دو دهکین جلال / کر چه درد ازه د و زانی
بر از شعلکرون دهی / کر چه در صد جهان از کانی
دامن امن تو دارد پنهان / صد هزاران صفت سلطانی
کرم و طبع تو دارد پیدا / صد هزاران ملک ربانی
حزم سنکین تو ولت را / نادره محکم جنانی
عزم زال تو جهان نالث / عزم جزم تو قضای ثانی
ای تو دارد رجان نافی / در زبان از جهان فانی
بنده رو دو ی بد کراز غلت / نامه محرم زمینیانی
بروانی نفاذ امر ت / کان نه ضراست ز مغرمانی
حکمها بود که مانع بود / بیشتر طالع من بر دانی
کر بدین عذر تدارک معذور / دکر یم ادم وان کردانی

ناکه نعلش ز طالب تنکا ر / روز و د وش چه شب فلک
همه عمر از ان دو کر غلاف / باد چون دو ز سنت تو ر
مدت عمر تو چون مدت / یکران از مدد نعتانی

جشن عید اند را ز همایون کجا / کرد جهان فسنه ربها خدای
فرخ و خرم و همایون باد / بر خداوند ابن همایون جای
عمده بن بوالحسن که طره کند / چرخ حور سند زایبقد ولا
آنکه با عدل او عنکبوت / سحر کاه صبح کاه رنای
وانکه با فزاو همکنند / سایه بر کار خویش فرهای
قدر او را سپهر پای سپر / حزم او دار نما مرد سنکو
پیش جاهش سر خاک دپیش / بیش جلال د ل زمین روای
کرمش حرم بخش وعد ریا / قلمش فتنه بند وقلعه کشای
در هوای اصابه رزانش / افتاب سپهر ذره نمای
در کین سنا نبت کینش / بیشه انتقام پیل ربای
عهد نا اوکهنه پیش کفش / وفا این لال نیست هر زه سرای
موج با بحر کهنه پیش لبش / دور این عرض نیست ز نهار
ذهن او وخاما لبن عجب نکار / کلک او با لطیفت وحی سرای
ای مرا طرایف هر زمان ده / وی مرا سای عصر با جدای
رو ز عزم تو اسمان خاد ث / قا مهر تو افتاب انهای
ناکفته عز و جرا قرو رفته / هر زمانی بکنج دیکر سای
هم ز طالع عبال جود تو بار / دای کر جود تو نبود ی وای
باس تو اشتی اسعاد کین / عدل تو صبحه لبت فتنه زدا
خرو ی جز کرد رمن ای تو نیست / ابهی او دو این سپح سرای
هر نبدیل روز دشت بود / کر نکوی با نه را کر سپای
دی جبت تو بعز را نباز / کر اشاره کنی که باز بر ای
عضب نیست را نکه هست عقیم / از نظر تو چرخ ناد ره زای
کر جهان نبات ها کند و خواب / کر بدید است در جهان همتا

ذکر نعتی

ای حمیم دلت بخیل نکو ‌ ‌ ده صبح روز و دست جلال ستا
نعت انوده بیش بیت جهان ‌ ‌ ذان هست بد و ما لای
انکه نا بوده بر سر کو نیست ‌ ‌ امتحان کی و در بالای
دست فرسود تو نوشته کبر ‌ ‌ زوچشک جهان جهان دنیا
ای اثرهای تو نشا کستر ‌ ‌ وعده هرهای تو جهان ازای
کرحسوت نبی اساطبع نصیب ‌ ‌ از دعا از جواب عار افنا هم
چون بود دولت بود و دلنوزان ‌ ‌ حیرتان از خو کار افزای
ای پناه تو دست ازین سر ‌ ‌ خصم را کو کرنا دمی بهای
کرچه بد هنر بد نشسته ام ‌ ‌ ور چه بد را طلبست چند کای
چرو زیک بود در انکه بر نبد ‌ ‌ هم درای اسنانه تا رحای
بلبلان بزد بر سماع و سرود ‌ ‌ هدهدان بزد بر کلاه و قبای
مه زانرا اند بدیع اند احتر ‌ ‌ این یکی کرد نفیر کرد نفیر
واند کر که رسیل بانک زای ‌ ‌ این کمان زاده کان نا فرد زای
چرشد اکنون که در نغمها نا ‌ ‌ آسمان شد سماوه مرشد ای
نشت در دو رستان بسا کرنده ‌ ‌ نرنا کوته دو سپهر بری
کان یکی شروه ابتر چه شکر ‌ ‌ وانکه کرده ایست فرکوبی
زین سپهر سپهر کرد نکش ‌ ‌ بعد از این نازنامه هلو ستا
تازکردش فلک بنا ساید ‌ ‌ در نعیم جهان همی اسای
عالم عشرت بها نا هوی ‌ ‌ کربد شمت بها نا هاهای
طبل بد خواه نو بزن کلیم ‌ ‌ ور هلا هند نا بد جهای
هست زمانت نیز زمانت نوان ‌ ‌ هرچه پر آب بود همه فرسای

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری ‌ ‌ وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آب ما زم اند و شرب یمن آتش است ‌ ‌ شغل خاک است آن اند ریسکر مر صرصری
آسمان در کشتی عمر کند دایم دوکار ‌ ‌ کاه شادی با دبانی وقت اندوه لنگری
کر نخندم دان هر عرقیب کوید زهرخند ‌ ‌ وربکریم کار زهر و نسبت کوید چو نکری
وسیم زمحقری کردی نکوداند کرشت ‌ ‌ بکذرد بر طیلسانم بزد و در مجمری

روزگارا

روزگارا گر زعطفای نا موری ثبات ‌ ‌ چون زعز تا چند سالی ماه و سالی بری
سرخوشی از جهان دانی که چون ابد مرا ‌ ‌ همچنان کزنا رکین کردن امید کو شری
رسمهای خلق چند انکه خواهی هست بیخ ‌ ‌ وانقم زیرا کز تا من هم بدین کشید دری
کوشنا تا اسمان از دیم دو را نامدی آسمت ‌ ‌ داده اللهی فتنه را قطعی بلا را محوری
زکرده اند پهلو هفت کشور مر ترا ‌ ‌ تا کنم از مهرت نکوید کز کدامین کشوری
بعد ما کاند ز لکد کوب حوادث چند سال ‌ ‌ نعت شوم مجری کرداست در بر خیبری
خرخرم کرد صاحب همت اند رهمو بلخ ‌ ‌ تا همه کویند کاز بعث آمدا بو دی
قبة الاسلام را همچو ای مسلمانان که گفت ‌ ‌ حاش لله بالله ار کو با جمهور خیبری
آسمان را طفل بودی بلخ کردی انکه ش ‌ ‌ مکه داند کرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من ‌ ‌ کرده ام در خدمتش جسانی و هم نوذری
از نظام دولت و دین کانظام عدل او ‌ ‌ درد را عضان کند باد صبا را اهری
انکه با بنای ماد زاد اکر حاضر شود ‌ ‌ در جبین عالم ار اش بر بیند مهتری
در پناه سد جاه رفیعش پرورش ‌ ‌ بر عقاب آسمان وزمان و مه کلبه دری
هم نوده در نسب هم پادشاهی در حسب ‌ ‌ کو سلیمان نادر انکشت کند انکشتری
مسند اقضی القضاة شرق و در بالو نشانه ‌ ‌ انکه هست از مسند شرع نا سپا از بربری
انکه بر کالت و الجمش انده و شعر انکه جلال ‌ ‌ صاحبی هست چون کوشنا ایش بیا مرکی
بهراتش اکر در مجلسش حاضر کنند ‌ ‌ از سپاز هرج و برد ارد شکوهش ادری
کوصید الدین اکر خواهی که دفتی در د و نعط ‌ ‌ مطلقا هرچه آن حید است از صفتها
در زمان او همه نشکفت اگر عجب کرفت ‌ ‌ کوهر است و ز هنر او پادشاه کوهری
خواجه علا صفی الدین عمر و صدر شرع ‌ ‌ انکه خود دیو زاد رضا برای او فادری
نطق شرع امام معبر بیان کو ریتش ‌ ‌ عرش بید منبرش کو تا تن کردی منبری
حکم دین هر شهاعز زهوی بن فربه ترست ‌ ‌ دیده فرمبرکی چون کلک تا وا از لاغری
ذو الفقار نطق تاج الدین شر بعد تا ‌ ‌ از رعمی تو لمان باد ذو الفقار حیدری
زاعتصاب نقوی و دان که هنگام کوهر ‌ ‌ افتاب اند جهان بعد شد از بحاد ری
از دعر هر و زعالی مشتری کر بعمان ‌ ‌ کبست انکو نفس فالعشری یا افسری
طبل لسانات بن کز وصد بطلها او ‌ ‌ صبح را چون کلک لطیف کشتیر اهری
نوبهر کردند اکر دریا فتند در حصر فش ‌ ‌ هم مهلد ما نی و هم رهو از خبا کری

نشری

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست
ساقیان همواره چون شراب اند دهند
بازوی برهان رتعد برنظام الدین نجیب
انکه بر اسرار شرع الله رهبان واقف شود
نامدی او روان اطباق فلک هرگز تمام
وارثان انبیا اینک چنین باشد کوست
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
لاشه ماکی سدا تها کر حرا کشند
یا چنین سکان که از قدر شان عقل محو کشد
همچو کویم بلغ را هنجهان یا رب ز بنهان
بالله ار یابم توان گفتن بیمار قضا
خاتم معجز دا انگشت سلیمان سخن
ای بر دیم خاطف از اغاز دوران باشد
باز دانا که کلام من محصول حسود
عیش من زان افزا لحی گرفت و نوهود
مرد را چون عملی شد از حسد کار افزا
ان نکویم کرده رطبی ز بان اورده ام
کر بخاطر بکند ابند ستم اند هم خویش
جاود ان بر دارم از دانی که ببراد ی او
انکه ناشر صباه صنع او را ابداع است
انکه خار ازدها دندان عقرب نیش را
تا بر الف ساهر شب خاکاری من نداد
باز شد چون قدر تش کبودی شب را نکرد
بزم صنعش را چه تلو وجیره کرد ز نغوشا
انکه ابد رکارگاه کن فکان ابداع او
داد بلب غالم بهشتی وری اذرقیو
انکه عونش برتن ماهی دبرفرق خروس

و چون سوانم کفتش ره ساحری
هوش کوید کو من را همین ساحری کیست
انکه از نقطه نکردی جز بلبش جاکری
از در رقعهای همبرش نکو دق کردنبری
کر همبر او نکردی علم دین زاد دفتری
علم و تقوی کی نهادند پس تواضع بری
تا کجا باشد اواز دانست حد شاعری
کار دا و نکه رسد هرگز نکرد لشکری

فارغ ابد چرخ اعظم از حیدر از سبز یوری
چون توان گفتن کره نکار است در چنبری
جنس این دسیرتی با مثل این کی کو هری
افرا کردن برده وکبر دارد بو دبری
طارم قدر را هستی همش اختری
وق کن نقش الهی را نقش از دری
بر لب ذهنهان چون جان شیرین جوهری
مهر را بحار ارق فندر دخاطل از بری
ان بحکاکان بردمن بابی بود از کافری
با نام جوانکر کرد یوسف از تهمت بری
هست دنیا از دخان بسر اخبار او ری
کلغشان اخران برکشید نیلوفری
شعنکی اد است انقطاع کلبر ازری
دو زبر کوش شفق نهاد زلف عنبری
در خم ابروی کردون دیدهای عبهری
افتاب را ب کرد از اتش زبان عبری
بی اشارها بدان بهای عنصری
خوشترین رنگ منور بهترین شکل کری
بیرهن را جوشن ام اد وکله را مغفری

انکه گر الای از الخ بود یی رعد د
انکه بر لوح زنا بها خط اول نام اوست
انکه از ملکش فراشی بدیع یا ش نیر نه
انکه قهر ش بر اداعم را شیاطین افکنی
انکه راهاعای کردی ز لعاب رلف نست
انکه در احشای بنورا کمال را نقش
انکه از تحویف نال شاقی احسان او
انکه چون ببرا از جنش بروازی کرد عقل
انکه ترک بلب ادب از پیشگاه حضرتش
انکه ادم را عصادم از ها افکند بود
انکه قوم نوح را از تند باد لا شد د
انکه خلوت سرای جلوتش خالی کنند
انکه دستی خادم دی زاد عصا از کرکند
انکه سیل باد ره بر جهره بر کشید
انکه از مهری که بود ی مصطفی را کف
انکه از یابهای انکشتش دو کبوتر کرد
انکه برد عوتش چون نهان کاظم و اسحق
انکه کر براسب فکرت جاودان جولان کند
انکه هم در عقل موجست هم در شرع شرك
الله ار سوکند اکر تاویل کردم کافرم
خوش بیا تا کر نسیمی راست کویم این سخن
چون نهاد در بلح هم از اصطناع اهل بلخ
بر سر ملک چنان فارغ باشد کو چه من
دی خاک خاوران چون ذره هجو امد
باچنانها این چنینها از ابدا خاطر مرا
این همه یکدم از خاطم در نفس خویش
شرح کوی همچو کوهر خطه را کرد رش

نفس جد راسم را عیب کنکی و کری
این همه کوید الذان ایزد وان شکری
کرد دی بر نام این سقف بدین پهنا وری
وانکه لطف او اتش را سمند برپری
کار او با شد نهادن کارگاه مشتری
نوبر را باتبش داد از راه صحت صابری
جام کر خورد ی هنوز هست کافر عسکری
کفت ی اکو شما لشکر ده بدست عسکری
وقف کرد ابلیس را ز استان مهتری
کر نه یم احتیاطش کردی او را یاوری
درد و دم کرد از زمین اسیب قهرش ابتری
شعله رنجان کند یا نه اخکر اخکری
لب شان از رعایت و دل همت را شکری
حفظ او نه نکر باطل شد جمال دختری
مهر کردش از پی عهدش در پیغمبری
از جهان بلب ابنر و سقف چرخ چنبری
درون نان سو سمار او رد عجب کسری
از غبین استان حضرتش و بنکد زری
جز بنا اتش کر بعزم وحظم کند عجوری
کافری باشد که ده جوزمن کس از کافری
تاور دی چون راست بیان دین کرد اتمری
در مصری جادوی کرد اسب رد دی بی سری
حیذا ملکی که باشد افسرش بی افسری
کشته امر زاند راد چون افتاب خاوری
ای عجب کز ابخشکی نابند ز اتش تری
کادی را عقل هستا ز ممکنات اکثری
کرد ز ابلیه بوسهدان بری ن مستکری

تا نو رضت جوی کردی این کتاب [illegible] — عصده [illegible] هجر او ری

هیچ غافل این کند چون اگر [illegible] افکند — اصل نکو اعتقادی [illegible] نکو مختصری

[illegible] من ولی [illegible] — جمع کردن موشح [illegible] بری

مستقیم احوال شو با خصم سر کرد انشود — [illegible] کاری کند او چون نو کردی منظری

این قابوس مرجان و رزم [illegible] — [illegible] بو فراس و بحتری

از عقاب بوستنش [illegible] نکوئی به بود — کر چه [illegible] توانند کرد خط کاری

چند رنجی کرد [illegible] تازه شاخ [illegible] — هر کجا [illegible] این مسکین که هیچ [illegible]

[illegible] پنهان رخنه [illegible] — خاص [illegible] اسکندری

لیک حکایت [illegible] هم از زبان [illegible] خویش — نا در این اندیشه باری راه باطل بسپری

[illegible] — [illegible] منکری

[illegible] جهان باشد [illegible] — [illegible] کو به جهان در نگری

خاک پای اهل علم کز مقام شهرهان — هست [illegible] هم سری هم سروری

چند تاریخ این انشا کرد [illegible] بلخ — [illegible] طغرل تکین بوده است [illegible]

ای برادر [illegible] شعر [illegible] — [illegible] امروزم [illegible]

وانکه از [illegible] رحمة الله [illegible] — خاصه لله [illegible] این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت شد تا افضل [illegible] کنی — [illegible] تو خواهی کرد خود [illegible]

کار خالد جز به جعفر کی شود هرگز تمام — زان یکی جولاهکی داند دگر بر زرگری

تا اگر شاعر نباشد هیچ نقصان او فتد — در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

[illegible] شرط کار [illegible] — [illegible] مهتر بود از شاعری

[illegible] مقصد [illegible] — [illegible] نانی خوری

[illegible] — [illegible] نان خوردن بود [illegible]

[illegible] — [illegible] انگشتری

چون ندادی [illegible] حقیقت [illegible] — [illegible]

از چه واجب شد [illegible] — [illegible] منکری

[illegible] — [illegible] شکایت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] هر چه باشد پیشوای خود [illegible] — زانکه [illegible] بد بختی [illegible]

خود جز از مهر بقا و عدل دیگر [illegible] — [illegible]

[illegible] حکم خویش [illegible] — [illegible] چه کافری چه شاعری

[illegible] — ای مسلمانان فغان از دست [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دختری

[illegible] از شاعری حاصل همین عار است و بس — موجب توبه است [illegible]

[illegible] — [illegible] سخن با سنجری

[illegible] بو فراس آمد [illegible] شاعران — وان نه از جنس سخن [illegible] نادری

[illegible] — [illegible]

[illegible] این سخن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] شاعری

چون [illegible] — در سخن خواهی [illegible]

[illegible] — [illegible] افسری

مهتران مشهور [illegible] — [illegible] عنصری

[illegible] — شعر [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] نه [illegible]

[illegible] — [illegible] جوهری

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

باب احوال چهار [illegible] — [illegible]

در زمان تو سپهدار کرا دید — برج و ... زار بر دست ظلمها
بار دهمر که چون صبح است انسان — در شب هیچ برخ ... نوزا
در جهان کبرود و کشوره اقلیما — ... بجهان ازنا
عضد الدوله بن ابو ... — ناصر ... همه ... ای
داعی ابن ... عدل کند ... — ... عدل کند ...
قدر شان کوه ... — چون ... قدر کرد ...
زانکه در ساحت شان ... — برج ... بزودم از ... جا
باستان جاه ... — ... ابدو ... تا
کز زمین ... در ساید ... — ... از زرتا
کز جهان ... کمر ... — ... جهان صورة الماء
در حجیم کرم ... — برج ... شود ...
و در فغفور و در قیصر ... — هر ... حال ...
کشته مخچون ایشان ... — کشته ... ایشان ...
بزم ایشان چه بهشت ... — جا کوبان ... کند ...
رزم ایشان چه جحیم است ... — ... احوال ... کند ...
تا ... ایشان ... — موج ... از خود ...
هر که ... ایشان ... — آسمان ... خود ...
بعثشان ... — دم ... ماهها
شکل توقیع مبارکشان ... — ... چون ... سوا
دستشان ... کلیم ... — چو ... عصا
ملکشان ... جعفر ... — زان ... سلطان
مال ... — ... مصطفی ...
هر چه ... — کاران ... کرد ... نزد
مدح ایشان ... — ... همسوا
... مدح ... — در مدح ... جا
کز ... ایشان ... — راه ... مکتبی ... جرا
مصطفی ... — کز ... حرکتی احتا

تاکه بر صبا

تا که ... سوی عالم کون است و فنا — روی برخ امل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب ... عالم ... — ملک را عدل ... حبا ... فی
تا که ... فرمان ... ایشان باد — کار ایشان بجهان ... رانی

در ... ازرق ... — ... دهم ... دی
... — ... ضالی
... سلطان — ... زمان ... اضحی
امیر ... بو المفاخر — امیر ... اسبی ...
... — ... تو ... مسعودی
... — ... چشم ...
... افتاب ... — کند ... عدل او ...
کند برخ ... احترام تو عصر — ... احتشام تو ...
... — ... عالم ...
... — ... آسمان ...
... جاه تو ... — ... خط ... تو ...
... — ... سلوی
... نغم صورت ... — ... اعضای ...
... — ... قدر ...
... — ... جری
زان ... — ... چون ...
... — ... ضاصت ...
... عکس ... — ... طور ...
اشارات ... — ... زر ...
چه تو حکم کردی ... — گر ... بهشت
... تو کر ... — بانعام ... تو ...
... انعام ... — چه سلطان اعظم ...
چه من ... انعام شکر — ... اشعر ...

وصف رشای تو شرم ببرده | کشد ره صبح تو شرم شتری
ورسنان جسم کشد از تعا خر | زتحت رضعت زمدح تو طری
چراغ اشکم چو حسن کوی احسن | حیرتیکه اکم ناخلی کوی رجب
در ارب عدم و شد کوی تحا | در احسن صصر و شکه کو ایزد
الا انکه بود ان چرخ عهد و د | کند بر جهان عهد چو مجلس اعلی
هم تجنت از فلک تا جهان | کنا شد بود زاد زحت عجمی
بقدر بر مناهات اجرام کرد و | بقصر تو لای ایوان کسری

ای خداوندی که مقصود بنی آدم تویی | کار ساز دولت و دوران به عالم تویی
از وجود عالمی خوارد دوانکشت قصا | کز جهان امد و گرنه نقش این عالم تویی
عالم سخن اگر قلزم ملک شه تازه کرد | ای ملک شاه معظم سوزان عالم تویی
ملک مشرق گر زانشد ملک مغرب هم ترا است | شاه توران گر تویی در ای ایران هم تویی
هر که دارد ملک تو نارد اسم و رسم خسروی | شاه اعظم شاه تو است و چتر اعظم تویی
چون وفا و مرغ و ماهی جمله در حکم تو اند | گر ملک انگشتری تا کنون بجای جم تویی
یوسف و عیسی و موسی نبی بلبت ز ملک | شاه یوسف روی موسی دست و عیسی دم تویی
جمله ملک شرکت بر فرق حل جنت نمی | خسرو از ملک جنا صدر حشم و خاتم تویی
پادشاه شکل ادم تا جهان باشد تو باش | زانکه اهل پادشاهی از بنی ادم تویی
فایض است از این دو در جیب صبح و سحر | زانکه خواص ذات در سحر [illegible] تویی

ای گرده رخت فلک تماشی | حور وحشم مصرف زجوشی
پرورده شاهی تراسلم | برحله افاق به تماشی
در سند کی تو [illegible] هزار کان | یکسان شده از دو دی خواجه تاشی
هندوی تو بحینی کرجرم کیوان | بهرام فلک ز ادمان باشی
بیشانی شیر فلک زاخراشد | درو باد دست باسمان خراشی
از سایه رایت زمان تو هیجی | و زدام هست ستاره پاشی
کر هند سه مدح تو نمودی | فاد رکه شد بر سحن تراشو
ای و رجها از تو عجر دیی | ان در زمانه کر تو میاشی

مرجان مرجان دارای دارای | ازجمر انشود بن حدا ای
ای بهنام قضا کرفته دست | دی محیط فلک سبزه جای
شهر ازحلقه سرنوانش خاه | شهر از مکتب تو هم جای
از هیبت ستاره فی ارام | وز درگاه تو زمانه پروای
ای بر افلاک دست بر ده بقدر | وی زخورشید کوی برده رای
سرکوی بوده کر هسی | بیجو انده امد است سرای
کای فلک با تو بست زده کرو | دی جهان با تو خورده رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام | بکرم در نهاد من بفزای
منزل اره و خورشید منزل تو بست | چیست شاهی بفضل بنمای
تو هلال معال دیر بلند | بر ترو خشک ساید پرهایی
ای کوربسته بست اختر کلاه | اختر من تویی کمر بکشای
کرده آراسته سرای صرا | هیچ این سال رمه هی از ای
چون به سم زحمتی هی آدم | چون زمین خلقی هی تو بنمای
تا بود اسمان زمانه تو در | تا بود اختران فلک بجای
یاد عمر تو تا زمانه قرین | یاد قدر تو تا فلک هم پای

زهی بکرفته از مه تا بماهی | ستاده دولت تو بر و ستاهی
جهاندار کی کر خورشید است شاه | یکی شاهنشهی بکر الهی
خداوندی که بر جهاد مد کردن | خداوندیش از مرغ و ماهی
همش بر اسمان دست اوامر | همش بر اختران حکم نواهی
جهان بر چاکر تا دهر اد است | ندارد هست همالی و مثالی
اگر هرروزه در پاسش کمر بست | کرامروست کی او ناهی
بکی د ملک و دینش فارغ البال | حیرمنک ده دی تا قویه تا
وکر خورشید رای او بخوا | زوشوید ز دی [illegible] سیاهی
زدوش چاه یوسف اربود | وکرنه یوسفی کردی نه چاهی
دزاباد دی عالم مستوا فی | که از عیسی خرابی را نکاهی
زهی یا فی بدوست جهک عالم | جنان کز عدل باشد پادشاهی

مرحبا رحی

نرعشق بید تقاوت زانوقف | ندر ربابد وزامت انبابهی
جهان همی شب انکه طوبی | کند در صفای وکاهی
یکی عالم نوئی زنک برخشید | برخید کل عالم را کاهی
دران موقعی که انجاده کونی | شود جشناره دواج کاهی
سنان خندان بود ازواج کرا | حوز عطلی شود ازاده ماهی
بهم اوازی تکبیر کرده | صلای کسند کرده ونیاهی
امل چون صبح شمشیر زابد | بدرد جامه چون صبح از نکاهی
کند اعدای ملک از تف عصیان | دلکو انکاشد بکاهی
ز تیغ تو دارد ازان حقایق | سرو تیغ زا از سر کلاهی
جهانا یک بدیکری یا هنگ | نواز برد از یزدان سپاهی
الا تا بلبل از باغ کوشه دستان | دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان دهیم تا دلیل | در او بو حی زا اصحاب جلاهی
قضا از محرزان تا دادکه کوی | جهان از اسپه وان تا دادکه کوی

انوری ای سخن تو حیها ادرزانی | کر لطافت محز اهل سخن ارزانی
در سر فکرت وفطنت وکرامت هیکل | در تو دانش دانش لطافت خانی
حق حق صد در وپس توشد باطل | اوحد الدین ودر دهر ندا ربی ثانی
نکران تا بکو عزم ر داتی حسود | وزد دان وحزد از هیچ بود حیرانی
کفتی امد رشرف ودهر زر ن از ملکم | با رسی امد طمع وحرص کر از انسانی
غاهر حکمت او کردت سلطان سخن | ابر کهرت حیاد زال چرا میخوانی
پیش خاصان طلب نام رحکمت چند بی | چون خشان دو طلب جامه وسید نانی
زاب حکمت چه همی با ملکان بنشینی | انش حرص چرا دل وجان بنشانی
نفس را بار کن از شهوت نشا جوی | نا دهت رهد احوال بود در جانی
وزیر انکه هزار دکرت دادو ز ب | قرص این پیر سخی شد برکستانی
از برا نکه یک مهره والف ملکی | داشت در رنج ملکشاه سوار دانی
وزیر انکه ز انعام حلال انوری دا | بنوهر ساله صد مهره وبانصد کاله
ای بدانا نامعروف چرا منکو ئ | در ثنای که فرستاده از نادانی

لطافی بوطالب نعمه است کر دارم زبرون | وزده درون بهر هنی بوالحسن عمرانی
چه بخیلی که محیدی در روحید بر هنیت | لطافی بهر هنی کو همی توانی
با زده ساله زن باشد ناکشته شده ای | بوالحسن انکه با حسانی سخن میرانی
بهر هنی کهنه او کرد بجابت هنوز | پس چون بر هنر کوزه بو چشانی
نانی عزر چرا ن بهر هن وطاق تو را | شاهد انش همی برانم وکشانی
که بهر وکهنر داشعار شعار است نو را | کهنه و مدیح در که بهر همه کهنر انی
با قضا وقدر است اخ چرا که تو چنین | از قضا وقدر حکم خدا میدانی
معز فضل وحکم محض معانی باشد | کر زده بوان چو دان یا بجو روانی
محض ازانست زیاده که همه شکر بود | بوئیش از ده ربع که همه کهنر انی
صعف کهر شعر از تو دو افزون چرا نکر | تو بو از ناصل وابلطف تدقیقانی
بر نوار چند دو انواع سخن تا دان هست | اندرین شعر چه کتابت زده دادی
کز بطر هان سخن کهنه تا داد ز من | زانکه کهر است در این حضور نادانی

ای هما بون ز برون زجنه سزا بی | تا ابد باد در اقبال بنیابی
خولیش ابهر شده از فکر شود ن | در بر ابر کسند کبنی ز ستابی
اند رو خاصیت معنا طلبی | کاهر از طمع بر وکبر و حیاتی
دشمنا از همه انکشت کزا ن | دوستان از همه انکشت کزایی
نتوانند زرخشت بیمود | استان از نجم کبنی کیانی
لفظ ومعنی چو سر بر شعر همه ابن | مرحبا خواجه را خواجه دوانی
محمد بن بوالحسن همیرا فی | کدا حسانش ز سه شده ارحتانی
اسمانی نسد بهر نعبد ر | افتابی تو بچو بلبل سزا بی
کان چو قدر تو بود روزافزون | وز هر جا بچو بود نورانی
ای قضا و بر ستارا قلت | کشته ز انکشت کرم جهره کشابی
وست تو که بدین تاغ کر مداشت | بلبل بخ وبرح باغ سرای
تا خلاف در بی تحصیل کال | دایم از شوق بود نا برولی
کار از در دی بزرک شرف | کار ی خاوی ولوان را بنیابی
طبل بد خواه تو در زیر کلیم | وزنم خاد شد الدم جهره نا ع

ای رفته بفرخی و فیروزی … تا راه … کار زمان … روزی

زلال دریغ و سبزه … … در باغ مصاف کرده … روزی

چون تیر نهاده کار عالم را … یکباغ از آن … روزی

تو ناصر دینی از این معنی … یزدان همه نصرت کند روزی

صد … بر بیاده … … از آنکه … آموزی

… اخبار من … … تا خرمن فتنها همی سوزی

… در … و سوز … … صف … حکم … روزی

پروانه … در … باشد … چون شعله سنان … روزی

… طرح … … … نوروزی

… … … می خور … روزی

هر آنکه … نام … خوانی … چنین باشد … کام …

عنوانی … چون … خوانی … که مدح تو خواند … او …

کام … … چو … کرانی … کام … چو … …

مدحی … از … … کاد … …

اگر نامه باید نوشتن … … … و … …

و گر شعر خواهی که گویی … … همه از گفته خود …

و گر … خواهی … … مریفانه … …

و گر … خواهی … … … نباشد … …

ز هر … … … خلاصه دینی … علو … تو … و آسمان …

با اهتمام تو دارم … … ز الطاف تو خارج … …

تو آنکه معنی … بود … … بار … …

تو آنکه منشی رای تو … … ذکر … … …

سپهر … … … … مصد … … … …

چو کان … بود گوهر … … شناسد آنکه تامل کند درین معنی

کدام گوهر و کان … بود … محمد و مسعود … …

انی که … خواهی … … … ترا …

داری … کرده … … سازی … کنده …

دست … … … از راست … … …

… … … … بیماری … … …

بسم الله الرحمن الرحیم

دوش خوابی دیده ام کو نیکبختی یاد باد | خواب نه بل خاطری کان از کرامت برتر است
خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی کو شبا | ستان از لعل و نباتش عود و خاکش عنبر است
ناگهان چشمم سوی کوه اوفتادی بر یکی | منبر کوهی که زر کیبش ز در و گوهر است
صورة دروخانی از بالای منبر می نمود | گفتمی از آفتاب سپهر بر منبر است
با دل خود گفتم آیا کیست این زانسان شریف | هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است
در دوزانو آمدم سر پیش و بر هم دستها | راستی تا بد بهوش آن صورت دیگر است
چون بر آمد بر زبانش آنچه آمد در سخن | بر جهان گفتی که از نطقش نثار گوهر است
بعد حمد خدا این گفت کای صاحبقران | شکر کن کاندر همه کاری خدا یار آور است
بار دیگر گفت کای صاحبقران بر خور ز ملک | زانکه ملک همچو شخص و خلق اطفالش چو جور است
باز گفتی گفت کای صاحبقران راضی باش | گر ترا گویند کاندر ملک چون اسکندر است
گر سکندر بنده کرد از تواضع هر کسان | با تو این گویند که چاهی را سکندر چاکر است
حق تعالی با سکندر هر که آن احسان نکرد | آنچه را با تو بکرد کار تو کاری دیگر است
لشکرت را آیه نصر من الله زاینه است | رایت را از ملوک و ز علامت برتر است
پنج نوبت زن ز پاس تو چون پنج مرحله برآ | شاخ دین بعد از تو چون شاخ اخضر است
صیت تو هفتاد کشور زانسوی غافل گرفت | نوبت از هر کشوری گر غافل هفتاد کشور است
هر که اندر جنت کمر این که نخوانش برین | زانکه خوی داده ام کو تیز و دم کار آ است
بر سر شمشیر تو خیر جو تیغ ابد قضا | حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
دیدم از خوناب مدح عارض زرد این برکشد | خسروا رای تو خورشید است بر تو که را

برفن و تو خسرو شد پیغمبری و خسروی
چون سخن انجا رسید الحق بباید بگذشت
ز بود این مظهر هر بادی که ای صاحبقران
گفت بر سلطان بن سنجر که از وی حبیب
شاد باش ای پادشه کز حفظ یزدان تا ابد
با مو الید جهان از سبزه در گشت اصل
باد پاینده چنین حیی ز رسش عجز فرمان

این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باور است
کین که ایمن پادشاه عادل بزرگوار است
بر کرسی نبوده کز او شاه ابن ذی بود آمده است
عقد بر صاحبقران چون عقد سلطان سنجر است
در سر تو شاید جز راست و نور افسر است
زانکه بر علوی ابو دار نجار سعلی آمده است
تا بر اوج آسمان اختر که هفت اختر است

ای چو صد اگر گوش سوی من داری
در جهان داری فرمان هم خلق خدا
سپهسالار ده پیغمبر رسل بودند
نام سلطان سنجر چون عهد ایشان است
و او هر که بر بنده هم انصاف که او
گر اشتهر و شکست راز ای چه
شوا ولی الامر بخوان بر عده ان شناس
تا بود راست حساب چه حساب سنجر
گر کسی گوید قاصد هم سنجر نامیم
انکه منکم رسنا نا سند از وی لعنت
بر یقین شد که پس از پادشی پیغمبر حق
ای سر قرن از مدد عدل تو بود رحمت حق
ای محیط نا بنا انکس کز او حافظ از داست

قطعه بر تو بخوان که عجب معانی از آن
برسر او اوری سلطان تمام برهان
که فرستاده به هر قرن یکی را یزدان
لیس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
پادشاهست پیغمبر همه معمور جهان
شبهت و شک و اصل نکند جز بزدان
حساب جمل مبلغ آن شک شد آن
چونکه ز داوری که نه معمور نشد کین قضا
کو عمر بنده به حکم خدا و اولوا الامر بخوان
باز از روی حساب است تو بدانی سلطان
رسد به همه آفاق چرا او را فرمان
بود همگان زمین به خبر از ده و روز مان
تا بود شاه خورشید حیران حفظ عنان

ای خدا ایت پادشاهی خلق
ابد از گشت زا ملک تو
ابد وی خدا بکان تو
ابر عدلت که فاقد مطر آب
فتد از بیم حق بیداربت

از ازل تا ابد خجسته بده
خوشتر عمر جاودان چیده
خاک آدم به سیع تخمی بده
شاهد برکانیات پوشیده
شب ظلم نخواب نادیده

گوش چرخ

گوش چرخ از صدای نوبت تو
از نخیر چشم همت شو
خصم در مجلس تو مجرم داد
وا لبان ز هر چه نام هستی باد
تیر تیغ هلاک بگرفته

جز نوای نهاد نشنیده
القبان نظر نداد گزیده
کرد از کاخ در بند زدید
دادن دین و داد بکر بیده
تیر تان باد مجشیده

خدایگانا از چشم زخم ملک نجم بالله
هنوز نقاره نامید تو همی باید
زخشان سنان جواد شه گوی جدا
انکام حکم تو خواهد سپر فتاده نیست
اگر چه هر جا غال تو در بر سپهر است
زبند حکم تو مر در زنش بجیل
مترصد بود در برج که باد نیکر
ندر و زکار مکن عهد و کرده هاتو
منابد ترد برج بات تو جهان که چنانکه
در این که هستی مرا سعادت یاد آنا
در برج به هر فال و در مکتب باید
تا هنوز مقام آمال یاد شو
نوافات علو که شاه بزد
جز لقاب ملک از برج نجف
ز خواب بنده حصر معبران خطا
بخوب بد که در چشم خوش خواند

هنوز نحسب الفن عجب سعد تنی
هنوز این ز انعام تو همی یابد
فال جلال که اقبال جاودان آرد
کر کامش از نحل الهام تو همی آرد
کر جوانی دولت جهان آنکار
زمانه نیستی تو ام جهان نمی آرد
زمام حکم که بخت نکو دینا
کدام عقل زتو حرکرد کار نکند
ز نیزه دشمن از آن جسارت دنیا
که بر سر تو فلک هم ملازم
جبه مرد خاطر شده عبیر نا یقینا
خطا است که همی ظاهر بستو نیک
نوری که مثل تو خورشید نا پیدا
خدای شاه خود را چنین کند
گرفته بدکه جهانی جهان کشاید
و زان قصیده همی نظم یاد آنا

ای جهان فرع زنده کانی تو
ای جهان شاه عجب تو
امر و نهی تو بر زمین و زمان
بر در بام حضرت غائب

زنده کا بیت جاودانی باد
همه عمرت بشادمانی باد
چو قضا های آسمانی باد
که هشتم بنای ثانی باد

بود و شد عهد تو قضا و قدر — پرده داری تو با سپاسی باد
با فلک همرکاب و همعنان — همرکابی و همعنانی باد
خضر و اسکندری بیادگار آ — شربتی آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوان اعدا — با رنج تو ناتوانی باد
تا بپایان رسد زمانه پیر — جاه و بخت ترا جوانی باد
هست دولت ترا زمانه روان — دایمش همچنین روانی باد
و ملک اقبال بود ... — این جهانی و آن جهانی باد

ای پایه ملک تو معظم — هم پرور در و سال بحر تا نی
ای کرده کلیم وار عدلت — ایمان همه را شبانی
حقا که تو مهر بهر سر — ای شاه بموسم خزانی
در دولت تو کراست چندان — کان دولت نیست جاودانی
بادی همه سال شاد ناعش — ای جاه اصل شادمانی
ای خواجه قلم تو فاضل — کز فضل یگانه جهانی
کر معنی این لغز بواجب — پیدا کردن چنانکه دانی
از اول هر یکی که گفتم — تا آخر سال از برایی
اکه بشهور سال نام — معنی هر یکی بدانی

این شاه ز عقدها که باشد — در کعبه صبح و شام موجود
در کعبه عمر انوری نیست — الا نفسی چهار معدود
وانهم ز ... مهر او قد — تا چرخ کند چه نقد معدود
کبرم که بکرد روزان بد زد — تا رای فلک رسید مقصود
... سقف ... — درین عافیتی بود محمود
انکه چه زند که دست شوید — در دامن حسنت چو مقصود
دانی که چه حال هست این است — ای عصر عدل و ... وجود
شب خوش باد ... که یکی — هر شاعر و شعر هست مقصود
ای با بابت شب ... — انس ... زهای مسعود

عقل صد

عقل صد ... بیظم ... — تا چند ... و ... کرده
چند ... کرده ... — عطر ... نخواهد کشت ...
کاوم کر قطره ... — درد ها ... چو ناز ...

کسی که مدحت ... سال شعر ... گفت — خدای بر همه کام ... ادعو زی
کنون کرد در ... جلد ... شرع — جدا اعتقادکی باز کرد ... روزی
بود که عقل از این اختیار ان ... — کز ... تنه ... بر ... نور ...
ز شعر ... توان ... خار کشید — که چون هلال بطفلی ... کوزی
و شعر ... توان شعلهای نور زند — کز ... فلکی آفتاب افروزی
ولیک تا تو ... و ز ... — ولیک تا تو ... بجز ... سوزی
تو جز ... شرع ... بجز شعر — چه علم ... باشد ... روزی
تو ... شرع ... خطا است — چه ... شعر ... بیاموزی

شاها ... کرد ... — در دید ... تو معنی نکو ... ام
چون کرد کار ... شریعت بیاورید — کفتای کسی که ... جهان ... ام
راضی بدان ... که ... نظر کنی — زیراکه ان برای جودت ... ام
چشم جهانیان ... جهان — وان تو ... ام
... جهان ... — کان ... که من در کشیده ام

خداوندا تو میدانی که بنده — ندارد هیچ رحمت ... نواند
ولیکن چون ... حاجت افتد — ز کیتی ... شکر ... اند
بباید ... رخصت — کار ... چیزی ... ند
... است از ... — که کرد ... کرد ... ند
کار ... بود باالله ... — که کرام ... ز ... خواند
عبدالله ... — که ... چه ... چنانند
... چون تو کردی عزم ... — ... چون ... نماند
اگرچه ... معهود بند — اجل ... رسانند

توانی کز حیا وجود کرده ون — بیان صولت دولت بار تو رهانند
عیان در نعمت و شادی همه رون — کران نعمت باین نعمت عیانند

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو — آسمان اطلس است و در وزگار از بهر تو
کشته قدر تو سراسر گردون گردان تا بنال — کرده دست رای خورشید [illegible]
خاک طوس از نعل نکران تو تا شد پر هلال — آسمان گوید به هر ساعت که از تیغ تو
کاشکی در ابتدا از بهر تو کردی کار — بنده را فرموده بودی تا کر بودی خاک تو

ای خداوندی که بردوی نص فرمان تو — چون قضای آسمان شد نافذ در گل [illegible]
پیش قدر تو از تواضع پشت کرده گشت — زد راجب روی خورشید از جهان [illegible]
سرو آزاد از قبول بنده گی با بند زنو — پای تا سر هم در آن ساعت که رسید [illegible]
نقش بند کل زنا شر ضیاء لطف تو — بوستان را [illegible] بستان بنده [illegible]
شاد زی کامروز در اقطاع غار سیر [illegible] — ای [illegible] سپهر فرمان تو [illegible]
دوستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند — هر دوستان [illegible] دوستان اندازه [illegible]
دشمنانت تا برو زحمت سلک اندازه غم — دوستانت تا برو زحمت سلک اندازه [illegible]

طاعت پادشاه وقت بوقت — هر که در بندگی بجا آورد
رحمت سایه خدای [illegible] او — سایه رحمت خدا آورد
خاصان پادشه گرچه [illegible] — بخت تا سایه هما آورد
[illegible] اعلی جلاله [illegible] — کر اگر سوی بنده [illegible] آورد
جبرئیل [illegible] کاب [illegible] — [illegible] آورد
آنکه در حل مشکلات [illegible] — [illegible] کشائی آورد
کاه را اصطناع و انصاف [illegible] — [illegible] آورد
[illegible] قضای مرم [illegible] — هر [illegible] آورد
آنکه دست [illegible] — [illegible] آورد
آنکه چون عصمت [illegible] — دو [illegible] چند [illegible] آورد
مرهم [illegible] — آسمان از [illegible] آورد

[illegible]

یاد را سوی حضرت [illegible] — نسته دست [illegible] آورد
نقش [illegible] — [illegible] سرای آورد
ای سلیمان عهد [illegible] — کز [illegible] آورد
بنده کرچه [illegible] — تا [illegible] آورد
[illegible] حسان مصطفی [illegible] — [illegible] آورد
زانکه [illegible] مصطفی [illegible] — [illegible] آورد
از سلیمان [illegible] — [illegible] آورد
تا بود [illegible] جهان — هر چه [illegible] آورد
یاد را [illegible] — [illegible] آورد
لاله [illegible] — [illegible] آورد
نرگس [illegible] — [illegible] جهان [illegible] آورد
جاه [illegible] — [illegible] آورد
حضرت [illegible] — [illegible] آورد

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست — دور سپهر بنده درگاه جاه اوست
[illegible] پهلوان شرق — کامرو شرق و غرب جهان [illegible] اوست
[illegible] — خورشید [illegible] کلاه اوست
[illegible] — [illegible] کنکره [illegible] اوست
[illegible] — [illegible] ظل رایت [illegible] سپاه اوست
[illegible] — [illegible] خواه اوست
[illegible] — هم دستگاه [illegible] دستگاه اوست
[illegible] قدم — [illegible] خاک راه اوست
انصاف [illegible] — انصاف [illegible] گواه اوست
[illegible] — [illegible] اوست
[illegible] حضرت [illegible] او — [illegible] گاه اوست

گر خدا وند [illegible] — [illegible]

ای مدار از بد ستاره نحس — تا جفای سپهر بد نکند
دولتی داشت این جناب ببر — چون قضا داد و چرخ حکم بلند
بخت بیدار و مهر یار گفت — کم بود در کمال هم گزند
دفع چشم بد جهانی را — همچنین سر زو خدا خند
داشت از روی مصلحت سیر — دل او را کرشاد باد ز بند
در دو گفتار نهی آن را — من ناشم بدان سخن خورسند
کادمیزاده گر نکند است — کی کنار رفت خاطر مند
وانکه معصوم هست کار — پای او را خباره اند بند
معصیت را ابقا العصمت — وهم هم در نشاو رود نکند
هر چه کفارة این چه کفر بود — تا چه بیهوده باشد و چند
لفظ کفارة سلم الملک — بیدبها ازین سلما ز بند
هیچ معصوم را چه نبندی — عصمت صرف را مکن هیچ بند
این آبا و امهات وجود — چون تو هر کی نزاده یکفرزند
خلق گشت باشد شی — گر چه مستقیم از این نشو گند
کز قضا و روزگار مرود — هر چه هست جز باشد
وانکه در عرصه گاه کون فساد — چرخ را نیست هیچ خوشتر پند
نظم و دین داد کاری را — تا بشکل نبات پیرا کند
گر نکاری نکاشت الوشت — در نهالی نشاند بار کند
یاری از طوبی بود و نک — سال ها رفت و برگی نکند
در روزگار حکم خواهد داد — خصم گو بهر ز و شب جگر بند
گر گشاید زبان در گیرند — در خود جز خدا هیچ مبند
پا شد در رکاب تا نگاه آن — در نقبی از این سپاه جد
تو که در حفظ ایزدی چکنی — حرز و تعویذ اهل جد و نجد
حرف و صوت از قضا بکرد آن — درجهانی بد و جهان یار زنند
از کمر کرد آتش جوادث دو — در سرای سپنج دود سپند
تا کمر بر نطع دهر بنا و شب — رخ بهرام اسب تا فلک نشد
باد فرزین عز و عمرت را — از پیاده دوام فرزین بند

تحفه دیت

شخص دین ثابت و دعوت ابرار — چی تبار از طبیب دانشمند
عدد سالهای مدت تو — همچو تاریخ یا مصد جان اند

خداوند عصمه الدین مجلسه — مجد شناکن سر عصمت مبادی
زعم خادمان نادر جواب صحت — نو از بخت بیدار باندی که شادی
نوی عالم داد و دین را مدبر — سر ملک تو هم عالم دین و دادی
زکل جهان گر نظیری بهر زادی — از آن روز کز مادر دهر زادی
نوادر عصمه صرف و تا بید مجلس — مدار از آتش و آب و روز خاک بادی
سوالیست من بنده را از شیوه — مجنون زریک و حری و زادی
از آن پس که چندین سوالی نمی — نکوئی چندان کرم چون نهادی
بهر فرصت از بس بعلم کرد — بهر موسم ار نه عطا کرد آدی
چه بد چند کرده ام ابو کد کون — چه بد چند حساسم بد رهنمادی
در هفته است احد علی در جهاد — مرا بی چندین هزار ارشادی
لیس در فعت و سید است شی — کنارا از این مملکت و بد یکشادی
چه کرد و بی به بیاد بر خواست — تو نیز از عنایت قوی و اپیشادی
نشاید فراموش کردن کنی را — کرد و هر دعاو نشا این یادی
چه کرد ده دعا خاطر دل کرد — چه لفظ مبادی مثل امنادی
بیک خاطر شد هیچ نباید — نکو هر که نالید زمین شد یادی
معادی بادت و کرخاره نو — مبادی تو هر که بکام معادی

احمد مرسل زمانه مکرم چون هجرت نمود — ملک از خطر بود انگشت نومید گران
تا زحون تا امداد اقبال همچون هر کسی — تازه شد چون در سحر کاه خاکزاد دل زاد
نحو امیر و برشاه احد جهان هجرت نمود — تا از وقار بدازهم همچو مبارک امد خزان
تا زحون در ظل عالی ابقی ادام باقی — زنده شد باره کر چون از صبا شاخ زران
شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا حشر — شد اسلام از این رکنها اسلام از ان

از خواص خاص محمد گستر هر — کرهه بن ود آتش و داد آب

انکه کرد او در انتظام امور — تا که شاگرد او رسد استاد است
انکه تا بنده معجز وجود تش — در جهان سرو سوسن آزاد است
انکه با اصطناع اصطناعش — ایمنی را بهینه بنیاد است
سال و ماه از تواتر کرمش — کان و دریا از او بفریاد است
معجزی بین که عقول اشکالش — سرنهادی نوع افتاد است
کو بالا اله الا الله — از خواص پیمبری او است
انکه از این دو رضا مکرمش — حاجتم را زبان هم او داد است
کرده داری خبر هی دانی — کز نجابت [illegible] نکشاد است
غایبم همه خواجه برده ادن — مهر را از پی تو بنهاد است
ظلم چون نکرد ان تعجیل — کرد را اخلاق ادمی زاد است
رغبت همتش که رغبت او — از درای جواب را باد است
خواجه را که غازش کان است — معطی کافتاب را و زاد است
کیست انکه عطارد فلکی — کیسه بر جان آسمان شاد است
دوش وقت سحر بدان معنی — که مرا انچه کفته ام شاد است
پای بوستان رغبت رجائش — بتقاضای ان فرستاد است
از بن نادره حسن معنی — کافرین [illegible] بزد او یاد است

فلک میخواست تا کاره عالم — بیکباره به سلطان کند است
چه او اند بشر بر خواستن کرد — قضا کفتا تو بنشین خواجه [illegible]

صاحبا دین و ملک [illegible] تو — گر جهان کار این و آن دارند
زانکه این دو وجود [illegible] خلق — از خدای جهان ایکان دارند
ملک و دین را زمان تو بادا — کاتب و نوع این زمان دارند
نوفی انکه کرد کرجه [illegible] — تا که کوسند کان زبان دارند
غالی و رستاه [illegible] تو — شکر شکر ده دهان دارند
امنی در وفای جهد [illegible] تو — کر عهده رهبان دارند
دامن عمر [illegible] خاه [illegible] — انکه این خار [illegible] دارند

کوش طارمی [illegible]

کوشه طارم جنت قدر تو را — انکه این هفت آسمان دارند
در جهان از تواتر کرمت — خاطر چون ره کهکشان دارند
دشمنان از کو [illegible] — فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم [illegible] کمال کنند — کاثرهای بیکران دارند
کمال وزرا [illegible] کار کند او — تیغ کردان کاردان دارند
زان کر به انکه اهل اصطناعند — همه از همت تو جان دارند
زان کر به انکه اهل اصطناعند — همه از دست تو جهان دارند
جود مبلغت تا کرم دوزی — زنکسانی که این مکان دارند
کر جهان داری شرط کنند — بی تکوئی که [illegible] دارند
کرم از سوی تو اشارة کرده — کر کران جهان چنان دارند
کیسه بر دار معجز کان کهن — که بد در برج جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان ز — کز همه سر آسمان دارند
همه را مهر جانت شاد — هر چه اصناف مهرکان دارند
همه با داغ طاعت باشند — هر که نسبت با انس و جان دارند
پای جهان هر زمین که تهی — منزل آسمان دارند

توان کر بی کر التفات خاطر تو — بیان تا بابد رغیم و ناز افتد
خود سرای تو تا معنی به کشت ارد — هزار سال اکر اند این در راز افتد
بدیعت بیت مدیح تو در کرم سخا — چنان فتد که با صلاح آن نیاز افتد
عجیب مدار که اند سرای عالم کون — کهی نشیب فتد کار و که فراز افتد
ز حرص مدیح تو باشد که از در تحن — لطیفه مثل انم محنه بار افتد

صاحبا سقطه ستاره تو — هر آسمان جاه تاب رسید
دوش ایجاد شر جبر حادث — مهر تو آسمان بنده رسید
ما جوانان از حکایت کرد — بنده بر کو تا چنانکه شنید
کفت می خواجه جهان زمن — تا که کهانی چه سوی فضر رسید
مکر اند ضیا نان حرکت — عطف دامن خاک ره بوسید

خاک زبانش او فتاده بعجز   روی بر کفش او همی مالید
یعنی از بنده رهگذر دامن   آسمان انبساط خاک ندید
عنبرت عنبر بود از خاک تش   تو به بر فرش جبه در جنبید
بیخ ترش کرد و اسپش بر زد   جهان الطیا بجز تار کشید
خاک مسکین زبیم سیلی او   مضطرب گشت چون فرش او در دید
تا بمیمونی از زلزله خاک   مکان رضای خویشتن بخرید
هم از این بود زانکه اول روز   صبح بر جوشن قبا بدرید
تا بترش هیچ نلقی محسان   کز آن صعب شرمی بخشید
بود بر جرم آفتاب فسر   جوی تا مدام آسمان بچکید

کره عهد آسمان بشکست   عهد و کبه عناصر بسخت
تنگ یکتا هیچ وفا نشکست   کره عهد و بند کبیره بسخت
کیست بحری که موج بخشش او   کیسه بحر چهکان کند بر دخت
میر بوطالب اکبر او قرآنست   اسدالله تاج و مغفر و بخت
پادشاه هشت و نیست او را تاج   شهر تا رسب نیست او را تخت
جرم ماه از اشارة جدش   هم بعد و نیم گشت و هم یک لخت
عرش میگفت واحد تکبیر   حیدرش تیغ فتح می آهخت
در رواق و هیش هر که ز   حاصل روزکار هیچ نسخت
دست و شانه جهان افکند   تا عدم برد تنگدستی رخت
تا دو سنتش نوی و دو ستخ   دشمن لخت لخت گشت لخت

از خشمش از نوش بد بدارد بخش   نظر لطفش از سر برون آرد شیر
از یکی و کند آنکه کز مکعب کرد تیغ   و ز دو و ف ما کند آنکه کز بند او ...

خصم تو و قاعده ملک او   این شنو از بد جهان مستقیم
چون نه دنیا تو برافراشته   زان ز دیگر حدیث و دیگر قدیم
زلزله قهر تو شان کرده است   زلزلة الساعة شیء عظیم

ای تو

ای تو بود بی عزیز و دنیا خوار   خوار شد آنکه او بخواست عزیز
وی ز رفعت سرای خدا کرسرا   آسمان است امر د همین
جز بنظر رفت بدست کرده جی   دست کاری احزان همه چیز
پیش طبع حدیث هر تاهک   معجزه پیش کان حدیث بشیر
از موالید تکات و جو د   چون بد چشم قضا نیز بند آن
زانکه گشت از توالد احزاب   امهات عقیم و آبا حیز
نامشان هر بحت و نصرت   تیغ چون کند تا کند تمیز
از تف تیغ فتنه باد تهی   دشمنت زاد و غاخ بو کشنیز
توبه کرده حسودت را   از سر بنیاد و جرجرا دبیر
زر سیان اجل شکسته چو   هر که با تو و دل بود چه مویز
طبع هم با سر شان سپاه بیش   طبع زنگار و سر که با از ریز
سبلتش سر تبر جبه سبلتکش   دو روز و شیر بر آستانه تیز
بودی از همه تکلف جست   چو نکونی که سبلتش زا تیز

ای بدان دولت ای تو خوش   درد دندانت هیچ بهتر نیست
دار دار غصه آسمان دندان   ور که بر که با تو بیوست
زانکه هرگز بهیچ دندان مس   بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانی حرارت می   درد دندانت گر بخیره بجست
باز بجود آسمان دندان   کز الم بازپر کشید دست
اب دندان جو یعنی آورد   زانکان از تو کی تواند جست
از چنین حسد بر مکش دندان   زانتقامش بجان بخواهی رست
سر دندان سپید کرد قضا   کفتش ای جو دخوی خبره چیست
من بگویم که خامه در دندان   زانتقامش بجان نخواهی رست
جز دو دندان کسان بجد هر خوش   آسمان ترسان بر فکنت
گفت هم عشوه نشسته کسته   دو سه دندان آسمان بشکست

چون بر کهای طوبی همه سام تو   یک دمی رد غاود کرد وی ز ثنا است

در خاطرم که بلبل دستان زبخت نشست
بارها و با نوای چنین بنده حبه من
ای ملک پادشاه ثابت قدم تو
در دست ملوک جهان در طاعتت
وند در زمین ملکت از حرص خدمتت
نقال پایگاه را کرد دستگاه
در استخوان هر که زمهر تو مغز نیست
از آنهای دشمن تو اسلک رشته است
بس جگر چه جان طلب مدد تشنگیش
هر باد غار صبر که بعرصت کند رکند
ای پادشاه اسکندر ثانی خضر تو

اطراف باغ دهر ابدالدهر بی‌نوا است
هر برگ و زیب نوائی و هر برگ و بی چراست
بر امر و نهی تو فلک بی‌دل استان باد
واجب ترا زاد ای صیام و صلوة باد
مردم که اره رسته نجات جان باد
هر جای نخل و شیخ هلال و بنات باد
از پایمال حادث دهیم و رفات باد
رخساره چه سلطنش از خون فرات باد
آب ربود زناره حادثات باد
با نامه شفا و نسیم نجات باد
این شربت مبارک آب حیات باد

با خود گفتم کرد سود جهان
دست نوان خواند اودرا نه
صاحبا ما جرای دشمن تو

دست برد کف چه سود دست
پنج کان رخ در با نبرد دست
کر کشیم رخ جهان ندارد دست

گفته‌ام در سر بیت چار لطیفه
عذر شکرد تا جهان کهن
رفتها و بارها نبرد رنگرفت
دو رکارش کلی شکفت و پرد
آسمان و رنجش چه بد بد

زان چنانها که خاطر مرا خو است
در جهان گفتی که تازه و نو است
در ونق رفتها با قبال تو است
همچو با غلی کهن شد نو است
کهنه اسراف چش از این مرا نکو است

همچو در مواج پر ورید شده است
وقت از پنج بر کشیدن او است

صاحبا ای همه که عیار خرد
پیش شطرنج بده چه بر نطع تو
چرخ را است رخ طرح کند
تا چو دست شطرنج نعرج ما

هست بوسه چه جهان فرقان جاده شیخ
از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج
فتنه را برد و شه مات نشاندیم رخ
ای بدست تو طبع رقص کنان بر سر گنج

مدایح

شاه شطرنج کرد در رقعه صبر و فرش بیدار است
چون پدید که زاد کشت بود بر سر او

بار خانه فرزین و پیاده بیج
هر دو را زهر که تا پیل کند نوبت پنج

خدایگانا سالی همیم بنشستم
همی نیابد نقشی که چرخ و شم
نه شاه دولتی از چرخ صید هدهد و
نه پای نکرد دست زمانه سکر زم
نه پیشت نکرد اقبال دو دی به تا هر
دو دوستی که مدار عشق بسد دست کنم
نه وصف نیابد که من زغم جو فر
که بیاختر این سپهر منحوسم
که بکنج دو رخ نشست چون موردم
که چه باد بهر جایگاه تو پیا فر
که آب دو دیده مدام در بحر هم
که با حریف خانه گرو بود کفشم
که نهد گران جان و دار خانه فر
خدای داند زینکونه بنده که مراست
زانچه گفتم اگر هیچ بیش کم گفتم

بوی نکه مکر بیشود از این کارم
همی نکرده کارم نفیر چون دارم
نه شاخ شادی از باد صبر هد نادم
نه دست انکه دراین رخ پای بنشادم
نه دو دی نکه دگر پشت بر جهان ادم
نه غم خودی که خورد پیش بخت بنهادم
بوهم خلق نگیرد که من چه سان زادم
که کواخت این جهان عنادم
که بهار رخ فرخ بسته چون مادم
که چه خاک بهر بارگاه در جوادم
که ز آتش سینه معنیم در نادم
که بیان شبانه سر جهان دسنادم
که نهد لعبت احمق و ستکادم
نهان ز دیده و دل مرد را خوانده‌ام
زدین ایزد و شرع رسول بیزارم

با انکه چند سال بدیدم تجربه
بنداشتم که باد دی حاله تو ای
تا همچو سرو نشود زازادگی کند
تا همچو شمع نور مهر که رستاکه
مؤبد احمد صحی عشق ایم داد
داغ شدم بخدمت و باشدم خام

از کل جواحکان جهان تو حسن
انجا که بر کف علم بیرهن است
آنکه تاغ و بر که درس و چمن است
در پیش او نهاده بکوهر کن است
گفتم که او سرا سرا خود تن است
خال ستکان بو الحسن ازحال است

ای صاحبی که صدر وزارت زجاه تو
با اوج آفتاب زند لاف برتری

وفا نو کند بر کار بر جهان — بار دو زکار شوه عان بر آید
بر هر کار رضا طفت ابد افکند — تا حشر با فت جید ربا تو کر
دست عز از قت عنبر تو غبب دران — بد عوی جدا نی لاف ... بری
احوال بر وی کدا فی شاعران — دانند همکان که شعر ... شا
شد فکی که همکی بر ابوس باز کرد — در صنعت عیارات ... ابو دی
وا کنون بر استانه ... — کز استانه باد بر ارزنا و مشرحی
در لطف شامل تو طمع دارد ... — کاخر جه مکنی و کهای جر محبوری

مجد بر ابی جهان جود و کرم — دست جود توار بار ان باد
شاحت عالم از طراز دست تو — چون رخ باغ در بهاران باد
نظر جشم دبو سهای لبت — بر لب جشم کلعذاران باد
شربت خوشکوار امروز زنا — خان تو اسیاه و کوارا باد

با فلان دی باز ... دی کفت — چون ... کر باز مد کند
زان جفاها که کردش تو کند — تو جبر کوی که با تو جیه کند
از این اختیار ... ببعی — جند بجز ما نشد کند
نو بنو هر زمان جه با بجو بی — با بز محسن ملبد کند
در زمستان کر اشتی با هم — هفت عضو بر او حند کند
حلقه جیب کهنه در حلقم — هر زمان حلقه کند کند
غالبی با شد احوال شد — تا کی احوال ما بشد کند
در احسان برا مرمکشاید — جاره جند مستمند کند
فلک کفته بر بر تو بخند — کر جهانبت ز تخند کند
در احسان تو که مکشاید — بو الحسن راجه تخند کند
ماد داییم با قضا و قدر — زهر از فتنه راجه قند کند
کرمعونی فلک سر او برد — که عوفی از ان کزند کند

مدت عالم با خر برسد و هیچ شک — طالع عالم بی ... جون محبوس شد

احتباس روزی خلق اسمان بنیاد کرد — از جیر او از بقا بکبار کی مایوس شد
خلق را جو جید روزی عمر خواهد بود نیز — وجید در دو روزی کجا جون بو الحسن مایوس
ای جهان آسوده بنیاد از طریق مکرمت — جون تو مستاصل شدی یکبارکی ...

کر جه در دو در نوای دنیا و لکار دستکاه — مکذ از کار زمان بود مدبران محتسب
دانند دانه و دان کو از انصاف و اند کشند — مفتها شد و جون دو قصد هفا اشد منشعب
شاه معکن بر حدیث انقلاب کو فتاد — کین سرا و لحاد شه است از دو کار منقلب
در جیم و رفلک تا عدل باشد کو ز دشت — غایت رای کی تواند بود قاهر منصب
کان دو دنیا و منه راضطراب جکر دل — زانکه کار جو سحر محبوس است رنا مضطرب

از خواجه کراستین بر غبت — دست کرم بر دکوا رش
بر داشت ز خاک غالبی را — در خاک نهاد روزکارش
بنشست نظیر او و لیکن — بنشاند غرایب آمد ارش
صد کونه جیز من بر جینم احسان — بر خاک دریغ باد کارش

هیج میدانی که در کیتی ز مرک بو الحسن — جرخ جز مهر و کرم دیکر جه دارد فایده
ای دریغا انکه جون باد سر کند کویند جهان — ای دریغا حاتم طائی و معن زایده
در روزی مرا مد حواجه ذکر ... — باد مسکن ربنا انزل علینا مایده

مشال عالی دستور جون بنده رسید — قیام کرد و بوسید و برد و دید نهاد
خدای عز و جل را جه کرد سجده شکر — زبان بذکر خداوند ذکر او بکشاد
جه کفت کفت زهی شاکر از وقار تو حیا — جه کفت کفت زهی شاهی از نفاذ تو باد
نو کر کر فاش عهد بقای تست جهان — مکر که عهد تو شیرین شده جهان فرهاد
تو اکر برد را مر ... روزی ... دا را — اکر بخواهی حاضر کنی ز دو روی نفاد
مر ابجز مت شرخواند که خدمت او — کند سپهر که هست و زمانه را بنیاد
عماد دولت و دین انکه حصن دولت و دین — برای دو خور جزای شد مد از او آباد
شه مظفر بهرو ز شرکه فتح و ظفر — ز شاه علم و شغله ستانش ... د

کدام دولت باشد چه بنده کشمی	که بنده کیش کند سرو و سوسن آزاد
چه سرو و سوسن آزاد بنده شاهند	هزار بنده چو من بنده بنده شه باد
بسمع و طاعة و عزم درست و رای قوی	توی خلیفت راغب دلی بدولت شاد
بروز بازدهم از رجب روانه شدم	که از قطر شهر تو راست و هیچ از مردا
که ستاره با تمام عزم باشد رام	وکر زمانه با عطای عمر باشد زاد
بشکل باد دوم انکه نماید در حرکت	بیاوردی زنیابان آب جیحون باد
چه زیر ران کشم ان مرکبی که در بغداد	کرد در بادیه باد را بود استاد
عنان صولت جیحون جهان و دیگر هم	که از رکاب کرامت براه درد فرباد
چه ریگ بدم بدرخسروی برد دائم	که هم مرکب راست و هم مراکب داد
بنام باد سلیمان بعزم شه کلیم	بفر دین و زمین و ریمان اصل قباد
بعون دولت از بخت کام بستانم	کرد آدبخت من از چرخ دولت او داد
بقاش باد منزجند انکه در شمار افتد	کرد وفق بدهد هر چه در شمار افتاد

بمسکو جسته مراد دریغ	کز همه شهر ابد از سند بد
نامه بند حوان خواجه گشاید	کس بد بد بجان جور پسند بد
مژده بدیم و لباب نامه چرا	می ببرند نامه پیوسند بد

ای هیکل نامی که هر فرست رد	معرفت کن شهابان معجوش درد را
در دهای بیشمار با فسوس کهیر	از شمار دیگر از بهر مرد را
نادیگران بهر نکرد ملجراد	زمان ... دیگران زد زرد را

ای نامور که در همه عالم	کس نیست چه تو کریم و آزاده
اقبال بر هی تو نظر کرده	ناهید دهان بدست تو داده
شیرین بیری بچشم افتاده	فاسد حوریان پریزاده
وانگاه مع الفرائد حفظ کون	بر خسته بروجه حلقه شاده
معلوم عشق بهشیاری	کی چیتن راست با فتاده
از بهر خدای را سوی	بفرست بدست این فرستاده

درخوشی

ورنقر شادی نیابدم در غم	زر بر دو غلام چست ناکاده

هر که بود بدین کمال مهدی روی	شود نقصان زهیچ روی تو از رد
زرد چرا کرد هم بدبد کوه	کرد فنا عذر استادی بماند
بعضی اهل زمانه قصد کند زانکه	صحبت اهل زمانه هیچ نبرد

بدان خدای که در جستجوی قدر رفت او	مسافران فلک را قدم نفرسوده است
بدست حمله رسل تکافران قریش	هزار معجزه رنگ زنگ بنموده است
زنام دادن قضا ابحکم کشاده است	بلاجورده نقابا مام چرخ بنموده است
کمال لم یزل و ذات لایزالی او	زهر چه نسبت نقصان بود بر آسوده است
درا درسنی ادراک و تیز کامی و هم	جناب تو نیمی حضرتش نه پیموده است
جناب قدرة او بقدر وسعت نطق	زبان سوسن و طوطی همیشه فرسوده است
سیاه روی سپهر کبود کسوت را	کفاف حسن و زکات جمال فرموده است
کهی سلطنتش در مصاف کون و فساد	سنان لاله بخون دلش بیالوده است
پامرد و زبان تو نیز هوای سفر	هزار دوزان برخاک تیره پالوده است
کهی بخیج عاران بخار کر کرد است	کهر بدخل دهان از ابر بفرزوده است
کبود تی زمین بنده آشنای کرد	نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنوده است

خدایگانا تزدبات شد که صبح ظفر	ز ظل کوه هر چتر تو شود سیاه سفید
توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدا	زا بلان سلیمان و عمر نوح نوشید
تو آنکه سابعدلت چنان زبسیط شده	که رخنه کردن انشکل است بر خورشید
نهیب رزم تو بکست جوشن بهرام	شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود چه خنجر کل چاک درکه دشمن تو	کرش نیام تو بر سر زند خنجر بید
ببرد چمن را چو صبح خامه نقد سحر	دهد باد ترا بوسه جام جمشید
بدان خدای که خورشید آسمان زاد	جواز بکند بهرام و خنجر را ناهید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد	رخ سیاه مرا زنور آفتاب سفید
کرد بمفارقت نارکاه چون فلکت	مرا امید بر خورشید عمر نیست امید

ای وجود تو بعد برج فلک | گر به جود تو فلک برج ستاید
دست جود تو جهان همی بخشد | تا به جود تو فلک همی باید
فلک است پایه‌ای از آن تو بود | خاستگاه است دست از رها
هست از سر علو و سمو | بجهان هست بی بالا آید
اختر تا ابن سعود شرف | فلک رو همی بنا آید
شب نوح خم نزار د | مثل تو هر هم نزار آید
هر که دارد در دل از هوای تو راز | تا دلش چرخ راز نگشاید
هر که دارد سر از قبول تو حزن | المثل چون شفا نیکر آید
دشمنت دشمن خود است چنان | کبر او ذات او نبخشاید
خنجر کین او چه پیرا ی | خود ز تاتش سرش بپیراید
ای بهار زمین بجای تو گشت | تا نوام کی کس بیاز آید
مشروع دادم که شهریار ان | غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بعرض | جوهر تیغ عقل بگراید
ظل او بر زمین نه بیند کس | زانکه او چون هوا نمایاید
تا مدحش چون خرد بدید بگفت | گفت چون تو را گشاید
چون ناشکیب کرم کو هر | گر بجاه آفتاب بنماید
گر بجز من نکرم کو بر | گر بگل آفتاب اندآید
تا در آن مشرب تو نوش شرب | گرد دل از دلت تیغ بزداید
تا بدرست نوی که عکس | زنگ رخسار لاله بر نماید
صرف تابوده چنانکه لطف | زانکه به چه صو بیالاید
رای فرخ نماشه بها مزدوان | تا خرد رای بد نفرماید
جامه عمر تو بغز سود ه | تا قضا عمر تو بفرماید
سخن ارای مدح تو چه حرم | تا سخن را خرد بیاراید
ای بجاه تو جان ما حرم | دو ح را راح تو همی باید
جام از مهر می همی باید | جسم از مهر جان همی باید

ای فلک پیش طالع نگشت | گرده برد ار اختر نیابد را

فی باب

فی باب گفت بیا را و رد | قلب بی ماه شاخ نسد را
مستعد قبول نطق کند | فیض عقل تو طبیعت بد را
تو بنا صد قران و کر نشیجی | برسد روز هیچ من صدگرا
تکرار فکرتی بود نادر | رای عالی خان مجد را
در دو پای من از عمل داد | گر نبود ره سرد می خود را

عادت طرح شعرا و ردند | تو بی از حرص مجل کنده خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه | بر خرافات ژاژ ژنده خویش
گرد و حرا ازین لثیما شد | همه دو زنده و دریده خویش
او بودی بر تو بیز باد او | طبرکهای هر خنده خویش
پیش همچون خودی بجلی آن | سرگی بخش در فکنده خویش
شکر کن کین زمانش می سیجی | خواجه دیگران و بنده خویش

دشمن و دوست بخت گیر مرا | زانکه ان هر دو را یکی شمرد
مرد دشمن بدان شده پرده رد | کو همی خیره کوته دوست درد

جانب خسته خاک تو | جانی که درد را طرب فزاید
تا مطربه چهره ماه تابان | چنگی زرهخشک همی سراید
اسباب نشاط جلوه دارم | جز طلعت تو که می بباید
در خواست همی کنم هر روز | تشریف به هند سیل بیاید

تا باید بهر اداب مدحی | دگر بر جان و دل رحمت نهادن
زبان کردن ز نظم و نثر جاری | ز خاطر نکتهای بکر زادن
که بازآمد همه کار زمانه ان | تسبیل خوردن و دشنام دادن

اگر در خدمت تقصیر کردم | مگر لطف مرا معذور دارد
که بهتر از کسی باشد که هر دم | ز خجلت و عیان کرانی و درد ای

مرد بیست ساله و شش روزی و چهار دهم
اسیر و خوار نماندیم در کعبه و سواد

پیر و در زی و شاه چگونه جهد کنند   اگر چه چارده باشند و ر چهار هزار

حکایت بفضل اسماع فرماید
روزگار ملکشاه ابن حج دو
سوال کرد که امسال العزم حج دارم
چه حلقه در کعبه بگیرم از پیش صد
چه باد شد شنید این سخن نظام ...
برف خازن و داد درویش سه نکاه
سیاه شوار و بیذار کرد و ...
صد درم گر بجوشاند مبادم ثروت
که چون کعبه بسی هیچ نادم نکنی

شرط آنکه گر بدار ایحج آواز
مگر بار کعبه ترا نقضا کرد
مرا که بد صد پادشاه شکسته باد
برای دولت و هم برد و دعا سلیمان
کاین چه خواست عراقی ...
الطف کعبه شاور آنکه سکه ...
صد است زاد ... و کاهی با او
نه بهر ... برای جلد ... نهاد
که از دکیل ... سیاه کرده کاد

ای خدا و ند شش جهت ظریف   دل ز اندوه بار می‌شکنم
عزم کرده بخدمت تو درست   بصبوحی خمار می‌شکنم
باز ده ای خناب مسافر   کیدن روزگار می‌شکنم
زاد زروی جمال کوی سفید   شهوا اندر زنهار می‌شکنم

بنده کرد هر چه ... هست   ای برامش چو ... زاهید
هر زمان از کنام زهره د ...   بار خواهد بمجلس خورشید

بار خدا یا بفضل بنده خود را   گر جوانی و ست باره باده
زان می آسوده کز پیاله نباشد   چون زلیلو رسید بجدباده
زانکه بد و بند که رام توان کرد   زانکه ازو کرد و انبساده باده
زانکه مرا کرد است بنده رنج سخت   سرکش بجوشان کله باده
بنده در دیر می‌خوار نکرد د   و ر نبود می نماند بنده باده

شعر دو ورا ز تو حیض بر ان   بعد بنجاه اگر بند د به
مرد غافل نباخن هند بان   جگر خویش اگر بزند د به
و سپیدی که جای که نه بود   این بدانم که گر بخند د به

خدای کار چه بر بنده فرو گیرد   بهر چه دست زنند رنج دل بفزاید
دگر بطمع شود زود نزد هیچ خودی   ز بهر چیزی خواد و شوند باز آید
چرا اعتقاد کند گر کسش نباید چیز   خدای قدرت و الای خویش بنماید
بدست بنده زحل و زعفد چیزی نیست   خدای بنده کار و خدای بگشاید

مردم از مشتری و زهره و چرخ   خود سعادت چرا طمع دارد
کان بکی با هد ضرده و مست   که همه کارها شکم خوارد
وان دگر تحفه است زانبه   که همه شب خدای آزارد
این دو سعد اند از دو نحس مرس   که ران هر که هوس بکارد
چند اندر زمان و روزانشان   که بد انسان زمان مرکذارد
نیست در جمله آسمان شاخی   که بجز شر و فتنه نبارد
که زجز دکس زن آن کس   کرد رو هیچ چیز نپندارد

ای آنکه لقب نامش نافت تو   هر شب ز فلک اهریمن بماند
مؤمن سر نان سر بر ان ... ماه   نام پر و کنیت تو خواند
خورشید بجهان را مهر وظیفت   نور گر از رای تو ستاند
بر چهره کیتی از بجو ...   خالی رسیاهی شب نماند
کیتی بلا جشن نامن د ان   بدست نوای تمهیر نشاند
و ز مهر که از فی نحا ...   ز جود تو کرس عنبر هاند
باز فتنه راند دهر و فتنه محکم   کلک تو بفند تا تکر او نواند
منشی فلک با فنون افشا   پیش قلمش هر ز بر بداند
بر بنده تو کاسمان بر غبت   از خواهد کاغذ بر و فشاند

چو بسا بد نشانده انوری را　　عشق بود و این گوینده دختنا
کر نیست اجازه با دخلوها　　تا زاینه الراحلون بخواند

حمد احمد حمد را کر به سپی　　بگواز طرح تو طریقی داری
کز اخوفلاد آز پرسید تو　　چه مقصود باشد بهجو ولد نشاری
زشعرا همی را نکه شعرت نباشد　　تو دانی که تو منصب مدد
امید عبرت ندادم هم از تو　　تو انکه عبرت پس امید داری
زبان و دل درکند زکر نبی　　مکر با نصیحت چله رخوار کندا دی ری
دکرد همه عمر بکشب بیاد　　جوابی دو سکو چو چیزی اضطرا
حریف زنظرها بیم اندر آ فند　　دو تن با تو کرد مدار از اسئوا
تا سا بنهاد هستان کردم　　بها با دز کنبهاشان برازی
مکر نه تو چون بد عهد نباید　　نزد چون شناسی نزد چو کدائی
تو تا کون فراخ اخر استغفرالله　　بکو تا کجا امدای بدنیاری

درجهان چندانکه خواهی بی شمار　　تا بسی وحشت اوبز هست
وز غلان چندانکه خواهی بیقیاس　　نفرت اهو زخشم شیر هست
کرز بالای سپهر آکه منه　　زین غایش کر که اندر وی هست
دو رها بکن شه خواه نیاز　　کافرم کر جز قناعت سیر هست
نام اسایش همه بردم شبی　　جرم کفتا این نمیاد بو هست
کفتمش عمر نیست کفتا از کذشت　　کرکنون وحشت نمانی کیر هست

وصال تو که زیر رکابش دو جهان　　بار و رکاب سوده عنان و ربانی
وهر که رای غا لطف سایه افکند　　تا حشر با قیست چیره دستا تو ان کری
دست تو را زقت و ضمیر تو غیب دان　　بی دعوی خدائی و لاف پیمبری
احوال من ببین و کرانی شاعر این　　دانند همکنان که نه شعرو نه شاعری
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد　　تا حضرت مبارک میمون انوری
وا کنون بر استانه غالب روز و شب　　کز آستانه باد بر ان ماه و مشتری

ای جهاد ومنز کر

برخیز و هدی که بیش لطف خالنای تو　　ابجوان از وجود خویش بیزاری کند
پای باست زین اکر بر خات نام افکند　　فتنه نتواند کرد رظلش ستم کاری کند
ر دی هر خاکی که از نعمت جمال کسب کرد　　تا ابد بر زمزم دکوثر کله داری کند
موزه خاص ترا دستار کردم از شرف　　موزه خاص ترا زهد کرد دستاری کند
نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند　　ساق عرش از رشک انه و لعل هم زاری کند
موزه کز افسری بشت و زیابش کنم　　خاتم بنعمر کران سبکباری کند
اسمان از بهر تاج خسرو سیارکان　　دور زمانشد تا همی ازمن خریداری کند
هرکه را بر دست موزه از تفاخر دست داد　　وهمه عالم زبردستی و جباری کند
شاد و دولتیار با دت تا بسوی افتاب　　در تماشا عرشی ساقی را اصنباری کند

چهار چیز است ابن مرکه هنری　　کر مردم هنری دان چهار نبست بوی
یکی سخاوت طبع چه دستکاه بود　　به نیکنامی آن را ببخشی و بخوری
دوم بکرانکه دل دوستان نیازاری　　که دوست اینه باشد چه اندرو نکری
سوم بکرانکه زبان زابکاه کفتن زشت　　نکاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم انکه کسی کو بجای تو بد کرد　　چه عذر خواهد نام کناه او نبری

حلو غالم همه وضیع و شریف　　اهل دنیا صغیر و کبیر
همه در جنب نخوتند زبون　　همه در کشت شهوتند اسیر
بیزد در زبش هرکه خواهی باش　　کبر د ر کون هرکه خواهی کیر

ای مستعار لطف تو اقبال اسمان　　وی مستعار جود تو انعام روزکار
انوار این زمانه جود تو مستعار　　واثار ان زعادت خوب تو مستعار

دوش از حساب هند و جمل بنده تو را　　بیکی ز شعر کفته شد از روی اختصا
مال چهار بکر و چند زین برافزای　　بر ضرب کن تمامت این مال در چهار
ابلنه و حرف کفته شد اندر و بنیم بیت　　چون رای تو متین و چو حزم تو استوار
بلعوقه بکرست که ان تمام نیست　　معنی ان نه و خواه نهان خواه اشکار

مجموع این حساب همین هر دو حرف را
ایشت التماس دگر یار را بود
چون ده به سه ضرب شد شود ابرکار جو
از نود و اند اردهم نود و امداد

سرو را به وقت کبر کرم
با کف و کیسه چو کون بر زد
خانه خسرو در شمار مده
چون کس بکرم انتظار مده

اگر در خدمت تقصیر کردم
که بهتر از کسی باشد که مردم
مگر لطف تو را معذور دارد
ز عذر و فان کرانی و ور دارد

خداوندا که داند خواست عذر لطف حقتا
مدار دیده استغفار از چند بر خدا و
عمت خارجها کرده ام چند انکار عجل
اگر چه بر دم نمی یارم زدن لیکن چنانکه زید
عجیز بر یکران تشریف را تشبیه خوان کرد
چه گویم و دیگر خواهم یا رب امر فرمانده
ولیکن تو خدا و بدا خدا وندی این دادی
نمی ادم که عذری خواهم امی و فرهها
نشوی جمع بیرم در پیش تو لنکی بود
حبیب مصطفی میدان و بو ابو بکر نصاری

دو روی ان بهر تماشا سوی دشت
چون صحرا ساعتی ماند شد دیر
زحزی بر نهاده حز رغبت نمود
با عمودی ابو سیی یلک دو کز
پس زبان در رجون ان خالد دید
کز خاع این است کین حز میکند
چند زن بیرون شدند از مهتران
چند خود بد بند در صحرا چران
بر مثال عاشقان مباد لبران
کادی میکرد بر رسم حسران
از سر زادی یکی ای خواهران
بر کس و امیر سید این شوهران

کرامت صلی محمد امیر
عطای داد و بود چون خشت کرد
انا دخستان کرد بسیار با
که اندر عمر خود بکار یا

کهتر و مهتر و وضیع و شریف
دوستان گر بد و ستان برسند
همه سر گشته اند در مخور شد
اندر این دو زکار معنا و رند

هرکه از من بخواهد این دفتر
باز من ها به طلب کند ش
مهکی یک وجب چنین دو من
چار طاق کس هر جزا فن
ماند در رشته در بلا شب و روز
هشت و بنزناه ماند رش خون ده
شرط در بردن کتاب اینست
بابدر و دعادت منکر
جز رهنی و دفتر و فتر
سیم خواهنگان نکو ترش دو
کشته دبران بپای بیخ خر
همچو مهره ز سیر هفت اختر
هر شبه بیان وده لشکر
هر کجا از دست کوهی بر

ایا بایی ازان خطه سبز کشید
قضا داغ طوع تو را شد مسخر
بکو قصر تشو که از غصه آن
دراز شب که از خار عید دو سیم
بیرون پی در پیش فالی کا بیا
سر امد زدم یک دگر کشتند تا زان
همراه میکردی افسون نکو شعر
کناد و زخوامی پوشید و نوشید
دلم از طرب موج میزد چه دریا
طمع بر زنان بین که صید قصب و زنه
جدا اند ز وثاق امدی نا خشته
کز احوال کسی نوای شد ارد
مرا ز جمله در سلک افکنده بادی
که بکا هر عیش خوشم حاصل امد
زبس شیر مردی ز روباه بادی
دلم در هم شد غمی گشت واله
کلاه سر خسرو کتاب تنها ش
یکی دل همی بود ود یکر اما ش
کرده الفات بکر میفرسم
که باشد ز بر دست ایشان زمانه
قد و شیر کلک نیز باشد فشانه
دلم میزند صحبت ایشان ز بیانه
که باد اش بر اسمان استانه
همی باختم اسب در میان میانه
کنا ت بکا ند و کانه سه کانه
چرا اطفال را رفت خفتن فسانه
سماع معنی شراب معانه
که اخر دو افتاد یک خشکانه
خود اند ز سر حسد شده ام ز دانه
ز در محنی خورده صوفیانه
دلا چند ازین حالت ابلهانه
چه در دین خشک ازملا فات شانه
صبوح تو و استماع شرانه
برون حبشی از چه تو ز زمانه
که ان بحر حقیر است و دین ترجمانه
که همراه شد با نوا ز ساع حافانه
بر ان جمله دادی قتوا رشانه
دو سه روز شد چند چندین بهانه

بی دوست کاکنون بر من آمد مشکلی — سه بعد از این پای بر آستانه
سخن نجیب بر دندهی خاش لله — کجا ارم از ان حضرت بی کرانه
کلاه بازده ای ز ... می نگویم — که لعنت بر ان کج خوار زمانه

بکلاهی بر دلت کرد هوا
انکه آب کلاه داری چرخ
هر که پیش کمر بخدمت بست
نکرد روزه سپهر سبوحت
بی چراغ علت بالا شد
دست رحمتم جهان بکشید
کنه بحرم شدم لشاد می هم
کفت از کله چکونه نهم
خبر باز که راه ما غلط ست
انجوان مرد را بهر من بکوی

انکه کبی بخیمش آمده خورد
امر سنار خواهکیش ببرد
بر کلاه کوشه سپهر ببرد
تا کلاه مخور ولب ببرد
کس از زبر بر ما کس فشرد
پای بر ره و مرجان نعشرد
به حریف آمدم بشاد درد
که کلاهی بپایدش زد و برد
ببر راه باز کرد صبر کرد
که سفینه بده کلاه ببرد

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت
پایکاه تست انکس کیمیا داند خرد
بود کمال تست انکس جوهری خواند [illegible]
در هوای دولت مرغ خلاف کی کذشت
در بهار حضرت شاخ خلاف کی شکفت
ماجرای خود ... دارند میان خواهم نهفت
دست ده کاغذم ... [illegible]
خواستم تا قطعه پردازم ... زان
زانکه چون اندیشه کردم از تباشیر [illegible]
لاجرم رنجت ... شکفت از بخت [illegible]

تا بجائی فکرت برشد که فکرت بر نشد
بر سپهر کز فلکش آسمان کال بر نشد
قطره هرکز بد و پیوست کو کوهر نشد
کز سموم انقلاب عافیت ... نشد
کز صبا ه اصطناع حضرت برگ و بر نشد
باد دم کن کو چه کرد ... باد بر نشد
در تقاضا کو چه زان پس ... کلکم بر نشد
زبر مطول ... زبر مطول بر نشد
خالی از بیکاغذی ... سطر ... نشد
کز دوام آرزو ... لاغر نشد

ای که چو بار جهان از نهال جود — خالیست تا نو سر و سعادت بر سنه

الانظر خویش کار او را وجود نیست — از دور کار یافته هر چه جسته
دست زمین ... تقصیر مکبر — تو کار خویش کن که نه شیران [illegible]
تا پدم ... کاغذ نکو بداده — امثال از ان حدیث ... چون خجسته

بزرگوارا بانکه معرضم ز سخن — چنانکه باز نمانم ز ... ز ردی
هنوز با همه اعراض من چه در نکری — سخن چنانکه چنان بر بوده زمین نکری

با مکی مردک کنار همیکفتم دی
سنجر و جرقه ما هر دو همی دانی چیست
کفت از عجب چو دو ... شناس
کار فرمای جهد ... کار من و تو
کار فرمای مرا پایه من معلوم است
باز چون کار خراسان ز تو دو ...
کار چنان ... کار ...
تا چنان ... عمر ... علما
او چه داند ...
بودی هم ... شاخ درخت
غصه چون غصه ...

تو چه دانی که ز غبن تو دلم چون خسته است
ان چرا ... [illegible]
زانکه ما را ز جهان ... [illegible]
دانی انکس که دمی ... [illegible]
لاجرم کار من از بند تقاضا رسته است
کار فرمای تراد ... چنان پیوسته است
کرده دایم و ... اختر پیوسته است
هم ... جهان ... رسته است
که ... [illegible]
عقل داند که ستمهای ترا زد ستر است
تیر انکشت کرید است و قلم بشکسته است

ای خداوند ... روزکار انک
ز الحکم بد ... قضا
پیش مردم ... ناشناسی کار
از چنین کارها ... مرا
ورنه بالله اکر بدار ...
بنده خاک استان تو ام
وعده مجلس نو ... داده
نکو ... کر سخن

کر بد ... شمار اید
هم ... اخبار آید
کارهای ... اید
همراه ... شمار اید
... ساعتم قرار آید
کش ... آغاز آید
موی ... انتظار آید
چون زبان ... آید

اگر صحبت خسان بود　　گر نباشد که خواستار آید
نا باشد جزو من زآب صحیح　　خواند که آشکار آید
گر نباید که در میان باشد　　زهره از چرخ در کنار آید
آدم با غمی که جان ببرد　　گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فلو چو زه وسنداری تو　　بنده را نیز دوستدار آید
با نیز دیده او روم دوزی　　که بر زنم ملیح و یار آید
از خطا باعث عتاب شود　　ور که موجب نوار آید
شاخ پیوند وار از آن بود　　کز ادب هیچ ثمر بار آید
گوهر ش از میان آتش گهر　　تا که چون تاج بر کنار آید
کر صبای عقیدتش بوزد　　در خزان موسم بهار آید
از مرم دست بر هلاک کرم　　پای پهنک در کنار آید
ای از در وکار شرر رهبرم　　اتقی زان کرانه کار آید
در چو با حق نعت حق　　کر چه من هیچ حق گزار آید
خود گرفتم حساب کردم　　عفو ایزد در این کار آید
راه کی بار ده که تا جرم　　نزد عفوت بی شمار آید
بار بادت فلان بهمن و بیز　　تا بهمن با شمار بار آید

برکات جهان اصنار کردشاید　　کین خوشی و خوبیش شاید
چندانکه بگفتم جهل اجزا ورزی　　از سیم سپه کرده و آن خاطر تابی
بیدم نشنید ما دخول شدی گر ز آن　　دامن زده زان شهر کسی خواد
هر باد لیت دبی فهم با رخ روی　　اشتر لقا عنت از این بیش آید

بر سپهر جهت بید است رضا الخاوران　　تا شبانگاه ابد خاور از آفتاب خاوری
خواجه چون بو علی سینا در منطق قرآن　　مفتی چون اسعد شوهان زهر شرک بری
صوفی صافی چه سلطان طریقت بو سعید　　شاعری ساحر چه مشهور خراسان انوری
شاد باش ای آب و خاک خاوران کز لطف　　هر آب و خاک کان گهر همچه دری

دوی

الجزء

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدا　　گوهر پاک تو اصل نکو کاری نهاد
آسمان ساحت جاه تو را چون برکشید　　عقل کل هم پای جاکرش بدشواری نهاد
قدر را خواب ضرورت دید از کینی بدبخت　　چون قضا دیده بخت تو بیداری نهاد
در حیات تو نهادستی نه در دین جا نکر　　بالله ار در خاک هرگز ابر آزادی نهاد
عدل زان اقدام چون خواهم که خاکش اسپهر　　سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق شاملت　　بی تکلف بر جگر داغ بزاری نهاد
از شرف در حرم من عرق نهادستی خاک کر　　مصطفی در نسل تو ابواب انصاری نهاد

نجداری که معول همه چیز بد و ست　　ز وصولی که صبا بر دبکن هر دوست
گر باطلاع نخواهم نه جهان ملک فلک　　شرفات تو بحر و فلک هر چه درو ست

من با لباس طبع نا سبز هم　　گوهر حب تو خواهم سفت
تو عطا کرده هی بر کرده هی　　بالله از جز ثنات خواهم گفت

دوش در خواب من پیمبر را　　زیدمش گوهر آنکه از زدا است
گفتمش ای برادر حیث بود است　　طبع پاک تو از چه سیر مره داست
گفت زین معرض همی چو شعر　　در فنون حوالی بزدی برد است
انچه این زن همبر زد میخواند　　جبرئیل آن بمن نیاورده است

زکناری که بند شلوار ت　　خاک تو بر فرق کشاید
انچنان کاینده کر بر کردن　　زهره را آب در دهان آید

هر آنکه دست قطره او　　تا که مجری ظفر فکند
دست قهرش مکرر و عدو　　جو زده مغز معصیت شکند
که ملا فاتحه ز لحاف ش　　بیخ شادی زبان و دل بکند

خواجه بو الفضل از کمال جاه حوز　　سیم خاصل مکند بها نبد

از رباعی همکوید رش — رسالهٔ اول علی بنا بدة

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دستت — کرم چیزی نداد سی بدین تقصیر معذورم
ولیکن گر کسی پرسد بود داد سخن داری — که گویم عشوه اول ده و نی داخود وز دستورم

زهی صدری که اندر وی بزرگی — فلک را نیست چون قدر تو بالا
محل از قدر تو یابد چرخ و اختر — بترم از دست و طبعت ابر و دریا
کله با همت بنهاده کیوان — کرد و خدمت بر بسته جوزا
بدست جوادث چرخ مفلس — برای صواب عقل مشکل
کفت چو سنبر قسمت گاه روزی — درت همواره ماوا جای الا
زیبا با علو همت تو — همیشه چون شوی چرخ زیبا

بفضل این قطعه را خواهد که کرد — نهان بیند برای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرت خوش — جهان همچو بخت جلاسرنا
مزین کرده مجلس خان نگاری — بنام از دو هی شیرین و زیبا
فتنه ز اقتضای طالع سعد — بخلوت ناز هی چون شعله بینا
زلفش دست من چون دامن و ذوق — ز وصلش در دیرچین د و ی عذرا
موافق همچنان فرهاد شیرین — مساعد همچنان یوسف زلیخا
باید ال کرده خوش کو بیاد شیرین — دل من خویش بود امروز فردا
چو چشمش بیم هستم و مهلت — علاج درد او یعنی که صهبا
چه صفراها است کامروز از کرد — در این کشاف از سودای حمرا
بانعام تو میباید که باشد — نظام دو دو تو مطرب ها

مدیح جان بوعلی سینا — بوده از نور معرفت بینا
شاید افتاب حکمت او — بافت از شرقی و غرب جنا
[illegible] صفات او روشن — بجلی شخص او سینا
در [illegible] جهل چون [illegible] — مسکن روح قدس صحنا

انوری چون خدای راه نمود — مصطفی را بجو بجو سینا
بر ده قدر دین بدولت فرقان — نای بر [illegible] کند مینا
نور حسن بعرش شاید نکند — چون تجلی ببیند سینا
مسکن روح قدس شد دل او — ز دل تنگ بوعلی سینا
حق از شرع دین احمد گو — [illegible] لا الهها و [illegible]
چشم در شرع مصطفی بگشای — گر نه تو معقل نابینا

سینا

گر با عطر اقبال نا ممکن بتر جنبانی — سلیما الیها الاملک [illegible]
سنائی گر چه از و هم مناجات [illegible] — [illegible]
کرنا ز بهر سنائی [illegible] و حکمت — جان کردی [illegible]
ولیکن از طریق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] از ما جزکی نایل — [illegible]

گر اعقل باشد ز بر دست شهوت — چو از بر دستی کند [illegible]
خیال ذن خویش باشد هر آنکو — [illegible]
ولیکن کسی را اگر زن شوی باشد — نگار در کذار [illegible]

گفته بودم که گاه و جو بدهم — چو ندادی از آن شدم در تاب
و ستوران ا [illegible] مدام — گاه کهتاب [illegible]

اندم که فلک چنبر در دستی کر [illegible] — از فضله [illegible]
اکنون همه شب منتظرم [illegible] — شمع که [illegible]
ان [illegible] فلک را چه بدان شکر نکنم — امروز [illegible]

[illegible] که [illegible] — از کف [illegible] شراب طرب
[illegible] نکشا [illegible] — [illegible]

سه شنبه روز که از مستی	بار قشا اختب و دارشب
جلبی چند بوده اند حریف	القصه شلفیه بار و شب
همه از دزدی که بیرزک	دستبرد کرد بار که من عجب
مرد نالی و سرد کرنامی	مانده زان که جواد کار عجب
لطف باشد که گر کند جودت	مدد خادمت شاه عجب

دستار خواجه بود در دکان کرو مرسا	در دی طنده که دی ز بفر من عجب
لیکن ز خواجه عجب بدم همی	کو بر که دی ختان نهد بفیسه کر نصب

باد فنون هنر مهتری که گاه سخا	بودانی در محیکانی همی نا نش آب
بر بیش دست سحای نوال تجالت شرم	بجای قطره بارانش عرق چکد ز سحاب
سرکش بزاد به اند رنشتر عقود دیم	بباد باده دو شینه کشته هر سحرا
نه روه فلک و ماه برکشیده سرود	ز چهره طرب و لهو بر کشیده نقاب
امید مالیان از بزد ز جود تست که مست	ز سار عطر فاخر کباب و نبید و رباب
مضاف عشرت ما بشکند رها ندا کر	تو تشکی ز تفضل چو ما رها ز شراب

در نیاد در ره توقف که بوالحجود تو	در این مقام شوم در این سرای طرب
چرا قبول کنم از کرانکه ما قبحش	ز خلق هر ز دشنام باشد از خدای عتب
مرا خدای تعالی اسبابی فراز	که عقل حاصل از اینها و در حسب
چه رسید هدیه چیزی بنقد و حاجت من	چنانکه چه سبب ماه ریاب شب
ز بهر حفظ جان اعجز نیابدم ز کفاف	ز بهر کسب کمال اعجز نیابدم ز کتب
هزار سال اگر عمر یابدم بمثل	مرا نباز نیابد با سبای نشیب
دو نعمت مرا کان ملوک را نبود	بروز راحت شکر و دشنام رنج شکیب

بجای باده نایم تو سرکرد دادی نایاب	هلاک جان و دل خود بران بتو شراب
شدی مصور تم بیکبان ز جود نان	اگر بکوی من اندر بدی کرفیر و سداب

ابا خسرو در

ابا خسرو کی بی جاه خویش	فلک را بجای هفت بار آمده است
ای این یک غلام تو دعی جهان	که با خفته خیم پران آمد است
کرد اندکی بی صبر کوتاه عمر	بدوم چه رنج دراز آمده است
گویند کامد دعای علان	زناکی زان جواز آمده است
بکشتی تو هم رسانند هر کرم	چه طوفان بکردم و از آمده است
نه اسهل باشد هر امستع	مرنابی تو در رسالت آمده است
بند انکه کار دم در این کو چه تنک	تو کوی مکر برک و ساز آمده است
از آن بیرکه اسبی تو سم فست	ز بنی خیمه بناز آمده است

رفت و عکس صدر تو تمن	هم چو طرد و هنر بی سهاست
افتاده و ز بخارت معقد بسب	و اسمان زاد که با مقصد آست
طبع شد یکانه باز و زبان	با گفتش نا چو و بخشش ثناست
دستار دل خواستم گفتن سخن	باز گفتم نه غلط کردم خطاست
ای جوادی که بی مدیح و ثنات	بر من از مدیح و ثنا مدیح و ثناست
عالی از کبر باقی سر بسر	گر چه ما از سر فخر گیر و رباست
کار ما عز جست او ور دن بو	وانکه رحمت او ورد کار شماست
هست مستغنی ز شرح او بهر کر	شرح کردن نا چو مبدا خطاست
باد شاند ر دولت باقی بقا	تا بقا از زد باقی بقا است

گفتی اجل شهاب هو بد که ای فلان	رفت و نکفت رهنم و این ناصواب گفت
از باده نعیم تو چون شد خانه مست	رهنم چگونه گوید آن کو خراب رفت

ای سعد سپهر دین کافی	کانار سعادتت نهانست
لازم ز رفاه تر که خفی	وین هم زکیادت رها نست
از عادت تلک الموالات	این کدام دو ستانست
زین گونه بضاعه مودت	در جمله کدام کار دانست
تا بار بری غم تو هر شب	هم خواب و مغز استخوانست

تا روی که در وزن توقف / تا سال تمام تو ما راست
سالیست که در بدیع پرداختم / بر طرف در عجزه پیدا است
رخساره کاه رنگم از اشک / در هجر تو راه کهکشانست
در دم سپید است از آنکه چشم / از آتش سینه پر دخانست
خوش صحبت اندر ساله بگذار / کو مرد غریب ناتوانست
گر چه زده سپهر راست / آخر نه چه بخت ما جوانست
بر حیرتم و بنگرم که خاکش / در جلوه نگر از چه شادانست
از دست مشوش چه سقط من / پا پیچ اگر چه در میانست
سرو بی‌ادم که گر نکو هر / گویی همه تن همه جانست
انسی و عالم از حوادث / گویی که در محنتش بانست
وا حوام عجوز ... / در عالم غائب تو ز انست
در عکس شغل و هوای کیجی / ملک عمر گر ... است
مهمان تو آمدیم با لبت / تا الیوم از آنه و مهمانست
تا ازده رمجلست که خاکش / همتای هشت خاور دانست
سر در کردم اشارت کف / در صد در ... کز جای ...
مر ... حکمت / بر خان ... در دانست
بنشستم و گفتم ... / عیبی بود که میزبان است
گفتم که چه شب کران کانست / نه ... عیانست
القصه چه جای خود ... / گر منتظر ... برکرانست
با خود گفتم که ... / هر چند که ... فلانست
لیکن ... / خاطر شد ... جهانست
دانی که قصد ... / ... قلمانست
... خجل شدم ... / خوش موجب ... عیانست
اندازه ... / دانا ... است
بر پای نشستم ... / چون ... همگانست
بگو ... / زانگونه که ... نهانست
گفتم که چه شب ... / اکنون که ... است

چون تو به کاندر ... / بر چشم و ابر ... است
از گوشه ... / معبار غبار آسمانست
بر خاک در ... نثار کردم / شخصی که برو نثار جانست
یعنی که کرم ... / بر سدره منتها مکانست
درگاه سپهر صورت ... / تا حشر حرم برا ... ست

عصری که ... / ...
... در زمانه محمود ... / ور نه هر گوشه ... عنصر است

ای هر دو دیگر کوکبه کبریات ... / ... است
رای تو در نظام ... / ... است
اکنون که از کشاد ... / پیکان ... است
در برف ... / ... است
بر حسب حال مطلع شعری گزیده ام / وا ... تضمین ... است
گوهر که هر که چهره ... / خاصه کنون که ... است
بر خاطر ... / کامروز ... است
چندان ... / کاندر زمانه طبع ... است

ای ... / چون رای روشن تو ...
مهمان ... / قومی که ...
دایم ... / گلبرگ ...
در خواب ... / ...

هر سخن کان ... / از مقامات حمید الدین ...
... / ...
... / ...
از مقامات ... / خالی از ...

عقل کل خلق تامل کرد از او گفتا عجب … علم اکسیر سخن داند مگر افضل القضات
در زمان او برای قدرت خاطر نا بیند از … افتاب بی زوال و آسمان بی ثبات

دی مرا حاجب امیر بخشیم … گفت در گنج امیر بدهد تو
گفتم از لوث ندهد هم قدری … مبلغی کرد و کرد زن او

بفرستدم امیر بتعجیل شیر نجی … انگار از قوام لفظ چه لفظ بدیع اوست
شیرین و تر شکسته و جوهر بهم رفو … این چون حدیث سمن وان چون رکاب
او رده زیرکان زبی فایده بر … در راه گر برسینه و فی راه کی بپوست

فلک مجوس است و کار دو عالم … بیکبار این سلطان کند راست
چه او اندیشه خواستی کرد … قضا گفتا نوشتن خواجه

مقلوب لفظ پارسی تصحیف از گفت … دارم طمع که حلت پایم ز دست او
تصحیف قافیه که بمصراع آخر است … گر سهم کنی برانچه مسماست هم نکوست
ان دو لطیف را بسمی هست هم لطیف … وانجز کنی بقلب بمقلوب دم اوست
امروز اگر از این سه برون آیم بجود … و دار شکر هر سه برون آرمت ز جود

اعتقاد درست ار چنانکه … اعتماد شد از باشد
بنده را بیش از عذاب … نرهاند جز اعتقاد درست

آن شد که جهان کار همی زد که من آنم … گر بو الحسن را شد هر روز سیم
زان دو رکه قصد فلک از غصه گسست … در گوشه حبس کرد خاله کرده است
بالله بنان و نمک او که جهان سبز … جز خون جگر پاک شکم سیر نخورده است

دلبر دولت و دین ای اسیر دست اجل … شدی و رفت بهمین حاصل جهان از دست
زمانه سر در بر سر دو کرم شکست … سپهر بزدم مخصوم هنر درست

دل حرفی

از جو بنی و فات چه کرد خاکستر … ستم و دار بر و خان بما مست نشست
فغان ز دو افغان این تیغ ستاره راحت سوز … فغان ز کردش این جهان شکارجو دو
که صورتی که بعمری نگاشت خود جستن … که گوهری که بعمری سال سعد خود بشکست
زمانه حد کمال کسیخت وای دریغ … که آسمان نتواند نظیر او پیوست
زمانه گاه فنا مرجع مانا است مگو … و این کشیده دو دام سپهر حسید کر
کرد و زکار بر انتظار در روزها … بلی بد و دام همی مرغ صید کرد و بجست
اگرچه در غم هجرت بوک ناخن اسلان … تمام مر ملک یدی کرچه مخفی است
اگرچه هیچ شبی نیست تاره سنج … هزار دیده نکرد دو تا شان سکون مست
زبان حال همی گوید اجل معتل خود … که از صید هوسی کرانه کرد و درست
و بر دیدها کا بوک آسمان بودی … از اعتبار نگردی دو است ثابته قیست
زمانه زان نبود زیر قسمت هیدا … کنها همی فلکی را فرو سکرد نشست
که بود طبرتوسی سال ببد کانی کرد … چه رد رکد شت نشد فانی تمام بر

این سرا فراز کی که از بلب سعی تو … پای حکم کرد ملک و سر فراخت
جز تو از ارکان دولت فتح و … ناید بن خانت کسی این اساخت
خوش سلطان این چنین ناید کنا در … قدر دولت این چنین باید شناخت

جهان ز رفتن مود و دشه مولید دین … بنا نمود مزاج و بنا نمود سرشت
چه روز نیست جهان لا اله الا الله … کرد و زکار ده را و جز قضای بهشت
چه سود از انکه از این بیش جنوان کرده … در زمکاه قیامت ببزمگاه بهشت
صفات جمع را نا بجوید در سود … شدست سبز خاک و شد است تا این
کدام جان که قضا از دو دای چرخ نبرد … کدام آن که فنا خاک زفرود خاک بهشت
بگو که خوش انسانی از کجا چیستم … که کار چرخ از این غم هیچ دانه کشت
بگو که جامه از اجل از کجا بو شم … چه دولت زهره از این تا دو بودجه تو
مسافر از جهان از چه نیست دو مقام … دو رو ده منزل و آرام که چه خوب و چه
خدای ناصر دین را ز ان ولت اجری داد … کرد هر خورد بساطی ملک در خوشت

زنشت

ستوده است نهاده سپید جهان	کرد ورق کاره را چو قضای بد نوشت
جهان بنای کل تیره کرده آب جهان	در بزم و قامه سرشت انگه بها بسرشت
زمانه روز چیدار طرب و عشق گری	دهد بهار بقای تو اعمال بهشت
ولیک باد خزان اثر چه شاخ عمر شکست	همه بستر و بالین کند زمانه ور خشت
همه جمال و شرف کرد اردو ملک	از جمال و جلال اشراف است
خواجه منصور قامر آنکه گفتش	از عطا یادکار اسلاف است
دخل مدحش ز شرق تا غرب است	چرخ جودش ز قاف تا قاف است
رسمش اند و زمانه تصنیف است	واند و وار زبهر کی اصناف است
ای هنرمند هنری که حد	با هنرهای تو ز اخلاف است
شکر شکر تو در افواه است	سهم رسم تو در اطراف است
نزد حضرت تو مستوفی است	زهره در مجلس تو دقاف است
کز چه از غایت فصاحت و هش	همه دیوان شعرم اوصاف است
نیستی مصرف و زغایت جود	خلق را در تو ظن اسراف است
وصف احسان تو چه من بکنند	هرکه اند و زمانه وصاف است
مدح ای خواجه کز پی مدلت	خاک بزار و کوه صراف است
تا اثر از هوا لطیف تر است	تا هوا چون اسیر شفاف است
باد صافی تر از هوا و اثیر	دلت از غم که از حسد صاف است

بهاء الدین علی که چرخ جودش	دو بحر تا وکان او نسل نیست
دلش تا بحر اخضر تو امانست	ولیکن ادیب بن و بیشا حلی نیست
بیاد رمعدة از بی بر حیخی	که از انعام غاسر عمل نیست
بود در شاه اقبال او ای	کزان به کیمیای مقبل نیست
حسودش گفته کز اعمال ایزد	جهان از بد بن بیجا علی نیست
کرم گفتا بلی لیکن ز هر اثر	که همچو بهاء الدین علی نیست

ای وزیری که دو بزرگی و جاه	مدد تست از چرخ هفتمین بر است
عقل با دانش تو نادان است	چرخ با همت تو در تر است

مدح دیده ذکاء تو است	هرچه در خاطر بماند تیر است
بار با یاس و ولیک کال است	کزانکه بالطبع طاعت تیر است
نور در چشم و شمشاد آست	نوش در کام خاسته خیر است
خالی در خابت کف دست	کف تو در خمار بر خون تیر است
هر چه بی کم دارد اند زمین	دایم اندیشناک و در اثر است
بنده را گرچه کمتر هنر است	انکه نقش جهان بدگیر است
جز نسیمی تو دو بر خواهد خو است	بنده را این همه دلپذیر است

عطای که بذل خان او را	تا بهر او این احسان است
کمترین تا بهر لطف و صنعش را	یاد بود و زی در بنیانست
که مراد زوال و حدمت تو	رندکان زیرک تکبانست
از همه انسانی که بخو بود	خاطر و طبع من بهر انسانست
میکنم در فراق سخنبها	مجرا زان ملکش انسان آ
دل و جان نامه غم خوار دی	وای بر آنکه بر غزاسان است
خوشدلی در جهان طمع کردن	عمر سودای طبع انسانست

بوالحسن تا نکی کرد در احسان	وعده از رغبت تو مایوس است
دل و صدق که شاد باد و قوی	بجز مقبول و کان محسوس است
تکیه ها نکیه کرده است	شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ اسب دو بر بود آورد	هر اساس ستم که مندرس است
دوش آواز شبانگ می پرسید	که کنون در و رد هر معکوس است
گفتمش گفتمش اخر از چه سبب	طالع مکرمات محبوس است
مکرمت بانگ درگرفت از جنس	که کریم زمانه محبوس است

در جمله دوری بگی به بوانتر بود	روز و شب کردی دو تبعه دشت
در خود و در بهار و در خزان	سوی باز آمدی ز سوی دشت
گفتی ای تا آن ذرهش آماده است	هر زمانی زبانی زنده است

فاخر و سنجاب و سمور و اطلس چادر   نو بنو کان بکرها هفت و هشت
کر شما را با نوائی بهتر شد   ور که ما را بینوائی بدتر گشت
راحت و هستی و رنج و نیستی   بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

تو بدین مقدار که زین کیمی   گرچه در دهر هست چالاکست
تشنه ای گر سیری طلبی   لیک تو سر علم افلاک نیست
سبز و خاک بر سر و زار   لیکن از آن در مثل خاک است

گفتم ان تو نیست خواجه صلاح   گفت چه گفتم این دو خلفا نیست
گفت چون نیست گفتم از پی انکه   که بر و نافذ است هر ما نیست
چون گدا در که بر زند هر روز   ظلبانی سراز کر بنا   نیست

گفت صاحب جز که به گفتن   در سرای فلان فلان و فلانیست
گفتم از این حد بیت راست بود   کرد ز شکر همین و هما نیست

بود بی تو نسبت را سبه   کار او هر کرد جهان زانی است
تا جهانش کرد ز کس او   ای پریشا که این جهان فانی است

بر بزرگ ما بهر مرد را عقل است   بهتر بت با بهر مرد را تقوی است
و جهادات فضل دنیا است   هیچ مردن از این معنی نیست
چون از این هر هر دو خالی خاند   ادمی بهمه هر و یکیست
کار او ان را گناه سبند   نفس ایشان هم اصل از این معنی است

تا ملک در من خلوت کاه مینکردم   گفتم از کرم تو سبب حرمان چیست
این همه جور تو با فاضل و دانا چیست   و بهمه لطف تو با هنر و نادان چیست
فلکم گفت که ای حسرا اقلیم سخن   ناامنت و همه این مشغله و افغان چیست
شکر کن شکر که در معرض فضلی کرده است   گنج داد و رنجه بود ملک خانان چیست

صاحبا مهر دمی لب مددی می بخشد   ناران می بود در خور پیمانه و طاس
زان می چشم دی شو که بی ستمانرا   ساغرا و کف دست و سراحی گیا بس

صبر یوسف سخن دراز مکش   وقت می بین چه گونه کوتاه است
گرچه مستغنیم از این سوگند   حقتعالی گواه و آگاه است
لیکن چنین خود گرعق کبری   بر سرا دار ان چیان خاه است
باه این هیچ گونه می نشودی   لیکن جوان مرد بر سر راه است
تا نکوئی که ابنت طالب سیم   کهربا بین جاذب کاه است
گر تو بی یوسف زمانه چرا   دل من را انتظار و رجاه است
در عنم معطی سخن رنجه دری   معطانام تو دراخواه است
را جهان بیبها که کس را نیست   گر بنیجه دانگ بجاه است
حاش لله منا دعینی محکم   راستی جای حاش لله است
دوش حیثی و دو هنر است بدم   خردم گفت خبر بگاه است
این طلبات مکن بقول هوا   گفت کورا هوا نکوخواه است
بو که هر دا و کرنه با این عزم   تا بفردای حشر زین ماه است
هان و هان پیش از این نمی گویم   شب و چشم و در سته بکاهست
رو ز طوفان و شاد و خرم نکوست   خاصران را که خانه خرگاه است

ای بزرگی که دین سزد از   لقب صد کمال تو داده است
وانکه من بنده را خداوندی   میوه و گوشت فرستاده است
میوه در ناخج او فتاده   گر درین فصل میو نهاده است
گوشت ماند و من در او ماند   زانکه در عنا و عقبش زاده است
لیکن ز اهنگ کاه نکند   چه عجب که لشکر بجاده است
گفتم ای گوسپند کانجو   گر علفها همه فتاده است
گفت چون گفتم بدارم گفت   در که به خدای گشاده است
گفتمش باز که خواهم جو   ابنت محنت که نوا فتاده است
گفت خواه از کمال محقق   کرو لی نقش این زاده است

صنعتا هکو ... در این کلمات / کین زبان بسته ام زبان داده است
بکرم ایستاده کی غوغا / کز شره برده و پای ایستاده است

سؤالی این موصوف چه سببی / نگوئیش کانو دیو صاحب مهی گفت
همکفنی بوقت کودکی زاد / همبکف ای بکاه خواجگی رفت
دگر از من بپرسد کو چه میکرد / نگو در صبح نو در زمی چه میشود
بوصف هجو پیروزه در نو / کز امد کنند پیروزه را جفت
شبی گفت اند او نوم که نو رکز / سواد شب چشم در نهفت
غلو میکرد کز جنبش زمین را / نهاد دی تا بروز خشن نکفت
حاب را جشم صحن میشد / صبا از ناب زلفش فرش میرفت
دران ره بانودی کامد غلامش / که صبح نم نجست چو آتش بر شود
مرا گفت این جهان را انگشت مرهم / که برجایم فلک بر پس ندرفت

ازان سبس که مهر حیض باید و بادم رفت / کرم هکی کز نجشید فی جگر بهر ریست
صفی بوقت سبعی چه بار ها میکفت / کز کرت هیرم هر بهره نیست جز عمر
شبی بمنی او بطبیبش کهنم / که انچه گفته اد خشک نیست زیر عمر
غلام را بفرستاد با مداد بکاه / نه زان قبل که سنودی بکاه بر بغریست
بکوئیم از چه سبب گفته خواجه میکوید / که انجه بدست امده است زر بغریست

ای که بچه که در زمین امید / هر چه درست از سحاب جود تو رست
لغزی گفته ام که تشبیهش / هست زاحوال بد سکال تو جست
انچه از پارسی و تازی او / چون مرکب کنی دو حرف نخست
در زمان هر که بیندش کوید / نامی از نامهای دشمن تو است
باز چون باز پارسیش افتاد / در کر تازیش چه گفت و چه رست
وانچه باقی بماند از تازیش / هست همچون شما ملش بد رست
هر مراد و شی که خدمت تو / روی بخت باب لطف تو شست
داده انعقد و کر از کف راست / پشت ابهام از رکوع ان جست

بدار بخشید و گرفی ... / نه بود و صبره نه من و رفیت
بد و مسنت خسنی مهناد / تا کرم نوع هست تا شد کشت

ای برای کی کزاب وخالد چه تو / دشته و زان آسمان نسرشت
تخم از لطف در زمین کال / چون نو چراغ روزکار نکشت
یاد کردی زانوری بکرم / شاد بر بهشت روزکار بهشت
عوض او بوثق وخدمت تو / نه ملاقات خوب و صحبت خشت
در سرائی که تو خواهی بود / در دو دیوار او چه خوب و چه زشت
بحدائی که کعبه خانه اوست / که بود کعبه بی تو ام چه کنشت
میزبان اول الکهی خانه / دوست الله مجیست و یاز بهشت

توان فرزانه و آزاد مردی / کناداری خداوندا تو ز آدا
دلت گر بیکرمان دره نیابود / تمام دست و نبات کشاد است
وکر بیتو تشنی بود ما را / غرامت را بجان در ایستاد است
تو کر کوئی که زود نامد این جز / حدیثی از سر انصاف و داد است
و لیکن چون توئی و دو زمانه / تراهر که کر سیم امداد است

ای همت تو افتاب دوست / آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از کوهر تو دست قضا / هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک / در دو هاش بر جگر نشکست
هیچ سر آستانه تو نسود / که کلاه کوشه بر سپهر نجست
باز رجا هر تو کیاست توان / د بود رد ولت تو جز به ست
انوری از جور چند بنالد / چون زاتش بود نام بود
از شهابیست کلک صرع / کنار او هیچ بود نه نخست
ابر عدل تو باز بکشاد / کرد تشویش از جهان بر شست
همت و امن کرم بفشاند / از هم در زمان زغلو برست
ای جهانی که از علو بفکند / بم دست تو چرخ را از دست

تو اندکی زحمت نه دهد — گاه و بیگه چه هوشیار و چه مست
هست اسباب مدیم حلقه در — ای جهان پرور تو نادره است

ای همت تو آفتاب دست — آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا — هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک — از دهانش به خنجر نشکست
هیچ سر آستانه تو نسود — که کله گوشه بر سپهر نشکست
باز هر طاعت تو کان تو از — دیو هر دولت تو در پیوست

بیامدم است مرا خوشتر از کرم — از آن زمانه که در اندیشه ام کریم
کرم نشانه هم از دو میخ می شود — چه بخت باشد نشانه هدیه کریم

مرا معصومی فرزندان آدم — ز فرزندان صد خود شمرده است
خداوند اوحد الدین خواجه حق — که کهتر این کهتران خود دست
کرش تیغ کوی حال تا بیت — ز رعفر تا نیز کرد و سپرد است
خبر اری که فرزند هر بیت — چه تا امروز زد حاری شمرده است
ز ناکش و معلی دست کرش — که اندر با نهان شستی است
بگوهای چنین و حال طافش — به دست هست خوانده سپرده است
به خوان ستم شنیدا فرکو — که انصاف حق مجوس ورد است
مصوری با از جوادت نقش غالب — الا تا نقش کیمیا ستورا است
باد چندانش باز داری — اگر داری که آن آتش بمرده است

خدا کو هر شناسی بود — چو بالماس عقل شوان سفت
در هر خورشید بود چیست — دوی ایستم زای نظم تو بهفت
بیش از کفند از مسکنم — رای عالی بر امتحان آشفت
کردی ای عقل است صحیح تمام — جان بهار و بهشتی تو رفت
عقل الحواذان شیر بغیر است — گر شود با دماغ مستان جفت

نظم اندر

نظم اندر حجاب شرم بماند — خرم اندر خلاب عجز نهفت
حرم بر بید بهر خوار نهاد — تا بباغ بدیهه گل نشکفت
خود تو انصاف مرتبه بیح — چون تو شتر اشنا تواند گفت
عذر مستی بکرد و چیزی — آشکار است این سخن بنهفت

ای تو مخصوص راعجاز سخن — جود برای تو زده رحمتی فوت
همت درکاه سعود حرج نا — کشند روان کل اجر السموات
دور کار دولت کمال تا فضل — دور کار الملک کند برای تو
تا صبر فرض ادبار و حوت غلیه — تو صبر فرض آفتاب برج حوت
صعوه مارد باسیمرغ نجیب — تو تو ی آن و بفضل وما یفوت
بیش نظم خوش تسبیح الوحید تو — بیت نظم فانسیج العنکبوت
گر سبه رنا الجلا برابانات نجیب — بیتمین علی و ضمیمه کرت
داوطالی رجواب بر عقد — لا ابوابجا السکوت السکوت
بی بجو غت تو جز کلا بسیام — تا دیده ای حفظ حق لا یموت

ای خدا و مد سپری گر عابد احشا و سخا — اره رحیب کعب تا جبل و دریا و در
جود و بخل از کف تو هر دو بخش سلاح از — مکر بر طبع سفتعور و دم کافور است
بلا از اختلاف ده سال به دو سستر مکر — کز تو آیات نفور و ز وطن مهجور است
ده قصیده است و چهل قطعه هم مدح تو — کز ماطراف جهان منتشر و مشهور است
تا چنین شاعد کسر با چنین و ذکر دل — کز غم و باشد در دوزش چه شب دیجور است
سعی کن سعی کند با چنین خدمتکار — سعی تو اند او بسیار همه مشکور است
رسوم بر شاعر شکر همی کرده راقوا لحا — که در تقصیر فلان کار فلان معذور است
اندرین مدت کرمکر ز تا شبر نمود — باملکه ارزیف حور شبه بیچ صور است

تا مشعف ده طاعت بر هر که گفت — کز زاهد شد خدمت معصوم مجبور است
چون چنان شد که بهر کام دور بنشیند — کز خدمت برسد دور جهان معذور است
هم جودار من از این کهتر و صد وزن تهمت — که شیرین کان هم کسی و مرد راست

خانه چون خانه بود کرد نابی است و لیک — اند در هیچ طرب خسته که نخسود است
ای در رعنا کر بی ن نقت زد [illegible] — در ود بهار بعنا همه نا معمور است
خال و د و رحمتو تا کرم خو نیش مکوی — تا نگوید که چنین ها ز مروت دور است
صله و بخشش و رسوم و موجب که اد — اجرا ز مر نباشد که اگر هست و راست
عید بگذشت و [illegible] شد و سوی امده کر — زانکه کامی شود از خلعت عید [illegible] است
دانم این قطعه چه رخواند خواهد کفتن — تا چنین عید [illegible] حای [illegible] است

کمال بن محمد محمد انکه سرای — جمال حضرت صدر وزیر سلطان است
قضا و حکم و قضا قدرت و عقد و سعت — بحل و عقد جمالک منوط دوران است
سپهر [illegible] تا رای روشنش [illegible] — ز برکشیدن خورشید و مهر رخشان است
زمانه در دل انکم علم ضمیر روشنست — که در وجود نکوید کمال او شک نیست
مدار جنبش فلک در رش و رای خورشید است — درسرای کمالش فراز کیوان است
برای روشن تا ک افتاب کردون است — بعقل و جاه و شرف افتاب کردان است
وزارت از سخن او چه جان با جسم است — نبات از قلم او چه جسم با جان است
[illegible] طبعش آشکار شود — هر آن لطیفه که از دور کار پنهان است
ز اتصال کواکب و ز امتزاج طباع — هر آن اثر که بر [illegible] است
که او مشیر همه کارهای اقبال است — که او مدار همه کارهای [illegible] است
بجز جمال بخش ز حادثات امان ندهد — که این چه کشتی نوح است و چه طوفان است
بکار خادمش اندیشه همی ناید — [illegible] که اندیشه [illegible] حیران است
[illegible] و عده ابوان چه تابد [illegible] — که از زمانه بر [illegible] های الوان است
بر حضرت خالیک رحمت [illegible] — صبور نیست دل [illegible] کار سند است
بطول قطعه کرانی نکردم از [illegible] — کز این مطالع در این عرصه کاه ارزان است
همیشه تا ز وجود سپهر کا شد — همارة تا ز [illegible] کمال معطا [illegible] است
مباد هیچ بدی ز سپهر [illegible] — که از کمال [illegible] سپهر [illegible] است
ز طول [illegible] خالی مباد کردن دهر — که [illegible] زمانه و [illegible] است

من انا [illegible] طبع تا [illegible] بم — کوهر مدح تو بخواهم سفت

تو عطا کرده‌ی

تو عطا کرده‌ی کرده‌ی — والله ار [illegible] خواهم گفت

جهان خدای که در جستجوی قدرت او — ستاره وار فلک را قدم بفرق [illegible] است
[illegible] احمد مرسل [illegible] — هزار معجزه در [illegible] بود است
[illegible] قضا از حکم کشاد است — بلا حود [illegible] چرخ اندر است
کمال لم یزل و ذات لا یزالی او — ز هر چه نسبت نقصان بود بر اسود است
معینیست که اسباب امر امکان — نشاط [illegible] بحسود است
ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را — طریق کسب کمالات خاص بهبود است
مشاعل فلکی را ز کار [illegible] صنع — [illegible] شکل [illegible] بود است
چنانکه طره شب را بچهرها [illegible] — بلطف ابنه جرم ماه [illegible] است
ز عدل شاملش اندر مقام [illegible] — نهاده هر یکی از جار طبع [illegible] است
خبر خا [illegible] بخشش [illegible] بخشید است — [illegible] مرجع او خاک شد [illegible] است
سوار درج [illegible] بای [illegible] او — ز کوی کردون کوی کمال [illegible] است
دراز دستی ادراک [illegible] کامی و وهم — جناب [illegible] حضرتش [illegible] است
جناب حضرت او [illegible] وسعت نطق — زبان سوسن و طوطی همیشه [illegible] است
کهین سلطنتش در رحضان کون و فساد — ستان کالد [illegible] است
شاه [illegible] سپهر کبود کسوت [illegible] — [illegible] تخته [illegible] است
[illegible] حسن و جمال خورشیدش — [illegible] حسن و زکوة جمال [illegible] است
[illegible] هوای عشق — هزار سال [illegible] خاک [illegible] است
که [illegible] کرده است — کهی بنعل [illegible] است
[illegible] تا شد بم — بر آسمان و زمین قدر و جاه افزود است
[illegible] مبارک تو — هر [illegible] است و کوثر شنیده است
در این [illegible] چه [illegible] — خیال [illegible] بود است
شکستهای [illegible] — در شتهای حوادث [illegible] است
کنون [illegible] — چه [illegible] بوده [illegible] است
که [illegible] — [illegible] کوش [illegible] است
[illegible] کن [illegible] خاطر — [illegible] کان بود است

هر که را دید بی نکرد سخن — تا بدیدش دید و کارها کرد
زانکه ما نحن بیننا کردیم — عقلها نیز هم بر این بکماشت
نیز دادیم و کندها کردیم — تا ندیدیم هیچ سود نداشت

عجب آنکه در سخن خوش — آسمان از کوه و ز مو است
دست حکمش بتکیه خو بسید — خرمن بود ز کار بحوه است
کر ز چشم هنر خلعت تو — جان بعرض هر شان بابود است
این سخن را عزیز دار کردی — هیچ نامی در این سخن بوده است

تو مرا کر پیاده ام مسکوه — که مرا از پیادگی کم نیست
جنبش آسمان بنفس خود است — پای بند طوطیه و کلم نیست
در سوادی تو لا نظر مرا — که مرا جای کاف و شعلم نیست
تو چه کوه بود معاصل کوه — حرکت جز نسبی ز ازلیست

عجب آنکه از کمان قضا — تیر عفو برا روان کرده است
چشمه آفتاب رخشان را — غازه نقد آسمان کرده است
کز عجز و ناتوانی ضعف — هرچه کوییم فزون از آن کرده است
نتوان شرح داد آنکه مرا — هم محمد تو بر چسان کرده است

عجب آنکه در وکالت غیب — عالم السر والخطاب است
کر همی شد هم با سبحانی — آنچنان زد که هم شر هنا شست

قطعه صد راجل تا صحو قضات بر زنجی — انکه بر عالم نفاذ او قضات بکاست
خواجه ملت حمید الدین که از ره قوام — دین و ملت را مکافش چون ... است
الکف فاضی فلک یعنی که جرم مشتری — دور بارش از عدل در پرده داران ...
خاکران حضرتش بر ... اورده ... — خاکران حضرت او ... صلب کرده است
چون نهادم بر سر و بر دیده از ... — کز غزنوی داشت محمد ... در ...

به ده اعزت

دیده از غیرت همی کفت این چه کل تو تو — تا ز لطف از دهشت همی کفت این چه تاج افسرا
بود نام رفت کین شرح سراسر کند بین — عقل کفت ای هر که کو این شرح نا سر کو هر است
عالم و عادت ماند رفت ناب سخن — انس آمد که دودش جمله آب کوثر است
تا از معنیش کفتم عالم خاموش کرد — کفت عالم چون بود آنکو ز عالم برتر است
مهر کیش موجب مدح جو بیک اجر — چون از این مدحت شد انصاف ذات بالا اختر
خطا مسکینی اید و کرم کابا مکر — آهوان چین و ماچین را چو اکر عنبر است
نا بود کفتم تو او کفت این امجو به جنس — کفت بیدادم که زمجر رشک شکر است
عشق ازاد و به کفت کفتا بهلت رواقاده — یاد کاری از لب معشوق و زلف دلبر است
در رهان ای که عهد با نصد و پنجاه سال — نظم و خط بر بهر چون حجت پیغمبر است

ز حد ده اوحد الدین وزراسه انوری — ای آنکه از دو عالم وحدت مقصود است
مخصوص زبر تو که هم لطف و مردمی است — هست خدای عز و جل را که مظهر است
دو دی که از بلندی امد بر دنیی — ذات مکرمی تو و جان مطهر است
ز خط طالعت را بود اندر ان خط — بی یکه محمد معنی نظم تو دلبر است
سبو به علم و هنر اکر چه براز هواست — با خاک در ره حکم د تواضع برابر است

سخن موجو سبو جه بارها میکفت — که کرت هنر هم هر ره ره نیست خو بعز
شبی به رزاعر مستی بطبعش کفتم — که انچه کفته از حشک نیست ربعز است
غلام را نعز سناد با مداد بکاه — نه زار ... که سودی بکاه ز بعز است
بکویم ار چه سبب کفت خواجه مکو — کد این حدیث بدست املاست ز ربعز

سیف الدین محمد راجه سبی — نکوترش بود حج هم بکفت
همی کفت ای بر تو کوبی که زاد — هم بکفت ای بکاه جو انکی ...
اکر از تو بر سد کو چه میکرد — نکوید و هیچ تو دری هی
بوصف محمد بر ره در بود — کز آمد کنید بر ره راحت
شبی کفت اند راویم ز تو ... — سواد شب چشم در ره ...
ستارا از آب چشم هر ... — صبا از ناب لعش ... میر ...

غلو میکرد کز جنبش زمین را   بهار و نار و دختر شکفت
در این بودا بود یکی مادر اهش   که هیزم نیست چون نار نی آشفت
مرا گفتا بر این چهار انگشت دم   که در خاورم ملک طرز تو بگذشت
باستغنای خود دارم تو هیزم   ز مسافر هیزم دیگر بجست

کیمیائی را کنم تعلیم   که در اکسیر و در صناعت نیست
در قناعت گزین که در عالم   کیمیائی به از قناعت نیست

آلوده مکن کسان که پس شو   تا بنگری در رونق تو نان آ
راضی نشود بهیچ بد نقصی   هر نفس کرده بفزون تا آنا
ای نفس بر سر قناعت شو   کاینجا همه چیز ارزان است
تا بتوانی جهد کن از منت   کین منت خلق کاهش جانست
زین سو چه بود که شود از آن   در خانه نفس نقصانست
در عالم تو چه مسکنی هر کسی   چون مرجع تو بعالم جانست
شکر نیست که هر که چیزی داشت   وارسته هر طریق احسان آ
لیکن چه کسی بود که ستانند   احسان آن که دید بر زبان آ
چندانکه مرد نشسته دادند   در دستانی هزار چندانست

ربع مسکون که همه بود و بود دگر   کر چه بینند که را فاق است
در و در و دشت سالها پی گشت   چند کوئی که جای کو و نار کجاست
من نور ایمان اند عالم صد بود جهل   که مسلمان بود نعیم کی مسلمان کجاست
آسمان هیچ کاره از عالم برکشید   نور نوح عیسی کرده من گنج عصا کجا
تا کرا طوفان از غصه دهد وقت آمد   ای در بغداد چون نوح طوفان کجا

کلبه کاندر وی روز و شب   عمر و شادی تو بود و جاوید است
خالی از ادم الله و کر ازان   چرخ در عین روشنی نورست
ان سپهر در و کر کوی سپهر   ذره نور آفتاب مراست

آن جهانم دراه

آن جهانم دراکه موج محیط   والعلمه سراب من است
هر چه در مجلس ملوک بود   همه در کلبه خراب منست
نعل اجو او نان خشک بر او   کر خوان و کباب من است
شب در صبر من که باد آمد   بیش من شیشه شراب من است
قلم کونه و صبر خوش   زخمه و نغمه رباب منست
خرقه صوفیانه ام در بر   برهن را اطلس انتخاب منست
هر چه بود ما از این بیکو تو بین   خاص للسامعین جواب منست
که به هر جهان جست نکنند   همه را کرده حساب من است
زین قدم راه و جهنم نکنند   انکه او مرجع و مآب منست
خدمت پادشه که باقی باد   بر نباز و بنحو السوال من است
از طریق از عمال نی خطا   حکم این خط ثواب من است
کر چه بیغام در و هیچ بگود او   همه تسکین اضطراب منست
نیست من بند و از نان خواب   خامشیهای من جواب منست

خاور شهر است خراسان را بچار طرف   کر و سلطان عیان کرد صلی و صدف
که چه معمور و خراش همه مرهم دارد   بر جانب کرامت تن نبود و بیب
لیک را چه بیند کز عیب با دپاش کنند   ره هر معجزه نیست که چند بین در نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک   معدن زر و گوهر به سر بست نبست
در شهر بنت بتر نیست همه چیز در او   جد و هزار مشادی و هر یکی نیست
حبذا شهر نشابور که در روی زمین   گر بهشت است همانست و گرنه خود نیست

خسرو داد ده ای سپهرم کو عمر افزون کند   با نکبر و خسته مرگ چون عنکبوت
کر نوام سجده کاه شکر سازم ساحلش   چون مسیح مرهم از صد حیله تا چوب
نیم حکم صرف نایم کرده درگاه او   هر یکی بین در وره هار از ایچ کرد روح
بخت زاد اندکر دانکر دهر گاه مبام   اعتکاف سیده درگاه حی لایموت
عالم معصور ایمل سمت قابد سوی   مرد را سر کشتر دارد اخلاف هموت
من چه کرم پله ام خانم بکنج از قضا   نوامان را سر چون در جستجو یاقوت

فضل طبع تسبیح الوحدة از معنی نهد است
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش

فضل کرمان فصیح الالف شد از برای تو
تو که چه مرد ان مسلم کرد و فضلات کو

ای جوانمردی که هر کز هیچ پیر
از کفایت آنچه دارد طبع تو
در سخن آدم که در دوری هنر
بارها گفتم که آیم سزد تو
این زمان آمد و لیکن چاکرت
گوشه‌ی و نقل و نان زینب کرد
باده نام فرستی اکر دهر
و ربدادی کس دیکر بجز

کام حکم الاعجب برداشت
خاطر طهان واسکندر نداشت
کس از او در سخن نیکو نداشت
در بن سخن از دو بی لطافت نداشت
در همه کتب نسخه‌ی زر نداشت
قلب و صد باده اجر نداشت
در نجار چون تو بی نکر نداشت
در مثل بخوان که خاطر [illegible]

هیچ از دو راه چه شاید بود
انکه بر کردنت بر کاخ

تا شود زیر دلش بر تیز است
وانچه در زیر دلش بر تیز است

تو کسی خواجه هر که حیله تو
من کسی کس زام بغض خودم
نیست غادون بعیب هنر

کس بکر کسی شد است حسب
لاجرم هر که چو من است کسب
کر همین لفظ بتر بنیت نسب

خاجب لشکر و بدا نستم
رک زند هر که او بود بهر در
چیزی خاطر کر خراب شده است
من زچیزی شتاب خاطر شوم

زچه معنی از انکه بهره ور است
عقل و عقد روش نخواهد معزه ز است
غم مخور بتاب خواهد معمور است
کر نیرزم لنکم و بتر ره دور است

صوفی محمد تا بهیچ از صدای بهرس
فصیح و کمال شعر بهر چند کو بند حرف
کمان بری که نظر هیچ حالی نمی بینی

بخوان تا بش و هبا تا که بکر خواند حرف
جوان و پیر فصیح هر چند را شد حرف
کر بیش بر عمله بد بی نشاند حرف

هزار کبر خواند در کران تو هر
کرد صاحب خرد و عقل و هوش دانند ث

صوفی خطیر خاش نقه
از باره تاف و سر رش خار د
انکس که شیان بود بلغمبر
قولنج منهز دی بر اد ده
از بهر خدا بر اد را مدیش
تا کر چنان نخود با [illegible]

کرما لخطیر می نهد کنج
در تو تنبر لاف بر رش بنج
تلقیف کند محکم پیر بنج
زان نالطبیب بر کند فتج
وز معنی العقل بر سنج
تا کور چنان حدث قولنج

چرا بر دوی بر افزایم بمدح وغزل
بیاد بولک و عکر بیت مثال برد ادم
چنان طبع از این بر کشیده خواهم داشت
دکر عطا ندهندم براو دم از بی مدح

چرا باش فکرت همی بکاهم روح
مرا خدای نهاده است زند کانی نوح
اکر کشاده نه سینم در قبول و فتوح
بکبر همچو دهان از کران محمد و ح

مدح کفتم تا سزا تو را
نیز در دلش از چنین مادح

در سپاهل ببد ندیم فتوح
کرد رکون از چنان ممدوح

ای خداوندی که هر کز از خدمت کردن کشید
هیچ کواهات واد ایم بهره‌ی نو نشاط
ساحر افاق اکنون کر فراش سپهر
بر سپهر اولا زنابر نور افتاب
میوه‌ها سر بر کشند از شب کرما شاخ
وحش را کرده زبان در کام چو بی دکتر
در چنین کرما زنجم هیچ سودی که بید

از ده جنبش و ناله در کردنش افکنده خ
هم بدانند شیات را دایم بکونه من زنخ
از حرار فرش کستر و موز از آب یخ
حقا حوی از عدا و مرفه و شوید و خ
ماهیان بر دیو شدند از شناه کرما بتنج
مرغ را کرده معصر و حلوچه بلی ملخ
جز بکی کان فسیخ اربمن بعنی کرم خ

خسروا آب خان بشود
لفظ و حکر بی بنا هم

از کمال تو نو خور ند هد
شد چنین هزار و نظر نه هکد

زده گاه جهان شکافد باد   کیمیکی کرده و جگر ندهد
ملک الموت را ملامت نیست   کر به بیمار گل شکر ندهد
تو جهان بخشی جهان داری   این اشارة بتو ضرر ندهد
تو مکن زینهار قضا نکند   تو بده شاه باده در ندهد
کر عمر تو ملیادا سست   تا اجلت ز انقضا خبر ندهد
نقش نام زمانه اختر و زیست   سکه از زر و سیم بر زر ندهد
کار را زاچه بالت باشد اکر   ختم تو مابه سفر ندهد
داد بدع عنبر هند در ره تو   خبذا کردهد و کر ندهد
دست هجو تو ولاتان زاداست   کر بکشت طمع مطر ندهد
وای آن در زمینه که حمله تو   مدد نصرت و ظفر ندهد
جز تو کر راشابد ادم گفت   عقل مشا ملکی بجز ندهد
کرچه لبیاری در دل او آرد   جز بابداره در دو سر ندهد
خدمت تو بزاران درخت بود   کر نشانی هزار بر ندهد
خانه درگاه تو بزاران سر   کر بجشم هنر بصر ندهد

ای بزرگی که رای روشن تو   هر کار صواب فرماید
هر سوالی که در زمانه کنند   جودت آن را جواب فرماید
کهترا را چه مهتران بکرم   با صراحی شراب فرماید

نکم
شاه عدل داد ام ای بزرگ جهان   جا کرش آفتاب می باید
نادر مدت سیم او بیند   بله جهان در زمان همی باید
نبود راستی نشو هنیا   کنده مستی خراب همی باید
تا سنوم رسد بخبر باد   سرخ رخ می طناب همی باید
نقل و اسباب لو لطافت شاد   با صراحی شراب همی باید
تو بدم نا راصواب بود   کردلت راثواب همی باید

ابد خداوندی که سال و ماه را   تکیه بر اجرای سود زمین نهاد

بر عوالی جهان سبزده   اصل و فرع و منشاء و مطالب
خان صفلی را زاوام نام کرد   نا مهای علو یا از آن نهاد
هر چه از نظارم بحیلی نام کرد   بحکام اعظم و مشرب نهاد
ان بحیلی یاد عسایک خانه را   دو زخط رب نام او رخش نهاد

گفتم چه لطف تا رخدایم قبول کرد   جانم ز قهر و غصه ایام در سپر شد
کفتم چه صبح وعده انعام او دهد   در وزم فاضل امد و در وزم محبسر شد
خود بهر انتظار دادم کلو کرفت   تو صید هم که جانم از آن درد خسته شد
کرم کرسنه صلر خواستار جهان   از در زکوة چرا نیز دسته شد

در جهان نام و نان ای که چو باد کشت   افعال رعیتی که باید بهم آزاده مرد
کاستی نهاد دم او بر کشید آب کرم   زالمثل کرتکند وبود امن او یاد سرد

ای بقوم اسمان بلند   کشتر امر چه اسمان ذکر شد
صورت جم و قبه ظفری   پنجمین دکشای بخش شد
ساحت آب خنده دارد سبرد   صفت حج تو بهار کشید
سقف تو با سپهر مسابه   صحن تو با بهشت خوشتاد
سیاق که بهشت همتا   باهشتی که بهشت کاشند
از تو آباد باد و ... باد   انکه بنیاد عمر تو فکند
عمده بن ابوالحسن که هست عظیم   عماد رضا لواد چه او سرور
انکه مستر بیادن دو زمی   اعمالند رضا سر و در عید
تا زنار بجها شود معلوم   کز علال چند شد زبهاء حبیبه
عدد سالهای عمر من باد   هجری تاریخ پانصد و چهل اند

ای تو بنهاده کلاه منی   هر که میباید کلاهش از دو ره
نام تو او زان سعادت هست   خاک تو اقواح عوض سپرد
از خلفا ذات ویم چو رفت   نام مبارک بدرت را سپرد

بر تو کراد وصف ... جهان | عارض نقد ... جهانی بشمرد
باد صبای کرم چون مجسب | آتش ... آدم بسود
قدر فلک تا تو چنین کرد ... | ... تقدم نتوانست برد
و ... دران عهد ... | ... خاک ... جملہ برد
... خاک ... | پشت زمین چون تو ...
بار ... زمین ... کشد | ... دخاری ... حوش
ای که ز تو ... باشد | ... ز تو ... دست برد
مژده ز ... کرده ... | ... اکنون ...
عزم ... که ... | ... ز ان عهد بجواهم ...
... همین عاقبت | ... کم بسود

امیر اقبال اگر با جاه و جود ش | نزد ربا ... کرد ...
... دست که ... کرد ... | ... هرچه ... بزد
... خلاف ... هیچکس را | ... اجل ... بزد
فلک ساغر ماه نو پیش ... | کر از جام همت ... بریزد
مکر سیم و ... شد ... | ... این ... بزد
کار موج دریای ... | که کوید کز از کوه ... بخیزد

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف | نامها داده است ...
هر کسی را کنیت و نام و لقب ... | ... خود
حاسد ... ناصر الدین ... | ... معنی ...
و ... آسمان | زانکه ... خود مؤید ...
پیش از این ... شد ... | از ... آفاق ...
چون ... کرد ... | از سیم ... چهارم ...
باد ... جهان باقی ... | ملک ... دستگاه و حفظ ...

در مرثیه مؤید الدین | هر کرا ... عمر باید

کفتم

کفتم که تشبیهی کنم ... | باشد که ... فزاید
لیکن ... از جهان معنی | خود طبع ... همی ... آید
تا این همه شرح ... | شرحی که طبع ... لاید
در چون ... بود | ... نیاید
... | کز این ... در نیاید
... که ... فضلش | ... قضا کشاید
شنید ... لا ... | چون ... کشاید
لطفش ... کفت | کاین ... چه باید
... طبع ... | تا چند ... باید
کز ... | ... کرا ...
... که ... هست | تا ... چکونه آید

احکام ... شرف الدین ... | این راغبات ... تقویت کنند
این کاملست ... جهان ... | کز علم ... ترتیب کنند
از ... خورشید ... | ... عادت کنند
هر ... | ... تعذیب کنند
... | تا ... کنند
... کرد ... | خود را بمنصب ... کنند

... | ... کرد ... کنند
... | از ... کنند
... دشمن | ... خاصیت ...
... | کان ... کوه ...
... | در علاج ... کنند
... کشند | ... کنند
... | ... در کون
... | ... کنند

خاتم هله کر نماند بکیرد بکر همبرد
کز نهیب معده او هر شبی تا اسمان
محنت را شوبت که تا او کران بیم نکند
خاجا تا تو خوابت خبر باد اخبر کن
باغلام چند را از دری همت بر کار
بانکبش این کافر زن [illegible] را شکار
بانکوزان بیش کز غالم بر ارد فقط کلاه
با نیزها اهل بوار اکه امر بنده را

اه وا ویلا که این مست مساکین چون کنند
اهل شهر و دشتبانان همی افسون کنند
صبح موز و شم همی هر لحظه ناموز درون کنند
کاندرا بردم هر شبی خرابات کونا کون کنند
تا شبخون او بتد و دم این ملعون کنند
پادشاهان از پی بلک مصلحی صد خون کنند
تا بسبیل از جد و در حالش بیرون کنند
وا بخر عیسی بر آدم ابجری بلک عزا بیرون کنند

توان کز بمی کا فزاط اصطناع کفت
چنان کسند دم سرد از نوال دست نوبر
بیاد بزم تو هر ماه اسمان دو سر درو
پس از ظهر تو نشنیه چه شکل خوان بود
چهره دری مایس تو بر جاده تر شر کرده
مراد من همه در دل دهر تا مخبر است
کند قرا بمر کرد دون تهی درد شعون
یقین شناس کز مرمحش ز طلاق دهد
بجاه تو بر سپهر دوم دو سر زیر
بعهد دولت تو سلک ز تاج غازی به
غلام کبر کسی ام که در کرین ز خاک
ز در کوا زانکو بود کز تا چه تو خط
جفا و کیند شلوغ زی ز شعله دل
و تصنیه دان کز مرا چیز کی حواله کنی
بقاش باد که تا در کنار عز و شرف

بدان رسید که کان هم بحر ناله کنند
کز اشک حیرتش اندر کنار ژاله کنند
ز افتاب شراب زهره پیاله کنند
ز عکس ایش مهتاب خوان ز هاله کنند
بخاصیت سرد مدامش بر هفتاد کنند
کز مجلس خوان طرب را ز نواله کنند
شبی که زهره پیادت بساط کاله کنند
بدان امید که او در جنت حلاله کنند
همه سپهر سیم را براو قباله کنند
کز شرز دختر نعش را دو حباله کنند
فتنه است حدیث سرای خاله کنند
بمود رجبر منو دو امهای خاله کنند
زبان بنفشه چون زبان لاله کنند
کرد در کنار بدست همی حواله کنند
سپهر بنال تو در دست هزار ساله کنند

معنی شرع و کرم غاظم اجر تو
فتوی بند چاره دو کریم تو حواله

انکه ازهاد را بام چه تو کرایند
حکم فتوی بکند مشکل الکتاب

خواجه بنده خود را از تکلیف سوال
مدح بنده نشاید چیزی ز ان انعام
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسا نکیست
خواجه کوید که فلانست که از وطلب
چون دکر روز بپرسد که فلان خواجه کجا
مردکی چند از این بیهوده کو شاکرک
کوید این خواجه فارغ کون چه دو روزا
بنده چون دانی این رفتن نشاید رفتن
و رفتنا بکه عوض خواهد از وشاید ان

بمزاد دل خود مکرمتی فرماید
هم در ان محضر بی عمر همه فرسایید
کز مرا انچه تو زمونی از و میبایید
بنده دم در کشد و هیچ بدان نفزاید
باید روز دکر و دیس باد از تشکرانید
مشت کلتره دیهوده بهم درخاید
تا رسیده است برود ابر و ز نمکا بد
عوض از کار از خواجه بخواهد شاید
کز حوالت بنده پرد پس از ان تا باید

ای فلاوندی که بود درکاه جاه بنده وار
بنده را فخر الزمان احمق چندین کس جواب
کرده دست این سخن معلوم کرباین همه

چرخ را هم شاه انها ادرار و راتبه خورد
تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
خود که او ده استی کی تا دی بزنی تا و ده

اکر او دست دولت را سبب و وزی کرد
یافت از دست اجل جان کرامیش نجات
ای دولی نفس احوال سوی بخت و ستان
تا جهان کشت ان کرد که تا یابد ان نبات
فصل بزم تو خواش تو جار روب برفت
بخت فیروزه را کشید فیروزه چرخ
دیده کوهر انشاه که از کوسه بخت
تا سیاه جهان کز تو کوی بکند
در سرا پرده ان شاه که انکشت نفاد
از شب روز سید این که باشد بهم

در کهف زاد پیروزی بهروزی کرد
هر کزا بخت خان پروزه نوروزی کرد
ابر را داعی جود تو را اموزی کرد
باد نوروز زی باران شبانروزی کرد
تاج را نابه بدست امد و نو روزی کرد
نا فیاضت سبب نصرت و پیروزی کرد
شاهها کوهر تاجش فلک افروزی کرد
خنده چیدن کز بن پیش جهان سوری کرد
شاه را پرده دری کرد و قبا دوزی کرد
انکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

جمالی که از صنایع او
که مراد فراق حدیث تو

دو دیر هر بوستان منقش کرد
زند کاو چه بی ناخوش کرد

پنج فلاشیم سه پنجولشه
پا حریفی کوژ تا بخوش زنند
چرخ مردم خوار کوژ خصم ما است
تا چه رخ جزیم و هر شش زنند
بی شراب او اثر اندر ما زده است
کعبتان از فن در این اثر زنند

ملک بر دست از علی سالار
تکیه بر لطف حرمی نوشد
زن او را طلب مخوان که خانم
دهد آزاده دار و نفس وشد
نبینی او قلتبان و لیکن کوه
وقت حلمش در ثبات بحر وشد
که چه جبان حاجب را او ا بر
دهن ثبت او همی دوشد
تو مبر ظن که خواجه ما بوسنا
این سخن کوش عقل میوشد
بل چنان دانکه او در این معنی
در کرم چو مردمی کوشد
کو رستان که او سپرده کون
عور تن مردمان همی پوشد

زن چه مخنث و مرد چو ماه
شاه اثیر که بیغ بود
بد بر بپر مرد اند در این عالم
بر تهیمنه زنان دریغ بود
هر که او دل دهد به زنان
گردن او سزای تیغ بود

چون ز خوان پایه خود لاف زند جو چرخ
پایه خوان بکبر زفرق که بد دروغ زنند
نکبر از کبر اشارت نکند جز محال
بلک شبان و زکر انگشت فراد و دروغ زند
زامنلا هضم نباید بد و صد کوزه فقاع
که کسی نان خورد و بر در شان دروغ زند

تو قبان صد ره که بر پایه قدر رسد
جمل کرم خصم تو سرا فلاک بود
دست در دامن جاه تو زند هر که او را
دامن دولتش از دست فلک چاک بود
دهر اسب زمانه نکند هیچ خلاف
هر که را خدمت درگاه تو تریاک بود
زاستین کرم تست اگر دهر عنبر
دامنی جیبی که کرد فلک پاک بود
بر چیندی ز بسته ای خضا الذکر
پای من چون ره بدخواه تو بر خاک بود
بیر خبر تاشد از لشکر خاهف که در او
محنت حشو و عارض و بد باک بو

تابش ای

بحلالی که وصف محو نش
همه اسباب عقل بر هم زد
کاف کن در سپتش چو کشت
صنع بر کلک هر دو عالم زد
شحنه امر و نهی و تکلیفش
خیمه بر آب و خاک آدم زد
که اگر بنده ای تو دی هر کز
بخلاف رضای تو دم زد
چه کوبند کاین چرا اسپ همی
دلت زین قبل که چه بر غم بود
میزبر از کو بگو هرد و آن
چه مهی که آواز نی گر بود

دلبرا از ان حضرت از بهر لشکرین
همی باز وی هر دو در مان فرستند
تعل مجد بن اکرد ر نظم غالم
همی سحوان خلک فرمان فرستند
بهم نکند ناصحی شوم از زمانه
کرم تاج و تخت سلیمان فرستند
الوفی ز تاج رضا زد طبع
بتان میوهای که رضوان فرستند
زبیدا فنی تا شدان کرکرا فه
چنین سنکها سوی عمان فرستند
بر خنده حشر و بر کسی کو زغفلت
بلبل چنین لحن در بستان فرستند

کسند بر وره کون با اختران سیم و زر
هر شب هر دو در وصف بنوای من کند
دو رکار همراه دی وصل با هجر از عهد
انعان کند سیم وسنز ادشمن کند
صعب با ریکست و دار وصل تو شیخان
شمعها باید کنان تاریک را روشن کند
باره از اعتقاد خویش بر من فرست
تاشم را روشن و از حجره کلشن کند
در بر فراش سرای مکرمت را ضعیف کن
یاد و آنکه بر وجوه بکینی بر من کند

جفای که ببد کرد از بپایه بر سد
کز ان قرار تواند و دغا سر پایه نماند
هر چه مور چه در طشت چیز ندارد
مد قرار آنداه بر طشت و خانه نماند
در آفتاب حوادث عبار تو خجهان
که کوه را مثل دستگاه سایه نماند
کدام طفل همی کون رسد به بلوغ
که در سواد بیاض عنا سر دایه نماند
طمع بر بر ز سر انی که نظم عشق در آو
بهم سرایه تو انکه هم سرایه نماند
جهان بر ظایف در وی یا من باز گرفت
بمادران فلک را مگر که مایه نماند

ای خداوندی که از انعام اگر خواهی بنا   جز نظیر خویش دیگر هر چه از خاطر برآید
باد اگر گردد سموم است باد و زخم رخشاند   تا ابد از اثر از لعل آب کوثر آید
کمترین بنده کاشانه دیرینه ستاده   چون حوادث بار گردد تا جهان اقبال آید

خدا یگانا اگر که دو ستاره است   ز نور رای تو دایم ستاره زای شوند
بود رکاب تو چون یافتند بنده   چه ساکنان حرم سپهر پای شوند
نشسته خار خود پند شاه که شیرین   بدان سبب سبب که سرکرای شوند
ستر ایشان رسیده است زان همی همه   گر شاهدان همه تا که یا زنجای شوند
بیان و باده پر برکه در دهد ساقی   بکام بنده همی سر جهان پای شوند
اگر عزیز کنی شان نشسته‌اند و شراب   ز وقف بنده تو با شراب گای شوند

ای جالدرت سرو بنده چشم در دل   از بسکه کف پای تو بر خاک در زا
بر در که تو بنده ستاده است بخدمت   دستور دیه تو چه بیست و دو تا کرد زاید

ای جهانی از مکارم تو   تو رئی در جهان تو را دارد
چو تو دل بود رحمت تو   هر زمان رحمت همی دارد
حکم کو چه عیب بر تو عزیز   خویشتن خوار می نپندارد
دیگر کوشد که تا تو دم زنند   گرمت خامشیش منکر دارد
صورت سرو ساغر نیست زلیلی   بنده راز ان شمار شمارد
ایلک ارباب صاحب عطر   که با انصاف حکم نگذارد
اینکه او نیست سبب بجا بد   هم زانست تا بچی مجالد
حکیم قصر چون درا کشتم   علتش ظلم همی بنا زارد
اسحون لشتم رستگر نا ید   بر سرم حالت غم همی بارد
ار نکوی تو گر سعی کند   تا غم غوره در پیغشارد

ای بزرگی که کمال همت تو   دوری امید تا خیالاتی کند
بدل تو بیان نگر اسند   منکسان کو نیاز نا لکند

ودی

دو سی خواهم زر چند بد   که جز برامید نوالی کند
در وثاق من آمد تا کنون   تا بلا را بمن حواله کند
دفع ایشان نمی توان کردن   جز بجیزی که در پیاله کند

بکرمی که از نوال کفت   کان و دریا همیشه ناله کند
روزی خلق جور حد شد   کف راد تو حواله کند
عیش خویش چو لرام شده است   نامغز باز و جلالکند
ز زبانم دعا زدی کا بهش   تا عجز شیشه و پیاله کند
شاد زی باز دایگان سپهر   در کار تو هزار ناله کند

ای خداوندی که از دریای دست زرکار   از معطی را چه کان تا خا و دان قارون کند
گر سموم قهر تو بر بحر و کان تابد گذر   در این نجاده و سجاده ان چون کند
ور نسیم لطف تو زاتش در رنج در زد   شعله از لعل آب و جلوه چون کند
عدل تو میزان حشر آمد که در باز ابد   زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند
عقل با اجرات هی آید ز کلک کاه کاه   گوهر تنها همی بر صحب غالم چون کند
و انکه شرعی خداوند جواسان ابی لیست   گر ز بزرگی نیخ ابتهای گونا گون کند
تا بسازد زان نشاط شب همنا یکی   کوه خود را سی کر محتقر کرده در گیند
با نشاط انگه شرعی چند منکار است   در زمان در آهد تحقیق زسر بیرون کند
از دلوح خویش بر مدیح تو تا کر کهن   بارگاه کعبه را کسوت بجا او زر کند
شاد بادی تا جهان صد سال دیگر   هم چنین خدمت گدا نخان هین اکنون کند

عقل ان که دو شب بدرت او   جان شب جهان در ون کشید
کین براد ربد بدبان حظ   بشمار احق نخواهد بود
بنشاهیچ بر گل دل او   تا دشکر صبا بوزید
هیچکار از در جهان تشن   مرغ ذات و عطش خونی تر

رو صاحب ملک بر درگه کشی   سجای راحج بك دو زه امید

زهی بقین تو دی حکم مطلق | همی لرزه در چرخ پیر و زه اند
چه وهم تو در سپهر جهان نما مد | از او باد را سنگ در موزه اید
اگر از من بخت تو پیدا شد | در ایام تو نوبت دوزه آید
زده هر سپیده کاسه الحق چنا فر | کار از بخت من سبز کوزه آید
هواماه در یک جهان گرم کرد | کرد در رخ بد نیاید در موزه آید
اگر آن بخواهم که از بهلو تا شد | بیاید مرا انجم از کوزه آید

تعالی الله از شب تیره | روز و روشن همی بدید آرد
و ظلم پرده ظلمانیه تا م | صورت آفتاب بنگارد
زد بخت انوری را فن و دل | آب حسرت بدیده بنگارد

در ابر صنع و لطف قدرتی او | در دقیق حسن تو مرتب کرد
کز جهان برمن اسیر عجب | اشتیاقان جمال تو شکر کرد

بجز تو دی از چرخ و با تو اسکر | همی از صبح زاده کان فرستد
بیان نارسیده مرا تره جیب او | عزیزی مرا سبز مهمان فرستد
چه بی برکم کشته وزا معشر د | زخلد برینم همی خوان فرستد
و لیکن چو او بر سر گنج باشد | چنین سفیهاد ود داستان فرستد
چه هر گنج را جای ویرانی اهل | از آن گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست کوئی که من بشر طبعم | از آنم همی بوم و دهقان فرستد
بما ماه داران دوستکو دستان را | غذای تن و راحت جان فرستد
زبیت الشراب آن پناه کرمها ن | مرا بی فلج آب حیوان فرستد
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین | همی دارو درد و درمان فرستد
اجل مجد بن انکه در نظم عالم | همی سوی فلاک زمان فرستد
مرا وحید الدین در ایام بهمن | همی تحفه عهد نیسان فرستد
نیم انکه راضی شوم از زمانه | کرم تاج و تخت سلیمان فرستد
الوفی به تاج رضا سر زد طبعم | بباز صورتها که رضوان فرستد

همه بیداشتی

همه بیداشتی باشد آن کز که افه | چنین سنبلها سوی عمان فرستد
بخنده خزد بر کسی کوز عقلت | بلبل چنین نحن و بستان فرستد

الهی او شد رستنی را | ادمی شکر کرد نتواند
در جهان این نعمتی است بزرگ | نااهلان کرم که نبات و بر آید

طبع مهتاب زاد و حاصل است | گر عدو بدان و بگشاید
نیکی جان چه جور محشر رسید | بد کردل چه عدل برد آید
ماه با جبین آن علی مهتاب | کز اخص الخواص می را شد
سلطان انصاف را پیر بند در ملک | قصه عهد را بعز رساند
مصر آزادگی بکرده سر و ن | در زکام جفا بعز آید
باز و جلد رهکند نا شیر | تا چه آب و گلش بیالا شد
این چنین ماهتاب دان چه | کار و حادثات را شاید
تا کز ره حساب کون و فنا د | کر ز عشق خام در شاید
بدرام قصاید شست محنا | ناگهان رو پا س بنماید

روز را انکان زد سنت مهد | تا امکان انکه باز رسد
دست این دو رها که کوتاه است | کرمیان دولت دراز رسد
انجم و چاره نیست آن را باش | تیر کرچه زلف و ناز رسد
سایه رحمت جهان معکن | تار آفتاب باز رسد
باری در راه خویشتن سبز خیز | چونکه کار تست خراز رسد
مهر و حضرت ماه و سپهر | کی بناگر دخنه باز رسد
مستعدان بکام خویش رسند | کارها چون بکار ساز رسد
عمر برتاکر سر تفرقه کن | تا از او چند غم باز رسد
هرکه او رد ناکر سر کرفت | کی بغم خوردن مجاز رسد
بلند خدا شو که ما بر چندان | که همه چنین برفراز رسد

طبع مهتاب زاد و خاصیت است / گر به بندد بدان و بگشاید
بیکی جان چه جور بحر اشد / بد کرد دل چه عدل سزد آید
ماه تا بیت ان علی مهتاب / کز اخص الخواص می زاید
سلک نصاف زا ببندد و نک / قصب عهد کا معتبر ساید
معتز آزاده کی نکرده فرو ون / در زکام جفا ببخشاید
تازه رحبدر میکند تا سر / تا جراب و کلش جفا لا شد
این چنین ماهتاب ذات چه / کار و جاد تات زا شاید
تا کرش در حساب کون و فساد / گرزش هفت جام در باید
بذراع قضا مدست مجا / ناگهان سر قیاس بکماید

هفت حد و حدید فلک کند / چو اصل جمله فاطمان سید
اضافه کر گردش ست هد / تیغ بیرون بود رسانید
شرح ان د بگران همی بدهم / گر چو و دیده در راز جور شد
بر کجوان سلک رحیلی / گر بهرام در کمر ناهید

کی بود کین سپهر جاد تر زای / جال از تکبر گرش و ر برد
قلعه چه و برنست ادم که مدام / رجهان اتش بلا ببرد
در جهان بوی عافیت نکذا / چند از این بوی کرفتنه امیرد
می نخیزد مگر بدست ستم / من بدانم کرین چه برخیزد
تا بی بو سی چه گوی چند کم / زانکه چون سلک زید برهیزد
بالله از نیز کز این تیم ظعن / با معتیمان خاک بستیزد
این چنان شد که بر فلک گشت / شیر تا کار اگر جفا ورزد
زانکه باشد که در مزاج فلک / نجو طفلکان فسادی نگیرد
هر کجا دودل زمین موخت / سر نگو نسار و هوا میرد

در دری نیری باید چو ترخیر گفت / کان بود لب بازاری از آن در زهر چو بید
گفتا چه تعجب کی احوال کردی / گر کند ظمعتان سلک صیاد نو بکند

باز ار یکی بر دهد نجم فنا داست / زان نجم در ان خاک چه باشی که چه ...
فال نو بجان خا بفید دون نکر اید / مردم بسوی بهای چیست نویند
سبب مگر راستی از پشت بغشه / تا در دی بو چون لاله بجو تا بر دشوید
تو لی بود راست تراز قول شهادت / زان در همه بازار یکی راست نگوید

انور بر عدل نگار جهان / پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده ز مثو و شعر خوا ازاد / واند ران سحر کرده و دیگر افشاند
چو تمنی زنت تا رد کر / کر فرستاد و پیش تخت خواند
همه گفتند این بنده کرم ملک / نام من بر زبان اعلی راند
پیش از این بده در زمانه و کم / هیچ با تیش در زمانه نماند

مرد این نفس کرنا لجه بر عنای جهان / چو جوان ضو با دم جهو
تو نداد نا کرفته ما باک نیز / تو نباشد که ... الجهان

گر چه سقط من هر کجا دید / پاره از در رهای شمرد
عاقبت عافیت امور او / گنج زر گنت تیرانه ریخ خورد
من چه بیم دست عوض اسمان / کی بیم از کردش او دست برد
نقش طبعی سپرد و زکار / نقش الهی خواند سپرد
بی نبرد خاص و این خاد نه / تا شو می بر سر هیچ کرد
واقف از سر کشتو تا شای / بابی راین راه چه تا بسپرد
سوی فلک جستم الهی زانکه / تا شناسم سر خلاف و درد
من زکم گفت سوی شکری / تا کلفت ابد از این عمل برد
خاک چه از عزم من آگاه شد / در دو رود زغم مجرم شمرد
حلم مرا باز برد دل بسوخت / راه نکو عهد کرد و باری سپرد
از فلکم باز عنان باز تافت / تا در گردی که خالد برد

که چه بیند در زکار نه از راه مکرمت / بر مادری نعمت گیتی گشاده بود

چون چنبر کی از او دهم افتاد باز برد
وام پر زهر که کوبلم از انهم شرو فی
چون بانو نیست کو عیش از ناز خواسته
کرد و زنچه سلک بقصد خون باز گشته کرد

کشاب برد ما بامانت نهاده بود
کز نهاد رز نهانش بد پیچ زاده بود
کوئی دهنده از سر خودی نداده بود
بیچاره او که کارش با این اوفتاده بود

که هیچ کس داده شکر کرد
بنده با بادکان سیاه
الله زامان بی چیزی زبای
سالها باز کرد شوا ام

جان فدای او کمتر کرد
در چنین جایگاه هر که کرد
دو هم از غم نکو سنه کرد
انچه با من فلک رایم کرد

جهان کر مضطرب شد کو همی شو
دل مرا اسنده ام بر زمین نیست

من بهی با جهان ارام کسیر د
که همی اندوه فرد ارام کسیرد

بکی بچ دسوخ ز بیست نهی
چه زین بگذشت ما و مطرب چید

و کر قدرت بود و سنگکی چید
کاه از بنده و عفو از خدا وند

شعر بد و خوب بنده کو شد
این رسم نو امد است امسال

انعام نصیب عنبر باشد
انشاء الله که خیر باشد

ای بدیع الزمان بیا و ببین
دوستان از ریخ بکذاری
من بدین دستی شدم راضی
کرچه در عشق شاد ستم
سر تو که هیچ لحظه دلم
بدرم هر که دوستان زهند
تو زمن فارغ و ز دست و رنج
خو ... از عقل هیچ مغنی ...

کز بدیع جهان چه بر اید
تا فلکشان بهم نفر بنماید
که مرا این چنین همی باید
که دل از دو بچه می بیالاید
از تقاضای تو بیاساید
کوهم اینا دهی اید
چشم بر دو در اهی بیاید
زانکه او جز بعدل نکراید

قصه بابا کوکی تاف واین
ازینکه ام چه کوبیست که فلک
تا سود دو رخی و دنیا بو حکم
کاهم نیست تا چه بد رد
این و بنیان کرطبیب ز نیست
کر بدین خوشند لی از او
ورنه بان این زاستیم نه
حاشی از برکان کوشند
لعنت شمنان کز اینداست
بو شیم مکن کبار غم و درد
اسبابی سپهر و دور اینو
عکس ایشان زخم چرخ و عقو
تا الهای کیم چنانکه بمهر
دستم اکنون جوان نهاد دنکا
کل غم شده کرچرخ بد و
در هم از فلک بدست اجل
حکیم نا بلا کر ان کند

نه نکو هد اکرنه نشاند
یا هم از بند باز نکشاید
وجهت نو کون همی باید
کا هم از نیست دست عهد
تا دکر صورت تو نماید
خود از عهد رهات و نها
کر همی ذامت بیالاید
جان بکاهد ملالت افزاید
طبیب دستان نه بکراید
فلکم پوست می بپیراید
هر شبم استخوان همی ساید
سقف کرد و همی بیاراید
سلسله جان من بخشاید
کر درم ویک مثلث بزداید
هر کجا شادی به بیماید
می نترسم که کل بر اید
با مرا از رضا بتر دارد

نفس بی نور و خواجه فی اصل
از سر جوی خشو اب بر بند
تا مراد ره مان سا بستان

چند از این دم کرم و وعده سشو
چش از این کرد پای حوض نکرد
من تو را بوستین بنا باید کرد

معطل انکه دو ل وشب او نان
دست بر نفس هر کسی که نهاد
هرکجا کوشتا زین طب
ملک الموت کو فقد ا د

از سر و دلش او همی ره برد
دوح او از عروق سکر بر برد
در نهان با ملک موجر بر خیزد
در بحران دارو یکه اهیزد

هیچ دو غم خوار برابد احمد
اسعد بیدار بید و نیخ و سپیل

اصل قبله فرح صبح نو مهر
علم عز الملک عرف مهر

طلطبان هم بخواهر هم بر ان
چند گوئی خواهر من یار تناست
یار شاد رخانه نو نان تواست

نیست بنده گر چه کس پنهان نکرد
لب مزن گرد حدیث او مکرد
زانکه نامت زانه زن بیند مرد

بخشاك رنش کری د رهری مدید بی
گون بخیه زدن د انر پر اکسه
و زان د ولفظ سخن چار د ستی پای
مکر بعید ز لطف دل مراد رباب

رهجود ری سباهی که نون چند
که مرغ ذکر تو جاودان از آن چند
چنان نشیند کان شبو عقل کرید
که چوب خیمه در آن سر تنك نشید

اخوان رز نبود زار سپید
که اکرد رسوای او بمثل

کرم اتمام قلتبان کو سید
نه کارند قلتبان رو سید

دو بیتی ز حساب عدد جمل بنام تو را
مال چهار منکر و چند زینت فزای

سیوح و کفتم شد هم از دو بی خطا
پیرمرد ضرب کن تمامت او باز چهار

تا بزرك رها نه کرد رحما و هنر
چه هشت و هفت چه پنجم و رنگ خانه
دبیر و شاعر بود زنی لبیب انقصد
شراب نار سیده است و نان نانخته
سه چار که نه شاهد بود و فتاد سخند
بیك دو روزی که این چهار نکاده شوند

تو را نظیر بداد مجرها و سید ر
شناختن بجهان و بهفت و هشت هنر
ادب معری و قوال و چیره و زاهنگر
کر فتاد اسیر انکشها بد بدان در
زباد های کران مست کشته جای دکر
بیرنج شش من می هفت هشت نیمه بخور

کر بنا بخدمت نیامد
قربانه و سه دو کرد تقصیر

ز وصمت چشمار هست بداد
در خدمت تو مثل میساد

بزرگ

اربا که تو کعبه نیاد بی

نوان سوی کعبه رفتن بپاد

غذائی که از مستلزا و ست
کز مراد همه جهان جانبست

رنج رنجور و شادی مسرور
وان ذخرمان خدمت رنجور

هر که نتواند که روشنه شود
تا کجا ای شیر ناخلف
چیست جهان فکر تو راست
خان که دلش سیر نکرد دزن
خصم چیره بدان بسر ند هیچ ماند
طیره توان داد ملك را بعدد
چشم خو رشید شوار اعدا لـ
خال سیهوش سپر چون سپهر
بوکه کر بیابت بکرد خرد
کر که کینی همه چنگ و نای
لبم تو را زانچه که کوشیست کر

خیره چرا باشد بو و سود
ملك بید رد رسر شیر بن دشود
خود چه فتوح بود انده شود
مرغ قفس نیست که مرده است کود
حرص که چون دانه کشد هیچ مو
خیره توان کرد ملك را بزور
تا بر هوای ز قصب و از سمود
تا انر زنب عنقره کرده نه بود
خود که کفتست کر بیان عود
کر کرد و ن هم شاهنشاه مود
نفس تو را باهنر که چشمیست کور

دهر و افلاك و انجم و ارکان
چه جهان حرف ندارد خبر
تا بدار یم صد خبر که نشست
چیست عنقا مهر و دو عالم
ابد ال ز کار خوبش هیچ رنج
نقد و نسیه چه هفتاد و هیچ است

هم سرید رها نمایر شر
تا که هست او وجود خیر خبر
حامل ذکرا و قضا و قدر
که از او نام هست و نیست اثر
نیست کار دکر بیك دکر
پا ژدوبیخ است و نه بر

باتکی مزاج د و خیا کرسنه نام بعت
عشق او ردم شراب صبح خوشتر خوش
اندر بعان و نیك باش من کرده اند

دو سخن بر دبك مرامدان بیر و قت سحر
نزه من داد زدم کرمیدی مرحم چون کهر
کای باغ غفلت بلاغ و ای بضاعت

چون دهان بود نگر او را کجا در شرح به ... چون میان بود مر او را در کجا بند کمر

ای ز اعدا و اولیا سپرد ...
ریکی جود فایضت غالب
بدل تو بهلی همت توجیه وام
داده جبیل کرده ی کیسه
قالب دوستانت زاد لشر
ای محو هر دو در صرف تو
وانکه اقبال خویش داد بدم
گفتمش خان یکو بنده دار خالی
گفت در بیجان خرسند داری تو
حدثان کرد زای یا اقران
شب بخت تا خر امد پیشد
دو دم از دو دو بهتر است اکنون
یاد عمر تو چه جاه در دراز
حاسدانش همه شه کردان
وقف باب تو بر سلطان
جاودان از فلک حظا از این

در مکافات این دان نیست روی
بر در کرجاه قاهر شکن تو ...
گرمت وام تو شکراند و ...
دور این یا بر شمار صورت سوی
حال دشمنانت زایف بودی
مال هر دو فی بد روید
تا دیو بکشاد جان از دی
در این دو وطن تا بخار شد
کر یکو بان کشت اخر کوی
اسمانست مرغ دست اموز
شب من روز و روز من
از ملاقات جهش بر بیرون
عمر اعدا تو چو دود و دود
غم پریشان ز بخت بلا بر دو
انچه کو بند صورت از کوی
ای ز اعدا و اولیا پیر ...

از رده رفت ما تا تاج الزمان زما ... زیرا که وقت رفتن رقم نکفت سبز
سراف از او طمع نتوان داشت شرط ... لفظش درست ... ستم حکیم است در ...

اعدای عزیز کرده در خلق
لیکن از جور دختر ان کود
حال مشاطکیش کرده بر ...
زده بر چهره خالها ز حباب
اکراز دو دو زایدم امشب

بنده را هست مهمان عزیز
کر شجاعت دهد بمردم چیز
از جهاند بید سیاه موی
جادو و موزه کرده از دو ...
از طرب بر فلک برم دهلیز

دختری

دختری طفل انباید جواب ... تا نباید چو عقل و تمیز
جز یا بر و پیش و ان چه تو ... مدحش این یکی فراکن تیز
دل بجو خوست خان محروم ... کر مجدان سخن رخش مپیر

بود رفوانک ای سریع کا ... توان کرکی ضعیف مدرس
اکر جواو ادم ز مدح کرده ... بمکر و حیله دو ستان ابلیس

بکرد ای دل جواز او د ...
کنی در ساعتش عاشق با ابلیس

بود تا اند رعذاب چون جبس ... باشد از در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سوال کردن طمع ... وا ایستادن سبز در مرح خسیس

ای با قلیم کبریای تو در
چند کونی حبه خورده توان
به جو دم چون به بج و شش دو زان
عقل ای کر عجل دو زی
که زمین و هوای خانه من
هین که اسباب زند کیم امروز

اسمان منحنه افتاب عسس
تو بدانی اگر نداند کس
نیز د مطبخم جز که هوس
بنفا صیل او رساند و بس
نه همی مور بیند و نه مگس
هیچ معلوم نیست جز که نفس

ای فلک با کمال تو ناقص
کز که زاه مصلحت نقد سبز
هیچ معنی کرد رمیان باشد
دو شه و راز نوای مسند عقل
جمع صد من کرده در زر نبود
نیست از کونه کونه بی نفس
کرده ام انکه تا زان امر وز
هیچ دانی که دو ی عذر ...

ای جهان با نوال تو درویش
کر بند پیر عقل دور اندیش
بر جهانی و زجهانی بیش
نه بند پیر عقل دور اندیش
لطف از نوش و انتقام از نیش
که نکون ناد نفس کافر کیش
می کند خاطر از خیال پریش
تا بخوانم ز نابکاری خویش

شعرهم جهان رسید آ ... — مانند گوهران مرصّش
شوخ آن باشد که زو ... — مانا بدهد جواب با خوش
شکر ز لبش چه خواهیم گفت — تکرار حدیث و شعر دیگر

ای فلک پیش ذره تو ناقص — ای جهان پیش دست تو زر حقیر
دولت داد زوال بیگانه — مدحت را خلود آمده خویش
حلم تو زد ... عفو و ... عقاب — حزم تو پیش بین تو ... بیش
در بزمگهی روی فسحت و فضل — ذات تو زکل او بیش بیش
دوش در پیش حضرت تو که باد — آسمانش بخدمت آمده پیش
آن تماشا نکرده ام که توان — داشت خاطر به هیچ ... کم
هیچ دانی چگونه خواهم داشت — عذر ... کرده ... خویش

مجلس که کرد کرده ... را — کلبه ... الهی ... خویش
کند ندیم ... کار ما ... عشق — هیچ سودی مکر ... خویش

سبز خنکی که باد کبر من است — باد ... سود ... نهادش
سبز خنک سپهر اندوهش — در نهادش ... مقدارش
استری ... صاحب باد ... — زاینهن طبع کرده ... هوادش
چیز ... یکدیگر و ... — هست ... این و آن کارش
راستی زاد دارین سفر باری — من گران قلتبان کشد بارش
خواجه از من این خواهد گفت — که مکن بر ... بکدارش
خود بگفتم که باد کبر من است — ملک خواجه است بهتر ... ارش
شرطکی کرده ام در آخر شعر — تا که ... خادمش
کبریا باش در ... — که برد ... از این ... کارش

ای شجاعی از تو بسته دل ... جهان — ... خورشید
گر باقلیم دگر سر ... بر کشند — خفته کردی چو ... اقلیم خویش

آن برده زورا

از سود در ... آواز بود ... کشند — دار ... چوبود ... خوش

ای خواجه مبارک ... شفیق — و باد ... گلگون ... انلبق
... گر ... انکه — هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق
تا ... خواجه ... کنیم — از باده خوش ... انلبق

ای ... مشعود — ... رفیع
آسمان ... گون — ... مطیع
... — ... ربیع
... — ... ربیع
... — ... شفیع
... — ... نوضیع
... — ... بدیع
... — ... شنیع
... — ... وضیع

... دراز دستی — سپید کرد ... کاری ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

هر که ... خدمت — چون ... فاضل ...
... — ... معشوق
... — ... صدق

چون ز خدمت بکف نیاید نان — کبر چو در کشی ز مخلوق

تا زبون نکاح چون بودت — ای محرمی و دادری طاق
همان وهمان ناز کز طلب نکنی — هیچ زنا بی ز طاق طلاق

صاحبا ابن موفق سبعی — هست اجل خراسان الطاق
شد بدین طاق ابن همی خواهم — کی بدارد منظم دراقاق
کان جهان طاق بی نظیر توی — او چکونست همی طاق ز واق
کشت خویش خویش نهالکی نوا — مو بمو میکند ز سنا عشاق
تا مدیحش بر نکار اکر زبید — از سنها بکذرد علی الاطلاق
هر شبی بی زفتارش کوتر — کبر با فوتر اکر فتد حناق
بس بباید که زر بر بوم — با همه خر بضا بکی نفاق
اخرش بعد انتظار دراز — شغلکی راست شد ز اتفاق
دی هکر طلب زما نکر تانوت — بهمی خورده بود وثاق
کفتش اخر کجا شدی کفتا — از پی ابجد خواستی بوثاق
کفت اورده کون باری — کفت اورده ام زکبر طراق
کفتم این دانه غلام اسپ — کفت الکر چه کرد خدو هانی
میکند صد هزار ادب — پس همه روز بر کشند جانی
پیچا با همکنند هجران — ادب لکند همان نجای طاق

ای آزادی که ایزد رزاق هو — ز بوی خلق تو جو میشود مشتاق
زادستت چون ز باکتا — چرا من ز دسنی چنین خشک

مسعی پیر دهقان کذشت اندر دهی — نان جو میخورد بیش پاره بد موی
کفتای مسکین نکر با حب بون عیش — پیرد هقان کفت من اندانیم الملوک

شیخ جناب پی ان شد بعلک بد کوزا — همی بود کران میشد واو بر قمرات

وانکه در خدمت

وانکه در خدمت انست کوزاهم حیث — کرکر از است زدوزان و بدی اناقلاء
بر کشیده زجهان تا بتقای کز از او — هرکه او بر شواهین شود از بیم هلاک
چون بد بدین زکسی نیست رها کز شنوا — تا دکر باره ز اضداد نکون بر سر خاک

ای برادر افتاب صاحب داد — حشمت را استادکار خرد
چرخ جاه تو را معالی برج — ابر جود تو را مکارم سنبل
بوده در وقت نظر عالم — کوهر راد جو جمله شعنبل
شر شعله سیاست فت — از سنها سپهر ابر سهل
سده صاحب تو منبع امن — خانه دشمن تو معکر دبل
تو من جود تو نه نهایت — کر قضا از سپهر بازد کل
ملاه کسنانی نخواهد کرد — کر تو را سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که نا بهست امروز — ای غالب ز کلام المثل

خاطری چون اتشم هست و زبانی همچو تیغ — فکرتی بر دکای نام و طبع جدل
ای ز ربنا نیست ممدوحی سزاوار مدیح — وی ز ربنا نیست معشوقی سزاوار غزل

دل از کار این فلک بکرفت — که مرعقد بر عضو اسیر حل
کبرد کون زهره و مریخ — تیر بر زبیر مشتری و زحل
خشک پیش کند الا بعد — تا نوی خیالت ز روی و عمل
واسطه عقد بر که او بوده است — از هوای عدم نجات اصل
نیم کاران کارکاه وجود — خازنان خزانهای جبل
فضله جرخ ادم و حوا — حشو معلول علت اول
هرکه دوم زجیز اورده — زشت ونا خوش نکار کالاول
ادم ادم همکنند و بکی — نه بعلم ادوم نه بعمل
کارشان شال و صنع توی — پیشه شان روز و شب جدل
سیلهای تیهی ادرند — در میان سر خطا و زلل
وجنان رسد که خاسک شد — شوز نصد همیر مر سکل

حبل

سبک کند ز اعتبار زری   ستوده‌ای چو روح جدا
همه را هوش برد و چشم غزال   همه را گوش سوی قول و غزل
زلف اگر چه بس بند نکند   آسمان بر کند ز کند اجل
کی نباشد این جنان چه زنان   و در آیند این سکان چه جلال
و رسالت کند و نیز و زند   کیسه و صدای جرس و جبل
چند از این خاد سرای خود   چند از پرده هوای جدل
ای رفیقا کز لطف ایام   شاع بهم برگشت بدل
شاد از ایام اگر چه نصیب مرا   زده اجسام و از این زمانه محل
که یکی را همی نخواهم شد   نغمات را کثرت زاهل

شعرهای کمال آن سخن   پای طبعش سپرده وزن کمال
کز چه بر دیدن دگران نظمی آید   محمل از حملات و هم جمال
سخن چند معجز است مرا   در تصنیف سخن لا یزال
گویم اندر زبانهای ازل   بود موزون ز طوطیان لال
غایب شاد به اوده از مزاج دگر   صنعت چو ابر منعال
همه هیچون ازل قدیم نهاد   همه هیچون فلک بر مثال
همه را دیده چشم حرف خرد   همه را سفته در سخن جلال
بمعانی وده قند و بها   چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چه رخ بنمود   ان طبع اختر فنا بود خال
از جواهر چنانکه رسم بود   در فشان بر مرا قد امثال
ریخت بر آستان خاطر او   در وموجش آستین جلال
چو جهان شد که در سخن آشنا   حلقه زلف را بنقطه خال
دست طبعش همیشه شب و روز   خنده بر کوی وگر کرد بمثال
اوست گر خاطر چرا فرینبر   شعرها همی چه آب زلال
خاطر من که کوی بر نابد   بکفایت زجاد و بی مثال
چون بدیدار سخن پیشان   از همه کفتها صواب و خیال
ای مسلم بکنند داستان   وجه قدم بند دلشاد

طبع پاک

طبع پاک تو چه رسول جواب   وهم بر شعبه بر جواب سوال
تا زمان شد آفتاب سپهر   آب عرض چون بی عرض شمال
آفتاب شعار شعر تو باد   بر سپهر بقا مباد زوال

تا نشست خواجه در گلشن بود   شاه اداهم نباشد از حیل
از جعل اما اما صورت بمدام   وانگهی حال جعل سپهر و مثل
گر نسیم گل ببرد در زمان   چون بگل برگ اند و نافه جعل

تو چه کرد طوطی که شد شکر ما   از خانه بیاز ادهی شد زنگ لال
بگذشت مدت کان یکی پیر حصیری   بر دل بگذشت که اگر نصیب مرا مال
تا چون دیگران نطع خرم بهر نعمتم   اگر نبود کز حصیری همه حال
بنشست و یکی کاغذی که کیسه پر زر کرد   حاصل شده از که به بحو جو شغال
کفا ده ده ده کر حصیر سر بر سرو ر احسن   [illegible] زنگنه و زنبر [illegible] مال
شاکر بحصیر چه اداهی مخلص دید   گفتش برای فجر جو بین فجر لال
بدیهی بند گر بهمه گرشو و سرا که   تا از رخ بیرسی نوید بماه رسید سال
خال من وان وعده نطع تو همی است   از بر کرد زنی وعده و کبری با اذا فال

ای آنکه از عهد نواز مهکار وفا   چرا چنین ز نسیم و فات بحجرم
علی الخصوص چه دانی که رنگ و بوی بداد   خرد بباغ سخن بشکوفه هنرم
سپید زبان چه سوسن بکفته بودم دی   که چون بنفشه ز سستی و روشنای سیر
کرانکه عرق نسترن بدست آری   یمن فرستی که نکوی تا بحجرم
زبان چه لاله بکرد دهن برافکندی   که گرایانکم از سبزه دمن بسرم
فروخت روی خشالم چه بوستان افروز   بدان امید کز بن و نظر بو که جابرم
بر شد دی فرو برده سر چه نیلوفر   نار عقل دانشر کتاب بی بخودم
دو روز رفت که چون شنبلید بر زردم   ز رشتی که بعقابت ز خشکم و تر ترم
زلیخا چه طاهر تفاح زرد گشت رخم   دم چه باطن و نار پاره شد جگرم
چه گویم این محنت بحجر سبل گوش بود   که جلیست خار ضر تا من همی جه برم

زیبوفا نجیرانام با سحمن خواهم
توان چه سبی این بین که با فراغت تو
چه دستهای چنارست هر دو بستم

نه زین سپس همه رنگت چه ارغوان کردم
هنوز دیده چه نرگس نهاده مینگرم
و گرنه پیرهن از دست تو چه گل بدرم

من بد عهد را چه میگوئی
لطف بادی بریده باد از من
می ندانم ز پای سر زین غم
خاک از جرم من بود مردم
خواستم تا بیایم و گویم
سر تو که ذات هشیار شب
که گشادن نمی توانم چشم

هر چه گوئی سزای آن هستم
تا بعهد تو چرا نه پیوستم
تا برفت آن سعادت از دستم
داور از لطف تو بود جستم
گر حریفان نه پیچون رستم
که هنوز این زمان چنان مستم
وین قوافی بجمله بر بستم

در و زکار بیاید نامرا ز تو چو رسیدم
شنیده ام که بجو رسند که گر آید غم
ز هر چه باشد بجو رسند زانچه بدروش
مرا دخال مرا چمال لطف تو
چنانکه تشنه باب زلال ورده نجات

کرد رده خامه آن جوامع از جدائیم
غم جدا است جدا از تو بیناه جوئیم
چرا که بی تو همی عمر خویش نخسبندیم
صفت ندانیم از این بحر چه دل برانکندیم
بجان تو که بد بدارت ارزو مندیم

بر دگوار داری کز افت نفس
شراب خواستم و سرکه کهن دادی
شراب دار تو آخر کجاست تا بدهی

ز هر چه زشتی من بنده می پرهیزم
که گرچه خوردم بغیبات صوص حریم
بگوش و سیخ آن قلتبان بر ریزم

از سخنهای عذب شکر طعم
لیکن از ذوق سمع مستمعان
در ز وانای در سته مغنی

در دهان زمانه نوش منم
باز زبان چنین خموش منم
مفلس کیمیا فروش منم

خدایگان وزیران و پادشاه صفو
که بانقاد تو هست از قضا زام

یکی ز آتش جو رسپهر بازم خر
عجب بلا که کرام زمهر مراد بلاست
زبهر جنس و سیار کان همی خواهد
و گرنه حقیقه نهد تا قبای گل خویش
سیار کار احد و به من شفیع او
بدان بهانه که تا استنبش بوسیدم
رجا بلوسی این که هیچ دانی چیست
مرا زبون تواند گرفت دریه وا
نکرد کار که انصاف من از او بستان
نه زانکه من در آسمان فرما نیست
مرا بدیع چه خصم تو التفات تو نیست
بعنف تو و رقهاش جمله محو کنم
خلق کشیده ام از خط در این دیوان
بغیر منشار که کرد دیگران سخن گویند
بد و چگونه دهم کسوتی که از شرفش
دیده داد تو تشریف باشد مجد هلا
و گر برهنه بمانم چه آفتاب و مهش

که از نجا و ز او هم چه دیبا جوشم
در آن لباچه که تشریف داده دوشم
که عشوه بخوردم آن لباچه بخریدم
همی بر ابداز این غصه دمیدم هوشم
بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم
هنوز در بار کرده است اندر آغوشم
ولیک من پرچرخ بعد آن خواب خرگوشم
که در پناه تو من شیرشیر او دوشم
گر او بکف چه حسود تو خون همی نوشم
هم او بنده و هم مست حلقه در گوشم
که بعد از این سخن او بگوش بنیوشم
زجاه تست که در مجلس تو خاموشم
بدان نکه نکنم من که بی تو و تو منم
دماغ مرد بخرا اشم ز لشکر مجره
کلاه گوشه عرش است زلف شب
بلی و بار بقا خر کند از او دوشم
قبای کحل او کار زم اگر بپوشم

دوش چون رایحمان رخانه خویش
هیچ الفصه تا کردن و در بیش
نیم شب را چه دردی کاهل
حاصل آن شب چنان بنالودم
گفتم ای کرد آب من سر
رفت و سر در لحاف خانه کشید

سرد یک بار زین کالک شدم
همچو لاهه در دمغال شدم
از گریبان تسوی خاک شدم
که ز معجون مغزها لک شدم
بین که خود خویش برخاک شدم
معنی از کند کرد هلاک شدم

ای غلامت چه شاد باد ملک
تا که در خانه فلک باشم

ما غلامان خاص تو ایم
هم در خانه غلام تو ایم

علم اصف کنج قارون صبر ایوب رسول | یاد کرداند رکتاب این هر سه لقمان حکیم
هر که باید شاسعی یا این سه حرف ای بانام | لام او هر که بنه چند دو ی صاد و دو میم

غم ببر من بتکلف منا | زانکه بسبق تو تن اسا شوم
من خود اگرماده غم ازدها | تاکه برابر با اسپران شوم
پرسی کوفی که زمین بنگوی | دوره که با تو بود کرسا شوم
چون تو بنام من که بپرسی | گر بفلان گاه ببرهمان شوم

چون من سه سخن فرازاده ام | خواهم که قصیده بنیاد ام
ایزد داند که جان مسکین | تا چند عنا و رنج فرسایم
صد بار بعید در سوم تا من | از عهده یک سخن برون ایم

فخر دین یک التماس است از تو ام | تا الها سد تا همی پنهان کنم
خرده اکنون در میان خواهد نهاد | ربنو و برخویشتن آسان کنم
کشتکی داری اگر بخشی بمن | خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم وانگاه حبه | تا یکی تا کاشنا من کان کنم
در نفرهای گردنان برکشم | سهل باشد بر کشم فرمان کنم
روسیا ام گر مثل بود خلاف | چو یکی تا ایم که در دندان کنم
چیزهای کو به حنا گر شک | نان بنویدید اگر بر نان کنم

دوش در خواب بخکوتا | دیو دیخی کشتنم
بخشک امرد زمحنه جان | خواهد انصاف من [illegible]
جز بسبوی بود غم میشود | این جواب که دوش کردستم

مویز و یاره خواستم از تو | تا زمستان دخود فراز کنم
مویز داده شد بده یاره | سیم چندان که موی باز کنم

ای از برادر و پدر افزون زده و یار | ورنه از اسمان شماری [illegible]
یقرسست جو و زاده مجلد و صد ستر | یا جز مصحف خنده ی بود مهیم
تا از حروف نام تو چندان بکام تو | کامد برون زسوره [illegible]

خداوندا [illegible] | اگر کلک ضعیفم ناز کردم
بد بدار تو هستم از زمیند | دراهم با هم از در باز کردم

بجز تو در ده رکیبی کرد بدیه ای | کرم این الکر هی تا یادم
زمین یاب عتاب تو نداری | جهانی ابن جد است اسمانم
غرض ذات تو بود از نه نکشی | بنی آدم بکرمنا اکرم
سخن کوتاه شد کز راست خواهی | تو [illegible] والله اعلم

ای بزرگی کز بلندی همت | آسمان زانداشتی [illegible]
هر کرامند [illegible] | از قضا و قدر [illegible]
شاهدت کر بمقتکی نکند | شاه [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] | خود ندا ندکه [illegible]
تو چو بین در رخش چون اقبال | کر بعمر [illegible]
حکمی یاده سخن کن [illegible] | تا شود [illegible]
[illegible] کرام را کادن | زشت باشد [illegible]

منظم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بدیع ای تا بدیع ای [illegible] | چه بدیم [illegible] کرفتم
[illegible] | من از [illegible] که عالم کرفتم

گر از طب مسکنی چند بن بقا خر — اطبا را زغالم که گرفتم
ز ن نو خرم را بخرد بنا شی — تورا خود عیسی مریم گرفتم

بجا ای که در موجود ات — جو بامر بن بمجبشو مغموم
که بنا ندم حیرفاتب بجان — نازد بدار تو بشوم محروم

بجا ای که زنده و باقی آ — کو من امر و ز طالب مر کو
نا ورم دارا جهانشا را که — صعب بجور و بیل بین کن

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی — نه دستوار کو بر آسمان فرستم
ولیکن بغا لیجناب حمیدی — اکر وحی باشد هر آسمان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیست او را — نکویا مر اکر بود آن فرستم
همی شرم دارم که نای ملح زا — سوی بارگاه سلیمان فرستم
من ذره چند خاک زمینم — چکونه که بر جرخ کیوان فرستم
با آن کو از نکهت میوه شادی — نسیم بد زدم بر بستان فرستم
چه فرمانی از صد من سنک و آهن — درخشی بخورشید رخشان فرستم
همه و صد من حشیش است یکسر — شوم دست بندم رضوان فرستم
همه لعله نیست برخوان عقل — کز آن ذله پیش لقمان فرستم
کسی اکر نو باوه وحی دارد — بقا بای بر سوار شیطان فرستم
سخن هست و زنده خاتم و لیکن — خلف و بنا مدهکرخان فرستم
نه شعر است سحر است ازان می نیادم — که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چیست تا چند کویم — فلا زاهمی سوی بهمنان فرستم
بیهوده طبان و محمد وحسان — اکر تا ز طبان بر حسان فرستم
بهانه است این چند چیز ارنه تا شا — که من زره مرکز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرده یکشب — از آن شب درانم که سوهان فرستم
فرستاده شد کرچه نیکو نباشد — که زنکار آهن سوی کان فرستم
زکرد انشی کار کردون جو بین — بر شهر کردون کردان فرستم

دکر نجا

دکر نه جرا ما حیه در سنم سوادی — جنین جرسوادی عکیدان فرستم

قاصد خو لیز با فرستادم — بتو مهتر بیاه کو دادم
سحر بغداد بهمان ره — که بدیدار هر سرشان شادم
کر وسیو صراحی باده — ببغین دان که هر آکادم

ای بزرکی که از تو دلشاد هر — شاد کشتم که کرده بادم
نامه تو رسول جون آورد — هم کهتی نه با دو ردادم
جون خط بخطای تو دیدم — سر خود بر خط تو نهادم
خالی از لطف تحفه قلت — کره از طبع خو لیز بکشادم
شب تا ربات هم بدست رسول — باده روشن فرستادم
نا توان دو سر زا بخواهی کاد — من بغداد بن رسول آکادم

مکو من با نوای بجنگ و صلح کر بن — که جنک و صلح برده سوی شادی
برا زعد و نکند صلح و جنک جوی — تو جنک و صلح ببر ده بسوی
بکو تو تا که نا ازعد و تمامی کر — بکوش سخن که تا در وصل بنای کر

کرچه در سنم در مدایح و غزل بکار رکی — طن مهر کو نظم و الفاظ و معانی فاصرم
بکدار هر جو کز از آن من داند کسی — خواه جزو ی کیرا از خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیئت دانم اندکی — راستی خواهی بکویم تا منصب آخرم
در الهی نجم بطنه بفش کند و عقل سلیم — کر تو قصدم کنی بر شرع و منطق ماهرم
در ریاضی مشکل حلیم عجلو نعل انکه — و هم دارز حق واجب ز تو حق کس تا ورم
و زطبیعی دم چند از چند و نشور هست — کشف خواهم کرد اکر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیکانه از اعمال و احکام نجوم — در بیان او بغا با او ستادم ماهرم
من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم — در همی با ورند او بی مخبر سنوز حاضرم
تا ز ارکان مستفیدم تا فرودستان مفید — عالم تحصیل دانم دار و هم صادرم
عضها دارم ز نقصان از همه نوعی و لیک — زین بکی اوج که نزدیک تو خرسنا لوم

این همه بگذار تا شعر مجرد آمدم | چون بساقی بنشستم آخر چه مرد شاعرم
هر یکی از ایشان یکی قافی نشستند | این منم کز مفلسی چون [illegible] ظاهرم
بود هنر در عهد ما عیب است گر این سخن | سید محمد بود که من شاعرم [illegible]
شاعرم در شهر بوان بخزان [illegible] | زهره سان [illegible] در زلف [illegible]
گر بیابد خاطب [illegible] | بر تراز احسنت کاین نامم من کافرم
در چنین خط [illegible] ازاد کان | وای من گر نان خود [illegible] خاطرم
بکه میگویم شکایت نیست شرح حال [illegible] | شکر یزدان را که الله هر چه هستم شاکرم
در عرض راز [illegible] لیک [illegible] | گرچه در سلک وجود [illegible]
مدح من صاحب قوام الدین حسن دانم که | صدق را او را [illegible] کار از ناصرالدین [illegible]

دی مرا عاشقی گفت غزل [illegible] | گفتم از مدح و هجا دست بفشاندم
گفت چون گفتم اغالب گرامی رفت | خاک رفته [illegible]
این یکی شب همه شب [illegible] | که کنم وصف نبی چون شکر و [illegible]
[illegible] کرد و زهمه [illegible] | از کجا و زکجا و چون کسب کنم [illegible]
این سه در یکجا [illegible] | که ز بوی [illegible] آدم [illegible]
غزل و مدح و هجا گویم یارب [illegible] | [illegible] با نفس هجا کردم و با عقل ستم
بود [illegible] سیرت مردان نبود | چون زدی پا [illegible] قدم
گوشه گیر و سر زانو [illegible] بطلب | [illegible]

[illegible] که من نشستم [illegible] | با خلقی [illegible]
[illegible] سخن [illegible] | زین شعر [illegible]

خواجه بر من اگر سلام کند | چون قیامش کنم تمام کند
او ز [illegible] بر خیزد | بعد از آن چون بر او سلام کنم
وجه بعد از خود قیام کند | هر چه بعد از خود قیام کنم

دوش چون بلبلان زخانه خویش | نزد گوهر فروش کاله شدم

هیچ القصه تا بکردن دوش | هیچ چو [illegible] شدم
همه شب [illegible] کاهل | از گریبان [illegible] شدم
گفتم ای [illegible] | عیب کز خویش خویش هیچ حال شدم

ای جهان [illegible] دل جویان | آسمان هم در این هوس پویان
[illegible] زهره مطرب | بر جهان و جهانیان [illegible]
[illegible] کرده | [illegible] بدخوبان
کرده احرام [illegible] | چرخ را [illegible]
[illegible] | وان [illegible] کعبه را [illegible] جویان
[illegible] | تیره چون طره سیه مویان
[illegible] نو بود و نهاد | در کوی [illegible]
تا که [illegible] مهر [illegible] | [illegible]
نور و ظلمت [illegible] | خاک کویت [illegible] جویان
[illegible] منزل | تازه گلهای [illegible]
[illegible] | همه هم شهر [illegible] گویان

عرش [illegible]
[illegible] گویان

حسام دولت و دین [illegible] | جمال احمد و جود علی و خلق حسین
نهاده ام لفظ تو چون [illegible] از لفظ | سواد [illegible] لفظ تو چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
جلال [illegible] | [illegible]
سعادت [illegible] | [illegible]
چند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

که چه فاخته برکردن از سپاس تو طوق
سرایمت به همه جای شکر بلبل وار
بقات باد بجویی ز حق تو چندان
حسود جاه تو زان افکند در همه عمر

اگر چه هست دهان کردن از نوید تو تهی
و گر نه نامه که کش نایدم از غراب البین
که ابجدش ننهد پای جز به منزل عین
جبین او نکند کو علاجهای حسین

زمین بساحت عز الزمان که خواهد برد
و زان سپهر که رسانید جمیع عالی او
کسی نبید که پی مخلصت همی گوید
توئی که بر من بیچاره اصطناع تو هست
رهد ز خجلت تقصیر خویش هر نفسی
بود ز مدیح سپهر و سریح خود کریم
اگر چه بر تو مرا نظم و نثر خدمتها است
هنوز نیست نبود زکان خاطر مرا دارد
مراجعه با کرم خویش کرده گستاخ
گذشت مدتها ماهی که با تو ام سخن
د وامداد چه معطی توئی که سائل من
کتابتی است همی خط من جنا دم
سر کوی علم در او کرده بو علی تفسیر
زمن بغصب جدا کرده اند و کرده مرا
مکو که نیست درین شارع زبان تو لیست
سخن درست مگو چون توئی پناه ببین
چه در سخن بخراسان زمین اعیانی
ایا سزای محامد مرو مجاهد نیست
نبود که من بهزارم از این و دیت چه کرد
چه گون حسود تو بر گردن چه حاضر ضعیف

هزار بنده کی اند و لباس گوناگون
که ای عجب عجائب ز کرم و زده ون
که ای خلاصه مقصود گردش گردون
ز اصطناع صبا رنبات حالت افزون
مکارم تو حرقت دارم از قسام برون
در آن تکی بفضایل در آن ذکر فسون
چه در سپهرهای تو دایم زنسل فتح مصون
هزار گنج و گهر مدح و هم مکنون
همی دوم همه وقت هکم وزان قانون
چه صوفیان همه اند رمیان تام تموز
که خاتم تو فادر تو شود مقرون
حیا شکست و جهرم من جلدش از رقون
با اختیار همایون و طالع میمون
ز غصه تا دل برد ز ده و دیده پر خون
و گر نخواهی سوگند مجوزم بر نون
که پادشه متواضع بود ولی نبردون
مگو زمین خراسان چنین مخواه اکنون
عنبر عیون زافسانه دار و فسون
از آنکه شوه من نیست هیچ شوه کنون
چه گر کسی دهد دهان باد هر که بگون

سعد بن اسعد یگانه دهر

زود و من باده خواسته

تا بنوشیم با چهار حرف بتا
شش به بنیان شراب داده گرو
مجلس ما که بود هشت بهشت
کرده بیش باشدش در کون
از خمار بیش به دوازده مرد
عمر او خود به هیچ هم سه ساد
هفده هیچ هزار نقش بنا
داده در کودکی به نوزده سال
نیز ده در بیست ان چهار ده ده

بچکان بچکان می در دوشن
هفت اندام ما گرفته محن
هیچ نه چرخ گرد را هل حزن
رفتش او خود بکون تا زده شن
و ز نژادش پلید سیزده تن
پانزده شانزده چهار دادی ظن
بیست و بیشان سلک عشرون
بیست کرد اجماع چون درعن
موی او سبلا فزیانزده کن

می چه رنگی که از سها بل جند
نور رای تو فالق الاصباح
دو دی طلق ابوم الدین
سعطه تو سواد مکون را
ز آسمان تا به بر سر فت
نیران کردت و بلا
نبود شین اگر بود عاجز
قطر وارکشیدن کنبی
ای ملامت بصحن عطشان
دارد از دل پاک
گفته بودم نجاست بر سم
ز دو سیمرغ شب از آن خوش تر

ملک را ز صبح دین زاذن
کف و کلک تو مجمع البحرین
شده در دهر سخای تو زین
ای سکانش چون سواد از عین
از زمین تا به آسمان ما بین
که نیاورد کربلا به حسین
ای دنیا نه مجره نهاد بر شین
اشتری را ز محمل کونین
چون نات حیات ذوالقرنین
در چنین امام عظام حسین
خردم گفت اشاهی اسبن
که عبادت کند غراب البین

مهدی حاج کرد همه روزه رکن
کر بیش بیست هیچ بیاورد تو کرد
بر و بیش بشانه کرد و محاج مرکب
در کرد سر زده ملک الموت که عمان

ماهی تازه خورده و جغرات تخن
و آنگاه دلک کشاد و مرن کرد خون
این نجاست دفراموش ازین
جرم از من است از نوای که خواده

تا بنوشیم

باخورشید ومه رو دیدن تا بیخبر و تاب / بر فرود ست کی خورشید و ماهم ...
بس این سرد بی تو تاریکی که در من هست تا غم / از این سرد بی تو تاریکی با تو لب بیند ...

ای فلک فدای که در انگشت تو ... / از شرف مهر فلک زیبد همی مهر تو
هست مهر خاندان از خاتم تو در کربلا / هست ... پاکان از خاتم تو ...
ما دحت را تا بدان رخ بر فرود مجمع / ان زمرکان ... چو انگشت ... از انگشت
ان غیب باید کرد ادم را چو پر کرد از هشت / زان همی باید کرد تا فاد و ... [illegible]

ای جواهر همه ملک و ملک / صد ره بینا امیر دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو / بوده نقش نگین دولت و دین
چیست ان محمد یوسف / علم اسلام دولت و دین
خاتم و خاتم تو هست همچون / در کنار و یمین دولت و دین
گم کرد چهل کاشته / سال نهاد در یمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاد سخن / عمرها بر سر این دولت و دین
دیده در حرم تو قضا بیدا / همه شک و یقین دولت و دین
کرده در حزم تو فلک پنهان / همه حصن حصین دولت و دین
نظر صاحب تو را گوید / اسمان ایمن دولت و دین
نام منصب تو را خواند / چرخ حبل المتین دولت و دین
راستی بر تو را نوازش کنند / خواجه اسلام دولت و دین
تا بنام امیر باز و چشم جسم / مانده شیر عرین دولت و دین
در جهان ای نکو ترکو اثر / اختیار کن ... دولت و دین
تا کسی را ... / بر تو باد افرین دولت و دین

سند ... بهو باد رین کفتم / که همه البته ... علت ... ن
خوان سوال را باز فرمای / که همی ... کشته ...
ناگه شد خاتم سلطان ... / بود ... نکو ... نگین

ای پایه ذات از زد لب غافل / وی دیده بخش از کف روشن
اقبال نسیم بوی خلقت / یعقوب و نسیم بوی پیراهن
پیراهن مدحت تو دوران را / تا حشر فزود گرفته پیراهن
هم خو زه رحیب و فلک روز اتحا / دست مه زافتاب در گردن
انام گرونای و شکر کردان / بر پای تو سر نهاده چون دامن
تا بچه فن تو امنت در سد ن / امید رحمه فن چه مردم ملک فن
از جیب کشان سنبلی تو / سر بر زده قلتبان یعنی من

خواجه سفند با صد افی / بحر بحم در چرخ دو بین ان
من نه سهرام و ولی نامی / دستمی میکند بر همین
خود دال را بی سید دم / خالقم را چه حلیت بحرین
گفت او اسبا رفت شوکی / کر بکند اوی از ان بیرون
ناده چو ره م سبا و شان / سرخ سر بزه چون جیره بیرون
کو دستی ای فرید و نم / در بر دو زی تعویذ با تقوی
مه صحاک نا کهان بحم / مارهای محمانه کردن

دو بهی صید و داد غنم حاب / دو بر دو گوش صید بد حیان
گفت چراست تا زکوی خبر / گفت خر که بر مبکند سلطان
گفت تو جزئیه حبه مبین سخن / گفت ادمی و لیک ادمیان
چند انند و فرق می نکنند / خر و ر و تا هشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من / که چه خر بر نهند میان مالان
خر در دو تاه می نشناسند / ابلت کون خران و بحیران

اوحد الدین انوری ای سر قدای طبع تو / وی هوا عشق و مهر تو مرا دطبع من
هم بهبینم دولت وصل تو ان در یع خویش / گر محال و دولت اقبال کرد در یع من

ای پیر تا فلک از سخاوت تری / کامجرید هد به بشارت بسا ... عون

اقتابی کرد راین دعوی تا استغفرا آب — اگر انصاف دهی این مجلس مبین
از بخیلی خود آنکه کسی داده خویش — برکشد از سران تا فکند در پای
پاره ای بسته ندهد آن مهره زنود — تا با اندازه آن تا زبخواهد زمین

من از ناشیران کرد مدح کرد و بت — برابن شاکر تمام یک لحظه شاکر
مرا گوئی جهان اینست خوش باش — همی کوشم که خوش باشم ولیکن

محکم
هازا برون زحکمت یونانیان کرم — تقلید مکان وقیاسات کوفیان
تا زحلال کسب خوردیم از ظهر تو علم — او را زخون خوردیم چه جهال صوفیان

نفس من کو ملک ملکت شخص منست — هر دو را سخره خود کرد بیاد سخن
زانک وناحیلت هما جمله خراسند ریکان — که بجز خوردن و کردن نشناسند زن
تو چه گوئی کند نفس هلاک همت من — گر تو گوئی نفس باحدمت این ها بفکن

من نتوانم که نکویم بد کس در همه عمر — نتوانم که نکویند مرا بد کرا ن
کر جهان جمله بد کفتن من برخیزند — من وان کنج و نعیرت بجهاد زکران
چو نکوئی نکنم با همه کرد ستند همه — که برانکشت بر تحمید بدم یحجران
نفس من بر زان است که غرنج شود — خاص از کبر دن بهندی بی بصران
کاو درخرمن هست مرا مشا بدکی — دیش کا دی تو ابستی از کون خران

دی محتسبی باده بدستم — در دست گرفته چوب ارزن
متر و رنکی گرفته مرزد — نظاره بر و بام و در و زن
رسیدم از آن میان بگیرا — کان چوب چرا زند به این زن
آنها زنکی است و بیشی تن — وین محتسب است و بیشی زن

بطی بشکسته از راه هی — دیبی اگر بیابی همه برزن
زانکه هرجا محتسب بشیر بود — دیبی زنا شده و بطن

دختران

دختران سنرانی که فلک — آرد از نسل تو تا حشر برون
تا بخواهیمه زادار نکس — تا با آدم همه را کبریه کون

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو — بنده کرده ملک جهان را ز دادار انعام تو
سر مه چشم ملک کرد حق زان از راه تو — حلقه گوش فلک حرف زان از نام تو
دست تقدیر آسمان را پی که کرد و ساد — کام برد از صنع حق مراد کام تو
تو جهان کامل آمد در جهان مختصر — هفت اقلیم که باقی تا ابد هفت اندام تو
جنبش فرض کرم و آرام طوفان صبا — تا ابد مقصور شد در جنبش و آرام تو
از درآب کل آدم بنا آمد تا ابد نبد — غایب سری خوبش آمد عطای عام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم خانه شد — تا فلک حق بی نیاز از علم در بام تو
از قصر و سست بر بند کفته محمد کا — اسمان اگر احارث باید از انعام تو
از نهاد و زعمر شد کفر باطل دین قوی — لاجرم احیای آن نام کرد ایام تو
ای روان اندازه بزم جانفزا بت کاند — آفتاب و ماه تو زیبد شراب جام تو
وام بودت بر آسمان کو مهر تو دایما — آن رسانید و شد از وی برد کرد اتمام
اسمان از وام تو مهر کهر قرن تا بر آنکه — دارد استظهار در دوران دهر اعلام تو
تا که صبح و شام باشد در قضای در زر — در قضای تکیه کر تا بد صبح و شام تو
چشمت از دوی کرم بر انوری تا دوجها — کام او را اعتقاد باللجرد رکام تو
ملک محسن در جهان تا باشد جرم — تا الغ او افضل تست و محجر اخام تو
ای چرخ بست هم سرای رفیع تو — دی این زفت هم ببذل بیان تو

آستانه هرچه اده دستگاهی تو
اشکال عقد عزم کشف بیان تو

ذات مقدس تو جهان نیست زکمال — ملبحر زنقش کل کمال از جهان تو
کر لا مکان روا بودی جای هیچکس — از قلب رو و زمکان تو بودی مکان تو
در بر قضا روان شودی امر هیچکس — راه قضا ببستی امر روان تو
راز تو آن زمانه نهان داشت آسمان — زان زمانه همی از زبان تو
کر تا زمانه کان تو کوید که تا زمین — مسطور کیست حکم قضا کو بدان تو
مرغ زاعجز تو سر زنش کند — کرده بده سپهر بپسند سنان تو

شکل هلال و بدر و زنانیر شمس نیست
واند در مراتب هنر اسنای فلک دا
تا شاخ راد باد بود ترتیب مباد

بر هشت عکس جام تو وانعل جوان
آیین و نشانه کرشده زایین نشان تو
هیچ قبا برآمده از بوستان تو

ای مقصد کشور جهاندار
وی نعت آسمان معظم
بر شاخ وجود بنده غریب
در دام حریف تو فتاده است
خطی بو کل الهو بنویس

در سلک و بدا ستانه تو
باطل شده در زمانه تو
منسوب بر آستانه تو
امید بدام و دانه تو
یعنی که شراب خانه تو

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانه عقل
زمین زمین خدا و قدمی چو سر و بکوی
زاد مباد که بنی بصد هزار قران
چه کرد کی که رساند زمین بپای تو
اگر زدور چرخ ورق کناره کرده [illegible]
تو در زمانه ان بر کشاده سیمرغی
زجاه تو چه عجب کاختران کرانه کنند
مرا زخدمت تو جاه نشسته [illegible]
دگر نه مرهم مات چشم تو چه خواهد [illegible]

هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو
که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
نه چون تو با چه جگر گوشه یگانه تو
چه موبکی که رساند هوا زشانه تو
زخدمت تو و بیرون شدم زحضرت تو
که خوابگاه مگس شاید آشیانه تو
زآسمان زمواران آسیانه تو
که رخا [illegible] مرا جاه بیکرانه تو
که معتکف بنشیند بر آستانه تو

ای همای همت سر بر فلک افراخته
در دو بین چون کرکس خصم افکنی چون عقاب
طوطیان نظم کلام و بلبلان [illegible]
[illegible]
تا ساج هد هد [illegible]
بهر شاهین [illegible] اخگر [illegible]
[illegible]

کس چه سیمرغ نظیری بجهان نشناخته
بار هنگام هنر کردن چه باز افراخته
جز بباد مجلس نا داده و [illegible]
از یکه جز بی که هست [illegible]
تیرهای پر ز دست و تیغهای آخته
خون [illegible] مرغ [illegible]
از تحملها تکلف کرده است جعف باخته

طوق [illegible] ور صفا خوانند [illegible] چشم
زدن [illegible] کتاب و [illegible]
هر یکی چون [illegible] خواهد [illegible]
چون خواص [illegible] ستدار علف
[illegible] پاره [illegible]

تا چنین ریت بنهاد تنها زعم برد آخته
ماند اندر شد و حبس قفس [illegible]
سوی [illegible] اندر پی دام اند رتاخته
در علامت و چه کنجشکی ندار [illegible]
چون [illegible] و شهر [illegible]

تاخته

ای جهان از عدل تو آراسته
حلقه [illegible]
درد و دم [illegible]
خسروانقش [illegible] خسروی
کیها خواهان [illegible]
در بلاد ملک تو [illegible]
ای بعهد [illegible] چرخ [illegible]

تاج ملک از [illegible] آراسته
دور ها [illegible] آراسته
هر کجا [illegible] خواسته
نام زاجزنام تو نا خواسته
[illegible] خواهنده [illegible]
راستی [illegible] آراسته
بادماه دولتت ناکاسته

ای جهان آزاد [illegible] بود [illegible]
دولت [illegible] هم خانه
کردن [illegible]
[illegible] منو
ملکی [illegible] محاسن اخلاق
[illegible] و حیاه
چونکه از تابش بود [illegible]

چون معاد [illegible]
[illegible] هم [illegible]
[illegible]
راست چونانکه طفل [illegible]
زان ندار [illegible] محاسن [illegible]
[illegible]
هم آفاق و [illegible]

تو با من [illegible] که از صحبت [illegible]
بود [illegible] عرضه دارم
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] قبله
کتاب [illegible]

[illegible] تمنا را [illegible]
بود [illegible]
[illegible] صد [illegible]
تو خود [illegible] بعلم [illegible]
[illegible] از [illegible]

گرچه بود کسد مین تا زچه پاسخ
نباشد بخوردی حد بابت نگاسته

مرادی با سمین پیغام داده است
زهر نوعی سخن گفته است پنهان
چه وثاق کنون پیغام او را
مرا گفته بعز دا کاتش صبح
بگوا و زاکه بگوئید فلانی
چه در سالی مراده روز افزون
پرازده روز خود ناچیز کردم
سپس در خواستم ادم ز خلقت
دور و زی بزد ز صحن چمن آی
بزر بسایه گل شادمان باش
چه من انجا بایم خوب نبود

بنوا صاحب صدر سکانه
غرض را درج کرده در میانه
بسمع تو رساند بنده یا نه
ز مد از کوره مشرق زبانه
که ای خلقت چه جودت بی کرانه
نباشد تو بیرا ز گشت زمانه
شود سال کراند رفسانه
همانا تا و رد بنام هبانه
بگو تا مطرب ارند و چغانه
مرا از لطف خود کن شادمانه
مر اند ر باغ و بود ر شامیانه

خرد دوش از من پیر سید و گفتا
بگو چیست نظر و صباد و لها
دلم گفت خاموش تا من بگویم
هوا و نشاط از میان بر گرفتم
رشید اختیار زمانست طبعش
قوی باشد اندر زبان تو الحق
ز تر تیب بر کمالی هادی
نباشد تا بگد گر تا جهان را

که ای پیش نطق تو منطق فسانه
که از لفظ و معنیش دام است و دانه
که من خاکر عدل اسد زمانه
کلام رشید خدا وند خانه
در این فن چه در زلف زولیده شانه
که کرد دکنی اختیار زمانه
که امد همه تیر او بر نشانه
جهان را اسمانست و ینرا سمانه

قاضی تو اگر شد براد ر بنر پذیری
کانکس که چه تو کودک نو خواسته باشد
زیرا که چه رد خانه بر شد شمارا

کبری د طلب کردن ای کیک کرانه
تنها ببرد کند ه فی د بیش بخانه
کا بنده نداند کدام است ز تو

نوری شعر جوهر ای لطیف
تا به جو هر که به و طبع آید
تاج داری خورشید را ز علم
کردن و گوش فرش مردم را
جمر تو گوهری کرا نمایه است
بیش بر باد تاز شعر هدو

ای نکو طعل واز ه کرد انبه
تا نکردی بگرد این نامه
حکمی همچو ما کجا رخامه
همت امد بعینه برانه
تو بگی شاعری کران مایه
این کرا نسا بران کرانمایه

هست بنده مرا من خوبتر از دو تلید
عزم من بنده چنانست که تا از عمر

ز دی چو قکه بتوان قلمش کشت به پا
قرار ز بهر شرف خط شریف تو کام

ای حکم ز اقضای یزدان
تو جهد ملکی و ممالک
و خاک نهاده اب ائش
در جیب کف سیاه کاسه است
انست که در از نشر معنوی
در بحر و کان نصیر خان
از خیل خیال بر شانی
بر دست چنین بکانه بود
او را طلب بکو چه کردی
از الش چه بر چند باشم
این قصه چنین بر اینه موشی

داده چه قدر کشاد نامه
لوح است و کفا بر توقیعه
بیش سخط تو با زمانه
خاش فلک کبود خامه
با عیش جنان مع الغرامه
بود ہم چہ خاص و چہ عامه
و ز باده دماغ بر شمامه
در کسوت و جبه و عمامه
ما را بد وعده شاد کامه
شاکر چه بهمند و نعامه
هم سر که بده هم اسکامه

بار کوی کاه و شرایم و شب
شکر چه شکر کنم ز شرب

ریح دل شاه سلطان بیگم
مست چون کوه مدام گاه

ای دست بجا سر خاطر
خلائی که خانه من دارد

شرمهای ملال تو شد
نشسته خاطر تو پوشیده

هست ایام عیش و من صائم / در خطا و صواب بوسیده
بم جوشیده دیگی داده مرا / قلقلش گوش تا نبوشیده
از طمع بو کرم توانی کرد / بد و چون بی تمام جوشیده

ای سرافراز مهتری که بدهر / کر ندیده است چون تو آزاده
دولت بوستان فضل ترا / هر زمان تحفه دیگر داده
مادر بخت بهر خدمت تو / دختران زاده و فرستاده
نزد من که هنر آمد سه امر / خواجه پیر و کودکی ساده
باده چند خورده و کرده / طبع از بهر باده آماده
بکر بی مهتری بفرستد / سیم و نقل و صراحی و باده
تا بدان سیم و باده کودک پیر / مست و خوشنود کردد و کاده

ای فلک تا کلاه دادی جو تیش / بر قد رفعت کلاه بنهاده
زاد میزاد چون تو بکر مر / مادر روزگار نازاده
خواب خرگوش عود کین ترا / شیر بر هیچ روبه ماده
بنده تا هست خویش است ارچه / هیچ خود در خلاب افتاده
نی غلط میکنم که وهی اند / هیچ آزاد و ملک آزاده
کل اشباح را نفس بوده / کشته ارواح صافی و ساده
نیز تا این گروه چون آمد / خازن از خلدشان فرستاده
نقش بند جمال واهب حسن / داد حسن و جمالشان داده
فضل پیش لب چه بندشان / راست چون کاه پیش بنهاده
ای دل اندر هوای تو بسته / وی بتان درشان بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو / همه اسباب عیش جز باده

هین که بر روز همی جهندار دام
بیخ شش که بر خواره ساکاده

شهاب دولت و دین آنکه کرد مدام / نثار راز تو عید و سؤال راز ده
ستاره را ز در دست کلک زیاکه / زمانه را ز سخای تو روز بلند روزه

ز سرخ روی تو نوروز تازه خرم / سپید کار و سیه کلبه چرخ پیروزه
ز آب روی سخای تو و زکی چند آست / که از ز ابر نشسته است آب در کوزه
ز دست ... سپهر چو من / سپاس اجابت و نازک شکوه چلغوزه
بدانکه موسم انست و مجلس ... مرا / کهر و ... ... روزه
عجب مدار که اند ... / بیار بکره نان که پهنای نادره
ز راه ... خانه ... / همه دو دست بهم بر نهاده چو کوزه
اکر کرامت ... عجب / که ما دغا ... دوستان دلسوزه

بلند و منت ... خواب / پنج فلج شش زمان محو ورده و خفته
صفت فلک شد کو آنکه هست ... / نبرده وده تا در مدح تو سفته
... هری بدره زبان و ... / هشت جان هفت چرخ مدح تو کفته
... زمان پنج من چهار ... / ز بن ... دادم بکی ... نهفته

توان سپهر ز صاحبی که بیک ظفر / بر ملک و بد ز بساط تو منبر و نامه
بیاره کردن تاریخ نامهای تو در / بجا نماند که روزی بکرد هنکامه
ستارکان یمین و یسار آصف جم / بجد همی بهوا و رده خاتم و خامه
ز قصه کشاده ... وحش و طیر و جم / بزیر هدل ... تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا / ... بد هد سپهر جود کامه

جهان هوا ز ... با کمال تو کفت
که کعبه را ز ... محمل ترا ... خامه

یارب بدیع بدل معنی که بود / خور سندی حقیقت و پاکیزه شیوه
امن و صحی دو ... بدیع ... / تا ... و نشستن بکوشه

ای ... بداد ... / فایغ چرحمه خران فرشته
نامت بمیان مردمان ... / چون آتش در جیار جسته
تا را ... ... / ... شرک تو شسته
تا ... جهل ... / تو باده احمق پرستنده

تا شوی جهل هر که در باخت
المفلند بمیزان و ز بن اند
تادی چه درخت سست پیچی
در مجلس روزگار این برگ
طوفان منازعت مینگیز
اف از خور و خواب اگر بود دم

فالش نکند فلک مجسته
احوال چه دانه سینه خسته
کر کرده تبر شاخ شکسته
کرد در زه رسیده بدسته
ای سناکن کشتی شکسته
در سلک سپاس ز نو رسته

خواجه در مجلس چنان معروف
هر دو ناملک دکرمی کفتند

کر بباغ اند رون دود زاغیه
کبر خود در کس زن خواجه

ای نحس چه مریخ و زحل بیکره گاه
چون نیر موافق نه سپید و نه سیاه

چون زهره عزوجه مشتری همراه
عارف چه آفتاب در تمام چه ماه

به بو الفتح قصاب کفتم که اخر
مرا کفت بر سیخ حمدان همیشه زن
برفتم بکفتم دو سال و نیمی

دو من کوشت کوا و جوی و ماهی
ز کون زنم دو زکی دو ماهه
چه برف سپیدم بدادان سر ماهه

چند مهتاب بر تو بیمناید
ای دریغ ان ریگیمه سیم سپید

این وانه ده بهای دوی چه ماه
کر فروشی همی بسیم سیاه

کو سپیدستی ز نی عفیفه است
از عصمتها خود چکویم
ابین سماع در مصیبت
انکه چه مع العزا مه او را
بی منع جکر بسوزن زشلوار

عفاك الله از این عفیفه
سفت شاه در جهان جفته
ز بیب جماع در دو لطیفه
با این همه خصلت شریفه
کو تیست ز با چه ناییفه

چه فاطمی حسن در طریق قضا
نیاید به از دختر ناصبه

فاطمیه

فاطمیه کان فی عزله
وبالیتها کانت القاضیه

ان حبیب کز ان طبق همی ناید
ساقش بمثل چه ساعد حورا

چون عاج بر بو شعر عنابی
دستش بمثل چه پای مرغابی

کر نیستی زمانه بجنك و نبرد خلق
در آسیای چرخ بر غم نکردی
اب مراد بر پل کس امیز ود
تا من غم خوانی عالم بکلیه
نقشی که کز بد ان کرد جلا شد
تا در ره جه مهر و مان بندی هم
تا کعبتین جانب خود باز تا بمی
تا هر که چه هند داشتی و کیانه کرد
ان خواجکان دهر چه بادی جنانم
از او کبست چه سر و ان را نوری

پیوسته باد رفتار چو در نبرد می
در جوی اسمانو طن نکردی
ور نه قفان در لجه طوفان نخوردی
کی جفت کرد دی کر ازاده مرد
من در خلاص او بمثل جمله رو دی
تا کوی در خاد شد را ناکر دی
تا خود نبا الحاصل خود در نوردی
کونی که صورت غم [illegible] دی
کر خواجه شهر بار نبودی چه کردی
ان دستگاه کو که من آزاد مردمی

ای زنده بر قطب آن کرد ون
ای تشریف خالم خورشید
در رهه مکنون خطر اشیا است
ملکت اند بغداد کشته چنان
ظل جاهت از ان کشیده تر است
سر حکمت از ان سر بعتر است
کر بعهد کی غارت عصر
ادم از نسبت وجود تو یافت
چون عنان قلم سبك کردی
چون رکاب کرم کران کردی
نقد زنت کفت در عهد انک

کر نه قند بر ها حنیف حیدی
غوطها خورده در موج خوی
همه املکت نوالی شی
که نکهد را نقیاد شی کی
کر کند دور روزکارش طی
که بود مسرع ضمیرش پی
نشود هیچکس خراب از می
اختصاص خلقه سیدی
اب کرد دروان حباب ذی
خالد بوسد عظام حاتم طی
چون حد کرد اخطل از اخطل

دوش با آسمان همی گفتم — بر سبیل سوال مطلب ای
کای علی چرخ این خم رکست — همت کف خد خمت علی
که مدار جهان عالم گشت — روی سوی تو کرد گفتا وی
گفتم این زاد نیل بباید گفت — هیچ دانی که میچکونی می
میزانست وحق همی گوید — ومن الماء کل شیء حی
تا کنی زاجه سرو خبت قیام — در تموز و بهار واز دی
تادشت جهان چه سرو بپای — ای ناصر کر جسته جر
پوشش دشمنت کفن گشته — مجر پر کرم فزوا کرنی

ابازدوی بزکی خلا صبا — علو قدر تو بر طغان آسمان
باهتمام تو دایم نگار دنیا — زالتفات تو خارج عدل بوده
تو آن که معنی کلک تو در — بار و بهی تو جهان هکدی
تو آن که بهی یا بو بوسلیرکی — زکرم ستر نهان قضا کند
سپهر کهف نگار زمانه — چند هزار در زبان هم
چگان زبو بوکوهر زبعض — شناسد آنکه تامل کند

کدام گوهر و کان عزیز تر که بود
گهر محمد مسعود کان علی یحیی

کار کار ملک و وزیران ودان و زیر — ان زاصف بدل و دین سلیمان ثانی
غالبی ذکرم ان همه دراسا — امیری زظلم این همه دراسا
چو ایشان رغبت رنوی — علم ایشان علم کسوت آنارا
تا جهان ... زمانه ایشان کرد — هیچ مختار ... بکدم بعرها
فرمن جرح کالست کایشان را ازاله — چه نیابد هد دین همه سرکرد
جدا عرصه ملکی کرد ز جند همی — سید رعایا نیز بر دار زوی
رهانیطب جاهی کرد را منقطع — مسرع شاید وجود شهد
نگذرد روزی به ولیا ایشان — که بز مهره کردن بودن چنانی
درچنین دولت من نکین وقایع بکفاف — بم انست کرام ببرده
نظم ونثری که مرا هست دراین ملک — کرانان در زبصد عاطفم ادر

ملک مصر چه باشد که زاهل کنعانی — بچیز باشد خاصه چه بود کنعانی
معتبر کرحضرت آنکه زان عزیز هست — خازن خاص ملک از درا اگر نشانی
هم نوا آرکنی کانوری از دوی سخن — درج باکیزه برد از سخن دو خاقانی
تو بخوانی که بدان شکل که طوطی الحمد — بلکه تقطیع معانی کنی ار بتوانی
تو که پوشیده همی بینی از دو صد — خال بیرون و درون هم بنمانا
کر مرا مطلع اشعار از خواهد بود — تو بپا راست فاخر مرا جا و بدانی
طاق بوطالب عمرانست که ادم زبرون — وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
اوحدی این چه برنشان چو تو بشتی — هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
ریزه خوان قناعت شده همکاسه عقل — چند بر سر چه طفیل خبر مهمانی
تیره سهل کدا کو که تکی نان — کانت که چه عناس و چه

رهی نهاد تو دستر کارهای جمال ملک — از قضا نسبت سزاوار حکمهای الهی
مثال رضت قد زتو چنین که رفعت کردون — حدیث نابیه ها هست پیش تیغ و شاهی
چو وقف نامه دولت قضا بنام تو بنوشت — چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی
تو آن که مسرع امر تو ... — تو آن که چه ... خاهی
ز درشکار ... — که صبح جامه ... زد بر آسمان کلاهی
اگر بیع بداری که هیچ ... — رحسب ...
بباد نواست ... — که کهر ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام / نیک بنگر تا بکعبه جز بسوی تن رسی
پر نشسته بر کران نان او خطی سیاه / لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

آسمان چه حیسانی و دستوار میکنی / گویی که کسب زنبر و نیشتر میکنی
در وقت خرج درهمی و وقت دخل باد / خود را چه شیر گرسنه در بیشه میکنی
چیزی ببخش و ذکر من قلتبان مده / امروز تو زن بمرد چه اند پیشه میکنی

دی بصحرا رفته بودم تا بر آسایم دمی / با حریفی چند بوده اند رعنایان ...
پیرکی دیدم جوانی زاده و اروده ... / رستی گونی رجادی و چند ...
گفتم ای زرک چگونی اند این احوال کهن / ابنت وحبت حوالی این کار ...

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم / کاندر طلب روزی هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز / تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
بنکوشه و کنج و کتابی بر عاقل / بهتر ز ادیبی که وسپی کامروانی
گر بخیران قحبت ابن ملک پلاس اند / ای عقل مجلل نشستم از تو که بدانی
زعون و عذاب ابد و زین مرجع / موسی کلیم الله حوف و شبانی

چون تو داد و زکار داد دلداد / تو چرا داد خویش نستانی
تا بتوانی بکرد شادی کو د / کابدت کاه اکثر نتوانی

تو اگر شعر نگویی حکمی خواجه حکیم / بوسیلت نتوانی که بدر ها بو ی
من اگر شعر نگویم چه کاری کبرم / که خداوند هدا رنجا هلی و ندخوا
من همه شب رقیرده تر و بشوم / تو همه روز غم از بجون متشوی
تا در نکو بدل عمر کرده رخانه هند / بوی نه میبرم الحق تو هما نا ادی
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود / کامجد من نخوبیم از عمر تو کی میجوی
ضایع عمر من آنست که شعری کویم / حاصل عمر تو آنست که شعری کو

بارها نان و نان ر و خوانده ام / کرمدح عشوه بهره ادن می
کبر خو نیز بسر زبان رانده ام / هم نفرمود پس فرستم کی
کبر خرد کر زمش پنهان / حکیم ابن الله داوه الکی

ملکشاه نوری کرد این نام تا پادشا / چندان دوزد که کوه بیر جنبد تو بکری
کرد ... سال و برک نیز جنبد ز ... / تا رسیل الریاح بود انی نر ابوذری

این ها بون در رخ خنده سرای / تا ابد با در اقبال پیای
چو بش ایمن شده از فر سود ت / زیرا کنند کیمی فرسای
اساد و خاصیت مقناطیس / کامل از طبع در دکرد های
خوانده زرفت یکمو د / انسانش انجم کبی بیمای
لفظ و معنی جو در برش همه اینک / مرحبا خواجه فرود آی ود رای
محمد بن بو الحسن عمر آنکه / اکبر ز احسانش بیرست خدای
اسمانی نه بند بیر و بعید ر / افتابی نه بحویل دسیر آی
کان جه قدرت بود ودر افزون / وین چه رایت بود نور افزای
ای قضا و قدر را قلمت / کشته ز انکشت کرم چهره کشای
دشمنانت همه انکشت کزای / دوستانت همه انکشت نمای
دست تو کلین تاج کرم است / بلبل کلک بر و دحی سرای
تا فلک دری تحصیل کمال / دایم از شوق بود ناپروای
کار ازد دی بزرکی و شرف / کار فرمای فلک را فرمای
طبل بد خواه تو در زیر کلیم / و ز غم حادثه نالیده جو نای

ای تو دی شود که بفضل و هنر شو... / اجداد روزکار و افاضل نوادری
بودند اکر چه شاه سخن اند بکران / اکنون شدست مسلم بر شاعران ...
هستند خبر که هستم دور از تو نا توان / اشکم چه نار دارد و رخساره چون نبی
مشغول بوده که نکردی عبادتم / تا خود مرا عمل عبادت نمی نمی
تر تر ز الهی است مرا ز تو این طمع / خود چنین طمع بحقیقت نه الهی

بارغ جونانوای باد بستان صرا
کوید الحبیب بهتری از هزار محور
عم ابن عم است و نی که ز من نبوت انبیو
ان جنت نعیم که کرد جهان بود

دل کشته ز زلف او ز صبر شد تهی
اینک نهاد علم نو زخ سوی تهی
در بزم صدر عالم رسم شهنشهی
ممکن ظهور جنت ماوی خلد کری

اگرچه ز ضعف خاک تماشی
هرو زنجی شاهی تو اسلم
در بندکی تو سپهر و ارکان
هندی غم بعنی که چرم کیوان
پیشانی شیر فلک خراشد
از شاهراه زمانه تو
که هند سر مدح تو نوشی
ای در جهان از تو عید لطف

فتح و چشم نصرت تو جوش
بر جمله آفاق فی تماشی
کیهان شاه ازدی و خواجه تاش
هرام فلک چو نوبان تاشی
در راه تو در زمین چو ا
و زد امر تو همه ستاره ناشی
قادر که شد سخن تراشی
ازدی و مباد اکر تو باشی

ای اگر بخواهی از اقبال و سروری
داری معرفی که دهد وح راعذا
دست مبارک تو هر چه خواهد همی
یارب چه طالعست که خود مخالف

زی زآب و خشکی از آتش و زیر
ساز دی طره ملکی که کینی بنوازی
در خط راست نام شکل صنوبری
بیمار بر شود چه توان راه بکذری

نور و زبیری و مدح کوی تو من
لو و زارت بمن سیاد و مرا

دست من بی عطای وا بینی
مدحتی کوی تا عطا بینی

خداوندا حریفان آمد سنند
بد رستکی ببخی نایم در این شهر
معونت کن مرا امشب تسلی

که تا با من کنند امشب علاجی
و گرنه هست در طبعم تحمل
و تا بیرون کن اینها را تسلی

ای بهادر که مزاج از فضل خانی امده
ادمی پس تا ملک باد بود تو باری

درقای

سبزی
مزاج

و در نوای ما سکه وا مود تی رنک
شمع اگر دست تو شد و رکشد وقت خواب
نزد غافل هیچ حرف غیبت تو مصلحت
کو طبیعت را بدست آدمی بود تمام
در بدو اوان و اجتهاد مشهور شد
تا در امکر شی اختیار اند بما
نقل طبع از راه شعر است هیچ حسنا
راه حکمت دیکه مرتفلش از جبلی فلو
چون بوقت هوشیاری برتیان تا رهاند
کوش بر حیان و شاکر دار از عاقل
در کرانی کی شود هر که عنان از افتاب
خود بنا تا که نشینم راست کو تم محو
اسلک فضلاست و عرفا فضلا است اندر هم
کر بخواهی کفت محرج بکر است تن فضلا را
دفع از رونق بر شست مخالف کر نار انکه
معده کرد ری همی امساک و لیکن باشد
علم ازینها علم هر کن کها کرد تکوت
خواجه هر یک را صنامت نو حکمت نافته
انچه حالی در نظر آمد همین زبان نو

لعل را از پایه اول بود پرتوی
شخص را بردم زدن زهر که بود بی قادری
اضر بوقت مسکنی تا انجرا بی مبحوری
خندع بوقت راحند به کردی اوری
کر چنین کردی بهای رعنا بیرون بری
چیز دیکر را دو جواب حسنی منکری
در جهاد و دربیابان نکاه داری سری
ره بد شواری توان بردن از طرف [illegible]
کار مشتی تا حریفان چون نها از سری
زانکه آنجا از طرف خنجر چونه رنکین
کر چه بسیاری کو شد چون رکاب [illegible]
تا در قی چون دست عنان زین که نها
از بکمرا چون غذا و وانه [illegible] نثری
فضله شود تا چو هم بمخرج نکری
هست تا زو بند زاد و رکاه [illegible]
کی نهادی کم تراز فقا سان ششتری
زین تازه تار و دختر و جعفری
که حکیمی بر معان کها تا نا [illegible]
کامد در بن مختصر خط خویش [illegible]

مجد کر تا از کشت بدو رشت
مکر از بهر حفظ و قوت تن
نکتم حد [illegible] و نکوتم شعر
جز که بیرو ز شاه عادل را
دیکران کر دروغ با نشم [illegible]
مکر اندیشه کونه بخم مخمور
نکته از زمان اکر چه جهان

که مرا بار کشت نیست بجی
فارغ از جبلت و باقی [illegible]
کر جهان بر شود ز نام [illegible]
انکه بیرو ز بست [illegible]
فی المثل کر بود با ذی [illegible]
چه تو دیر کجا تو پس که
و شد است از سهیل تا [illegible]

مرخبا انکه مرا ماند نسیم … اوو در باش همچو نی همی
خو کند همچکس که دیده تو … از پس سود همه و زیان می
بدانکه او بکوید که او بر … همچنان را بود کر افکندی
چو من از همچکس باشم نی … نظر انجا بود همی کا حظ
نام کارد کرهمی بسیر م … کر بدان رسد عاقلانش نی
کا اکر کویم ار بر محفوظ ا … عرف تا کرحیا نکه نور ابی
در دو دار اسباب انداز کالا … تا سبا غلغله سید ی
ره زنا مرد کم شوی بر مرد … ورنه پیدا شد است شیدا زحو
خواهی حبه مباش تا ناشی … صاحب صدهزار حساب زری
قصه کوته سدان کم همه عمر … چونکه تو فوق ادم ابزدی
کا اکر کم نهی نیر از این … از ندامت رحم نکرد خوی
کر کم خبر از بهر خود سود نم … کفته اند اخر الدوا الکی
این همه کفتم و همی کفتند … غضب و شهوت ان سلوه وا
عهد و برکست از دغا و … همه کفت نا صحت علی

مراد و سنی کفت کا خر کجا نی … چرا بیشتر ز هر ما می نیا نی
بدینجا مرا کفت چون یار کری خو … که از خدمت نیست دوری هانی
بدین بیت عادت جوابش بکفتم … چه کفتمش کفتم که ای دوست نانی
مرا از شکستن چنان عار ناید … که از ناکسان خواستن مومیانی

عجائی که ذات تو چون تست … از همه عیبها بری
که مرا یار ماند از حد … در همه کیشها و دبستری

عار کر یابی که دهچو شد … کر مجوتی در شنا تا رنی
قاصی طوس سد نید چهفی … ناجیات عمر زاد و کانی هری
نو همی کوشی که مهجستان … احسا لهی کن در این بیع وتری
نوم خاصی من چون مسلک صلا … در نکر حداست این اذری

رخ نو کرده است

رخ نو کرده است طبعم در جهان … کفتمت کر ز غمزی از جهانی
کران هر جا اوخ کفتمت … ای به رنعا کرده سیار بکری

هیچی ز هنر طلب مرا زمانی … اکنون تا ری چه مینوا نی
همان تا محال ببیچه دو تان … در حال حیات این جهانی
از نوع ن نکن سرا بچه داری … قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن نه ابی … فارغ منشین زنان مرانی
ور زانکه چه بمرک جهل مردی … هرکز نرسی بر نه کانی
دانی چه قیاس راست بشنو … ز خود چه کتاب عشوه خانی
زان نشو اجل بر بین که چونی … زان نشوی اجل چنان بمانی

چون
صفه را نقش نو می بسید نقاش … بشنوانم همی که بن خوشتر چکو نشوی
ز وساد نیمه را کردم چون اینه … او وساد نیمه را کرد نقش مانوی
ای برادر خویشتن را صفه ان همچان … هم سقف سک قالی هم بر بیاد نوی
تا دیدار آن نیمه بر نقش خوش باشدت … جهد ان کن تا مکر ان نیمه دیگر شوی

هر که سعی بدکند در حق خلق … همچو سعی خویشتن بیند حزی
زانکه فرموداست ایزد بر نبی … لیس للانسان الا ما سعی

در بلخ
دیم من بر صید معروف معرف … از سما پوشیده چون دارم عزیز شکر
کفت کبی راستم تا دادکبی اوب … هر یکی ز ان خط از غایتی بر تحی
ان بترمیدان بموصل وان سیر دیکر در هرات … کیست هستی بن سر عالی موج دریای
کفتم اورا ساشه این شاد وشرط … لا الاهر کز کی کند زعیم سوسن تا محی
ابن صیاد صوفیان باشد که هنکام خطاب … شیخ هدهد را هی خواند بلبل اخی
زانکه اند رحد مثنا بن خسرو صاحب قران … مدحتی کوی که حکمش طاعنه از فر
منتظم کرد در ملک موصل وحصن هرات … امیرانش اب شیخ رحمان ز دو رحی
مجلس را مو کش باشد جمال موصلی … مطبخش را دیک شو بیدا بر مطبخی

حی

ستاره‌فشان زی ای قد رفلد خیال و تکو
دمانت جبل اقبال جبه شعر بو الفرج

جامی عقلو فلک را کنون با او جی
در رعد و بسا مشر بعلست جه نجم زی

گوید که چیست حاصل تو
گویم خطکی و بینکی چند
خطی نه چنین چنان که باید

ای بیحاصل زند کابی
از دلهای این جها نی
بینی نه چنان چنینکه دانی

شهر کامی بنزد خواجه رفتم
بدست خواجه درده بند زد بلام
در آمد مرغکی وانکه بنشاد

که بنزا بدمر اجاهی و منالی
کزان هر بدره بود او را اقبالی
ربود از فرق هر بدری هلالی

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دستت
ولیکن گر کسی گوید چه داد دستت بر دادستی

اگر در تو نهی چیزی و دزدی نه و دزدی
که گویم عشوه اول ورد واخر دو وزری

ای پیر از که بر سر فلک سر ده
بعقابی رسیده از مکسی
بر برا کنون که بیش ازین برسید
بر جهان خواجگی همی رانی
بملک ملک خواجگی جود است
همچو خرچنک رخار پشتی تو
خواجه را که بیش پیش بماند
تا ازا که تو نفع خودی بمثل
از تو یکقطره خون اگر بچکد
خواجه هستی چرا بنا مو زنی

کسته گردان زانجم فلکی
بنمای رسیده از سمکی
خاش لله که بو رانا فلکی
همزرت جبه وقسطت تو یکی
نه بجبلی وخشم وبی نمکی
صدفی نا ابدا از تو بی نمکی
موج دریا همی کشد بزکی
چو یک کوزه نفع نمکی
دو درا ابجا اگر زهم نجکی
خواجگی کردن از شهاب زکی

ای کوست کلاه کبر با توست
دستار هزار گر که بو دست

بیو سنه کلاه کبر با دی
در کنده گز نست نهادی

واکو بغو ن

وانکه بغشو وکوس با من
گفتم که تو همچه کبر سخنی
الفضه سر بغشد همچو خابه
تا دست با اختیار چون کس
گفتی که بسان ما بنا رند
تو نیز همه تیغ زدید کمی
مردانستم تو که کون را
تو که خرخی با اجساد دم
تا تو که چه خابه بزم کردی

چون کون در لطفه بر کشادی
گفتا شده ام چه کس زادی
بر در زدیم با و ستادی
بو دهکن زبلا فتادی
گفتم که بغان بادوشادی
تا ملک دو دیغ خوش بزادی
گر عشوه چه تیز جلا بادی
تا تو بیجن درا ستادی
خود تیز نجابه باز دادی

خداوندم صفی الدین محمد
بعالی سمع تو دایم رسید است
حدیث هیزم و آن گفتگو ها
بهر شهری که بود اند ر خراسان
زهر جان سوختندی اندران شهر
وقت گفتی از هر بد و ز خواهی
چنانکه امد بجنات مراد احمر
گهی کردی به بهر دولت بنامی
یکی گفتی که ایان خواجه امر وز
دگر گفتی دران تدبیر امشب
پس از یک هفته از امروز و فردا
بکی بن سلک پرستی هو شخوار ی
بکردن در فکنده زنده سالی
بیک سالان رخش نادیده ای
ازان عقلو حکی نه بن ه و دکندی
نه اند هیچ شهری اشنا ئی
جه کشتی تا اید بدا زحشم مردم

دلی کردست اکنون چون جهانی
مرا عالی که کردی هر جا نی
که گفتم تبر که او شد دانستی
جهان هشوت دهی ستوت ستانی
بعقد رخا جتم داده ای زمانی
بیرد ریش خواهی هر زمانی
در بن بنجه که میکند جانی
کهی داده ای بنا مو تلک بینا می
همی خواهد شکستن زود یابی
کزان تا نامی بد زدم فنا و دانی
براتی بدی می برتر کمانی
ازان سرکین چنین کوسالد زمانی
مکون بکرفته چون بنیاد انبنانی
بیک ماه ان زرش نا خورده نانی
ازان عقلو لکی بنده و دم نانی
نه اند هیچ خلقش اشنا ئی
نکشتی کرد او زان پس کمانی

بدسیرتی هم سک زانیم خستی / بدیگر قوت تن را استخوانی
بیا کرده بدی و ریش مرده / بیا زاده درون ریش دکانی
حکومم تا بدین غایت همی بود / بدین اندیشه هر ساعت دنیا
ز دوری شرم هم با کس نگفته / که هر بیرم ز اذا ناب فلانی
ملاذ و تا بحشر لعنت بر او باد / چه خواهم کرد احسان چنانی
بوده لعنت آن از تو دادم / کرد رحمت کز آن کاهی است کامی
در بیعت تا بد آخر صاحب من / بکر بکر بنا خوش قلتبانی

زنبر امین را چه بینی نکوی / که کرد فضولی بینی می شنی
مکن پوستین باز گونه مکن / کرد ر پوستین خودم افکنی
تنا بد لطیا انچه زدن بر دریش / بدبختم و زان سخن مبتلی
بمردی که خامی همی استدم / ازین مرد زیرا که مرد منی
تو گرچه کمان شکرفی دلی / با انگشت مجموم رسی بشکنی
بدندان افسوس می بیمت / کرد دست جفا کردنم افکنی
توی صید هم دوستان زاید بست / ببین تا تو خود را چه بد دشمنی
نکبود کربان تو هیچ سند / که با خصم در دلی بیرا هنی
کرمنم کرد در شعر واقف نه / که تو مرد بلت حرفز و بلت فنی
ندانی که کرده بدی کو بدان / چه در خانی و صابر و سوزنی
علی القطع تا باد دین هیچ شک / تو کر کردانی و کر کردنی
بگو بدرد آخر بان تا همت / که آخر بگو چند از این غر دنی
بیا گفتنی در کشیدی سرا / نوقی مرد کی چند ناکردنی

دعیم تو زادستی است بر کرد شو خو تا نات / تو کونی عنکبوتی بر کرکاوی تندی
سکی دارد کل هر جایی تو دسته دوشیم / مکس گویی بر اطراف کدوی خشک زیلی
بجایی باف چو نادل رفا سر بر زندک / در بینای بجای کون کون تا در زیدی

بدین نهری دو روشنائی گوهر / تو راز کجاد رخور ده زند کافی

هر سود ست نقد بر ملکی بکبری / هر دو حرب ایام خوبی سرانی
تو را ذو الفقار علی خود کر قسم / کران قلتبانی کران قرطبانی
حقوقی کرده کرده هست واجب / بگوش دل چون زد و می نخوانی
بدین قاهر داده و سند بعد ماهی / چه تا خبر سرداست چون می توانی
جرا این مرهم ندانی و لیکن / تو مرد منته قند ز مرد چه دانی
جزای قالب تو هست بپیدا / مبادا اگر اند جهان در میانه

حیدا کبر قاضی کور نک / انکرد از دزستنک خار تاب
زنا او هم سیاخ اهو سخت / بیحش از محکی چه ریخ د رخت
سر او بشت بنای و سوده / خا بهر از بار او بغبر سوده
اسمان کبر کار کشتنی سر او / کبر جز عبد نوشته سر او
راست کوئی که صحو صبا است / چون بر او ر سر و باشند راست
ر بیش کفه چه هم محلو جست / کو بنا ران فاخ بن عوجست
سیل اگر هیچ زخم او ببند / مرد را بر حیات بکر بسند
شیر از آن ب کرفته ربیته / کمر ز مختبش دارد اندیشه
الفهد در جهر از او ناحی است / مرد فاصنیت کز آن قاضی است
جوز هد باد شهوتی حالش / بر سبو زد سر ان کر بیا لش
چون بیشوخ تر او بجیبا ند / راست حر طوم پیل را ماند
چون سر از بشت خابه بر دارد / کار کی کشتنی را بیفشارد
شب بد ز بالا در برون امید / راه نهد روراهرو کاوید
از پی کار وطان تواند داد / هر که را خان بود تواند کاد
شد طار لعنه غلام او داد / نخورد سلغنه تمام او داد
شکل او چون منارهٔ مرد لد / معنی مشکلات من لو لط
سر بر او رده هم چو تصابیت / راستی را شکرف حمدانی است
حلق شوان زدن بدو راحی / که چو کر بود ستر ساری
خست چون بحث جزدان خوار / مختر شد تا ن قاضی از ابش
تا بر سینه دو رده ونبر نلت / سر او کرده بای قاضی لنلت

کودکی را کر خشک دسبوزد | کوزش نار و زحسرت مبوزد
کودکان کرده س نارد هند | چون زنار و درد و رنج او برهند
قاضی بینی ازغم اسوده | سرجمدان نکه ببا لوده
بسقالی از او فرو رسند | پس چه زنار بر میان بندد
فتنه او هزار زن باشد | کربستنی هزار من باشد
خبر او بمرد بجهان شد | تحکیان زاسرا بر خان شد
سوخت بلک بیک زد زداف | در نهاوند و در هوای عراق

حبذا کبر قاضی کبر نك | کر ندارد رسنك خار تنك
عرض اندر پسام او شده باد | منی اندر هوش او شده بباد
پوست بر دشنا و سیمچی جاك | جامه بر جرم شان بزدکی تنك
هر ره فتها بیستر بصلی | هم در قلعها کشاده تحنك
جستن باد حادر او تبنك | رفتن بهاد او بدرنك
در دود در شب چون ثم | رجهد بر فراز هجر بلنك

زن عم زاد دختر راکفت | کای موافق رفیق زیبا جفت
کر مرا کید ذان دست در بن | ور تو نابی مرا نصیبی کن
دختر مستحق زحسرت ور در | بر زد از آتش جکر دم سرد
کفت خانم فدای خدمت دست | لیك الشان فی الرخو درست
زین سپس نا و در دلسوزی | نا خدا خود کرا کند روزی
یار یا این بجت سوی من نکرد | که جو وی زهار من بسد رد
همچنین دولتی که روی نمود | چون من اصل آن نواند بود
کر از آن کبر بهره نیا بد | تا بماند جمال در خوابد
نبود مستحق بحجز محروم | آه از این بجت شوم و طالع شوم
کی بود در سرای ناصر دین | که بجد و کنم بوسه زمین
سحر او را زاسك مبشو بم | خاك او را جو مشك می بو بم
از همی کفت و اشك میبارید | بد وانکشت سر همی خارید

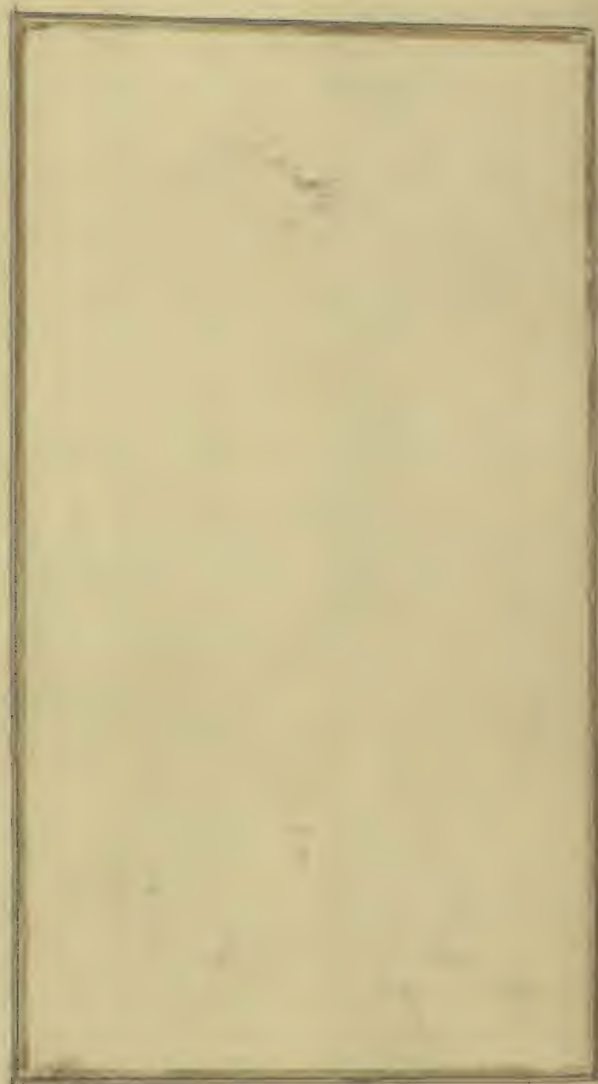
چون بدان نامه طاقتش برسید | زاشتهار هر کسش بدرسید
اخر الامر قاصدی بکرفت | نامه نظم داد و نیك شکفت
شرح و بسطش که نیك شیرین بود | بعد مدح و ثنای و این بود

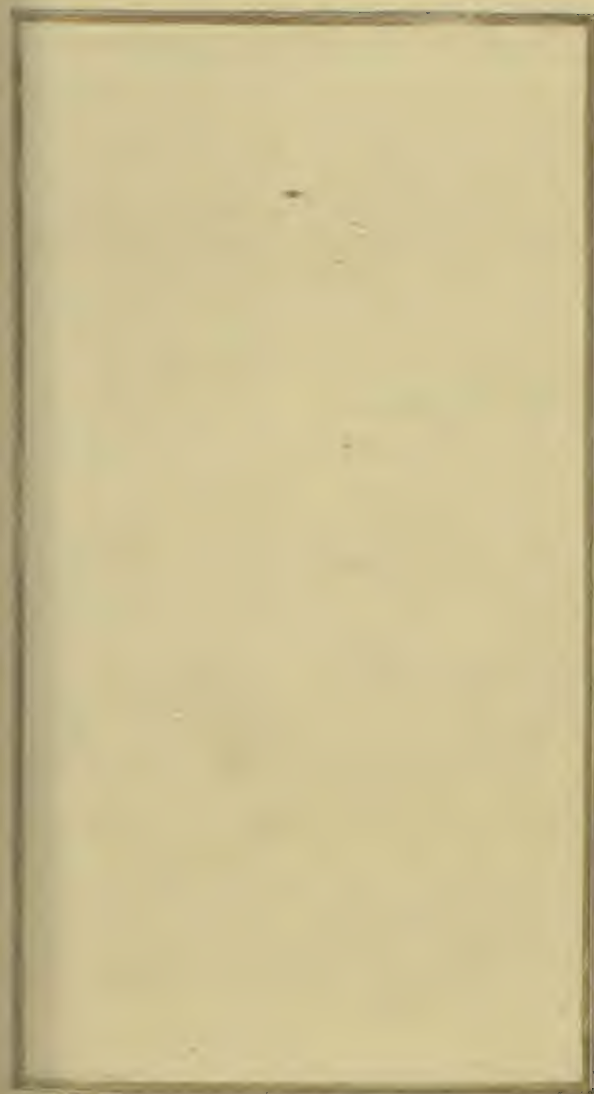
زندگانی خسرو ره قاضی | باد چندان که او شود راضی
نوبتش بر جماع پاینده | قد و قش تا ابد فزاینده
بادی دبوسه بر سرش شدهی | کوش تا پای سر بسر شهی
ای سوی حجره حرم شتابان | خابکان در رکاب او نازان
بر تشنه مجلس باده | پرده داری بحوا بکان داده
شاد و خرم نشاط می کرده | باده چند خورده و قی کرده
عربده کرده عذر خواه شده | قی کنان سوی بارگاه شده
ای همه سرکشی و جباری | که سر بنده خانه مسیداری
تا رهت را زدستم آب زنم | مرده را سر بسر کلاب زنم
چون درانی بنیده خوانه خویش | قاضی انبد رقصا و نو دربیش
استان خاك پای تو خوشتان | بر زبان صر بر در کوبان
در جهان ای فرهد بهای خدنك | مرحبا مرحبا در آی در آی
بیش تو جان دهم بدندان مزد | خود جدا جب دهد و جند بن مزد
در سرای تو بی رسیدن تو | ای همه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب کرده ام داعی | هر ده دیو کشاده در باعی
نرکس چشم و یاسمینش خد | ارغوانش زجهره سرو از قد
سمنش را زلف مرز نکوش | سنبلش هاش در حوالی کوش
بر سمین نجاتی نار دراو | حله بر نار و شاخ بار بر او
عارض لاله رنك بر کل او | طره مشکوی سنبل او
سیب را کر هست از غبغب | ماه رخسار رنك داده بشب
حله الطراف و نغمه و جعد | نوبهارش ثمر رده سایه ابر رعد
سر انکشت بسته عناب او | هیچ دی ناشکسته و نو او
مهر و مه غزال تازه وتر | جشم او حیرت چشمه کوثر

کرده او ان مزاج ان را قوت / عوقیه در کرفته از یاقوت
اب اندک دراو ولیکن خوش / کرم و سوزان ز طبع چون اتش
هرچه باید ز رتبتش همه هست / کو بنا راست کرده اند بدست
کج نقصان همی نبس در وی / انکه ماهی نه بد کس به روی
سرد از راستی همی خواهی / این چنین چشمه را چنان ماهی
لیکن اندر جوار او غاریست / وان نهان در میان کهسارست
پناه هادوث زا قرین کشته / امت لوط از او لعین کشته
تا ثریا بدر ده کرده مری / عوذ غارش نموده کاه بری
سر سپرش بنا ز رسیده / دستار دکل جا نو رشته
کرم و شور از بخار کنده چو کور / منعقد او چه سر کرفته بنور
ابر او از بخار مانی نه / باشدش رعد و روشنائی نه
برف او از تموز مسکل از د / کا فنابش چه شاید مبادرد
سکانش ار چه لقمه خام است / عزم تو ان شدن کرم دائم است
هر دم مردل از تو تازه غمی است / زانکه ما بین این وان ندی است
نو غریبی و جمله بار بکست / ره تشبیهاست و بیشتر از کست
کرد راضی و خود رضای مکن / هان و هان به مقام ردی مکن
حکمی عمر نه خوش نه تره / ساختش کوهسار و غار و دره
خود کرفتم چنین که تشنید بجه / کوه و قاموس نه المثل بدیدی
ساعی کرد او بسر امده کبر / کاندکی از جهان بر امده کبر
پیش را بنده دو سر نفر را هم / کت نبر اثر همی بنام
و رخدمت رسیده تو از / بجوابی بنو رانک کرده ام
خدمت من که معتمد خانه / رسانه طرزی همسانه
نامه بنوشت و بر قاصد داد / بسند و قاصدش رفت چه باد
قاصدش چون سیم راه رسید / از قضا یک دختر نیک و بد
کرده اهنک قاضی کبر نک / ره او چنانکه سر چند نلک
نامه نا اهراد کوشه نساز / طی هیچ کرد و رود از
نامه در دست و پا نها خسته / جان بر ان کار در میان بسته

قاصد

قاصد دختر از طرب خرد / حیله ساخت بر سبد بنهفته خود
نامه زو بستد و سرش بدرید / بعد تحمید حق تعالی دید
زند کا فی خجسته قاضی / یاد چندان کز او شود راضی
شرح و بسطی چنانکه اتش و باد / کرده زانکو تر افتتاح خطاب
هر چه وقاصد زد روی نسبت کار / کز زبان جنس داشتند و باد
ملک کرا چرا اکهی داد شد / عهد کردند و راز بکشادند
این یکی را طرب جهنده چه بود / وان دو زن را نشاط عز عز کوید
عجب خشم و شادی و جلاد / زان عجب ز چهر شادی قواد
اخر الامر چون سپیدار قضا / امد ندان دو قهرمان ز قضا
بود برد و کیلکی مجهول / چون وکیلان قاضی معزول
تا بقول چه خاکم کنجه / محتبی چند کهنه و رنجه
دختری هشته عوی ار سد / هیچکس را بحکم می ار سد
کفت زن نه ولیک او یار است / بر قاضی قضات تا کار است
کفت یکدم ز پای ننشیند / تا بر چیم دراین دمش بیند
چون نشستند هر دو بر سر و پای / اندرون شد وکیل و کفت درای
قاصدان بحجاب سرد اسود / در شدن اولا و خدمت کرد
غلطی بود ان وکیل و رد کس / این و ان بود از خلایق و بس
ان یکی ایستاده برد و قدم / در نه و یک بر نهاده انان هم
نزد قاضی مظالم ساکن / هر دو در پالش قضا لکن
یکی از پس نشسته استنه / یکی اشغته پیش نشسته
یک دختر چه نیک در نکرست / کفت ازان هر دو واحد قاضی کیست
این سخن چون بکوش قاضی شد / کفتی از خشم هوش قاضی شد
کفت کبر یک مرحبا سرا / ابهر بغرا مدا ز خوش خان را
همراه قاضیان مشار الیه / ان دو کر کوما استعفی الیه





بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای جان بیا ای جان بیا و باد رفتارا
ز عشقت کرچه بادردیم و با هجران ایلدغم زا
کرار یکدم ز ره مارا اکر ده بده خواب ابلد
لب چون چشمه نوشت نا اندهیور سائد
باب چشمه حیوان خطا نور ماده ه

جبر مارا یکفس باشد بیا شی یکنفس ما را
ز هجران تو دیر لیکن ز عشق تو نر زر داد
غم عشقت بجنباند کوه اند رکس
کر بی وصل لب بکو زنا شد دست مارا
کدا اند زان عشقت کشتی بر هوی ما

ای غارت غمزه تو جانها
شد بر سر کوی لاف عشقت
در بش جنبیت حالت
در کوکبه رخ تو هر ماه
نظارکیان روی خوبت
د کر روی تو دوی خورشید
کویم که ز عشوهای عشقت
کوتی که تو ارمی زبان بود

بر باد غم تو خانمانها
سرها همه در سر زبانها
از جسم پیاده کشته جانها
صد لعل فکنده آسمانها
بود دیگر ندا ز کرانها
مانده روح د کر د لها
هستیم زعمر بی بانها
الحق همه تو خود از انها

تاکی کونی جدا تو دی مرا
دانه همه کس که این جه طرب
دیکر نبرد ز اشنا نهانها
دندانست نا درین جهانها

از دور رسید بدیم ازبری را
بر کوشه عارض چه کافور
لعلش بر سبزه در نموده
جزعش بکرشمه در نشسته
تیر مژه در کمان اسیر و
بر دامن وصل هجر نشسته
در معرض زلف عرض داده
زنسان نرنسان بطنز کفتم

وان رشك بتان اذری را
در هم زده زلف عنبری را
صد معجزه پیمبری را
صد تحفه تازه کافری را
بر کرده عتاب داوری را
بد بختی و سبك اختری را
صد قافله ماه و مشتری را
ان ما به ناز و دلبری را

کز مهر جدا نکو کرانی
کفتا جدا کرا نوری را

اکرده در جهانم عشقت بمن مرا
از پای نا سر همه عشقت شدم از انکم
کر بی تو خواب خورد نباشد مراد را
هر شب تا تو نبشد جنا اکر
عمری کمان صبر بر کرده داشتم
نادی بهر یك خبری با من تو

دی کرده کفر زلف تو در بر دو مرا
در زیر پای عشق تو کرکشت سر مرا
خود بی تو خود چه خور بود خواب خور مرا
جانست بی تو خسته قهر جند مرا
وانکه به تیر غمزه فکندی سپر مرا
چون نیست رهوای تو از خود خبر مرا

در جون مسکوکه بار نماند بدستان
بار دکر زمانه بجنون حکم مرا

جانا بجان رسید ز عشق تو کار ما
در کار تو ز دست زمانه غمین شدم
بر اسمان رسید ز فراق تو هر شبی
درد او حسر تا که هجر بار غم نماند
بودیم بر کناره ز تیمار روزکار
ان شب که همکنار غم ما تو بوده

درد اکه نیست خرد و زکار ما
ای چون زمانه بی نظری کی بکار ما
فریاد ناله های لاله زار زار ما
تا ما نیاد کار از ان روزکار ما
نا داشت روزکار تراد کنار ما
امروز نیست جز غم تو همکنار ما

ای آنکه اختیار دل انوری بود
دست قضا نبست در اختیار ما

روزی نیامدم پیش از آن کز جان وفادار بوام | و در قصد آن آزادم کی هرگز نیازارم ترا
زین جور بر جانم کنون دست از جفا شوخ | خانا چه خواهی گفت فردا اتو ز آزادم ترا
رخ از جگر شویم همی آب از جگر جویم همی | وز حال خود گویم همی تا کی بود کارم ترا
ای جان من صبر دل رقیب و جان من مهر | بیمارم و کارم بجز کز جان خریدارم ترا
ای اصنم جوادی مکن ما را آزادی مکن | اما تا باری مکن تا درد سر آرم ترا
جانا ز لطف ار بدی کز پر دل و جانم زدی | هرگز نگفتی انوری ور نه چه خوار آرم ترا

ای کرده خجل بتان چین را | بار و رشکسته جو نگین را
بنهاده بباده ماه گردون را | برخواسته فتنه زمین را
مکذار ز فرا اسایش اگر چه | خوبان بدانا ز نازنین را
منمای همه جفا که از مهر | چیزی نگذارد دو رکین را
دلداران پیش تا بر نیارند | باد روز چون قرین را
هر یاد کنند که کرا اخر | خدمتکاران اولین را
ای کشته در عشق در رغب | در کوی تو لعبتان چین را
ای از تو مرا بدیع ننمود | من چو در همی شمرده ام این را
سیری نکند مرا ز جود تا | چندانکه ز جود بعد این را

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا | کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا
سوی کوی او بطراری همی بود راه هیچ | چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا
ساقی عشق هستم در جام امید و ضلال | نیکو آن دادست کاین آن سیکاری مرا
زان بتر کز عشق هستم مست با خصمان او | می بباید بر ناو ستی هشیاری مرا
رازم اندر کار او هست و مزاهر سا | کرد باید پیش خلق از کار بیزاری مرا

این نگفتی بین و این مشکل که اندر عاشقی
برد باید علت لنگی و رهواری مرا

ای بنفشه ساخته گلبرگ از اتفاق | وز شب طنابها نهاده بر روی آفتاب

بر سیم ساده

حکر

بر سیم ساده چنبر از مشک سو کرد | بر روی لاله چنبر از عنبر ناب آب
دادم ز تاب آتش و یاقوت جزع تو | در آب دیده غرق بر آتش کباب آب
و ز تاب بند زلف لاله خان کسل | جان در هوا ببند و دل اندر هوا ز تاب
کرد سر عشق جام صبرم کند فنا | کز آب چشم خانه زادم کند خراب
چو چشم از خمار در هم نمیزند | چشم ز خون دل تو تا کی کند خضاب
هم با خیال تو کله کردمی ز تو | بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب
ای دوست چیره هم لغو انوری | بر سیم کرد هر دو دهد نازان جواب

خضر سام ایزدان روی کیست یارب | ان سحر چشم وان رخ زلفین وخال ان شب
در حسن وصف ان لب با شهد و قطرب | برج حسن ز رخ خورشید برج کوکب
دامی است چین زلف عقل اندر ان معلق | جزعیست چشم او بس سحر اندر ان مرکب
کو کشته مبتلا اندر ره کرد موکب | کز ماه متکا در ده ز لعل مرکب
مسرور در وصل او را هست عادت غم | بیمار هجر او این مرا صورت تب
عشق نکاشت خطش از مشک سو در کل | دامی فکند زلفش بر روز دوش اتشب
در پیش بود در دیش کرم ز بدبخت حسرت | بر لب دی جود زان لب کشت پر عقرب
بر دارد ار بخواهد زلف وحش بکره | زکیب کفر و ایمان این کیش مذهب
نزد یک وصلش جان هم چو شیرزند | ای انوری چه لافی چند بی تقلب غالب

هر که چون من بکفر شد ایمان است | از همه خلق او مسلمان است
دوی ایمان شد بده بجهد | کو با ایمان خویشتن ایمانست
ای پسر مذهب قلندر کبر | که درآو دین و کفر یکسانست
خویش را بر طریق انسان شد | که طریقت طریق انسانست
دست از این توبه و صلاح بدار | کاندرین راه کافری آنست
راه تسلیم رو که عاجز حکم | دام مرغان و بند رامانست
ملک تسلیم چون مسلم شد | بهتر از ملکت سلیمانست
مردم صومعه مسلمان نیست | کر همه بود راست و سلمانست
سالها درده آن معنی که از او | از عقل و راحت خانست

خاک درگاه تو در وی معشوق است
مجلس از بوی سمن زار است
از لطافت هوای نیکن است
در قدح مجمع عمل مخاره در
تو به جوش بر از من لیکن
بکرمانم ز خویشتن زهان
چند کوئی که می بخواهم خورد
می خود و مست حسب این با

زاد و بوی تو زلف جانانست
دم باد از دم تو گلستانست
در صفت آفتاب پیداست
آشکار است اگر چه پنهانست
این تو پیداست راه هماست
گرد خود دید پیداست
گر ز دشمن دل هراسانست
مجلس خاصه کان سلطانست

عشق تو از ملک جهان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده
من بکرانی شدم از دست هجر
دل جبدی تن زده تا به شود
وصل تو دوزی نشد و در نرسد
عمر شد و عشوه بدستم نداد
از پی دل جان بتواند اخشم
این همه هست و تو بر انوری

رنج تو از راحت جان خوشتر است
دل ز دهان میزند آن خوشتر است
پای ملامت بمیان خوشتر است
خوردن زهر ی بگمان خوشتر است
سود شما به ز بیان خوشتر است
دخل بنه خرج روان خوشتر است
بار شتر کان خوشتر است
وین همه کار جهان خوشتر است

ز عشق تو بهانم آشکار است
زباغ وصل تو گل نو ز چیده
دل الله زیای تو کشتم بدانکه
دلم رهت و در تو کاری است
چه گویم تو گوئی که فردا
بیند و در کارم چنان
بهلم دست میکری لیکن

ز وصل تو نصیبم انتظار است
کنا بجا کهنکوار بهار است
که همه هم عشقم ناپدیدار است
مرا تا این صحوخوش کار است
کرا فردا یکی هم زنهار است
سخن خود بشنو در دیدگار است
که میگوید که تا ناستوار است

نور انا انوری بر کو شر و سبان
مرا با داد و داد و خار نارست

کار دل

کار دل از دار و درد و درد جان است
گرد زمان و جهان هول زجور
عشوه دهد چون همه همرستان
نو الهی بیکسد کر از نکهداد
حضم همکو بیدم کز عشق زاری
عاشقی ای انوری در ریج مکو

تا چه شوق عاشقی کر کار دران است
تا همه پیدا دهان جور جهانست
در غم او عشوه سود و عمر زیان است
دردی مجنون زچیر او نهانست
خوه چه لعب الحجل گشتم کرجانست
وار دل شد و سخن خورد جهانست

عشق تو بیرون دی نود ردد لیست
نبود رهرها نه دستی بر سر است
برد ر بنجانه حسن کنون
شادی وصلت بهر دلی که رسد
حاصل در عشق تو بجز حاصل است
از بحر هر زمانی در رهست

مشکل عشق تو مشکل مشکل است
در تو در هر گوشه پائی در گل است
دست صبرم ز بر سنگ باطل است
تا از آشکارانه بهر دل غمی است
هیچ تا بان نیست زیبا حاصلی است
وحشت امیدم بد بکر منزل است

کشتی اندر رحل عمر آن انوری
وانکه آن دریای غم را ساحل است

در همه عالم وفاداری کجاست
درد دل چندانکه کچه در ضمیر
کر بکیلی نیست دلداری مرا

غم بخور دارا است غم خوارئی کجاست
حاصلا ز عشق دلداری کجاست
ممکن است از عجب دل یاری کجاست

اندرین ایام در باغ وفا
کر عشر و بد کلی خاری کجاست

غم عشق تو غمهای نهانست
بجوی هر نهان زبد عشق
همکو بند ز عشق صبر
دل بدین صبری همه فوت
خانه بر سر بیچ همه این
جان بیا دل از غمهاز گر کو
بکار ز اندیشه نوان جانست

مرا حال ز درد آب جانست
چه پیداست انکه خوشتر زنها
مرا سودای عشق از زیانها
چه حال و کار دنیائی شبانست
مرا ز جور قدیم جفا دنیا
نشب هجران تو در وفا
امیر عشق دارم جز این است

راهی گر شود واجب چه باشد
به خط محمد بن شمس اللغات

لیکن این دل که عشق کار تو نیست
مردی از عشق و درد و غم دگری
دیده را از تو فاش کرد از اشک
یار خود را ببر که یار تو نیست
چه این هم با اختیار تو نیست
دیده در عشق زار زار تو نیست

نو بهار آمد و جهان بشکفت
زان تو را چه نوبهار تو نیست

دل در آن یار دلاویز او بخت
دل و دین و می و عهد و وفوت
لیکن یار نمی باید صبر
در نمی باید ان سلسله موی
دل بوی دل سوختم در رخت
فتنه این است که آن یار انگیخت
رخنه بر سر یکی پای گریخت
همه آفاق به هر سال تو بیخت
کار جانم یکی موی او بخت
چشم از اشک بی چشم او ریخت

یار گل رخ چه مرا یاد نداد
گل عمرم همه از پای بریخت

دل بجو و صد هزار زار است
در عشق تو زار اشک دیده دل را
در عشق تو زار اشک دیده دلها
در راه تو خاک تر ز خاکم
گردیدم بکام دشمن و دوست
جان در کف صد هزار خار است
الحق هزار گونه زار است
الحق ز هزار گونه زار است
ای بخت بد این چه خاکسار است
دانم که ز این زد و سار است

مجر این سر که تو ام کشت
این نیز هم از سید کار است

جانان بر سر خوبی کلاه است
تو گر زلف تو در عالم حسن
نیاز من که ائین درد دیگر است
بی عهدیت نیامد چو دران راه
زعشقت روز عمرم در شب افتاد
بنام ایزد که در وقت آنکه ماه است
تراهم شب بود هم چاشتگاه است
هنوز آب شوخی زیرکاه است
کرانها و فا قاصد سالها راه است
و زین عمر بدل و زسیاه است

لب از خنده تن صبوری داد باید
شبی قصد لب کردم از افشک
ببین غمزه از آنکه دی زا
اگر گویم بوسه گوید نگاه است
سیاه گر غنچه در سیاه است
بکشتند و بر این شد گواه است

لبت گوید که بدر بیرد بیت کن
سر زلفت هرگونه نگاه است

یار ما را هیچ بر نگرفت
پرده ما در سیده کرد و هنوز
در جهان مهر راه سینه بسد
هیچ روزی مرا الکرنا مد
وانچه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده از روی کار بر نگرفت
تا دل از راه سینه بر نگرفت
تا دلم عشق او ز سر نگرفت

رنج ما را بجز حیا شمرد
خدمت ما بجز حسد نگرفت

حسن را از مهر و چرا زار است
تو وفا را وجود نیست هنوز
جور وفا انکه را صفا بم
از درون جهان و فا مطلب
نام صفا و فا شکر شده است
عشق را عافیت بکار شده است
دست کار عافیت نشود
عشق در جواب عاشقان
آرزو صبر در جوان کرد
انکه در زیر سر نکند
که همه سال با جفا یار است
انکه عالمیست که کنار است
که از وصل او چه زار است
انکه در جهان به بیدار است
عالم عافیت نکو شمار است
لاجرم کار عاشقان زار است
هر کجا عشق هر کار است
دامن شهر و طفل بیمار است
شوناکرده بخت بیدار است
با بی بوده است هم خار است

ابو دی سر جهان بر خیز
که به معشوقه وفادار است

معشوقه یک روزگار است
و کشته در روزگاران بهر
در عالم حسن بهانه جو بنشست
این بخت نیست باز دیگر
باگردش روزگار یار است
تو هیچ جفای روزگار است
بر گشته گری سبزه کار است
گر عشقم و زنده گواه است

بوسی نه هنوز مگر بخلاف
در باغ زمانه هیچ گل نیست
امید مهر از میان برون نامی
امید هنوز گرنا بجز مهر دم
هرچند شمار کار فردا

ای همه عمر با تو خار است
وان نیز که هست جفت خار است
هرچند که یار بر کنار است
پیوند تراست امیدوار است
کار نیست که این نیز در شمار است

نتوان دانست هرچه از غم
ابستن صد هزار کار است

همه حال تو دلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی
نگذشت زمانه و نو گرد
در دایره جهان بجد ت
در ره که رسید در ره تو

همه هوای تو گلی نیست
در عالم دیا بسکل گلی نیست
جز عمر که نشر حاصلی نیست
چون عادتم تو مشکلی نیست
جز منزل عجز منزلی نیست

در بحر بجز تو نا ساب
کی سود کند چه حاصلی نیست

در وی برگشته ز روی تو نیست
زان زد روی تو نگرد انم روی
هیچ شب نیست کز اند طلبت
هیچ دم نیست که بر جان و دل
نیست با این همه از دم ازا

گر جهانم بکی موی تو نیست
که بجز روی تو چون روی تو نیست
بر سرم خاک سر کوی تو نیست
داغی از طعنه سد کوی تو نیست
زانکه می نعبه بوی تو نیست

تا یم از عشق تو بر سنگ آمدست
نام من هر کز نهادی بر زبان
هرچه دانی از جفا با من مکن
هر کجا آمد باستقبال من

عقل را با تو قبله تنگ آمدست
ای از نام تو را ننگ آمدست
این ز نور و خاک در رنگ آمدست
این دهانت چند فرسنگ آمدست

تو دی تا چه پستان نازکش
کاو وا از هر دم کی لنگ آمدست

مرادانی که بی تو حال چونست
بهر کار هزاران قطره خونست

تا دست بند هجر تو اسیر است
غم عشق تو در جان هیچ گر نیست
تو چه چون همی بادم من از دل

دل در دست عشق تو تو نیست
چه جای غم که هر ساعت فزونست
که در عشق تو ام غم رهنمونست

اگر بخت تو خواهی هر کرای جانان
وین راه جای عجائب کنون آمدست

تا در دل مسکین من کار نشست
جان و دل در کار تو کردم فدا
دل ترا دادم و گر جان با مید
شاید کر جان و دل از دست رفت

از روی من همه دیدار نشست
کار من است دیگر کار نشست
هم فدای لعل شکربار نشست
این نیز نعبی که در زنهار نشست

ماه چون چهره بیای تو نیست
گر بدید است رخ خوب تو را
کردم از دیده و دل جای تو را
چه رد هی و عده فردا اگر من ا

مشک چون زلف دلارای تو
که چه من بنده و مولای تو نیست
گر چه از دیده و جان جای تو نیست
دل این وعده فردای تو نیست

سینه کش شاسم مجهات
که در آن سینه تمنای تو نیست

عشق تو قضای آسمان است
اسبت غم تو هر کجا هست
دیدم نرسد همی نشاد ی
این قاعده کز چنین بماند
دزدا و بهای چیز زلفت
با حسن تو در نواله عشق
در عاشقی چنین مروح
تا انکه نشان ز نیز وار دارد
دل در غم انتظار خونشد
گفتم که مختصر شرح عذا
دا کفت که برد رفوش

وصل تو بعای جاودان است
دور از تو بلای ناگهان است
تا پای غم تو در میانست
بنیاد خرابی جهانست
صد کوه عشق تو در میانست
رخساره ماه سخو النست
در عشق تو عمر ر کران است
گر وصل تو در جهان نشانست
بیمار همو زنده کمانست
جان هیچ هم از سخن در است
هرچه از بر دیده جان است

بازار سپیدکاری تو — اکنون ز روای آنچنانست
کانجا سر سبزی ز سرخ — چون سیم سیاه بازار انست
از نایدت انوری نخست — غم خور که همیشه نانوا نست
بیمایه همی طلب کنی سود — آنگاه زیان وکاه زیانست

امید وصل تو کار دراز است — امید لعل تو نیشی با فراز است
بغارت برد غمزت بجهان دل — لب را گوکه آخر زکناز است
تو گوئی درچنین لعبی زمانه — بنا عید عروسی کز نو باز است
حدیث غائب بکبار کی خود — چنان پوشیده شد گوئی که رازاست

بازا انوری لبی عرض کردی
کز معشوق زرد کیمی بی نیاز است

ای برادر عشق سودای خوش است — دوزخ اندر عاشقی جای خوش است
در بیابان ره روان عشق را — زاب چشم خونین دریای خوش است
هر کسا از هر زمان در کنج عشق — باد نام دوست صحرای خوش است
بالخیال دوی معشوق ای عجب — جام زهرآلود حلوای خوش است
عمر فانی در رخ چون ماه زندگی — را امید بود فردای خوش است

رخت مهر در رخ و درهن نهاده است — لب بیچاره را صد جز برد داده است
چه دوست کی بود انمه که هر کز — مرا واز مرکب خوبی بیاده است
کجا دیدست بیچاره چنین خال — کز دزدی بند لعل را گشاده است
زمانه در تو بزادی کس زا گفت — که ملک مادر مهر و خورشید زاده است
از این سنگین دلی با انوری تو — که بنو سنگها و دل نهاده است

ای یار مرا هم تو یار است — عشق تو غالب اختیار است
با عشق غمی تمکسار دم — عشق تو غمت و غمکسار است
جان و جگرم بسوخت هجران — خود علامت نه هجر تمام است
در هجر ز درد بیقرار دم — کار دز هنوز بیقرار است

ای جان من ز عزم دره — این درد که تا من بنظار است
درمان شدی که کفتم ازتو — جز درد مرا چه یادکار است

یار چون با من سر یاری نداشت — ذره در دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان — هیچکس را کس بخواری ندید است
جان بیرون زانکه از بیم هجر — طاقت چندین جگرخواری نداشت
دل زبیصبری همیزد لاف عشق — گفت دارم صبر پنداری نداشت
تا بدید امید شراب عشق تو — هیچ عاشق راه هشیاری نداشت
یار وصلش در جهان بکشاد عشق — کاندرو در هجر سرباری نداشت

دو چشم من فرو ریخت بهر اشکر
تو بنای صبر پنداری نداشت

یار بی مهر بلای عشق یار است — ز عقل بید درد و جان فکار است
دل ببرد و جمال کرد پنهان — فریاد که ظلم اشکار است
کز جان من است از او بجان — من هیچ ندانم این چه کار است
کارم چه نکار نیست با او — زان بر رخ من ز خون نکار است
تا بدبر من خیال او هیچ — دین هم بخلاف روزکار است

ز و هیچ شمار سر بکیرم
زیرا که جفا بی شمار است

ای یاد به درنج خاک در تو — هم سوکند من بجان و سر تو
کوش راه من است به همه تو — ازلی ان حدیث چون شکر تو
اشک چون سیم و رخ چو زرد کردم — از برای نثار خاک در تو
ما به کیمیا است خاک در تو — کی ز امید چشم سیم و زر تو

دل بی رحم تو سود رحم
کرز حال دلم شود خبر تو

عشق بتو کلبن خار امده است — هر کلبه را صد خریدار امده است
عالمی را از جفای عشق تو — پای بیشانی به دیوار امده است
حسن را تا کرده بازار شبی — فتنه از خانه به بازار امده است

تا بکاری در گرفتی تازه کی	نو گرفتی تازه در کار آمده است
تا نو را جان جهان خواند انوری	در جهان شوری بدید آمده است

جانا دلم از خال سیاه تو بحالیست	کز ابروی زیبا ز کمر نور دل نقطه خیالیست
دارد روی خواب شب از بهر خیالت	حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
بهره ز رخ خوب تو دارم خبری نیست	کز غم هجران تو وز غم تو بنالیست
هر دم بغم تازه دلم خوی فزا کرد	تا هر نفسی درد دلم تازه ملالیست
وا مهر رخم من چه جمالت بکمالیست	یا رب حکیمم کن پی این نقص جمالیست
آن کیست که آن راجی کف پای تو زرد است	وان کیست که او زانکه از دست تو ما
دشنام دهی هر نفسم کاتو دلی ما	هر چند آن مرحمت هر چند محالیست

مهر تو بدل و مهر جان دریغ است	عشق تو با این و آن دریغ است
وصل تو بدان جهان توان یافت	کین ملک بدین جهان دریغ است
گر تو نکنی وفا مگر مای	کان طوق بهر میان دریغ است
تا کی تو نکوی نام تو چیست	کان نام بهر زبان دریغ است
قد رحیر تو ز من چه داند	کان قد بر آسمان دریغ است
در کوی وفای تو با انصاف	مکبل مهر از جان دریغ است

کارم ز غمت بجان رسیده است	فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گله تو کرد گرچه	از دل تیر زبان رسیده است
این آب ز فرق بر گذشته است	وین کارد بر استخوان رسیده است
در عشق تو بر امید سودی	صد بار مرا زیان رسیده است

هر جا که رسم برای من
اندوه تو بر میان رسیده است

عشق تو درد دل نکو پیرا برابست	دیده از دیدار تو سیر ما برآست
تیر مژگان تو را خون ریختن	در طریق عشق کشتن ما برآست
از وفا قرض زنند اند و تو ترا	دل ز ما در مهر از ترا برآست

سده گشت

بنده گشت از مهر تو دل بنده را	گر چه دل آزاد بنده هم سایه است

زان چه او وصلت بدست هجر داد
گر چه هر افضالی سایه است

خود ازبکان تو بهم جویند روزگارت	بار او دو پدید خود شد باری شکارت
دارد روی روهه دو ز شفا دست	سخان و سوگوارم چو در لطف اندارت
جانا نکوی تا ما که نجیب حسابت	تا که گرفتی از بیار در سندارت
با ماه در نگیرد ما نیم و هم خاطر	با هجر دل کدام با وصل خوش گوارت
ایمان در روشنائی زانم همی نتابد	بود ر کنار دی ز نغمات د میان کارت
گر بخت دست گیرد ور عمر بای دارد	بکار بر بگرای جان گیرم در کنارت

با ان که کرم باید آغوش	تا کی آرم بدست چون تو
هر گز ابا بجواب خواهم دید	یکشب بگرداند آغوش
تا این چنین پر حلقه زلف	حلقه گوش تا گوش
کشت بکار که دل و جانم	حلقه در گوش حلقه گوش

در همه مملکت مرا جانی است	هر زمان پای بند جانانی است
در کنارم بجای مسازی	تا سحر که ز دست طوفانی است
گفتم از درد عشق ناساید	داد ام انصاف بجنگ جانیست
گفتم اورا که صبر کن که بصبر	مرغمی را که هست پایانی است
در کجا در خور دم از عشق	در همه خانه ام یکی جانیست

این همه هست کاشکی باری
کار او را سری و سامانیست

هر شکن در زلفت دل دامی بکراست	هر نظر در چشم او سحر حلالی بکراست
تا بدانند روی صف که از دل	در خیال هر یکی از خیال بکراست
هر چه او ...	عقل در واندیش کوه ...
هر کسی زان چشم و زلف ...	وان کمانها نیز ز هر لب ...
هر چه از غمین ...	کز و رانی از کمال ...

من خیالی بکرم هر لحظه اندر عشق تو
زانکه او در حسن هر لحظه خیالی دیگر است

بار ماندم در غم بسیار او تدبیر جست — بار کشتم عاشق اندر کار او تدبیر جست
بار چون عقل و دل هم در بحث اندر عشق او — دیده آن شوخ خونخوارم بگو تدبیر جست
باز باید بکرم در زیر بار غم کشید — اندر آن روی لعل شکر بار او تدبیر جست
پیش از این عمری بباد عشق او بر داده‌ام — بار کشتم عاشق و بسیار او تدبیر جست
در میان محنت بسیار کشتم نا پدید — از غم و اندیشه بسیار او تدبیر جست

شیوه عهد تو گر با انوری محکم نماند
خویشتن در عزم بخت در بار او تدبیر جست

زانکه حسن تو از مه برگذشت — نامرا این جور تو از حد برگذشت
آتش هجر توام خوش خوش بسوخت — آب دیده توام از سر گذشت
تکیه دادم هیچ کس از عاشقان — اجرد دیش از عشق سر جا گذشت
کو بدین سوز در عالم فکند — تا الم من از فلک بر تر گذشت
دوش با زلفت خیالش من — خال من چون نبادامن برگذشت
دیده‌ام در پای و گوهر فشاند — گرچه از روی رخم از برگذشت
نام حسنت شهری در رسید — لشکر عشقت مهر سود برگذشت

از تو بر هر دو جهان روی نیست — زانکه چون روی تو جهان روی نیست
تا نه در کوی تو بر تن جان — کوی تو گوئی که جهان کوی نیست
گرچه محنت کرد چون موی مرا — فارغم از عشق تو یک موی نیست
در پی تو رفتم نگویم از آنکه — ماه چون آن عارض نیکوی نیست
زلف تو مشک نخواهم از آنکه — مشک بدان بوی که بد بوی نیست
چون لب تو باده خوش [illegible] — چون رخ تو لاله خود روی نیست
زلف تو چوگان زده گوی [illegible] — گشت که چوگان تو را گوی نیست
طعنه بدگوی ناشنوده باز — هر که چو تو [illegible] بد خوی نیست

انوری از جور بدانست خو او
از سخن دشمن بدگوی نیست

مرا دانی که من

مرا دانی که بی تو جان چونست — هر نفس کز هجر از قطره خون
تنم در بند هجر تو اسیرست — دلم در دست عشق تو زبون است
غم عشق تو در جان بی‌قرارست — چه جای گرکه هر شام از درونست
تو صد چون منی دارم من از دل — که در عشق توام دل رهنمونست
اگر عشقت نخواهی مرز جان — ز پیش آن جای بچشانی که چونست

زلفش ار روی ماه پرده و گیرد — ماه را خجلت آه در گیرد
چون غم او ز پای از دل — صبر چاره راه ره گیرد
شاهد ما خوش [illegible] — کس نباکرد ار پس گیرد
دلم گویدم که اگر هنر — بوسه خواهی تو گیره گیرد
صد غم از عشق او خریدم [illegible] — انوری کوشمار بر گیرد
کرده هد بوسه آگرنده — اندر آن صد غم دگر گیرد

دست تو روزگار می‌نشود — پای عمر استوار می‌نشود
شاه چون صورت [illegible] — دل و دیده خوار می‌نشود
روز شادی که باز گردد نیست — لاجرم آشکار می‌نشود
هیچ غم را گران نمی‌بینم — تا دو چشمم چهار می‌نشود
پای بر جای نیست عاشق را — عیش از آن پایدار می‌نشود
هیچ امسال به ز هر کس — که ز کرسال یار می‌نشود
به نشد از چون دل که اند [illegible] — واسطه از دل فگار می‌نشود
شادمانی که در غم [illegible] — زلف چندین نگار می‌نشود
خرم آنکس که نیست رهرو [illegible] — تا چنین خاکسار می‌نشود

هر که را عشقت بهم بر می‌زند — عاقبت چون حلقه بر در می‌زند
طالع ما این که از دست غمت — هر که او مستی است بر هم می‌زند
رای وصلت خواستم زو هجر تو — از رخ بد نعش گر می‌زند
دست هجرانت کرم اشکی همه — عشق صد تا دم به سر بر می‌زند

تیر غمزت را بگو آهسته زن / کو نه اندر روی کار و سپر بند
این نه تیر کز عشقش ناله من بست / خنده شیرین چه شکر میزند

از تو خوی چون سخن از انوری
هر زمان لاف دگر میزند

از وصل تو اثر حکر خیزد / در هجر تو ناله سحر خیزد
سرگشته هوای عالم تو / هر روز ز عالم دگر خیزد
هنگام قیام خاک پایت را / خورشید فلک بفرق سر خیزد
مه چون سگ پاسبان آگه خوابم / هر روز از آستانه در خیزد
دیوانه زلف خسته چشمت / هر روز آنی ز دی بسر خیزد
گوئی بهلاک جانت برخیزم / برخاسته گیر از این چه برخیزد
ما را ز دهان تنگ شیرینت / زانج کر بتنگها شکر برخیزد

دی چهره ز راست انوری را
ترکیب او زبان هند برخیزد

حسنت اندر جهان نمی‌گنجد / قامت اندر زبان نمی‌گنجد
راز عشقت نهان نخواهد ماند / که درون جهان نمی‌گنجد
تا غم تو چنان یگانه شدم / که دل اندر میان نمی‌گنجد
طمع وصل تو ندارم از آن که / وعده‌ات در زبان نمی‌گنجد
روی پنهان مکن که راز دلم / بیش از این در نهان نمی‌گنجد
گوئی از نیکوی رخ چه مهم / در رخم آسمان نمی‌گنجد

چه عجب شعر انوری ز اثیر
معنی اندر بیان نمی‌گنجد

هر چه از وفا بجای من این بی‌وفا کند / از او فاستم آرم اگر چه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار او دوست / یا رب چه کارها کند او گر وفا کند
آزادگان روی زمینش رهی شوند / گر راه سرکشی و تکبر رها کند
آن کام دل رها کند ... / آن را که دست عشق ...
از بس که کبریای جمال است در سرش / بر عاشقان چرا تکبر رها کند
گر قوت کرد دست همه عمر یک جفا / خوی بدش قرار تکبر قضا کند

مرا گر نیکوان یاری نباشد / مرا سرو قدم مقداری نباشد
تو را گو کار من اندر نگیرد / ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی بشکفت یاری این زمانم / اگر در زیر آن خاری نباشد
مرا کاسد دکان هی جز دلی نیست / سزا بر دل از آن یاری نباشد
بیازاری که جان را نرخ آنست / دلبر را در بازاری نباشد
دل ایمن دار و بردار انوری را / که بهتر زو وفاداری نباشد
گر از سو بدانجر بت شود / چنین دانم که هم عاری نباشد
کزانکس بد اند بر تو گو را / جز عبدالدین ... نباشد

هر که دل بر چون تو دلداری نهد / سنگ بر دل بهر بیداری نهد
وانکس از محنت گلی خواهد شکفت / روزگارش بیشتر خاری نهد
محنت ساز دکهم دل از طرب / ... دست خونخواری نهد
سنگ میگوید خدا بر یار ما / تو که روزی دست بر یاری نهد
یار یا الله زمان خواهد نهاد / تا بوصلت در بازاری نهد
هجر گفت از جانب تو راست شد / این سودا و هوس آری نهد
یار یا الله زمان نهد ... / انوری سر در میان یاری نهد

از آنکه غمت در دل آید / مقصود دو عالمش برآید
در پای تو هر که کشته گردد / از گل ز مانه بر سر آید
بر ما همه راحت دو عالم / در چشم همی محقر آید
گر نیست روا ... عشق / از ضعف بنعال در برآید
ما نیم و سری اندکی ... / تا وصل تو را چه در سر آید
بر ما همه دل بگفت از جان / هر چه آید و چه در آید
گرد همه عمر گو بی وصل / هجرت ز تمام ور در آید
زان ناز تو بر نیاید کار / گر کار جهان بهم بر آید

نظم شعر انوری که این نقش
هر بار بشکل دیگر آید

وصلت تا به دیده مبشر بشود	دستم بحیلهای که کرد رهبشود
هرچند کرد باد سر خویش اعلام	هیچم حدیث وصل تو در سر نمیشود
وان بیشتر زده بنه مبا لود همچنان	یکدره از دو دی تو کمتر نمیشود
با انکه کس بشادی من نیست در عجب	زین یک مطالع ابهمه در خور نمیشود
کوهر که کار از غم عشقت بجان رسید	کوئی مرا حدیث تو باور نمیشود
کوئی چه زر بود همه کارت چه زر شود	کارم زمی ز رسب که چون زر نمی
منت خدا را اگر زاقبال مجد دین	دو دم از این سخن بعرق تر نمیشود
در هیچ مجلسی نبود تا چه انوری	یک شاعر و بیشتر توانگر نمیشود

چندانکه از ریاضت وا بد بگرید
در خاور از نیم که میشتر نمیشود

مه هم جهان از نوائی ندارد	جهان در جهان یاد شاد ندارد
بد بر نیابد ز دیش جز حجر مگر	که در اقلیدون بوی یاری ندارد
نعری ز ان خود دست نیهد	که سر و زار از جهان ندارد
بنا در اگر با ز نی است با ز دد	نباشد که از ناز غمی ندارد
بعشوق نتوان کزین کس را	که تا دوست اکر وفائی ندارد

نکش انوری سته از این حرف شیرین
که این حرف شیرین اثانی ندارد

کو و فا تا جهان بنا کند	حلقه در کوش دو زکار کند
شاه دست جمال بفشاند	کو سر این پای استوار کند
نازهای کند جفا آمیز	در بنا لم که صد هزار کند
با چنان اعتماد بر خوبی	نکند باز بس چه کار کند
چشمش از بیشها جفا زاید	زلفش از کارها شکار کند
اید عاقبت در استین بند	وین سرا شک در کنار کند
دل و دینم ببرد و سود کنم	کو بر این هر دو اختصار کند

یار کش انوری که یار کز او وست
زین ستم صد هزار بار کند

دو ستی یک دلم همی باید	دکرم چون دل خوردن شاید

عوکر

خود نگر مسلم نباید و در هنر	تا بعمری زان یکی را شاید
هیچکس نیست شاید و در فلک	که سزد و بهتر که همی باید
دست کرد جهان برآورد	پای اهلی بدست میباید
تا یکی کرد و فا کنی عمری	عاقبت جز جفات ننماید
انوری روز کار رفت فقالست	این جهان وان جفات ننماید

از نازکی که زلف رخ یار مینماید	گل با لطافت او خار مینماید
وانجا که سایه سر زلفش رخش شد	روز آفتاب و سر و بواره مینماید
در باغ روزگار ز بیداد نرگس او	با شاخ نرگس بمثل دار مینماید
داغی عشق او چه بیازارد بر اید	سجادها بصورت زنار مینماید
گفتم که بوسه گفت که در گفتمش که جان	گفتا این تو نیکو که جو بدار مینماید
گفتم که خار بیازرد گفت اگر چنین	زانم از این متاع بخروار مینماید
ز هر چه که هر کرد کسی بکار می اید	در کار او و شد همه کار مینماید
ز بیها کرها نه اند کرا کار دو بر اید	چون کار انوری نه غم زار مینماید

عشق تو بر هر که عاقبت سر دارد	هر دو جهانش بزیر پای دارد
عقل کرد در کوی روزکار برابد	بر سر کوی تو عمرها سر دارد
صبر که ساکن زنها غم عشق است	زلف تو هر بها عشق بر قفس دارد
با تو دم از لاف صبر نتوان زد	زانکه یک دو زه غم شکر دارد
بوی تو باد از بر هوشی طواف	حمله عشاق را زخاک سر دارد
گفتم یارب چه عشقها کنی من	کر ز وصال تو ام کمی خبر دارد
مجمر از این حدیث خنده بر افتاد	گفت کزاری چنین بود که دارد

چه کارم ز شادی همی بر نباید	چه بودی نگارم همی در نباید
چه باشم که هر شب بر غم او بسر آ هم	که بر من غم او همی سر نباید
و لیکن همین غم مرا خو کرد با این	همی هیچ شادی برابر نباید
مرا گر چه درد دل بباید غم تو	ز صد شادی دیگران در نباید

ز پیغامش ز رخسار دل بساز گویم | گر از من بیامد که مرا دریابد
جوابم نفرستد که زمن می‌خبر جو تا | اگر باد دم آید و گر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد | که از تو جز این کار دیگر نیاید
ثوای انوری گر نباشی چه باشد | ز تو هیچ طوفان همی بر نیاید

انچه بر من ز هجران ناکسان میرود | والله ار کافر رواند در کافرستان میرود
انچنان بیمعنی که آدم بجان او ز روی | وین سخن در نار بیمعنی بدرد جان میرود
دل بصد راه عشق دادم بکدم نیاز | کف نقد دیده مکه این [illegible]
در تماشا گاه حسنش [illegible] | باد با فرمان [illegible] هم بفرمان میرود
عید بودست انچه در کشمیر [illegible] | کار ازو [illegible] اکنون در خراسان میرود
هر زمانی کو بهجر خارج [illegible] | دم همی آدم زدن در [illegible] فراوان میرود
آب لطف از جانب [illegible] با انوری | ملکت از انصاف وعدل داد سلطان میرود
خسرو آفاق و القرنین ثانی سنجر انکه | قیصر [illegible] خاقان میرود

جانا دلم از غمت بجان آمد | جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان دلی بودم | ازین بد دولت گران آمد
ادی همرد دولت گران آمد | چون پای غمم تو در میان آمد
در راه تو کار ها نیامیزد | چو آنکه بخواستم چنان آمد
در حجرهٔ دل خیال جانم نیست | چون عشق تو در میان جان آمد
جان برد ز دل [illegible] میگویند | دستوری [illegible] در نوا آمد
از دست زمانه داستان گشتم | چون پای دلم ز آسمان آمد
گفتم که تو از زمانه بر باشی | خود هر دو نواله با سخن آمد

بعشق تو ام دیر نخواهد شد | با تو خوی خوبی دگر نخواهد شد
اوخ که بجز خبر نماند از من | وز حال من خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر بر شود کارم | خود می نشود مگر نخواهد شد
کردم که ز بد بتر شود کو شو | دانم ز بتر بتر نخواهد شد

بعشق

با عشق تو زاهدم بدل سنگی | کاخر دل او دگر نخواهد شد
هجران تو طعنه گفت جانا مشکن | در زد و رهی مگر نخواهد شد
جز وصل تو را غم نشود در سر | وین کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت چگویم | خون شد دل و جگر نخواهد شد

تا کی میری برانوری آخر
در حال لکد کوب سر نخواهد شد

زلفت چه بدلبری در آمد | بر گرد رخ تمامان بر آمد
هم راه خوش دلی نکو شد | هم دولت [illegible] بسر آمد
دل گم نشود در آن جهان زلف | گرفته جهان بهم بر آمد
کاندر سر چه حلقه بیش رسد | گر گشت چه حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کار [illegible] | در کار جهان سبر بر آمد
گر گر کند بدست القافش | بهلوی زمانه لاغر آمد
چندان جدا دم ز غم تو | اوخ که غم تو بهتر آمد
در موکب ترک [illegible] ز غمزت | بشکسته زدن و در آمد
بیرون رخ تو چون برد حسن | ماه آمد و در برابر آمد
هر خط که ز حد [illegible] داد او داشت | در حسن همه [illegible] آمد

حسن تو چه شعر انوری نیز
کو نیز مزاج دیگر آمد

از عهد تو بوی وفا نیامد | گر خوی تو جز جفا نیامد
جهانیست عشقت که جز تم فتنه | زان آب خاکی هوائی نیامد
مگر بر تو کجا آسیب حبو دم | تو [illegible] باهم تا تکامی نیامد
تنها سبز از دوستان زمانه | یکی با یکی آشنائی نیامد
از این پس وفا رسم هر کز [illegible] کو | چه در نوبت عشق [illegible] نیامد
خوشم اینکه کوئی [illegible] | کسی [illegible] نیامد
غم تو کس نیست و هر کز نه بینی | که [illegible] در [illegible] نیامد

بنی آدم که یکساعت [illegible] | [illegible]

نصیحت گو مرا گوید که ترک دلبران گیر / نمیدانند عشق او ان کی رخساره ارزد
نشانم دهد از او هر کس و گویند زهم دوری / مرا هیچ کهن هر دم بلای نو فرا زد

آن دوزخ کار که گو مرا بار بار نبود / من بر کنارم از او نیم او بر کنار بود
دوزم با خرامد و دورش بلا دبو / زان گوشه دو زخ کار گران دو زخ کار
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش / بد روز دی که دل بغم انتظار بود
ما تم شمار وصل همی بر گرفت دل / این هجر بیشمار کجا در شمار بود
با دوری چون نگار نگارم هزار ره / کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بود
اکنون هزار شب که باو باد ریغ و درد / گویم که یارب این چه نشاط و چه کار بود

بدر و دل دوش که چون ماه برآمد / نا خوانده چه ماه که از در بدر آمد
بدر و زبر از غایت مستی چه فرشته / محلس همه از و لوله زیر و زبر آمد
بقلم همه شکر شد بادام که آن بت / با چشم چه بادام و لبی چون شکر آمد
زان آمد چه شاخ سمن بود چه گلرنگ / صد شاخ نشاط مچه در امد بر آمد
از خجلت وی شب همه پنهان بپرده / هر ماه که دوش از افق با خرامید
بود بهم بهم د رشته با قامت چون / وان قامت چون ... بر آمد
ما بیم وشاهان زخرابی بهانه / زاید همی گرید که شب تا ر بر آمد

شب دوز شود بعد نسیم سحری لیکن
چون روز دل شد چه نسیم سحر آمد

عاشقی چیست مبتلا بودن / با غم درد آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن / هدف ناوک بلا بودن
بند معشوق چون برستن پای / از همه بندها رها بودن
زیر پای بلای او همه عمر / چون سر زلف او دو تا بودن
آفتاب رخش چه در خ بنمود / پیش او ذره در هوا بودن
همه محنت رضا دادن / از همه راحتی جدا بودن
گر بلکد کوب صد جفا باشی / همچنان بر سر وفا بودن
عشق کر اسخوان اشکند / سنگ زیرین آسیا بودن

دل باز

دل باز بعاشقی در افکندم / درداد بباد عهد و سوگندم
پیوست بعشق یار گو باره / ببرید زخاص و عام پیوندم
وز کند بدست عشق از بیخم / تا بیخ صلاح و توبه بر کندم
چندم بد بد همی شود در سر من / کی سود کند نصیحت و سوگندم
چون تشنه بدم عاشقی تا بشم / این بار بتلک شان در بندم
از مرهم وصل تا دهم زیرا / گر یار مبد زد هجر خور سندم
... بیش هجر بکذر دور من / گر بگذارد شدم دور کی چندم

صبر کن ای دل که آن بیدادگر هجران بکند / راحت تن جو که بگذشت انقضا ... بکند
خویشتن در بند نیک و بد مکن ... / زشت و خوب وصل و هجر ...
روزگاری میکند امروز دهر نوعی کرد / کار بجر مرم ... آسان کرد آسان بکند
گو بنزیا بجور تن ... / روز اخر باد ... بکند
روی چهره دینار رفت ... جنان غافل مباش / کین جهان ... بکند
ماه رو یا نکر عشق و خوبی خویش / پس مکن زیرا که هم این ... بکند
... / تا زه ... آسان بکند

با قد تو قد سرو چه خم دارد / چون قد تو باغ سرو دگر دارد
دایم چه ظلم بنا د گر بوستان / زان قامت و قد چون قلم دارد
وصلت ز همه وجود مر لیکن / با هجر تو روی در عدم دارد
شادم بتو و یقین همیدانم / کین شادی با هزار غم دارد
در کار نیست عقل هر کاری / کار ان دارد که ملک دارم آن
در سر زدش همه جهان خواهی / این نیز بدولت تو هم دارد
در تو بکنش ... که گو بند حق / معشوق نظر بهمه مختشم دارد

ای تیر هجر یار تو ان بود / غمهای تو را با تو خریدار توان بود
با ذاد بوس ... توان داد / با ... توان بود
وز روی ... / از دست ... بود

دنار ز وی شکو نا دام تو چنگال
صد شب ستمای وصال تو چه کس
انجا که مراد تو نجان کرا اشارت

یک بستر بیمار تو بیمار توان بود
... که سر خواب تو بیمار توان بود
با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

معشوق دل بسپرد و همی قصد یکین کند
چون نه در کار عهد و وفا مرد دلی
دل بوستن بکار دغو داد فرهنگ
کویند که ایمن از تو و عهد تو در کشم
از اسمان و از زمین منت است اگر
خبری کرهمی شناسم در این جرانک

با اشنا و دوست کسی این چنین کند
بیهوده اسب جور و جفا چند زین کند
دوزوشیم هو دغم بو سنبل کند
تا عشق من سزای تو دو ستبر کند
با این وان حدیث من اندر زمین کند
تادی که ان خلق بلند بقین کند

تو بتو هر دم تا دی میکنم
تا شکفته مرمرا از هیچ گل
کر بلائی میکنم عیبم مکن
زحمت سرما و سردی ماه دی
تا را د تو ان کشیدا از هجر وصل
تو مرا کوی کشیدی درد و غم

یار بود چون دیادی میکنم
هر زمانی دیغ خوابی میکنم
کین بلا از بهر کاری میکنم
وامید نو بهاری میکنم
بس مرا این بس که یادی میکنم
من چه میکویم که یادی میکنم

یار چون در خورد همت میکنم
قیمت لبت بوسه صد گنج زر
من بها ز خویش میکنم لیکن کجاست
دو چشم انه بر گرفت اند رکنار
بوسه آن نکند در یا فتم

سر فدای تیغ تهمت میکنم
کرکنم با او خصومت میکنم
ده که لب چون انکر قیمت میکنم
لب زمان یعنی که زحمت میکنم
کرچه دانستم که زحمت میکنم

چشم کردم سرخ و کفتا درکنار
بوسه را نیز خدمت میکنم

بیا ای راحت جان تا که جان از تو فنا شد
زجان دل که معلوم که هم ان بود ... شد

زمانی تا تو بنشینم زدل ان چو غمنام
بکویم شمه تا تو را معلوم کردم

بدسدان مر جان تو خواهی چو اگر مانع
مرا کوئی چه داری که کسی کی از
یکی زبای چون ادم که از ادیده میکویم

گواه ادی و ناسد چو بغائت ندانم
چه دارم هر چه دارم من فسانه از دیار
یکی وادی غم دانم که از ادل همی جانم

تا زلف مهر از رخ روشن کرفته ام
در پای من عذای دل تنک من شد
امن لاد لم ز فراق تو تنک شد
بکر و ز دامن تو بکریم که چند شب
تا خود مرا ز مهر تو بود است دوستی
ترسم که جان من که من کسی از جهان

بر زلف او ببین که چه بر شب کرفته ام
در پای کشتی که دلبرن کرفته ام
کورا ابد بدست صبر در راهی کرفته ام
در تو باشان خوش بدامن کرفته ام
زان بتو خویشتن را دشمن کرفته ام
کر جمله جهان کر جان من کرفته ام

دل رفت و این بتر که بتر بر سم
در و این جان کرد غم عشق او مرا
باغ وصال را بهمه خانها درشت
دارد وصال یار یکی بام بلند
هجران یار نیست مرا کو وصال

کان میکنم و لبان با کوهر بر سم
زان در وصال با کتو د بکر بر سم
کمره شدم در هجر و بدان در بر سم
از تو مرا چه جرم بود بر بعهد
یادی نساختیم چه رد بکر بعهد سم

تعلم الله که دو ست دار تو ام من
بیتوای جان و دیده روشن
از سر من خانه امده است
از هوای چه ز عمر اق شد
روز کار مرا غنیمت دان
هر شبی در کنار غم خسنم
تا به روز و غم نداد من

عاشق دار و عمر دار تو ام
چون سر زلف تا بدار تو ام
تا که چشم پر خمار تو ام
تاکه بردی چون نگار تو ام
زانکه در بند در کنار تو ام
تا جدا از بر و کنار تو ام
از جای ماه دوری یار تو ام

عشقت اندر میان جان دارم
تا مرا و سر جهان دادی

جان ز بهر تو در میان دارم
دیرت کر جهان جهان دارم

کوئی از دست هجر جان نبری
بر سرم هر چه عشق پیوسته است
از اثرهای طالع عشقت
پیش از این یار غم منه بر ما
خاتم اندر بهار وصل بجز
کوئی از جان کسی جدا نکند
و تو کا حوال انوری بداست

غافلم کز این کمان دارم
لب بلب بوسه زبان دارم
چون قضاهای آسمان دارم
من بیچاره ناز جان دارم
گرچه بر هجر دل زبان دارم
حکم در جهان من آن دارم
تکلف جز ابنهان دارم

نوائی کز من جز تو یاری ندانم
مرا جای صبر است دانی کردانم
بدانم که خونم بخواری بریزی
مرا گوئی از تو من بجز غم نبینی
اگر وصل شادم کند کرد ورنه
میان تو و من هم اندر هم ایم
عجب نیست ار انوری ره کرانه

توئی یار شیدا و یار نهانم
ز ابنای شکر است دانی کردانم
برای رضای تو من هم برانم
همین است کز راست خواهی کانم
بهر سان که باشد ز غم در امانم
که بر حسب و جوی تو رهاک پایم
مرا این که او هم در دوری گرانم

ره فرا کار خود نمیدانم
عاشقم بر تو و همیدانی
نکنی جز جفا که نشکیبی
کافری میکنم و زین معنی
گفتیم تا بوسه زمانی نک
گرچه و خواستی نوازش این
کر بجان برکشم ز تو دیدن
مهر مهر تو بر نگین دل است
تا جبین ملک در ولایت عشق

غم من نیست من نعیم دانم
کار هی از من و همی دانم
نکنم جز وفا که نتوانم
مکن آخر که من مسلمانم
گفتمت تا بجان فرو مانم
من همه عمر سر بسر
چون ز جان خوش تر بدیدانم
تاج عهد تو بر سر خانم
انوری نیستم سلیمانم

کار جهان نگر که جفای کرم میکشم
دل پیش عشق یار و جفای کرم میکشم

بهر رضی

بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشید
دل در هوای او در جهان کار آمد کرد
ای دو ز کار عاقبت اگر کشید
شهر بیت انوری دشت دو ز انغ

چون دوست نیست بهر رضای کی
از آنکو بدم که هوای که میکشم
تا دری بیابین که بلای کرم کشم
کار جهان نگر که جفای که میکشم

بیا تا بر بینی که من در چه کارم
بجائی که بیتو مرا سر ز اسید
دلی دارم اینجا نرفت پای مردم
مرا گوئی از عشق من در چه کاری
منم کاه و بیگاه در وصل جوی
عمت یار لیکن کز عشق جونی

نباید جهان زلک ایم هم سدادم
چه باید جهانها بهم سوختارم
همی دارم اینجا نرفت دست آدم
اگر کار نیست من و در چه کارم
همی جستانم دمی می سزاوارم
نفس بر نیاورد یعنی کم دارم

اگر بمراد دل رسیدیم
از زلف تو تا بها کشادیم
بی آنکه فراق هم نفس بود
در دست تو تو بها شکستیم
باری تو طمع در نبدیم
تا ما زمان رسیم عادت

خود را و ترا هم بدیدیم
در لعل تو شکر بها چشیدیم
با تو نفسی بیاد مسیدیم
بر یاد تو جام نهادیم بدیم
راز تو بگوش جان شنیدیم
در دی که در و جنی بدیدیم

هر چند غم عشقت پوشیده همی دارم
گفتم که فرو کوبم تا تو طرف زین غم
تا آنکه بهر فرصت صیدی کند در اندازم
جان تو اگر جز جان و جبر دو رخ آرم
از انوری بخالش دانم که نه معصم

ای هر که مرا بیند داند که همی دارم
ز اندیشه دلم خون شد هم زهر غم بر
هم در تو بمیکنم چه نبرد دی دارم
کوئی که بهر شتم ای کار تو چه کرده
در زبر لعجبی کو نی کین غم نه بگو دارم

بیا که تا سر زلف تو کار رها دادم
بیا که چون تو شبانی بوفا بدان تو

ز عشق بد دلی تو در سر کار رها دادم
زد بدکان قدم از آشنا رها دادم

تا کرد به رخ گلرنگ و زلف گلبو بنا — شکسته‌ای دل و درد به خارها
بنا کرد ز پیش انو چند وده وفا — هزار ساله فزون انتظارها دارم
چرا امید من رو از نه من کرده همه عمر — ببوسه باب لعلش شمارها دارم
به جور بخت من و روزگار بخت تو — ز خنجرهای تیر روزگارها دارم
مرا د یاد هجران مسکین کرده زنخ و چشم — ز کوشش و کردن تو یادگارها دارم
خطا است بکنم همکویم این طمع نکنم — که دوستی به طمع چند بارها دارم
قرارهای زمانا تو بیک و تو نشست — که بازهای تنها قرارها دارم
ز کار خویش تعجب همکنم یارب — چه یاردان و ز دو کنه کارها دارم

دل از خوبان دیگر بر گرفتم — ز دل تو یار عشقی در گرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست — چه دانستم ره دیگر گرفتم
نکردم دفتر و چشم رطلها — خرابانی شکم دفتر گرفتم
عتاب دوستان بگیر گرفتم — کتاب عاشقی در بر گرفتم
ز بهر عاشقی و بت پرستی — طریق مانی و اذر گرفتم

جهان نه پنداری که دستان میکنم — اینکه از هجر تو افغان میکنم
کارم از هجران بجان آورده ام — جان خویش است با خوشی زان میکنم
دوستی کوئی نه از دل میکنی — راست میکوئی که از جان میکنم
تو همت را کرد شوار عشق — پیش هر کس بر دل آسان میکنم
ز لب و دندان شیرین تو شکر — از بن سی و دو دندان میکنم
بر من از خورشید هم پیداتر است — کان بگل خورشید پنهان میکنم
دامن از من درمکش تا هر دم — دست شوق تو در گریبان میکنم
ز رندادم لبت از دریای طبع — هر زمانی گوهر افشان میکنم
اهل شود ز عشق تا چون تو … — جلوه اهل خراسان میکنم

هر غم که ز عشق یار بینم — از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک از انکه دی بود آنست — امروز یکی هزار می بینم

تا شاخ زمانه کی گلی سبز انگند — تا کنون همه زخم خار می بینم
در بنده مکه بیخی نا شد — بنگر که چه انتظار می بینم
در هر دل دوستی بنا سبز دو — صد دشمن آشکار می بینم
ان می بینم که کس نمی بیند — از بی نه با اختیار می بینم
از دست زمانه در جهان وفا — کو یک کس استوار می بینم
کردون نه شمار با یکی دارد — نام همه در شمار می بینم
تا دهر نشان نبودی کار عجب — کین کار نه پایدار می بینم

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام — باده در جام جان ریز ای غلام
تا حریف خویش در سازای نیکو — در شراب لعل او ریز ای غلام
چند پرهیزی ز می پرهیز چند — از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
پیش از این بیهوده شد عمری مکن — ساعتی با ما بیا و ریز ای غلام
در پیاله باده شوای بود عجب — و زنها با تام بگریز ای غلام

درد او درمان که دل از دست دادم — وانکه ز غم اندیشه و تیمار فتادم
ای که مرا زد بر … کان جهان بود — خویش خویش همه بر باد غم عشق دادم
تا وصل تو نابوده هنوزم سرو کاری — سر بر خط سیلاب جفای تو نهادم
دل … — تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
میپسند که رخ … — از دست غم عشق تو بر باد بدادم
با انکه نباشی نفسی جز بخلافم — هرگز نفسی جز به رضای تو منادم

تا رشته دل اندر خم زلف تو نهادیم — بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم — از سر کله صبر و ملامت بنهادیم
دزار ز دوری تو از دست فتادیم — وبند رطلب … پای فتادیم
تو سر بجان و نادمی … فرود آر — در بندگی دوری تو چون …
… با اجل هم ز هم از غم عشقت — با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم
تا بد اجل بر ننهد دست … ما — از بندگی عشق تو آزاد نبادیم

ای زلف تابدار تو را صد هزار خم   وی خال مشکبار تو را صد هزار دم
خالی نکرده از غم عشق تو خال ما   تا حلقه‌های زلف تو خالی کنی ز خم
بر عارض تو حلقه زلف تو گویا   کز مشک چشمه‌هاست که بگرفته بر دم
تا سلسله است از شب بر گرد آفتاب   تا پنجه‌های شب زده بر روی صبحدم
ای بر خیال رخ و زلف تو روز و شب   وی بر خیال لب و چشم تو هر دو شم
ای بسته من ز عشق تو چون ارده بهر کز   وی بخشی من زبان تو چون چشم بخرم
خانم ز رخ لعل تو چون در شکفته شد   لبم بود و دوی چشمه دم از غرق تا قدم
از لعل تو چگونه بود در وی دستیم   کاندم که از تو بود و دو شرم تا بتوام بهم
ای بهره از خیال تو شکی به از یقین   وی بهر لب تو وجودی که از عدم
کم کن ز سر تکبر و بنشین چه انوری   در عشق چون نشان تو نیست کم بکم

گر بلاند کز غمت چون سوختم   خویشتن در چهر بلا اندوختم
دیدنی دیدم که از رخسار تو   جان بدان یک دیدنت بفروختم
برکشیدم جامه شادی ز تن   وز بلا کفنی کنون در دوختم
هر چه دانش کرد کرده همه   در فراقت ز درکی آموختم
درد دل هر زمان فزون زادم   حکم من وفاست دل داده‌ام
همه با من جفا کنند و لیک   من بجفا همچنان او شادم
تا بماند در رنج و محنت او   نکنم زانکه دوستش دادم
ابقدر الناس خود چه بود   سالها است که تا دزان کادم
تا دم مسکنی بخدمت شاه   کین قد رو نیز هم بمن شادم

بر آنم کز تو هرگز سیر نکردم   نگردد دلبر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر   جفا دیدم همه از تو بیر نکردم
مرا اسلام مانده است اندر گوش   گر از هجران تو کافر نگردم
چنانم من ز هجرانت نگارا   کزین غم تا زیم بهتر نگردم

نگارا جز تو دلداری ندادم   بجز تو در جهان یاری ندادم

بجز یاد

بجز یاد او وسواس بود در دل   بجان تو که یاد دی نسدادم
ز گرد آر تو چون یاد آرم ای دوست   که در حق تو کردادی نسدادم
تو یادی به هر غم غم خوردی نیست   غم من خورد که غم خوادی ندادم
نشان شاهی اندر کتابم   چه بد بخشم که خود خوادی ندادم

عمرم بی تو سخت چگونه بسر   که همی بی تو دو ز شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم   رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو بشادی ز چرخ برخوردی   که من از تو بجز جگر نخورم
مگر از نور بخشم ز فلک   که ز دست تو جان خود ببرم

زینهار همی کی فنا دارم   کاندر دودم زدن نمی‌آرم
غم و عشقم بر غم سبکند دل   من از این عیش عمر بیزارم
در تمنای یک دمی معنم   همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت سکند گرسیانم   دامنی چون ز دست بگذارم
حاصلم گرد نجواز جونش   دامنی پر ز آب خون دارم

من که باشم که تمنای وصال تو کنم   یا کیم انکه حدیث لب و خال تو کنم
گر بدرگاه خیال تو نمی‌باید راه   من بیهوده تمنای وصال تو کنم
کلاه عشق کسان پیش تو نوان کرد   سالکم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر مردی گر تو کلاهی بنهم   مردم چشم و سرم پیش دوال تو
در چشم تو زاید سخنم تا بزیم   در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من شهره شد بجمال ارقی انکه   که همی وصف کمال تو جمال تو کنم
چشم تو سحر حلالست حرام است مرا   شاعری هر چه بود سحر حلال تو کنم

تو را من دوست بودم ندانم   مرا دوری بمهر تو چشم مرا ره وصل ببندانم
نپرسی هرگز احوال من اری چاره کارم   بگذاری که تا هر کس بگویم راز پنهانم
دلم را برده‌ای وانگاه بیدل صبر فرمایی   مکن که طعنه تا را جگر سید دل سوزانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچنان است
گر بوصل تو اندر دل و جانی هم تو دعا

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیگر همچو او
شادی باید ز غم آخر مرا
از دل هر کز بپرسد از نگار
گفتم از صفر از من سیر آمدی

بی نگارم از جهان سیر آمدم
از وجود خود از ان سیر آمدم
وز غمش از دوستان سیر آمدم
از مراعات زمان سیر آمدم
گفت از نکار و کمی سیر آمدم

در کار دل خود از که جویم
نخمی که تو ویدار چه کارم
او در فراق زرد و وفی
ای یوسف عصر خویش بنو
اندر ره حرص باد همراه
من تشنه ز انیم و کرچه
بی سنک شدم ز رو قناعی

افسانه خویش با که گویم
چیزی که نیابم از چه جویم
دوران رخسار صنم زردیم
بیت الاحزان شدست کویم
چون نیم امید چند جویم
و چهره همی دود ز جویم
و رفتنت اکر نه سنک رویم

جز سر مویت از نکار ندارم
هر نفسم باد او ست که خبر
شاد روانم کند فراق جهانی
زان نشوم رنجه از جفای نگارم
دو غم هجران او بجز گریستن

گر چه از او جز دل فکار ندارم
جز نفسی سرد باد کار ندارم
جز غم او هیچ غمگسار ندارم
سایه مشتاق و وز کار ندارم
هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

بدان عزم کرد بکو ره بمیخانه کرو شدم
و بندی سر براوازم بباده رخ بیاراستم
چه عیاران نام از دعوی قباهای نهادم
کرم باد خرابانی بکیش خویش بفرهنید
چه کس واقف ... کرد همی بر سر کار او

دل اندر وصل و هجران بتی شیدا دل گردیدم
ره میخانه برگیرم در ظلمات در شدم
چه مفلس کردم از هستی کرمهای برپا شدم
ز نادر بر کرد و ساعت چه او رنادر شدم
همین بدیدم دل آخر زرد نکار ره کو شدم

هرچند

هرچند ز خوی تو وفا جفا دادم
هم از تو توقع وفا دادم

در سر ز تو همچنان هوس دادم
از غم چه جهان غیر که مبدا فی
یکباره شوخ چیره دین و دل با من
کونی که مکوی راز خود با خصم
لیکن بکل افتاب چون پوشم

گر دل ز تو همچنان هوا دادم
گر دولت آن جهان تو را دادم
چون با غم تو دل آشنا دادم
حاشا که مثال او وادا دادم
چون پشت چه ماه تو دو تا دارم

یادم تو ز جمالم یاد کرده دارم
یاد رخت تو جان مهر تو ندارم

دل ویدار ازیو در تو سخن نکویم
دارم غم تو دانم با جان و دل نباشد
هر ساعتی ترسیم دل ابعشق تو

زان دل سخن چگویم کونی خبر ندارم
زیرا که جز غم تو چیزی دکر ندارم
کونی که عشوه هابت بلا بلابت بر ندارم

سیرم چگونه باشد از عشق ماهر وی
کاندر زمانه کس از دو سیر ندارم

دل را بغمت نیاز می بینم
وانجام کردی بوصل تو دبی
صد گونه زبان همی بد بدا باشد
از اکر ملال همی کند ناز ش
همین چند کرد لطف کرده تو

کارت همه کبر و ناز می بینم
اکنون تو بران طراز می بینم
سر عاید جیر باز می بینم
از ابتوهم نیاز می بینم
و دست غمت دراز می بینم

دادی خبر که دو غمت از خود خبر ندارم
و ز هجر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم

هستم جمال وبای و نجان و سر تماشا
در ره آنکه رفراق تو و وصال آن
انجان و دل ببرده در بر چون شیشه
اشکان چه سیم دارم د وبی چهره از این زرد

کام دل ز غم تو سر بپای و سر ندارم
از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم
جان ناز د وبی از نهان پرده بر دارم
کاندر جور جمالت رخ سیم و زر ندارم

دادم ز غم هزار جگر خون آبو در را
شب نیست تا ز خون جگر دیده بر

ای بنده روی تو خداوندان — وی دانه دام تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را — از شکر پسته دلبندان
در هر نظری تجلی دادی — گریان و در انتظار دل خندان
چندین چکنی بوعده در بندم — ایام وفا نمیکند چندان
کوئی مشتاب تا کر آید وقت — کر خواهم ور نه از بن دندان
از خوی بدت شکایتی کردم — کفتن نتوان نشان نیک بودان
مجروح جواب این سخن آمد — کفتا نتوان علم انوری سر سیدان

روی خوب خویش را پنهان مکن — دل بدست تست قصد جان مکن
چهره پیدا آر تا دان محواه — خانه صبر مرا ویران مکن
هر زمان کوئی بریزم خون تو — دعوی بدخواهان مکوی باور مکن
سر مگردان از من و جان مرا — در هوای خویش سرگردان مکن
انور بیچاره را ای نگار — در غم هجران خود گریان مکن

زمین چهره خویش پنهان مکن — جهان بر دل ما چو زندان مکن
سلامی که میگفتنش با کنون — اگر بیشتر نیست گریان مکن
کر در دل تو مسلما نیست — چو اهل خون مسلمان مکن
سخن باز گیری زجا کر هیچ — مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چو گرد چهره حسنت نقاب خویش مگیر — تو زیر چهر بر آمد ز آسمان و زمین
جهانیان همه والد شوند و میگفتند — یکی بکوی تن و جان و یکی بکوی دل و دین
شکفته مانده ام در بارگاه دولت تو — ز آنکه دیدم از این دیده حقیقت بین
روان چهره دل ساخت همت همه تو بخت — براق روضه جان کرد عقل هر تو زین
سوال کردم دوش از خیال تو بعجب — که از چه شیوه شوم زانرو و لعل شکر ریز
چه یافت موی تو در کوی بری امکان — چه یافت دردی تو در راه عاشقی مگیر
زجزع لعل تو در حال شد روان پیدا — نگار دار ز خزف و نمکدان حوت
یکی عجیب همیکفت موسی امد پنهان — یکی بمر و همیکفت عیسی امد هست

عاشقی چیست مبتلا بودن — با غم و درد آشنا بودن
سپر خنجر بلا گشتن — هدف ناوک بلا بودن
بند معشوق چون ببست تا بی — از همه بند ها رها بودن
زیر پای بلای او همه عمر — چون سر زلف او دوتا بودن
از آب دیده چشم چو رخ ننمود — پیش او ذره در هوا بودن
به همه معنی رضا دادن — از همه راحتی جدا بودن
گر کشد کوب صد جفا باشی — همچنان بر سر وفا بودن

عشق اگر سخت ات اثر کند
سنگ بر بن آسیا بودن

ای بت بغداد لعل یغما مکن — شادی جان مرا شیدا مکن
روی خوب از چشم من پنهان مدار — راز پنهان مرا پیدا مکن
ملک زیبائی مسلم شد تو را — شکر آن را باز ناز بیجا مکن
در سر کبر و جفا هر جا سخی — تا چه من سودائی صفرا مکن
بدهم امروز آنچه خواهی از من — چون بیابام همی فردا مکن

سوم دارا خو جفا چندین مکن — قصد آزار دمی مسکین مکن
نایم از غم در رکاب او در دام — پیش ازین اسب جفا زین مکن
در غم ماه کربیانت سرا — هر شبی بام من بیا زیر تین مکن
چند گوئی آر در غم مسکینم — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی — نقد کردم گیر جان و هیچ مکن
چون سبک روحی گران کابین مباش — جان شیرین نازها شیرین مکن
عشق را گوئی فلان را خون بریز — عشق را خون ریختن تلقین مکن
عهد را پیوند تو قربان کن — انور را از میان تعیین مکن

آتش ای سرو مراد و جان من — درد دل مسکین مرو بدان من
شرط پیمان کرده در دوستی — دوستی کن شرط بر پیمان من
هجر و وصلت دو درمان منست — مردمی کن وصل بر هجران من

دیده بخت مرا گریان مکن … گر در بخت مرا خندان مکن
پرده از یاقوت و مروارید عقد … خیمه از سنجاب و سندان مزن

چشم را کو در دو چشم خنجر مکش
زلف را کو در دل چوگان مزن

ای یار صبحدم خبری ده ز یار من … کز هجر او شده است پراکنده کار من
بی وی چو غمگسار من است رهبر جهان … از درد و غصه هست جز غم او غمگسار من
بیمار نیستم که مرا عشق او دست داد … بیمار نیستم چه غمش هست یار من
هر گونه شمار کردنم بیرون ز وصل … هر گز فراق او در شمار من
تو آنکسی که کرد شکایت ز روزگار … تا بنگرد به روز من در روزگار من
در خون دل کنار همی خوانم این غزل … بر بود روزگار تو را از کنار من

عمر بی یار جرم روی وفا کن … بوسی ز جام آن لب رو وا کن
جفا کن بر من آری تا توانی … که همچون روزگار داری جفا کن
بر غم از تو دیم ز اسفا بخش … بد دردم از تو درد زاد وا کن
چه در عشق تو سخن افتاد کارم … تو بیزار این راه بیرحمی وفا کن

عشق تو بر من بسر نخواهد آمد … پای تو بن گل بسر نخواهد آمد
عمر به سر بر شد بده دامن ظفر … وصلش از درد نخواهد آمد
گرچه در مرغم در صورت کند … گر بیش بکر نخواهد آمد
من همیدانم که تا جان در تن است … ورد لابر غم نخواهد آمد
چون بخش از ماه پیش آمد بحو … ز آسمان کمتر نخواهد آمد
کوی غیر خال من از عشقت مپرس … کز منت باور نخواهد آمد

گویدم جان کز امکان رابودی
بحر طوفان نخواهد آمد

ای قبای حسن بر بالای تو … خاک پر خون رخ زیبای تو
یاد زلفت سود ابروی قفس … اثر غم گشت خاک پای تو
صد هزار دل بعشق غارت تو … شهر پر شور است از غوغای تو

هرچه خواهی

هر چه خواهی از ستم کاری بکن … می‌نگردد رخ حسن سودای تو
کز محبت کو رسد معنی وفا … کز غم تو نیستم سیر وفای تو

جرم رهی و دستی ز دی تو … آفت سودای دلش موی تو
دل نقش عشق تو پنهان شد … در همه دل هوس روی تو
ناوک غمزه من آن دانکرا … کشته هر غمزهٔ خوی تو
همنشین یوسف یعقوب زمان … بر همی گوست داد بوی تو

از در خود عاشق خود را مران
رحم کن انکار سگ کوی تو

ای رخ عارض تو خط سبزه تو … کوی کمر زدم امداد زلف سیاه تو
و غنچه چون سبت این خط سبز تو … مشک است طرهٔ بر طرهٔ ماه تو

تا بر تو زاد بدم بر کرد مه رکوش
چون رعد همی ناله هر لحظه زغاو

ای جان من بجان تو کز آرزوی تو … هست آب چشم من همه چون آب جوی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی … افتاده در رد و نای تو آرزوی تو
هر شب خیال روی تو آید به پیش من … تا روز من کند شب ماهی چه موی تو
ونبد نامه موح بیزد بل من فرست … تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بوی تو جان شدم چه باد
کز بوی تو من شد همه خاک کوی تو

والله ای من سگ هندوی تو … دورم از روی تو و در آرزوی تو
بر لب و چشمت نهادم دین و دل … هر دو بیطاق چشم ابروی تو
من بگردت کی رسم چون باد را … آب رویت کی کند در کوی تو
نیست یارای تو نمی بوی خون … گر مرا زلف است در پهلوی تو
دو زراد و پیچ سنبل خواست دل … گرچه دستی بر نهادی موی تو
زلف در زنگوش زار و نقول … اسیری شد تا سر گیسوی تو

خامی تحویر خطا گفتم نه
بوسه تو بوی مغز ارسوی تو

ای پریرخان نکو شد آرام جان من کو — راحت فزای هرکس محبت رسان من کو
نامش همی نیارم بردن به پیش هرکس — که که نشان کویم سرو روان من کو
در بوستان شادی هرکس بچید گل — آن گل که خشک شد بی بوستان من کو
جانان من سفر کرد تا او برفت جا فرز — تا زآمدن ز انشان پیدا نشان من کو
هرچند در کمینه‌های همی بستر زمن — در نامه بر زکان ز و داستان من کو
هرکس نگارنازدارند مهربانی — من مهربان ندارم تا مهربان من کو

ای برده دل من جفا کرده — با زلف خودشم آشنا کرده
همچو ایماز اسباد دری — در داوله و سوزم جا کرده
دو بار تو بینا چگونه کردم — پیشانی زغم عشق تو ناکرده
هر روز زنا اعزاید کوی — من بر تو هزار سبب فا کرده
ای شیخ زلالی روی خوب تو — خان ودل من هزار جدا کرده
وانگه من مستمند بیدل زا — در محنت عاشقی رها کرده

ای ابر دار لطافت محنت بنا قریده — وی بدرکار رحمت ولطافت سپهر ونی
لعلت بخنده نوبر کردیبان شکسته — جز عنبرینه سیر ده و جامنان حرد
بر کاین امل چه نونکشاخ ناشکفته — در بیشه از اه چه نولبت مرغ ماریده
مثالکان ز اطلوبی رسان خطه — حوران خلد را بهوس خیل بر کشیده
ای شاه کمال نو بر شش جهت فتاده — وا وانه جمال نو بر بر فلک چیده
ای انجال روی نواند جبال هرکس — ماه کرد زامده صبح دکرد رسیده
مارا با بکان بجز از ما و داغ زنه — ای زرد و داغ زانجان حنر بده

سهل میکنم جفا کاری تو — گرچه میکنم که عهد اکرده
من خود از سودای تو سرکشته ام — هر زمان تا من چه صفرا کرده
کشتی صبرم شکسته از غمت — چشم از خونابه دریا کرده
جان بخواهم برد امروز از تو من — وصل را چون وعده فردا کرده
تا زده نکرمکین هر ساعتی — شاد باش احسنت زیبا کرده

روی خوب

روی خوب زا ابی نیتی نوشتا — این پری بها از نما کرده
انوری چونه رسرکار نو شده — رسر حلقش چه رسوا کرده

دامن انده رنای وصل آورده — لب به چید اسپین تب کرده
هرزمان کوی چه خوردم زان تو — این نربین باشد که خوف خورده
لب بریشم کرکن از اعنان جسور — کز بنا ایام در بلب بکرده
چون همی بر بزی فارغ میروی — از نما نکو نکو آورده
ای از خون مت کرجاره نیست — هم نوکش چون هم توام سرورده

تا که دستم ز پرسنک آورده — راستی و زمرا شب کرده
زرم عشق تو دلخون میخورد — وای ان مسکین که بنا وخورده
دل همی برد بی مسکر میشوی — بازی نکو برهن آورده
باختن دستا ند دربنا ازی مکن — سا لها این نوع می بر آورده
انوری دم درکش و تسلیم کن — کین ستم بر خویشتن خود کرده

راستی و زمرا شب کرده
وصد از عنبر عذارا آورده

بر حریر ماه نقش افکنده — بر کل از سنبل نکارا آورده
هرچه خوبان زانکار ایلد رحسن — از خط مشکین نکارا آورده
بر رخ معمای کاند رکار تن — دو رخ را چون ذبیر و زارا آورده

دوش میکردی حساب عاشقان
انوری را در شماز آورده

هر کزاز دل خبرندا شده — ز دوتر بیخ از ان کم ما شده
سپر افکنده اسمان تا شو — رایت جور سپر فرا شده
کی خود دو ز نو که نو هر کس — نمی بوند کس نکا شده

هر می جسته زمن و انکه
در میان مردم کدا شده

ای رخت رستاک اقتاب شده — اقتاب از رخت بتاب شده

اما بستان رو و عارض تو	زلف و بنفشه تو نقاب شده
زود سیم زنخ غمزه شو	عالمی هر نفس خراب شده
گرچه هستی پری چو مهر و	شکری از لب عناب شده
هست زانش غم محبت	جگر بودی کباب شده

مسکین دلم بباغ جفا ریش کرده
خود از همه جهان تو بمن پیش کرده

دلگیر شد هنوز جفا میکنی باو	ای بی غلط دلم همه بر ریش کرده
بر عاشقان جفا کنی ...	لیکن ز جمله بر دلم ابیش کرده
کفتی که از فراق چه رنجها رسید	... دل خویش کرده

تا دل من برده قصد جفا کرده
فی بر من بوده زغم من خورده

هستم نزد یک خلق جرم من تو بدی	من رخ تو دیده ام تو دل من برده
ای ز من دلشده کهی سر متاب	تا خبری تا زده کرد من آزرده
در هجر تو انکهی نازکشی نزد من	من بنده این برده ام کر تو دل این برده

چون بتو دارم امید روی مکردان ز من
زانکه مرا پیش از ان چون ... کرده

تا ز اندازه بیرون کرده	وز جگر خوردن دلم خون میکنی
هرچه ما از سرکشی کم میکنیم	در کلید اری تو افزون میکنی
ماه رخسارت ... مهر	بیش تا این جور کردون میکنی
چون یک نوع از جفا ...	تازه صد نوع دکرکون میکنی
نیست دستی کاندر این ...	... از پای بیرون میکنی

هر زمان کوی که من ... آوردم
این سخن تا بکی کو چون میکنی

کر مراد و زکار یار دستی	کار ما ساز خود نکار سنی
رنکشی چرد و زکار از من	کر من یار و زکار ساز سنی
بر کشادم ز ...	همه مقصود در کنار دستی
نیسته بوستان و کل کلی	این چنار راست کاشخار سنی

بحر رابع

مهر به مهر چشم ادم و ...	یار یک وصل در شمار	سنی
بیش از این دوری انتظارم نیست	کاشکی دوری انتظار	سنی
دور کار است ما بر همه کار	ای ز رنجا کرد و زکار	سنی
یار کس بودی حدیث مکن	فی اگر ... یار	سنی

در همه نامهات نامستی
در همه کار رهات کار سنی

تام وصل اندر زبانی افکنی	تا دلم را در کمان افکنی
راست چون جان بر میان بند دلم	خویشتن را بر کرانی افکنی
چشم اندر تیر ناز افرین نکند	زلف چون در حلق جانا افکنی
در جهان از دوست اری کافرئی	هر زمان اندر جهان افکنی
کر کنم در هر دو ... سفید	در نوا ... استخوانی افکنی
چون زعفرانی شادی خواهم شدن	در سپهر غم فراق افکنی
تا تو اری که خورشید شود	سایه کر بر اسمانی افکنی
تا سرو کاری چنین در خوراست	انکه در پای جنانی افکنی

... مرحبا اهلا اخر تو خود بکجایی	کاحوال ما نپرسی ...
تا خود نمی ... در دل وکرنه ...	سهلست ...
تا خود تو راست خواهی ...	بد خوی خوب روی بیکانه اشنایی
کفتم ...	غم ... کاغر از ان ما نی
... جواب ... خواهم	دادی یک حدیثم از دست غم رهانی
کوی ... کز غصه ...	من زین سخن ...
...	...
... نباشد ...	تو کار خویش میکن ...

تا صبا ...	در دو ما بر خلاف ان ...
خال ...	وصل را هیچ ...
...	خوش ...

بوسه خواستم نه بخشودی
وعده‌های دهی بدان ندیدی
راستی امید از لبت بحلم
خدمتی بدان رسان و نکو
بودی این چه شیوه عز است

تا انها کردم و نه بخشودی
چون پشیمان شوی بان زودی
گر بود خجالتی چه سودی
چون از درد سر بیاسودی
که بدان گوی نطق سر بودی

دامن از جیب درکشید چون
تا بود دامن بید و بنا بودی

ما را تو به هر صفت که داری
گرچه بوفا نکو هزار دم
هیچ غم هیچکس ندارد
هر تو زبان عشق بودت
گویم زه دردی تو هستم
در پای غم تو خورد گشتم
در دل داری مکر که هرگز

دل کم نشود ز دوستداری
گرچه بجفا نکو هزاری
فرخ تو که هیچ غم نداری
معشوقه تو بر زکاری
دو از تو صد هزار زاری
هم سرکشی و دین رکواری
دستی بهرم فرو نداری

خود از تو ندارد انوری چشم
کین عشق نکو بود زکذاری

بدخوی نیی مکر خبر داری
با تسکلا که باد ل و چشم
ر دزدی که رنگ بار خبری
در پرده دل چه هم تو [illegible]
گوئی که از این چنین روا دارم
بر پای چه کسی که قصه کوته کن
ای اینه عشق جلوه [illegible] است
مستام دمی که انوری یار

کامروز ظرافتی کرداری
پیوند جمال بیشتر داری
دائم ز نیاز من خبر داری
از یار چه پرده‌ها که برداری
گویم بوفا و عهد اگر داری
امشب سر ما و درد سر داری
زین سوره صد تو برداری
چون صبح لطف و شکر [illegible]

نوکرد [illegible] وسته داری مرا که [illegible]
بهر [illegible] که خواهی در پای امن [illegible]

مست همچنان رسود و شسته [illegible]
تو را دست [illegible] مرا سود نداری

چه دارم ز عشق

چه دارم ز عشق تو عمری که نشسته
چه گویم ز عشق تو خوارم چگونه
مرا در کار تو دستیاری نشستم
در آنجا نهادم که عمری نکردی
همان به که با خوی تو [illegible] شدم

بیاری بدین خاصیت روزگاری
هم از ما در عشق زاده است خواری
زهی پای بازی زهی دست کاری
بپای غم و بار کدام استواری
که الحق چنان خوب خوبی نداری

الحق سه روغ [illegible] نباری
یارب نکشم که غایت زاری

تا چه تو توان کشید ای جان
در عشق تو کرده‌مان کردون را
گر سر بفلک برم روا باشد
چون عاشق زار تو شدم باری
مشهور شد مرا چه کردم ای [illegible]
نکذارمت ار بجان رسد کارم

تا این همه چابکی و عیاری
گردن بنهم همی بخواری
چون شهره به جور من کسی نداری
از من مستان بخیره بیزاری
غمهای تو را بجان خریداری
تا بی سببی مرا تو بگذاری

گر جور کنم نه انوری باشم
از تو صد ملامت و خواری

گرفتم سر به پیمانه زینهاری
چه پنداران گرمه سعادی ببردم
مرا در وصل قفل ناکی کشایم
شمار وصل تو کی بر توان داشت
تو گویم که [illegible] باشدان کار
تو داری لک خواهد داد [illegible]
در این معنی تو کی کند اندر
تو را چه در میان غم انوری است

سر جود و جفا یاری نداری
بد شنامی چرا یادم نداری
چه تو نام بر [illegible] بی بکاری
تو کرد از شمار کی شماری
مرا گوئی تو یاری چه کاری
تو بی یار اگر خواهم چه باری
که این معنی نکو [illegible] اند کذاری
تو بی هیچ کی از این غم در کناری

گر تو از طبع داوری بودی
در تو وصف سمیری بودی

المنة لله [illegible] جانت هست
کفتن انده [illegible] مسلمان

طبع در یار درسری بودی
چون تو اهستی کافری بودی

مستوری از تو رسیدی هیچ | بدل و جان مستوری بودی
با همه زهره کراو جس تو را | دیده بودی قلندر زی بودی

بحیله بس مساعد یاری چنانکه دانی
بس راحتی رسیدم یاری رند کافی

ای بخت نامساعد یاری تو خود چه چیزی | وی یار ناموافق آخر تو تا که ما را
جانی خراب کردم داد از دلی و بیت | در درد سیاه کردی درد آگهی
کهتی ز رفتن آمد تنگم بیب | با ابست [illegible]

عمری بباد دادم امدنی وصالت
تا خود چگونه باشد احوال ان جهانی

ای دل تو مرا بباد دادی | از بس که تو کوی وصل دادی
از دست تو در بلا فتادم | آخر تو مرا کجا فتادی
چند از تو مرا نکوهش آخر | کرداغ سیداغ بر نهادی
از دم تو بیش بر کرفتی | چون نامه ز چشم من کشادی
خون او مرا ... نکند | نادیده هنوز هیچ شادی

غمخوار شد است درد تو جانم
از خوردن غم تو شاد بادی

کوته از ... من مبرنی | دانش اند ... من مبرنی
پرده شب ز ابلهی ... چرا | برفراز دوزد ... مبرنی
من ز سودای تو بر سر مبرم | تو نشستی فارغ و تن مبرنی
ای بیردستی بطرازی ز من | من ... که این ... مبرنی
استین ... کشتم | طبل خود در زیر دامن مبرنی
... کان ز انکو ... | کونه اند در روی شمن مبرنی

بوسه من برکف پا بنده همه
مدتی این بر سر من مبرنی

همچون سر زلف خود شکستی | این عهد که با دهی ببستی
بد عهد ... نکار | هرچند که عهد من شکستی
کس ... دعوی من ندانند | من دانم ودل چنانکه هستی

ازشاخ

ازشاخ وفا کلی شد آدی | ورخار جفا ز لختی
از ... بود رخ ادم امروز | تا با فته ز وصل هستی
تا این همه میل من سوی تو | چون رفتن آب سوی پستی

ازجان ... چو جان
کوتاه کن این دراز دستی

... لا رام امدی | ... ام امدی
... بودم ... تو | ... ام امدی
کار ان عشرت تو تواند باشد | زانکه تو چیست و باشد ام امدی
جام خواستم که تو به شکنم | چون تو با من با می و جام امدی

ای عاشقان کشتی یاری ... یاری
کان ... خواری ...

چون ... تو هادم | ... مبتلا
... ناکاه دل سپردم | ... ماندم ...
کی باشد این ... دل | ... بیچاره ...
کو ... داری | ... هر کز تو یار
... باکید | من ... مصر زاری
... مرهم | چون عاشقم چه چاره ...

از غم کر من غم شد اری
عفاک الله ... ... نداری

بر سر عشق ... نداری | کز ... کر نداری
... زانکو شد | ... نداری
... کار ... عالم | نظری ... عالم نداری
جواب است ... | ... نداری
... ... | ... نداری

... ... درد ... ای
تو ... مرهم ... نداری

دوستا ... دشمنی | جان ... دوستی

در سر و کار تو کردم دین و دل
الله حافظت و الله امیر فی

نا امیدانه کرده در کار تو ام
دم زا بوسته در چون منی

چند گوئی خویشتن اندر کردم
این چنین سرو در نکش کز کردنی

تا منت چند بچه باید کار و بار
چون مصاف من بوسی بشکنی

خوبی تو با انوری نوسن شده
مرهمی کن بر دل کد زین نو سبخی

ای روی تو ابن نکو فی
حسن تو زوال خور و

وابن شده غارت کهن زا
هر دم ز تو فتنه بجوی

هر دم ز دل بشنک یاری
چون آنکه دل بنبک خوی

بر تو ای دل ده دیگین جفا
یارب تو از این همه چه خوی

کو ای شب وصل باز کویم
الحق تو کنی هر انچه کوئی

در کوی غمت بجان رسیدم
کفتم تو کجا و در چه کوی

کفتا بد رو ز غیب آخر
می اید زدان سخن که کوی

هم من بجوار زلف آنم
کز عشق تو بود چو آل دی

ای همه دلبری و زیبائی
بد لهیچ می نخشائی

شرم دارم زدیده لالۀ تو
خوبم از دیده چند تا لالی

کر بخواهی بحکم لب زمان
که هفت چرخ بکشائی

دل بتو دادم و دهم جان نیز
انوری راد کر چه فرمائی

تا ز اهل جفائی میکنی
قصد جونم من مبتلائی میکنی

با وفاداری که در دید تو شد
هر زمان تازه جفائی میکنی

کی تو وافعه کسی جوی تو
زانکه هر دم کیمیائی میکنی

کر کهی کرمیکنی تا زالطف
آن بنا از دل از دنبائی میکنی

هست هم چیزی در این هم کلم
نام اطال الغائی میکنی

کشتی از عشاق کشتن شادمان
راست پنداری غزائی میکنی

زدی چو ماه آسمان داری
قد چون سرو و بوستان داری

دل تو داری غلط همی کویم
هم نهان و سرّ که جان داری

در میان دلی و خواهی بود
خوابش را چند بر کران داری

راز من در غمت چه پیدا شد
روی تا کی ز من نهان داری

کر نهانی و تو وفا چه عجب
نهانی و عادت جهان داری

از غمت روی بر زمین دارم
کز جفا سر بر آسمان داری

چون کرانی ز او نخواهی بود
دل چه بر انوری کران داری

یاران رخ نظری نیابی
یا از لب شکری نیابی

یا بر باد غم واندیشه او
جون آمد ور کجا بیابی

بجستم دل جرم از غم او
از دل خبری نیابی

در دیده نم وفا کاشته شد
اخراصید بری نیابی

اخر این تیره شب هجر مرا
تا الهی شد سحری نیابی

یارب این ناله بجفا به چند
اخر از اثری بنیابی

رشته صحبت ما را این از این
سرا ازین تا و سری نیابی

هر چه بکذاشتم آخر بدلش
انوری را کذری نیابی

در حسن قرار تو بهاز افی
در جور نظیر در زمانه افی

چون شاخ زمانه که هر ساعت
از رنگ دکر همی بیاز آمی

هر وعده که بود در میان آمد
نابد که امکنه در کار آبی

در کار تو عمر شود و دم
اخر تو چه زدم بکار آبی

کوئی بسرم کذر تو بنکردم
تا بر سر تا الهی از آبی

سوکند بخور که من ز آه آنم
یعنی که بقول استوار آبی

کر عشق تو انوری برآمود ل
حقا که بکفر بنیار آبی

ای دوست بکام دشمنم کردی
دل بردی و زان پس جکر خوردی

چون دست ز عشق سر برآوردم
از دست شدی و سر برآوردی

ان دوستی چنان بدان کردی
گفتم که چه رو زنگار بر کرد د
گفتی نکنم چنین معاذ الله

ایماه چنین شود بدین سردی
تو نیز چه رو زنگار بر کردی
دیدی که بعاقبت چنان کردی

در خورد تو نیست بودی لیکن
از بی صبری دلش نبود خوردی

زرد رویم ز چرخ دندان خای
با امیدی که سرخ دادم دی
تا که گویم که حق من بشناس
از قیاسی که تکیه گاه من است

تیره نامم ز عشق محنت زای
بو بدی که تازه دادم رای
تا که گویم که بند من بگشای
تا زحیتم زمانه را سر و پای

روشنم شد که در بساط زمین
نیک عهدی نماند بعد خدای

اینهمه جانکنی ز بیانی
چون همه خارده بنیکونی
من نخواهم ترا معاذ الله
کی توان کردنت نهانی

این چنین از نگاهی انی
چون بت ازدی بر بنانی
میتمیانست تا که بندانی
که تو خورشید خاورانی

ای نگارا جهان بامن جفا تا کی کنی
دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی

مانده ام در شهر عشقت ای جهان تنها
چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر
چون بجز جور و جفا کاری ندادی دی و دوش

چون همه در باختم با تو دغا تا کی کنی
جان ز بر پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
مر مرا بیچاره مهر و وفا تا کی کنی

از وفای تو دی چون دوری گرد اینده
شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

ای من ای جان روی پنهان میکنی
آشکارا کشته ای دادم ستان من
خون دلهای عزیزان ریختن
زهره کی دارم که گویم بیش کن
هرچه ممکن کرد از جور و جفا

تا جهان بر من چه زندان میکنی
خنده بر دزدیده پنهان میکنی
گرچه دشوار است آسان میکنی
انچه تو از مکر و دستان میکنی
بر دل مسکین من آن میکنی

تا من امروز گرفته کاری
هرچه خواهی همیکنی با من
تعدا ز آتش مکش روا نا شد
روزگارم گلی شکفت از تو
گوییت بوسه مرا کو نی
لیکن از عشوه نبایدت باهم
بوسه در کار تو کنم چه شود
چون نگارم سیاه خواهی کرد
راستی زشت میکنی با من
جان بدلال وصل تو دادم

کان بعمری کند ستمکاری
روی نیکو چنین کند آری
هیچ ممکن شود که آن باری
که بعمری نهد چنین خاری
گفته اند این حدیث بسیاری
شود یاد کار در خرواری
کر و آری بخنده کاری
سر دندان سپید کن باری
روی نیکو همی کند آری
گفتم این را بود خریداری

گفتم او را بکام من شد هی
نخریدت به نیز باری

دیدی که پای رخط و مان ترند نهادی
بردم زنای نازی تو دست بر دعمری
برکار من بهی جفا تای هر زمانی
شاد از مان شوی که مرا درغمی
کویی ازین چیست بهر ریخ یار باشم
از طالعم ز کرچه وفا نیست بر نکه ماند

دیدی که دست جور و جفا بار بر کردی
نازم بدست بازی خود دست بر نهادی
کادم ز دست رفت بدین کار چون فتادی
غم طبع شد مرا چه بغم خوردم تو شادی
در نجهان میرسد احسنت یار باد
از ما در زمانه بهر طالعی که زادی

عشقت بجان بردم بردم جانکه بردم
جانم بباد دادی دادی جانکه دادی

تا میرود بچشم من چنانی
اگر چون دیده و دل بوده ام دی
بیک دل وصلت از جانم میرانند
تو کز با من نه پیوسته ام من
خیالت انچه کرد که کرا احسن
ترا بر من بدل باشد که شادم
مرا از روی تو بر گشتن ندانم

که نیکو تر ز ماه آسمانی
بتا کام تو چون جان جهانی
چه میگویم بصد جان زانکه جانی
عجب هم و گران هم ز مانی
تو نیز از ما بهر خواهی توانی
مرا بر تو بدل بود که جانی
تو گر بر گردی از من آن تو دانی

ای ماه بر سید ست امروز قرین دو برجی
چون تار دری نکذلان رو در سپهری
زانکار کرده زباغ وصال تو دل من
تا کشته من از ضد تو ازاد بچشم

اتش زدی اندر من و چون تو برجی
چون بوسی شکر لان زود برفتی
از داغ فراق تو بر اسود برفتی
تا کرده مرا وصل تو خوش تو برفتی

دلبر بدی شکار او رمیدی
جزاک الله خیرا رخ دشیدی

جانان چاکرت گر قصد کردی
خطا کهتم من از عشقت بحکمت
نبایدمش از این دایم غرامت

بحمد الله بدان مقصد رسیدی
معاذ الله که از من ان شنیدی
که خط در دفتر خام کشیدی

کنون باری بوصلت در رسیدم
چه تا این جمله عیبم در خریدی

هجران دادی کام من زمرا شاد کنی
خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب
خاک پای تو مرا داد از سوی مرا
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت

دل مسکین مرا از غم ازاد کنی
زان لب لعل شکر بار چه اباد کنی
بر زنی اب و همه ایندم برباد کنی
چه سود گر تسلای دلم شاد کنی

اخر شرم نیامد که همه عمر مرا
وعده داد و همی رهنمی بیداد کنی

گر زاد و زنی من یاد امدی
خرمن اندوه کی ماندی بجای
کاشکی بر دست بردی جا بکی
نام [illegible] از جهان بر خواستی

دل کجا از غم بعمر یاد امدی
گر بسوی وصل تو یاد امدی
بخت ما با حشمت استاد امدی
گرد زلفت که گهی [illegible] ادا امدی

در جهان وصل تو ام ممکن شدی
عاشقت بوستر دل شاد امدی

از گر نگاه دار دوست
ای کار غم تو هم کناری
از نابش اندوه تابش لهف
ففر غم تو زباغ دلها

در چشمه خون بخشم جواری
اندوه غم تو شاه خواری
شب وش کشت و دو [illegible]
برکنده نهال کامکاری

ای شربت بوسه بوستانی
کوئی بمن دل تو خوب شب
د دو بی که غم تو ام تمامی
با یاران از کندا حسنت
امروز نراست جود با من
زینم زندا شوی ظالم

وی صبر تو بغمزه تو کاری
خون شد بصد هزار زاری
از انعشقمی شماری
چشم بد دور رونقت باری
هر کونه همی کنی سزاری
تا سب تقنهر الملوک باری

دلبر بدی بر کشتنم همی لذار جمعی
نگارا از این جفا کردن بدان الحق باز ا
هیکفتی که تا عمر مرا همی [illegible] کذارم

چه بود ار عز مرا مفعول از این زار [illegible]
روا داری که خوانندت جهان زار [illegible]
کنون چون [illegible] نماند صبرم از این زار [illegible]

مرا و تنی خوشست امروز وصالی
کدانند تا چه خواهد بود فردا
زهی دلسوز نار در روز هجران
زطبع خود نخواهد گشت گردون

قدح ها بر کشید و حجره خالی
بزن رودی بیاور باده خالی
می خوشتر ز شبهای وصالی
اگر زو شکر گوئی [illegible] حالی

قدح بر دست من نه تا بنوشم
بیاد مجد دین زین المعالی

ای چاره عشق این جهانی
گر دو ح بود لطیف و حب
گفتی که چگونه تو شما
از درد تو سخت ناتوانم
کردیم بر سستی قناعت

ای اصل نشاط و شادمانی
در خان باشد عزیز خانی
دور از تو بیا جان کردا
ربحی بر گهر اگر نوا نی
زین بیش همی کن گرانی

گر دست رسی بود بوسی
کاری بودی هزار کانی

ای خوب تر ز خوبی خرم تران نکوئی
در نیکوئی تمامی در بدخوئی بغایت
در دوستی تمامی گر دشمنی [illegible]

بد خو چرا شدستی اخر مرا نکوئی
یارب چه چشم زخم است خوبی با نکوئی
بیگانه ز اشنائی بد خوی خوبرو

اکرم که برکرفتی ز دست جفا بزارمن   هر ساعتی بجویم دست جفا چه سود

جرم نهی و کوئی دارم هزار دیکر
ای بی وده سپر ز دست تا تو هایه جو

یك زمان از غم تنها سایم همی   تا که هستم تباده پیمایم همی
میکنم تدبیر کوتاه کون و لی   چند بند و کشایم همی
چند باشم در وفای دلبران   چون دمی ز ایشان تنها سایم همی
خان ودل داد در هوای مهوشان   جز غم و تیمار نفزایم همی

میروم هر جا و میجویم مراد
غافت تو مسند ناز ایم همی

ندارم جز غم تو غمکساری   بجز تیمار تو تیمار داری
مرا از تو غم تو باد کاری   از این بهتر چه باشد یادکاری
بدان نازد زکارم ای خوبرو   بر آن امید بودم در زکاری

همه امید وصل تو بر تستم
نبر شد عمر و هم نکشاد کاری

تکلفی کر نهی کنم ساز کاری   بنام ایزد الحق نکو خو و داری
بهانه چه جوئی کر آنه چه کیری   بیاد رهبان نه هیچ هر چه داری
همه عد و لنکی کر تو شنیدم   سر مانه داری بهانه چه اری
با انصاف بشنو چنین راست ابد   کر دل هیچ نانی و غم نی سپاری
غم دل چه کویم تو زین کار دوری   بهرزه چکویم در خواستکاری
همان به کز این درد سرد وردارم   کنم تا نود رباقی ان دوستداری

بکدم بمرا غات دلم کم مداری   بکن ره مرا حرمت و ادرم مداری
من دوست مدارم که مراد وست مداری   تو شرم مداری که زمن شرم مداری
این مرکب بیداد تو تو سن چرا است   دارا چه زن جوش جرا نرم مداری
دردمهتر نبدی دستی که همانا   بکسوره و اسید کر تو آن شرم مداری

کر من اند عشق جز تو هیچ یاد ناری   هر زمانی تازه با وصل تو کاری داری

هم ز باغ وصل تو در دی کلی چیدم   کر نه هردم مهر او تیمار خواری داری
نیستی فریاد من چند بن نخود در زکار   کرچه دیکر مردمان خوش و زکاری داری
تا الم هر شبی که باشدی از اسمان   در غم کر خز کواکب غمکساری داری
چون منیکر قراری کار من باد وصل او   کاشکی چون عاشقان یاد می داری

دورم از عشق چه شب تاریك بدشتی کر
جز لعب از نود دوست یاد کاری داری

زلف مکشای و زمانی بنشین بنشین و مکوی   روی بنمای که امروز چنین داری روی
در من عقد کره موی ببند و مکشای   کر ز برای که شدستم از مو به چه موی
سنك عشق تو چه شکست سبوی دل من   یار بابند دل اخر بتمان سنك سبوی

انوری پای نخواهد زکل عشق نوشت
کر تو زودست نشوئی چکنم دست نشوی

جانا بنگار صورت نیستی   در حسن و جمال ابتشی
وصف رخ تو چکونه کویم   چندان که عجب ضیا مشتی
با وصل تو ملك جم نخواهم   زیرا که تو زیب ملکتشی
انصاف کرده هم جانا   راست خوب صورتشی
کفتی که بکام انوری باش   لیکن چکنم شنا عشتی

چه ناز است یکدانه زسر کرفتی   بیك باره دل از رضا بر کرفتی
زچه بیرون بنازی و درکرفتم   برون از اندازه نازی ز سر کرفتی
زاکفتم که با من اشتی کن   رها کرده ره دیکر کرفتی
دریغ آن دوستی با من یك ناب   شدی و جنك و خشم از سر کرفتی
نهادی بر شکر ما سوره سم   بر آنکه لعل در شکر کرفتی

مرا در پای غم کشتی و رفتی
هوای دیکری در بر کرفتی

جانا اکر جفات تنا بم کران تباختم   جانم فدا اکر بعز بی تو جان تبا
جان تا فنا سر کار خود از دیکران بکیر   کار تو دیکر است تو چون دیکران
عشقت بدان ترسیدیم جفا کسی کردم   جانم فغم که تو بر زبان نباشی

چون من شمار هیچ ندیدست دیگر م — از کارهای چون که تو دیدی جهان ساختی
ای چرخ جهان کار کشیده مرا سکه مه — واجب چنان کند که چنین بر کران ساختی

دستان تو بکرد جهان داستان ساختی
یاد و شان بوصل چه همه استان ساختی

سد لمای یار هم چنانکه تو دیدی — دیدم که هر یار همچنان که تو دیدی
در کف عشق تو جان من من — هست گرفتارم چنان که تو دیدی
در گل رخسارهای نگار سمنبر — بهره من خار همچنان که تو دیدی
کو چه چنانک تو هم نالم راست — ناله من همچنان که زار تو دیدی

پرسی که چگونه تو چه گو مگر
در دل و بی یار همچنانکه تو دیدی

بسم الله تعالی شانه

شاها خدای که را بگزیدم است — که ملک چه تو خدا بکار درست
خود جز تو کرد بداست که خدا و جهان — دوران بگرفت شان بخشیدهاست

شاها چه تو ما در زمان زاید فی — بخت چه تو هیچ شاه و بخشاید فی
تا حشر چه تیغ ابدار تو بر از این — یک ملک ستان ملک بخشاید فی

ای که گفت صاحبزاده آمد — وانکه درت قبله آفاق آمد
مقصود جهان تو ای چه مقصود — او احسن و علی و اخلاق آمد

تا کی که زسید عالی بر وقت — تا بود مجنون و زین غم دل خون
ای تاج سر زمانه اخر کران این — کی دست خوش زمانه بایت چون

ای کوهر

ای گوهر تو خلاصه عالم کل — یاد از تو و قوم زاد و معنی حاصل
چون آب نکو خواه ترا حکم روان — چون لاله مدام اند نبر تو زاشوب دل

ای دور زخصم تیغ خورده خشمت — جز دست قیامت ادوبر خشمت
اندیشه مدار از بلا چون شاها — کانباشد شد حمل زکردشمن

ای عمر غورا از دل ما دور شود — وین ماتم ما هجر دستان سور شود
شکر کن کرده ون چه درا سیمکال — زمان دو گیتی به تنا تو شود

خورشید زرای مستفی از تو — وز دولت ستم لیت گیتی به تو
دو زراید بر وبر راید بر شد منصور — احسنت هی خلیفه سلطان مسعود

رای تو هیچ رای خورشید شد — تا بر همه خسروان خداوند شد
رایات توان تا فلک بلند شد — تا ملک خراسان چه سمرقند شد

ای امر تو ملک زاغبان بگرفته — مدرک تو دست آسمان بگرفته
دوزی حبشی سپاه تا زنده تو — مهر و رسید و ملک جهان بگرفته

ای لشکر تو روی زمین بگرفته — نام تو تا رکفر و دین بگرفته
روزی بتعانه شکار می بینی — از روم کمین کرده و چین بگرفته

دی قهر تو کوه گرا حل مهر باشد — وامروز بعقابعدل می او باشد
ان قهر جهانکه چنان می باشد — وان عدل جهانه را چنین می باید

ای جاه تو چون سما ال و عالم چه سمک — یک سعد ز تو منتهی جاه تو فلک
یکچند تو را رکاب بر دست ملول — یکچند تو را غاشیه بردوش ملک

شکر ایزد که خسرو هفت اقلیم
از شاه مبارک قدم آن شاه کریم
از آتش فتنه برکران شد چو خلیل
وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

در موج خطر بمعجزی همچو کلیم
وز آتش فتنه شاد چون ابراهیم
از معجزه آن ماه بکردی بدو نیم
معصوم ماند از آتش و آب جحیم

ای بر همای همت چرخ مدام
کاتب ز نظرت کرفته تا باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام
سیمرغ نظر خسرو طوطی شام

عمری باید که دو ستاید صبح
راحی بکفت کرو بحل کرد در روح
شام همه شبهان صبح افشین
صبح همه روزهات شام بصبوح

ای شاه که ملک و هشت قدیم
تا چند از این ملک چو کوزی بدو نیم
یک روبه کن این کار که سهلست عظیم
ملک است نه بازیچه کز الملک عقیم

اندیشه انتقام چون حزم کنیم
بر همه دشمنان بیک عزم کنیم
با چرخ چه با آتش اگر رزم کنیم
کردون بنیم اسپ چو خوارزم کنیم

هر کو بخدمت تو خورسند شود
آفاق بر همش در زمین بند شود
وانرا که ببیند کی بد بری بگرود
شب زاییده خال خداوند شود

ای شاه که کامت خسرو کردون دخش
وی ملک ستان سکندر کیتی بخش
در ملک خدای ملک چو بلخ تو بخش
بر کرد و ببند بخش پیرایه رخش

در چشمه تیغ بکفت آب صباد
در زلف تو ازی کفی باد صباد
حسام مبارک تو در دست ملوک
وز آب فسرده آتش تاب صباد

هم ابر بدست در فشانت ماند
هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بکوش قهرمانت ماند
هم ناله جباران کمانت ماند

ای عمر تو عمر کامرانی پیوست
افتاده بهار پیش بزم تو ز دست
زیبنده راز مجلس دست تو باد
بر کرده عهد هیچ پیرایه نه بست

باید بتو آسمان ز هم رنجه باد
تا حال درت ستاره انجم باد
کرکین که از مهر تو یک موی فلک
خورشید از او همو بی رنجه باد

چون مهر علم زد بحشامت ماند
چون چارده شد ماه بجامت ماند
نقد بر عزم تیر کامت ماند
دروزی بعطا دادن و امت ماند

ای شاه زعد رق کرد و باز دی دست
تیر تو ناوک قضا ماند چست
ورنه کرفشانداین چنین جا که شست
پیکان دوم بر سر سوفار درست

تا رای تو از فتح ز شمشیر آمد
کرد سپهت زیر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ و شیرت میگفت
تا باز که از ملک نفا سیر آمد

شمشیر تو تا خصم تو پیکان نکند
تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسب ظفر تاختن و تاسا کند
تا پیش در خلیفه جولان نکند

ای کوهر تو اصل طفیل آدم
وی ذات تو معنی و عبارت عالم
تا حکم کعبه نکرد در وزیر خلق
وز خلقت آدمی نیاورد شکم

استاده بخدمت بیرحالند دست
خورشید که باشد که بود تاج سرت
شد مهر و جهان ببند کی تو معتبر
چندانکه ببند کی حید و پدرت

گردون چه نشست و خاست بنشد   با حلق همان شیوه چرا بگزیند
چون بنشینی باد سحر خیز د   چون بنشینی گردستم بنشیند

من بنده کمترین سگ کوی تو باشم   این بس باشد که مدح کوی تو باشم
اقبال اینم که سال و ماه و شب و روز   واجب باشد که پیش در تو باشم

ای عشق بجز غم دقیق د گو [illegible]   وی اصل غرض تو بی سری پیش براد
ای غم تو گفته بر بزم خوانت   وقت آمد خون و ز غمم نیز آد

ای صبر وداع کرد معشوق پرست   این بار بدامن تو خواهم زد دست
کام تو ز ما برآتش عشق نشاند   وند رسر زلف یار شایان [illegible]

با دل گفتم که عشق چون دوری بود   در دامن صبر چنگ محکم کن زود
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود   در عشق صبور اگر نخواهی بود

گفتم که کی چند بپرسم خبرت   بوکه برون شود تکبر ز سرت
خود هست کرشمه هر زمان بیشترت   اکنون من و زاری و شفیعان درت

وان کس که دل و دیده بهم در سپرند   با عشق یکی شوند و نام صبر برند
صبری بتوانی غم کار دلم نخوری   ای صبر نکوی کی تو را تا چه برند

ایدل تو زاینده دل از جان برگیر   وانگه بفراغت پی آن دلبر گیر
با پی مزن این حلقه و راه در گیر   وین را بگذار از صد دیگر گیر

با آنکه غم عشق تو از من جان برد   وان زار بهزار درد پیدا نتوان برد
تا دست رسی بود مرا تا این درد   انگشت هیچ شادی نتوان برد

شبهای فراغت

شبهای فراغت ستم کشم بباید بود   ور درد دی تو برانشم بباید بود
بس روز که با غم تو گور کشم   تا با همه ناخوشی خوشم بباید بود

دل با ز چه درد با من غم عشق و عجب   صبر آمد و گفت چون غم باید و عجب
بی نام دلی [illegible]   وز دست غمان تو بیکار کر عجب

ایدل بجز آن زلف که در دست نگرفت   جز غمزه آن نرگس مست نگرفت
بو لاف زدی که صبر دستم گیرد   از پای درآمدی و دستت نگرفت

گفتم که بپایان رسد از درد و جفا   دستی بزند بشادمانی دل ما
دل گفت کدام صبر و مارا و چه کار   ور غم سخن است شادکامی ز کجا

با غلبه چه رنج [illegible] یار غم خوار خوان   عیبی که بعمر ها توان گفتن از آن
یاران همه انگشت و زبان کرده زنان   من در غم او بمانده انگشت گزان

ای با تو چنان شدم [illegible] خواستنت   کز من اثری نماند [illegible]
[illegible]   [illegible] زنده است [illegible]

دوشینه اگر چه غایم از درد نکاست   چون تو بعبادت آمدی [illegible]
ور بوی عبادت تو امشب همه شب   ز آزرده بد عادر [illegible] خواهم خواست

ای [illegible] سپهر کردن   نتوان بجز [illegible]
بر من چه بود جز که بکف خون خوردن   دیگر حکیم دلا چه دانم کردن

چون آتش سودای تو خرد تو بداشت   مسکین دل من امید هیچ بند اشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم   چون بخت نبود کوششم سود نداشت

دردی که کنم همه تو داری دل خویش
چون راست کردی دامن دل آدم یا
گویم چکنم تن زنم اندازه خویش
عشق تو گریبان دلم گوید کش

هر روز هم اگر تازه غمی باید و هست
در عشق تو اگر غم نباید هست
از بیش بود کار چه عجب باید هست
درد و دو طلب تو کسی باید هست

گفتم که شادت نکنم گر [illegible]
تو در [illegible] جان دگران میباشی
گفتا اگر دم ببین دم همی [illegible]
از کیسه خویشتن [illegible] نکشائی

ای دل ز وصال تو نشانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو
ای جان ز فراق تو امانی دارد
واکنون بهزار حیله جانی دارد

در دست غم تو دل نو نشان باد
وین طرفه که با تو در جان میبازم
دین کار ز دست من بر و [illegible]
دست تو هست نه دست خویش

گفتا اگر مرا ره سلامت بنمود
دی آن همه گفتها یقین گشت نبود
کان بت که وفا بر کرد دزد و د
و امروز نداد دم پشیمانی شود

خوار و خجل خوار و خجل باد دگر
در دست غم اسیری ز دست [illegible]
اسپم سر و پای گل باد دگر
چون اگر منم اسیر دل باد دگر

تا دست امید ما شکسته دوست
دشمن بد های شب چرا برخیزد
[illegible] شبنم زد دوست
چون ما بچنین در و زدشتیم دو

چون دیده فرو ریخت بر رخ [illegible]
ایمان تو چه میکنی چرا می آئی
وز دل آوری همانچه بجز رسوائی
میگو سر و کار [illegible] تو و در [illegible]

صد پرده فلک بشب من بردارد
از دست غم دو زلف بگریزد
تا روز چه شب دیده بر بر در آرد
انکس که چهره در زمین بگذارد

هر شب و شبی که رو بر دی بشود
تا این همه نامم فراقش دارم
گردون بچه خواب عمر من بر شمرد
گرچه بهزار گونه محنت کند رد

این عمر که سر ما به ملالست خون
در غم چنین زند کی [illegible]
چون بی خبران خبر همی بیابد بود
دوری بهزار مرگ میباید مرد

دل در غم ان دلفریب ساکن بنشست
منهم سیدل درم بهر حال که هست
جان گفت که جان دل از این غم [illegible]
مسکین چه بد و رسید تا [illegible]

ملبوس تو جرم من شکیبائی من
دامن بچه [illegible] در دمن باد زمن
تا میبهم از غم تو حسن من جز من
من دامنم و من با اشک [illegible] دامن

چشم ز غمت بهر عشقی [illegible]
سری کرد تو ز جان همی [illegible]
بر چهره هزار از گل [illegible] شگفت
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

گفتی چه شوی کار فراقت [illegible]
ان [illegible] دو بهای اشک بکجا
چون اشک چه شمع گرم باشم [illegible]
زان گرم [illegible] بهای چرا اشک [illegible]

جانا کرمم نواز عطاف [illegible]
در تهمت عشق کو [illegible] خونا
وصلت بکشید [illegible]
هم تهمت تو چون [illegible]

تا خاک برابرم ز بی سنگی خویش
از دل بخجل از دو ام د [illegible] خویش

دو رنگ بجبل از شب تیره [illegible] بوم
میگویم شکر و نیاز [illegible] می نکرم

بی تو زغم تو در جگر خون جگرم / تا دورنگی شسته غنیمت شمرم

چون در تو وصال ما مرا فرمان بود / کان غنچه هجر در آن پنهان بود
امروز همین شکر تو نتوان بود / کان روز وصال هم شب هجران بود

در کفر کرم ار تو امان کردی / تا درد فنا زم ار تو درمان کردی
چون از سر این حدیث برخواست دلم / دل برکنم ار تو بمثل جان کردی

آن شد که بیزد یک من در خوشاب / دشنام تو را طال بقا باد جواب
جانا پس از این نیز نبینی تو بخواب / بر آتش من چون سخن سرد تو آب

آتش بسفال بر نهادی تو نخست / پس خاک مرا بدر بردن بردی چست
تا این همه بکوه درسر [illegible] شست / از آب سبو بیامدم تا تو درست

بر آتش هجر عنبری در بنشستم / تا خاک در تو هم سبل بگرستم
از باد همه نسیم زلفت میابم / در آب همه خیال رویت بینم

بر چرخ رسید از تو دم سرد دلم / بر دامن غم نشانه کرد دلم
خون شد دلم از دیده بپالود غمت / دور از دل و فارغ از تو در درد دلم

جز سینه رفیق و عاشق و یار مگیر / غم خوار تو ام عمر مرا خوار مگیر
در کار تو کارم ار بجان باید دست / تو پای بکار بهتر کار مگیر

از بهر هلال عید آن مه ناگاه / بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله / خورشید برآمد است میجوید ما

در سایه از زلف مشوش که ترا آسیب / ای شیر دل من کشته غمکش که تراست

بسپرد

بسپرد دل رضیه فارغ مباش / دور از غم ما شراب کرده خوش که ترا آسیب

زلف تو بر سنبلها پا زاد کردکشان / هر جان و دلی که بود در شهر نشان
زان پیش که در دست ار بکوان داشت / دو زرد و سرد در زیر کلاه پنهان

زلف تو بنفشه باز بیرون آورد / این کار که رد آمد نگها انجا آمد
آرامگهش بود درد در زیر کلاه / تا شهر از این فتنه قراری یابد

زلف تو از آن دم کرد زیر بود است / از زیر کله دی یکی شیخ تو است
تا تا که حکایت از لب نشنود است / کز جمله عاشقان جنیت تو است

زلف تو که در رفته کنون می آید / از غارت جان دمی نمی آساید
وای از شب زلف تو که کارش آید / پس روز قیامت که جهان آراید

یکشب همه گرد در رخت می نگرید / وز اشک زد دیده خون دل میبارید
یک قطره از آن بر رخ زیبات چکید / این خال سیه بدان از آن گشت پدید

چون چنگ بعمری اگر بنوازی / هم در ساعت پرده دگر سازی
از آنکه سر زیر کرد گویا غم تو / چون زر کشترام بزیر اندازی

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد / زلفین تو چون دسته شمشاد آمد
بر چنگ تو گویی که زنید داد آمد / کز دست تو هجر من بفریاد آمد

گفتم ز فراق یاسمن میگردید / دی یار که زاد در چمن میگردید
گل گفت که خیمه خویشتن برگیرم / رخنه ملک هفته ز من میگردید

دی طوف چمن کرد سر جادی خود / اهنگ حزین پرده خو کرده

و چون گل و سرو گرد او عاشق وار	گل جامه درید سرو خال او رده
آب رخ یار من ندادی ای گل	چون یار بمحل فرو نباری ای گل
جامه چه دری ز رنگ چه داری بجگر	سر ما به خود محقر نداری ای گل
این ماه که ماه نو سزد پاره او	خورشید همی نشاط نظاره او
چون کرد عکس از لب میخاره او	سر بر زند از مشرق رخساره او
سینم دل خویش کرده فسانه اندیشم	تا بم تن خویش کرم بانت اندیشم
تا دم ناید ز سر مجان و سر تو	الا که رخاک آستانت اندیشم
منزلگه دور است و روز بیگاه آمد	ره دور و مکش انتظار همراه آمد
بشتاب که منقطع فراد افتند	این راه دراز و روز کوتاه آمد
جانا دلم از شراب غم خشک مکن	چشم ز سرشک صبحدم خشک مکن
در عشق گران رکاب صبری دارد	زنهار عمد ز بن ستم خشک مکن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
بیوم الاربعا تاسع شهر رمضان المبارک
سنه ۱۳۳۲ بکمال معشوقی خواندن
مخارج کثیر و مداخل یسیر
ان الله هو الرزاق ذو
القوة المتین





